پول خون

ترجمه

دکتر مسعود انصاری

واشینگتن دی. سی.، امریکا
۱۳۷۲ خورشیدی ـــ ۱۹۹۳ میلادی

Blood Money
Ari Ben-Menashe
Published in the United States by
Sheridan Square Press, Inc.
145 West 4th Street
New York, NY 10012

Persian translation by: Dr. Masud Ansari

P.O.Box 20224
Washington, D.C. 20041

پول خون
حروفچینی: بنگاه E.Z.Print، ویرجینیا
چاپ نخست: ۱۳۷۲ خورشیدی / ۱۹۹۳ میلادی
واشینگتن دی. سی. ــ امریکا

فهرست مطالب



پیش گفتار مترجم

گفتارهای این کتاب بیانگر بخشی از رویدادهای دردناک تاریخی سالهای ۱۹۸۰ ایران می باشد. این کتاب یکی از سندهای گویا و آشکار خیانتهای بارز دولتمردان حکومت آخوندیسم ایران نسبت به ملت و کشور ایران است.

آخوندهای ایرانی از نخستین روزهایی که با نیرنگ و دغلکاری به کرسی قدرت تکیه زدند، سیاست خارجی خود را به قول خودشان مبارزه با امریکای جهانخوار (شیطان بزرگ)، و آزادی سرزمین قدس (فلسطین) از یوغ اسرائیل اعلام داشتند. اما گفتارهای این کتاب از چهرهٔ سالوس پیشه و نیرنگ باز و فاسد دولتمردان حکومت آخوندیسم، نقاب بر میدارد و به روشنی نشان می دهد که ملایان حکومت جمهوری اسلامی ایران، برای دفع حمله عراق مبلغ ۸۰ بیلیون دلار از اسرائیل جنگ افزار خریداری کردند و از بخش مهمی از این پول به نفع خود سوء استفاده و آن را به حسابهای خود در بانکهای خارجی واریز کردند. برای مثال، در دومین مرتبه‌ای که مترجم این کتاب از سوی «کانون اندیشه‌وران ایرانی» موجودی ملایان را در بانکهای خارجی از تلویزیونهای ایرانی منطقه واشنگتن دی. سی. اعلام داشت، موجودی تنها سه نفر از آنها به شرح زیر بوده است:

موجودی علی اکبر هاشمی رفسنجانی در اونیون دو بانک سویس شعبه ژنو، ۳۸۳/۳ میلیون فرانک فرانسه. شمارهٔ رمز ۳۹-۷۰-۳۸-۲۲؛ در بانک سوسیته ژنرال شعبه زوریخ، ۳٤٦/۷ میلیون دلار، شماره رمز ۱۸۳/٦٤/۰۰۳۰۰٤؛ در بانک اشپارگاسه شعبه سیبورگ آلمان، ۲۸۹/۹ میلیون مارک، شماره رمز ۰۰۳۹۵۷/۱٤۲٤؛ در کردیت بانک سویس شعبه لوزان، ٤۳۸ میلیون فرانک، شماره رمز ۲۷/۱۲۷۳۰۰/۳۲۳.

موجودی سید علی خامنه‌ای در کردیت بانک سویس شعبه ژنو، ۲٦٦ میلیون دلار، شماره رمز ‎B.C.P. -۷۸۲۳؛ در بانک سوسیته ژنرال، ۵۳٤ میلیون دلار، شماره رمز ۸۳۳-۲۳-۰۰۵۰۰.

موجودی احمد خمینی در بانک سوسیته ژنرال، ٤۳۵ میلیون دلار، شماره رمز ۷۳۲/۳۲/۵۰۰/٤۰؛ در درسدنر بانک شعبه دوسلدورف آلمان، ۱٦۷/٤ میلیون مارک، شماره رمز ۰۰/۷۹۷/٤۵۳/۸٤؛ بانک اشپار کاسه شعبه فرانکفورت آلمان، ۱٤۸ میلیون مارک، شماره رمز

۲۲_۷۰۰_۷۵۹۲.

نویسندهٔ این کتاب آشکارا فاش می سازد که خود از سوی دولت اسرائیل مامور وصول و پرداخت تنها مبلغ ۵۲ میلیون دلار رشوه به ملایان برای آزادی دیپلماتهای گروگان امریکایی بوده و نیز به روشنی بیان می‌دارد، مبالغی از ۸۰ بیلیون دلار پول خریداری جنگ افزارها را آخوندها برای خود رشوه گرفتند. بعلاوه تسلیحات مذکور که بیشتر کهنه و از کار افتاده بوده، از گوشه و کنار جهان خریداری و به قول نویسنده کتاب با ارقام نجومی به حکومت جمهوری اسلامی فروخته شده است. بطوری که سازمانهای اطلاعاتی کشورهای امریکا و اسرائیل پس از آن همه هزینه‌ها و برداشتهای کلان و نابجایی که از سودهای حاصله از داد و ستدهای جنگ افزارهای مذکور کرده‌اند، هر یک هنوز مبلغ ۷۵۰ میلیون دلار در حسابهای سری خود ذخیره دارند. این عمل تنها یکی از اعمال خائنانه ملایان در غارت و چپاول اموال ملی کشور ما بوده است.

از بین ۲٤ کتابی که من تا کنون به زبانهای فارسی و انگلیسی به رشتهٔ نگارش درآورده‌ام، این سومین کتابی است که به زبان فارسی ترجمه می‌کنم. من به چند دلیل زیر تصمیم به ترجمهٔ این کتاب به زبان فارسی گرفتم:

۱ ــ گفتارهای این کتاب از بخش مهمی از روابط سیاسی پوشیده ملایان، بویژه با کشورهای امریکا و اسرائیل پرده بر می‌دارد و رویدادهای سیاسی ۱۵ ساله کشور ما را که تا کنون در هیچ یک از کتبی که درباره ایران به چاپ رسیده، ذکری از آنها نرفته است، آشکار می‌سازد.

۲ ــ نویسندهٔ کتاب که مقام مشاور اطلاعاتی نخست وزیر اسرائیل را برعهده داشته، خود از طرف کشور اسرائیل بطور رسمی عامل اجرای رویدادهایی بوده که در این کتاب بیان کرده است.

۳ ــ در دیدارهایی که من با نویسندهٔ کتاب (آقای اری بن ـ مناشه)، در واشنگتن، دی، سی، داشتم، راست گفتاری و درست کرداری او مرا بسیار زیر تأثیر قرار داد. بویژه باید به این نکته اشاره کنم که آقای Kevin Keating که از طرف کمپانی K Video با مسافرت به کشورهای گوناگون دنیا مشغول مصاحبه و فیلمبرداری از بعضی از سران و شخصیتهای مهم بین‌المللی درباره رویدادهایی است که در این کتاب شرح داده شده، به من اظهار داشت، در مصاحبه‌هایی که وی با سران و شخصیتهای مهم بین المللی بعمل آورده، تمام آنها اظهارات نویسنده کتاب را تأیید کرده‌اند.

همچنین باید این نکته را ناگفته نگذارم که اری ـ بن مناشه نیز مانند برتراند راسل که فیلسوف قرن بیستم نام گرفته و شرح حال او یکی از دو کتابی است که من در پیش به فارسی ترجمه کرده‌ام، حتی هنگامی که به شرح اعمال و رفتار دوستان خود می پردازد، باراستگویی قابل تمجیدی از شرح رفتار و کردار نابجا و فسادآلودشان خودداری نمی کند و نیز به همان شیوهٔ برتراند راسل کلیه اعمال و رفتار مثبت و منفی خود و روابط گوناگونش را با دیگران با صداقتی ستایش آمیز بیان می دارد.

٤ ــ گفتارهای این کتاب جهان بینی ویژه‌ای به خواننده القاء کرده و روشن بینی پویایی از کنشها و واکنشهای سیاسی جهانی و نیز نقش نامرئی و شگفت‌انگیز سازمانهای اطلاعاتی در

آفرینش رویدادهای شگرف بین المللی به خواننده فرتاب می‌کند. مطالب این کتاب نشان می دهد که سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی کشورهای دنیا با نیروی پول و تکنولوژی پیشرفته دشمنان خود را بدون آگاهی آنها در خدمت اجرای هدفهای سیاسی و جاسوسی خود در می آورند و با دستهای داوطلبانه آنها خون رقیبان و مخالفان خود را درهر کجای جهان که باشند نثار منافع ملی خویش می سازند.

درونمایه این کتاب داستان تلخ اعمال جنایتکارانه گروهی شیاد مذهبی نماست که زیر ردای مذهبی خود شمشیر پنهان کرده و به منظور تأمین منافع فردی و طبقاتی خود، آلت دست بیگانگان شده و بوسیلهٔ حربه مردم فریب مذهب، ملت پیشرویی را به ژرفای جهل و عقب افتادگی اعصار پیشین برگردانیده و آنها را به مغاک فقر و مسکنت و محرومیت سرنگون می‌سازند.

«سانتایانا» فیلسوف اسپانیائی‌الاصل امریکایی می‌گوید: «آنهایی که از تاریخ گذشتهٔ خود بی‌خبر می مانند، محکوم به تکرار آن هستند.» من ترجمهٔ این کتاب را که نشانگر بخش ناچیزی از خیانتها و ستمدینی‌های ملایان به تاریخ ملی، مردم و کشور عزیز ماست، به هم میهنان گران‌ارج فراداشت می کنم، به این امید که مهندسان و سازندگان ایران آزاد فردا اجازه ندهند، حتی در حکومتهای لائیک آزادی که در آینده در کشور ما بوجود خواهد آمد، طبقهٔ مفتخور ملا حقوق بگیر ثروت ملی ما بوده و آزادی ما را از آفت وجود خائن و پسگرا نهاد این گروه ترفندپیشه مصون نگه‌دارند.

دکتر مسعود انصاری
واشنگتن، دی. سی.، سپتامبر ۱۹۹۳

بازنمود و سپاس

نویسندهٔ کتاب آقای «داری بن ماشه» عنوان آنرا Profits of War «سودهای جنگ» گزینش کرده و آن را در دو بخش و بیست فصل توضیح داده است. بخش اول را Dollar Machine «ماشین دلار» و بخش دوم را Blood Money «پول خون» نامیده است.

مترجم، چون «پول خون» را عنوان مناسب‌تری برای کتاب تشخیص داد، از اینرو با موافقت نویسنده و همچنین آقای Bill Schaap ناشر کتاب آن را به‌جای عنوان اصلی کتاب برگزید.

شایسته است از همکاریهای مهرآمیز دوست عزیزم آقای مهندس کوروش آریایان که در چاپ و انتشار و نیز آقای علی سجادی که در تولید و تنظیم این کتاب کوشندگی ستایش‌انگیز نمودند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

پیش گفتار

صبح زود یکی از روزهای بهار سال ۱۹۹۰، من روی تختخوابم در زندان مرکزی شهر نیویورک دراز کشیده، مغزم پریشان بوده و قادر نیستم به خواب بروم. من به سقف سلول بسیار کوچکم خیره شده‌ام. نور چراغ فلورسنت در چشمانم بازتاب می‌یافت، اما چشمان بیحرکت من در آن اثری نمی‌آفرید. گاهی نیز به وسائل و اثاث دلتنگ کننده سلول که عبارت بودند از: یک دستشویی، یک توالت و دو اشکاف فلزی، نظری می‌افکندم.

این یکی از زندانهای فدرال امریکاست که در حال حاضر محل سکونت و زندگی من بشمار میرود. البته زیاد هم زندان وحشتناکی نبود — در این زندان از تبهکاران آدم‌کش و زناکاران به عنف خبری نبود. همسایگان سفید پوست زندانی من که در برابر زندانیان سیاهپوست و اسپانیایی در ردهٔ بالاتری قرار داشتند، بیشتر تبهکاران سفید پوست یقه سفید (حقوق بگیر) بودند. «جان گتی»John Gotti ، رهبر سازمان مافیا در گذشته برای مدت کوتاهی در این‌جا زندانی بوده و با سپردن ضمانت آزاد شده است. (او در دادگاه برائت حاصل کرد، اما بعدها به زندان بازگشت داده شد.) «عدنان کشوقی» Adnan Kashoggi مدت چند شب را در این زندان گذرانیده و «جو دو هرتی»Joe Doherty ، انقلابی ایرلندی، در تمام مدتی که من زندانی بودم، او هم در این‌جا در زندان بسر می‌برد.

شرایط زندان زیاد هم هولناک نبود و هیچ شباهتی به زندان «ال‌رنو» El Reno در ایالت اوکلاهما که هنگامی که مرا از نقطه‌ای به نقطه دیگر در امریکا می‌بردند، در آنجا اقامت کرده بودم، نداشت. جمعیت زندان زیاد نبود، صداهای ناراحت کننده به گوش نمی‌رسید و ماموران زندان مانند ماموران بسیاری از زندانهای شهری و ایالتی نسبت به زندانیان دست به کنشهای وحشیانه نمی‌زدند. این زندان فدرال تا حدودی شبیه به هتلهای درجه سوم ارزان‌بها بود، با این تفاوت مهم که انسان نمی‌توانست از آن خارج شود.

زیر من در طبقه پایین تختخوابم، «نیک لانته» Nick Lanteکه بعدها به جرم فروش هروئین در «کیسه پیتزا» محکوم شد، خوابیده بود و خرخر می‌کرد. چگونه سرنوشت من بداینجا کشیده شد؟ چرا سرنوشت، زندگی مرا با این شخص در این زندان جفت کرد؟ چرا من به این روز

افتادم؟

رویدادهای چند ماه گذشته به سرعت برق از نظرم گذشتند. در پائیز سال ۱۹۸۹ من در اوج پیروزی بودم ــ یک جوان ۳۷ سالهٔ شهروند اسرائیل که دارای یک همسر زیبا، یک شغل آبرومند در دفتر نخست‌وزیری، مبالغ قابل توجهی پول در بانک بودم و کشور استرالیا برای دو هفته مرخصی در انتظارم بود. سپس یک روز من دستگیر شدم و بعلت یک اتهام غیر واقعی مبنی بر این که درصدد بوده‌ام سه هواپیمای حمل و نقل C-130 به ایران بفروشم در لوس‌انجلس به زندان افتادم.

بدیهی است که من مدتی بود انتظار داشتم پیش‌آمدی در هر لحظه از زمان در استرالیا، اسرائیل و امریکا برایم روی دهد. من نمی‌توانستم نوع و سرشت پیش‌آمد مذکور را حدس بزنم، اما از زمانی که دوستم «امیرام نیر» Amiram Nir در نوامبر سال ۱۹۸۸، یعنی دو سال بعد از این که درگیری او در جریان ایران ـ کنترا کشف شده بود، و جان خود را در یک سانحه مشکوک هواپیما از دست داده بود، در نگرانی بسر می‌بردم.

و اکنون انتظار من به تحقق پیوسته بود ــ اتهام خرید و فروش جنگ افزار. باید اعتراف کنم که این موضوع تا حدودی نیز سبب آرامش خیالم می‌شد. زیرا با افتادن به‌زندان دست کم از روبرو شدن با سرنوشت مرگ نجات یافته بودم. هیچ کس نمی‌توانست در زندانی که زیر نظارت حکومت امریکا بود، مرا بکشد.

اما از دگرسو، بیعدالتیهایی که نسبت به من شده بود، بر مغزم سنگینی می‌کرد و به‌شدت مرا آزار می‌داد. من در واقع بوسیلهٔ حکومتهای امریکا و اسرائیل هدف قرار گرفته بودم. رفتار امریکایی‌ها بر ضد من برایم قابل توجیه بود. من درباره معاملات تسلیحاتی سازمان CIA با ایران و عراق اطلاعات زیادی داشتم. در واقع من تهدید کرده بودم که اگر CIA فروش سلاحهای شیمیایی را به صدام حسین رئیس جمهوری عراق، متوقف نسازد، موضوع را فاش خواهم کرد و در معرض آگاهی عمومی قرار خواهم داد و بطور طبیعی امریکایی‌ها با چنین عملی موافق نبودند.

اما چرا اسرائیلی‌ها، یعنی ملت و حکومت خود من که تمام عمرم را در راه خدمت به آنها گذرانیده بودم، بر ضد من بپای خاسته بودند، موضوعی بود که درکش برایم آسان نبود.

من خدمت دولتی‌ام را بعنوان مامور کشف رمزهای مخابرات سری در قسمت امور مربوط به ایران در مدت سه سال خدمت نظام وظیفه اجباری از سال ۱۹۷٤ تا ۱۹۷۷ آغاز کرده بودم، سپس بعنوان یک مامور غیر نظامی برای مدت ده سال خدمات دولتی‌ام را در قسمت اطلاعات ارتش در اداره روابط خارجی که یک سازمان بسیار معتبر بود ادامه داده و از سال ۱۹۸۰ همچنین در کمیتهٔ مشترک روابط ایران و اسرائیل کار کرده بودم. سرانجام، بعنوان مشاور ویژه اطلاعاتی نخست وزیر اسحق شمیر، مدت دو سال در مقام یک نماینده سیاسی سیّار بطور مستقیم زیر نظر نخست وزیر مامور حل مسائل و مشکلات سیاسی شده بودم.

همین ماموریتهای سری من برای اسرائیل بود که اکنون سبب زندانی شدنم گردیده بود. هنگامی که روابط گوناگون اسحق شمیر با PLO (سازمان آزادیبخش فلسطین) فاش گردید و

سبب نگرانی حکومت اسرائیل شد، یک شخصی می‌بایستی در این ماجرا قربانی می شد. آن شخص من بودم.

بدین ترتیب سرنوشت من به این زندان و این تختخواب فلزی کشیده شد. من با این افکار به نور فلورسنت خیره شده و قادر نبودم به خواب بروم. من با ایمان به این که خدماتم برای زنده ماندن کشور اسرائیل و ملت یهود حیاتی است، خدماتم را در اختیار حکومت اسرائیل قرار داده بودم. اما اکنون به زندان افتاده بودم، سرنوشتم در پروا قرار گرفته و هیچ کس حاضر نبود به من کمکی بکند. هر زمانی که کارفرمایانم به وجود من نیاز داشتند، پیوسته من در اختیارشان بودم. اما هنگامی که من به آنها نیاز داشتم،آنها به من پشت کرده بودند. اسحق شمیر نخست وزیر اسرائیل که من احترام زیادی برایش قائل بودم و با پدر من از دهه ۱۹۴۰ آشنا بود، در گرفتاری من دست داشت. پس از زندانی شدن من، دو وکیل دعاوی از طرف حکومت اسرائیل مرا ملاقات کرده و از من خواسته بودند به جرم خود اعتراف کنم، در برابر اتهاماتی که به من زده شده ساکت بمانم، محلی را برای زیست خود در دنیا برگزینم و بطور گمنام در آنجا به زندگی ادامه دهم. من از پذیرفتن این پیشنهاد سر باز زده بودم و اکنون حکومت اسرائیل آشکارا انکار می‌کرد که من هرگز برای آن کار می‌کرده‌ام.

من چنین بازتاب رسمی را از طرف حکومت اسرائیل نسبت به خود غیر منتظره نمی‌دیدم، اما از افرادی که با آنها کار کرده و آنان را دوست خود می‌دانستم انتظار داشتم به کمک و حمایت من برخیزند. البته راههایی وجود داشت که آنها می‌توانستند بدون این که زندگی و یا پایگاههای دولتی خود را در پروا قرار دهند، به کمک من بیایند، ولی هیچ یک از آنها در این باره هیچ حرکتی انجام نداد. همهٔ این افراد حتی شناسایی مرا نیز انکار کردند..

همسر خود من از اسرائیل بوسیله تلفن به من اظهار داشت که هیچ کاری نمی تواند برایم انجام دهد. او حتی از آمدن به نیویورک هم خودداری کرد. خواهران من نیز از ترس، از تماس و گفتگو با من شانه خالی کردند. تمام دوستان و آشنایان و افراد خانواده‌ام بغیر از مادرم که بوسیلهٔ حکومت اسرائیل زیر فشار و تهدید قرار گرفته بود، از من دوری کرده بودند. من هیچ‌گاه در عمرم این چنین احساس تنهایی نکرده بودم.

راههایی که من می توانستم برای آینده‌ام گزینش کنم به شرح زیر بودند:

من می توانستم به آنچه که وکلای اسرائیلی به من پیشنهاد کرده بودند سر فرود آورم — در برابر اتهامات خود سکوت کرده، به جرم خود اعتراف کنم، با دادرس دادگاه کنار بیایم، خود را بی‌اعتبار و بی‌آبرو سازم، مبالغ هنگفتی پول از حکومت اسرائیل دریافت کنم، و درگوشه‌ای از دنیا بدون سر و صدا به زندگی‌ام ادامه دهم.

راه دوم این بود که ارتکاب انجام هر نوع جرمی را انکار کنم، ولی درباره اصل رویدادها زیاد افشاگری نکنم و ببینم تا رسیدن زمان دادرسی‌ام از انجام این کار چه نتیجه‌ای ببار می‌آید.

راه دیگرم این بود که آنچه را بر من گذشته بود آشکارا در اختیار رسانه‌های گروهی قرار دهم، دست یازیدن به هر نوع عمل خلافی را انکار کنم، به دادرسی در دادگاه تن دردهم و در دفاع

از خود جزئیات حقایق را آشکار سازم و اظهار دارم که بیلیونها دلار اسلحه و مهمات به نمایندگی از طرف حکومت اسرائیل و در اجرای فرمان آن به حکومت جمهوری اسلامی ایران فروخته‌ام و در واقع آنچه را که من انجام داده‌ام با آگاهی و همکاری کامل حکومت امریکا بوده است.

من درباره گزینش یکی از سه راه یاد شده بالا بسیار اندیشیدم و بنظرم رسید که انتخاب راه اول برایم آسانترین راههاست. بدین شرح که من با گزینش راه اول می‌توانستم به کشورم بازگردم، ازدواجم را نجات دهم، دست کم دخترم را ببینم، شاید شغل آبرومند و شایسته‌ای برای خود دست و پا کنم و با پولهایی که در اختیار داشتم، زندگی راحت و آسوده‌ای را بگذرانم. اما در این صورت می‌بایستی به جرمی اعتراف میکردم که هیچگاه به انجام آن دست نزده بودم و در نتیجه اعتبار و ارزش انسانی من برای همیشه از بین می‌رفت. بدتر از همه این که خاطره سرنوشت شومی که بر «امیرام نیر» گذشته بود، در ژرفای مغزم جاگرفته بود. احتمال داشت من نیز مانند او در این یکی دو سال کشته می‌شدم تا برای همیشه صدایم خاموش می‌شد و امکان ایجاد هرنوع خطری از جانب من برای حکومت اسرائیل در فاش کردن آنهمه رازهایی که در سینه‌ام فشرده شده بود، از بین می‌رفت.

گزینش راه دوم در واقع برایم دربردارنده بهره و یا امیدی نبود. گذشته از آن من از زندگی در برزخ بیم و امید بیزار و خسته شده بودم.

و اما درباره گزینش راه سوم، بدیهی است که بر طبق آئین‌ها و مقررات رسمی کشور اسرائیل من سوگندنامه‌ای را امضا کرده بودم که مرا از آشکار کردن رموز کاردادهای شغلی‌ام باز می‌داشت. ولی چون در این زمان من از طرف حکومت اسرائیل هدف قرار گرفته و حکومت مذکور مرا از خود رانده بود، دیگر خود را به رعایت مقررات و آئین‌هایی که بین من و کارفرمایان پیشینم فرمانروا بود، پای‌بند نمی‌دیدم، دیگر تمام این شرایط از بین رفته بودند. اگر من زبان به افشاگری باز می‌کردم، مفهومش این بود که هرگز دیگر روی اسرائیل را نخواهم دید و باید برای همیشه از دیدن همسر و دخترم ناکام شوم. پاسپورت من ممکن بود از درجهٔ اعتبار ساقط شود و کاریابی برایم مشکل گردد. با این وجود این راه بنظرم بسیار راستین و عملی می‌آمد، زیرا امکان مرگ و نابودی‌ام را برکنار می‌داشت. همیشه کشتن افرادی که دارای درجات عالی اجتماعی هستند، مشکل‌تر از افراد عادی مردم است. موقعی که شما اظهاراتی می‌کنید که حکومت نمی‌خواهد کسی آنها را باور کند، کشتن شما سبب خواهد شد که مردم بیشتر اظهارات شما را باور کنند.

از طرف دیگر، رفتار حکومت اسرائیل با من بشدت خشمگینم کرده بود. من از آدمهایی نیستم که به آسانی قربانی بیعدالتی شوم. من برتری می‌دهم که در چنین صورتی در برابر بیدادگری بایستم و مبارزه کنم.

سرانجام، من احساس کردم که اگر زبان به افشاگری بگشایم برای آدمیان سودمند خواهد بود. مردم باید از رویدادهایی که در دهساله گذشته از آنها و نشریات و رسانه‌های گروهی پوشیده مانده است آگاه شوند. مردم باید بدانند چگونه اسرائیل و امریکا از ایجاد صلح و آرامش در

منطقه جلوگیری کرده‌اند، چگونه حکومت امریکا هنوز سلاحهای شیمیایی در اختیار صدام حسین قرار می‌دهد و نیز چگونه «رونالد ریگن» و «جورج بوش» برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۰ امریکا با دادن اسلحه و مهمات به ایرانیها آنها را وادار کرده‌اند که آزادی گروگانهای امریکایی را به تاخیر بیندازند و نیز رویدادهای مهم دیگری از این قبیل.

من از خود پرسش کردم، «آیا کسی این حرفها را از من خواهد پذیرفت؟ آیا حکومتهای امریکا و اسرائیل، اظهارات مرا انکار می کنند، به من برچسب دیوانگی می‌زنند و ارزش و آبرویم را از بین خواهند برد؟» امکان این کار از طرف حکومتهای اسرائیل و امریکا بسیار عملی بنظر می‌رسید. اما از طرف دیگر، جریان واترگیت در خاطرم مجسم می‌شد که اگرچه کوشش کردند رویدادهای مربوط به آن را یکی پس از دیگری انکار کنند، ولی سرانجام حقیقت عریان و آشکار شد.

در آن صبح روز بهار، من سرانجام راه سوم را گزینش کردم. ارتکاب هر نوع عمل خلافی را انکار کردم و سرانجام در دادرسی پیروز شدم. من آنچه را که به وقوع پیوسته بود دراختیار رسانه‌های گروهی قرار دادم و اکنون نیز این کتاب را درباره خدماتم در سازمان جاسوسی اسرائیل به رشته نگارش درآورده‌ام.

درونمایه این کتاب البته زیاد زیبا نیست و من نیز از سهمی که در آفرینش رویدادهای داستان این کتاب داشته‌ام به خود نمی‌بالم. این سرگذشت دهه ۱۹۸۰ است ــ سالهایی که از پوسته‌ی کلان، آز و طمع سیری‌ناپذیر، و فساد، رشوه‌خواری و تباهی ناکاویده و پوشیده مانده حکایت می‌کند. درونمایه این کتاب، سرگذشت حکومت ناپیدا بوسیله تیمی می‌باشد ــ آن نشان می دهد که چگونه مشتی افرادی که در چند سازمان جاسوسی اندک کار می‌کنند، روندهای سیاسی حکومتهای خود را در دست می‌گیرند و بدون این که خود را درگیر هیچ نوع مسئولیتی در برابر مردم بکنند، از قدرت و اعتمادی که مردم به فرستادن دولتی دهش می‌کنند سوء استفاده کرده، رسانه‌های گروهی را گمراه می‌کنند و با دست یازیدن به‌انواع ترفندها مردم را فریب می‌دهند. درونمایه این کتاب، همچنین سرگذشت جنگها، ارتش‌ها، جنگ‌افزارها و صدها و هزاران مرگ می‌باشد. در این کتاب، سرگذشت جنگهایی شرح داده می‌شود که بوسیله ژنرال‌ها در میدانهای جنگ برنامه‌ریزی نمی‌شود، بلکه بوسیله مردان آسایش‌طلبی بوجود می‌آید که در دفترهای راحت و آسوده‌ای که دارای دستگاههای تصفیه هواست، نشسته و در برابر رنجهای افراد بشر اثرناپذیر و بی‌تفاوت هستند.

این کتاب هم شرح رویدادها و هم افشاگریها می‌باشد. این کتاب همچنین بمنظور تاوان (وارستگی از گناه) برشتهٔ تحریر درآمده است. من امید دارم که نگارش سرگذشتم تا حدودی به پیرایش اشتباهات وحشتناکی که در دههٔ ۱۹۸۰ به‌وقوع پیوست، بیانجامد و به برکناری آنهایی که سبب آفرینش رویدادهای هراس‌انگیز مذکور شدند، از قدرت کمک نماید.

۱
جوانی

شاید درگیر شدن در ماجراهای سیاسی از ابتدا در سرنوشت من نوشته شده بود. من در سال ۱۹۵۱ در تهران، ایران زایش یافتم. پدر و مادرم که یک زوج ثروتمند کلیمی عراقی بودند، در سال ۱۹۴۵ در بغداد ازدواج و در همان سال به ایران مسافرت کرده و در تهران سکونت گزیده بودند. کوتاه سخن این که، در پایان سال ۱۹۵۰ و آغاز سال ۱۹۵۱، آنها به کشور اسرائیل رفتند تا امکان مهاجرت به آن کشور را بررسی کنند. در این مسافرت، مادرم در شهر اورشلیم مرا آبستن شد. اما پدر و مادرم تصمیم گرفتند برای زمان حال به کشور ایران که به سبب آشفتگیهای داخلی بر ضد خود تقسیم شده بود، بازگردند.

مدت کوتاهی پس از بازگشت پدر و مادرم به ایران، مجلس قانونگزاری این کشور لایحه ملی کردن نفت را به‌تصویب رسانید. شرکت نفت ایران و انگلیس از ایران خارج شد و محمد مصدق، نخست وزیر این کشور خود را در برابر ملت و کشوری یافت که اختلافات شدید رهبران سیاسی، آنها را در برابر یکدیگر قرار داده و شورشهای خیابانی در این کشور روش روز شده بود. در آن زمان حتی بین افراد جامعهٔ کلیمی ایران نیز اختلافات زیادی وجود داشت و سبب دسته‌بندی بین آنها شده بود. باید دانست که کلیمی‌های عراقی که بسیار پیشرفته بوده و از فرهنگ غربی و اروپایی نصیب می بردند و به اصطلاح از کلیمی‌های پیشرفته بشمار میرفتند با کلیمی‌های ایرانی که خود را ایرانی، ولی کیشدار مذهب دیگری می دانستند، آمیزش زیادی نداشتند.

انگیزهٔ آن گروه از کلیمیان ایرانی که به اسرائیل مهاجرت می کردند، معمولاً دارای جنبه‌ی اقتصادی بود و از این رو این افراد پس از مهاجرت به اسرائیل نسبت به میهن تازه خود دلبستگیهای عاطفی احساس نمی کردند. سبب مهاجرت کلیمیان ایرانی به اسرائیل بطور یقین کاربرد ظلم و ستم بر ضد آنان نبود. در ایران احساسات ضد یهودی، حتی در زمان رژیم فعلی نیز بسیار اندک است. از نظر تاریخی، کوروش بزرگ، پادشاه ایران به کلیمیان آزادی دهش کرد و بعدها دین اسلام نیز موسویّت و پیامبران یهود را برسمیت شناخت. حتی، رضا شاه پهلوی، پدر

آخرین شاه ایران، اگرچه در هنگام جنگ دوم جهانی، جانب نازیها را گرفت، ولی هرگز از روشهای ضد یهودی‌گری هیتلر پیروی نکرد و بیشتر ایرانیان از احساسات ضد یهودی که در اروپا شیوع داشت، خالی بودند.

افراد جامعهٔ یهودیان عراقی که در تهران بسر می بردند، با یکدیگر پیوند نزدیکی داشتند و برای خود دارای باشگاه، کنیسه و مدرسه ویژه بودند. با این وجود، بیشتر کودکان کلیمی عراقی شهر تهران در مدرسه جامعهٔ امریکایی ها آموزش می دیدند. در این مدرسه زبان اول انگلیسی و زبانهای بعدی فرانسه و فارسی بودند. در خانه نیز کودکان کلیمی عراقی بسبب فرهنگ و سنت پدر و مادرشان به زبان عربی سخن می‌گفتند. بنابراین، من نیز مانند بسیاری از پسران و دختران کلیمی عراقی با چهار زبان رشد کردم. (بعدها زبانهای عبری و اسپانیایی را نیز آموختم). و اما دربارهٔ هویت ملی‌ام باید بگویم که اگرچه من در ایران متولد شده بودم، هیچگاه خود را ایرانی احساس نمی کردم، بلکه خود را یک کلیمی می‌دانستم.

به من نیز مانند سایر پسران کلیمی، در سن ۱۳ سالگی آموخته شد تا مانند آنان موسویت نماز بخوانم. بیشتر کودکان کلیمی عراقی، پس از پایان مدرسه متوسطه، برای ادامه تحصیل در دانشگاه به امریکا گسیل می شدند. اگرچه فرزندان کلیمی‌های عراقی به یهودی بودن خود می‌دانستند، اما پدر و مادرانشان میل نداشتند آنها پس از پایان تحصیلات به اسرائیل بازگردند. زیرا آنها اسرائیل را ملت مستمندی می دانستند که از مهاجران فقیر و کلیمی‌های اروپای شرقی تشکیل شده بود. سفارت امریکا در اسرائیل از وضع کلیمی‌های عراقی بخوبی آگاهی داشت و به آسانی به جوانان آنها ویزای ورود می داد. جوانان مذکور اغلب در امریکا ازدواج و در آن کشور سکونت اختیار می کردند.

بین کلیمیان عراقی، پدر من «گرجی»Gourdji، تا حدودی از روشهای مرسوم بین کلیمیان عراقی دور راهی برگزیده بود. او تحصیلاتش را در مدرسه فرانسوی آلیانس در بغداد به پایان رسانده و پیش از این که در ایران جا بیفتد، بارها به کشورهای هندوستان، فرانسه، فلسطین و اتحاد شوروی مسافرت و مدتها در این کشورها زیست کرده بود.

او در اثنای سال ۱۹۴۰ در فلسطین به سازمان تروریستی کلیمی LEHI که واژهٔ کوتاه شدهٔ «مبارزان آزادی اسرائیل» می باشد، وارد شده بود. اگرچه سازمان LEHI شهرت دست راستی داشت، بیشتر اعضای آن در گذشته جزء جنبش کمونیستی بودند. این فرد را بیشتر بنام افراد گروه Stern می شناختند. واژهٔ Stern از نام «دیوید استرن» David Stern که از مخالفان دوآتشه بریتانیا بود، گرفته شده بود.

«اسحق شمیر» که بعدها به نخست وزیری اسرائیل منصوب شد، جانشین «دیوید استرن» بود. «اسحق شمیر» نیز مانند سلف خود احساسات شدید ضد بریتانیایی داشت و حتی حاضر بود برای جان کلیمی‌ها با مقامات نازی وارد گفتگو شود. او به مقامات نازی پیشنهاد کرده بود که اگر آنها به یهودیانی که در اردوگاههای اروپایی بازداشت شده بودند، اجازهٔ مهاجرت به سرزمین فلسطین بدهند، در کنار سربازان آلمانی بر ضد بریتانیا جنگ خواهد کرد. همانطور که

انتظار می رفت حکومتهای امریکا و بریتانیا و نهضت کارگری یهودیها به رهبری «دیوید بن گوریون» David Ben-Gurion که در نیویورک پنهان شده بود، با تمام نیرو برنامهٔ مذکور را خنثی کردند و پیروان «استرن» حتی بوسیله سایر یهودیان فلسطین قمع و قمع و نابود شدند.

«اسحق شمیر» و یارانش از گروه «استرن» تا به امروز ضد امریکایی باقی مانده اند، زیرا آنها باور دارند که امریکایی‌ها با کمک ناچیزی می توانستند از قتل عام شش میلیون یهودی در اروپا جلوگیری کنند. پس از این که دولت اسرائیل بوجود آمد، به بیشتر افرادی که با گروه «استرن» وابستگی داشتند، اجازه ورود به این کشور را نداد، زیرا حکومت ائتلافی کارگر که حکومت را در اسرائیل بدست گرفت، نسبت به اعضای گروه «استرن» مشکوک و بدبین بود. البته، «اسحق شمیر» خودش مستثناء بود، زیرا به صورت یکی از افراد مهم «موساد» Mosad، «سازمان اطلاعاتی اسرائیل» درآمده بود. «بن گوریون»، نخست وزیر اسرائیل دربارهٔ اسحق شمیر گفته است: «اگر او یک تروریست است، بگذ زید او تروریست من باشد.»

پدر من زمانی که متوجه شد، حکومت اسرائیل نسبت به اقامت او در این کشور روی خوش نشان نمی دهد، به ایران رفت و در آن‌جا به تأسیس مغازه ی پرداخت و با برادرش در معاملات واردات و صدرات مشغول کار شد. برای مثال او از کشور اتحاد جماهیر شوروی، پوستهای گربسها و چرم وارد می کرد. بعدها او در دههٔ ۱۹۵۰ امتیار وارد کردن اتومبیلهای بنز و بوش و قطعات یدکی آنها را برای ایران بدست آورد. اما پدرم، همیشه منتظر بود اوضاع و احوال سیاسی در اسرائیل تغییر کند تا او بتواند به آن کشور مهاجرت نماید.

من به گوش دادن به سخنان پدرم و مسافرتها و باورهای فلسفی‌اش بسیار آموزش داشتم. بعضی اوقات ما به بام خانه سه طبقه‌مان که در حومه شمالی شهر تهران قرار داشت می رفتیم و در آن‌جا با یکدیگر برای مدتی طولانی قدم می زدیم و بحث می کردیم. در سایر مواقع، این کار را در یکی از نقاط سایه‌دار حیاط خانه‌مان انجام می‌دادیم. در حالی که مدرسه امریکایی‌ها به من زبانهای گوناگون، ریاضیات، تاریخ و جغرافی آموزش می‌داد، ما از پدرم درس زندگی می آموختیم.

پدرم از بازگو کردن تجربیاتش در کشور اتحاد جماهیر شوروی لذت می برد. در حالی که من و سه خواهرم در گرماگرم سیل تبلیغاتی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به سود امریکایی‌ها در ایران رواج داشت، رشد کردیم و در جریان این تبلیغات کشور اتحاد جماهیر شوروی یک کشور بلازده شناسنده می شد. اما پدرم می گفت: «موضوع عکس آن است که ما می شنویم. در کشور شوروی شما در خیابانها فقیر و تهیدست نخواهید یافت. هر کسی در شوروی از حداقل یک زندگی ساده بهره‌مند است و دولت نیازهای اساسی و اصلی مردم را در اختیار آنان می گذارد. اگر مردم شوروی در کار و تجارت زیاد موفق نیستند، اما در معرض تنگدستی شدید و یا گرسنگی نزدیک به مرگ هم قرار ندارند. زندگی در حداقل نیازهای زندگی بهتر از مرگ بر اثر گرسنگی است.»

این روشی بود که پدر من برای شرح تفاوت بین زندگی در شرق و غرب برای فرزندان در حال رشدش بکار می برد. بدین ترتیب معلوم می شود که عقیدهٔ فلسفی پدرم نسبت به انسانی که

در یک جامعه ثروتمند سرمایه‌داری امریکایی گونه زندگی می‌کند، غیر عادی بنظر می رسید. پدرم عقاید و نظرات خود را آشکارا بیان می کرد و به همین علت بدون تردید نمی توانست مورد پذیرش دیگران در جامعهٔ کلیمی عراقی قرار بگیرد.

با وجود هم اندیشی‌ها و پیوندهای عاطفی پدرم با سوسیالیسم، حکومت ائتلافی کارگر که بر اسرائیل فرمان می راند، مورد پذیرش او نبود. علت این امر دورهای ایدئولوژیکی پدرم نبود، بلکه سبب بدبینی پدرم نسبت به حکومت ائتلافی کارگر اسرائیل آن بود که وی به کارگردانان سوسیالیست حکومت اسرائیل به‌عنوان «دهقانانی» نگاه می کرد که هدف اصلی آنها ثروتمند کردن خود — به قیمت ایجاد هرج و مرج اقتصادی بود. پدرم باور داشت که کارگردانان حکومت اسرائیل بطور آشکار کلیمی‌های خاورمیانه‌ای را بدون توجه به درجهٔ تحصیلاتشان شهروندان درجه دوم اسرائیل بشمار می آوردند. گذشته از آن، «سوسیالیستهای» حکومت ائتلافی کارگر با کمال شگفتی بافتهٔ زندگی خود را با سرمایه‌دارهای امریکایی در هم بافته بودند.

پدر من از «گاهال» Gahal (که امروز حزب لیکود نامیده می شود) بعنوان ترکیبی از حزب «هروت» Herut «مناخیم بگین» و حزب کارگر اسرائیل پشتیبانی می‌کرد. اگرچه وابستگان حزب لیکود به علت هم‌بندیها و آویزشهای ژرف کلیمی گری خود را محافظه‌کار می دانستند، آنها همچنین از برنامه‌های سوسیالیستی پیشرفته حمایت می‌کردند و رهبران آنها، مناخیم بگین و «اسحق شمیر» برای پیروان حزب مذکور، قهرمانان ملی بشمار می رفتند. من «گاهال» — حزب لیکود امروزی — را با پرونیستهای آرژانتینی، دست راستیهایی که خود را نماینده راستین مردم آرژانتین می شمارند — قابل مقایسه می‌دانم. حزب ائتلاف کارگر، که بعدها بنام حزب کارگر خوانده شد، طرفدار ایجاد روابط نزدیک با افریقای جنوبی و گسستن روابط سیاسی با کشور اتحاد جماهیر شوروی بود. از دگرسو، حزب لیکود کوشش کرد با کشور اتحاد جماهیر شوروی پیوندهای سیاسی برقرار کند و روابط خود را با افریقای جنوبی کمتر نماید.

با توجه به آنچه که من از پدرم آموخته بودم، در سالهایی که درتهران به‌تحصیل اشتغال داشتم، بشدت شیفتهٔ انقلاب جهانی شده بودم — اما نه با جنبشهای مسلحانه، بلکه با شیوه‌های آرام توزیع ثروت. بدین ترتیب باور سیاسی دوره جوانی من این بود که کنترل مرکزی اقتصاد و شیوه‌های زندگی انسانی، اولین گامهای لازم برای آموزش توده‌های مردم و آماده کردن آنها برای یک اجتماع آزاد بشمار می رود.

در ژوئیه سال ۱۹۶۶، هنگامی که ۱۴ بهار از عمرم می گذشت، بسبب این که من یک کلیمی عراقی بوده و در آموزشگاههای امریکایی تحصیل کرده بودم، خود را در ایران بی‌نهایت خارجی حس می کردم. مانند بیشتر افرادی که پای به سن بلوغ میگذارند و درصدد تشخیص هویت خود بر می آیند، من نیز درصدد مکانی بودم که بتوانم در آن مکان احساس غربت نداشته باشم. تأثیراتی که آموزشهای پدرم در عوامل روانی‌ام بخشیده بود، سبب شد که من تصمیم بگیرم به اسرائیل بروم و در آن‌جا زندگی کنم. پس از گرفتن این تصمیم، مادرم — که یک بانوی فهمیده و باتجربه بود — من و خواهرانم «کلاریس» Claris، «ایون» Evon، و «استلا» Stella، را به

اسرائیل برد و من و «استلا» درمدرسهٔ بین المللی امریکایی که در «کفار اسماد یاهو» kfar Smaryahu در شمال شهر تل‌آویو قرار داشت، نام نویسی کردیم و مشغول تحصیل شدیم. دو خواهر بزرگتر من در کالج نام نویسی کردند. پنج سال بعد، پدر و مادرم از تهران به اسرائیل آمدند و ما از هر جهت در سرزمین اسرائیل جابگیر شدیم.

در اینجا من گویی در دو دنیا زندگی می کردم که از هر لحاظ برایم دلپذیر بود. بیشتر دانش آموزان مدرسه امریکایی‌ها، سفید پوست و یا فرزندان دیپلماتهای خارجی ساکن در اسرائیل بودند. در مدرسهٔ ما بچه‌های کلیمی ساکن آن منطقه زیاد نبودند و اگرچه بعضی اوقات من کمی وضعم را غیر طبیعی می‌دیدم ولی بهر حال زندگی ما به راحتی پیش می رفت و همهٔ ما به خوبی با یکدیگر کنار می آمدیم. در پایان هر روز هنگامی که من مدرسه را ترک می کردم با بچه‌های اسرائیلی در «رامت گن» Ramat Gan که در حومه تل آویو، محل سکونت ما قرار داشت، آمیزش می‌کردم. هر چند گاه یک مرتبه به پارتی می‌رفتم، دوست دختری را با خود به سینما می بردم و یا با او فقط برای یک پیاده روی دور و دراز به ساحل دریا که در حدود ۳ یا ٤ کیلومتر با محل سکونت ما فاصله داشت می‌رفتم.

دوستان اسرائیلی من پس از پایان تحصیل وارد خدمت نظام وظیفه همگانی می‌شدند و یاران امریکایی‌ام برای ورود به دانشگاه به امریکا باز میگشتند. اما من دوباره خود را در یک فرایند غیر طبیعی یافتم. زیرا من هنوز دارای پاسپورت ایرانی بودم و از این جهت نمی توانستم وارد خدمت نظام وظیفه بشوم. این موضوع سبب شد که من وارد «کیبوتز» (مزرعه اشتراکی) بشوم. اگر چه در آن زمان من یک کلیمی اورتودوکس[1] نبودم، ولی دست کم یک کلیمی پای بند به دین بودم و به نهادها و اصول دینی احترام می گذاشتم و آنها را اجرا می کردم. من یگانه فردی بودم که در مزرعه مشترک سوسیالیستی، عرقچین (کلاه ویژهٔ کلیمی‌ها) بر سر می گذاشتم. اگرچه من تصور کامل راه و روش زندگی اروپاییان را پذیرا نبودم، ولی میل داشتم آیین‌ها و بنیادهای فلسفی و اجتماعی آنها را تجربه کنم. شگفت اینست که همین امر سبب شد تا من برای تمام عمر در پیچیدگیها و دسیسه‌های دنیای سیاست، درگیر شوم.

من هر روز نیمی از زمان را در مزرعه اشتراکی «میشمار هشرون» Mishmar Hashron به آموزش زبان عبری می پرداختم و بقیه اوقات روز را داوطلبانه به کار بسیار مشکل جدا کردن ماهی‌های نر و ماده قزل‌آلا از یکدیگر در حوضهای ماهی می پرداختم. بعضی اوقات، شبها نیز در نانوایی مزرعه کار می کردم تا نان را برای فروش صبح آماده نمایم.

در آن سال (۱۹٦۹) هم اتاقیهای من دو داوطلب غیر کلیمی بودند که دهه سالهای بعد از سی

[1] کلیمی اورتودوکس به کسی می گویند که به اصول و مقررات کتب دینی تورات و تالمود، آنطور که خاخام‌ها و مقامات دینی آنها را تعبیر و تفسیر میکنند عقیده داشته باشد و روشهای زندگی پیشرفته امروزی را با اصول و موازین مذکور تطبیق دهد (مترجم).

سالگی خود را می گذراندند. یکی از آنها «میکل دنیس روهان» Dennis Rohan Michael، عضو کلیسای خدا در استرالیا و دیگری یک امریکایی مسیحی پروتستان بنام «آرتر» بود. سبب این که آنها به مزرعه اشتراکی ما آمده بودند، آن بود که عقیده داشتند، عیسی مسیح بوسیله الهام به آنها فرمان داده است که وارد سرزمین مقدس شوند. کار در مزرعه اشتراکی برای این افراد به منزلهٔ زندگی در یک جامعهٔ اقتصادی که با عقاید دینی و متافیزیکی آنها همساری داشت، بشمار می رفت و آنها را در جایگاهی قرار می داد که بتوانند موفق به انجام دستورات الهی شوند. چون آنها در مزرعه اشتراکی کار می کردند، از این رو موظف به پرداخت هزینه اقامت در مزرعه نبودند.

«روهان»، مرد بلند و لاغری بود با موهای کم پشت قهوه‌ای و این توهم برایش بوجود آمده بود که او در اسرائیل به پادشاهی خواهد رسید تا زمینه را برای بازگشت مسیح به زمین آماده سازد. اما پندار «آرتر» کمی با روهان تفاوت داشت. بدین شرح که آرتر باور داشت بازگشت مسیح به زمین نزدیک است و قوم یهود باید خود برای نجات خویش اقدام کند. وی پای بند این اندیشه بود که خداوند در حدود ۲۰۰۰ سال پیش یگانه پسرش را برای آنها گسیل داشته، ولی آنها از پذیرش وی سر باز زده‌اند.

زندگی در مزرعهٔ اشتراکی کیفیت دوگانه‌ای داشت. من تمام کوششم را در جهت به دام انداختن دختران و کشیدن آنها به رختخوابم بکار می بردم. هنگامی که انسان با دو هم اتاقی غربی که دارای باورهای متافیزیکی ویژه هستند، در یک مزرعه اشتراکی همنشین میشود، زندگی در چنین محلی تنها در اشتغال به کار و انجام بایستگی‌های مذهبی کوتاه نخواهد شد. بدیهی است که «روهان» نیز یک انسان و دارای فروزه‌های انسانی بود، او به یک آموزگار ربایی که هر روز برای تدریس به‌مزرعهٔ اشتراکی می‌آمد، دل بست. سپس عکسش را با یادداشتی برای آموزگار یاد شده فرستاد و در آن یادداشت نوشت که روزی پادشاه اسرائیل خواهد شد و میل دارد وی ملکهٔ او شود. ولی، آموزگار یاد شده، او را مورد بی‌اعتنایی قرار داد.

شبها روهان لباس خاکی رنگی را که هنگام کار کردن در مزرعهٔ اشتراکی مورد استفاده قرار می گرفت، می پوشید و با من دربارهٔ «تمپل مونت» Temple Mount در اورشلیم سخن می گفت. «تمپل مونت» برای مسلمانان بعد از مکه و مدینه، مقدس‌ترین مکان بشمار می رود. در این محل مسجد الاقصی روی صخره‌ای بنا شده و در پایین روی یکی از نقاط آن قرار دارد که می گویند محمد پیامبر مسلمانان از این نقطه به آسمان عروج کرده است.

روهان به من اظهار داشت که ما باید این مسجد را ویران کنیم و به جای آن معبد مقدس خود را بنا نهیم. روهان افزود، بمنظور بازگشت عیسی مسیح به زمین ما باید معبد سومی بنا کنیم، اما تا این مسجد را نابود نکنیم این کار عملی نخواهد شد. بدیهی است که معبد دوم پیش از آن بوسیله رومی‌ها نابود شده است.

بعضی اوقات، من مشاهده می کردم دو مرد که دارای عرقچین بودند، معمولاً به دیدار روهان می آمدند. روهان به من اظهار داشت که آن دونفر وابسته به «انجمن دفاع یهودیان» بودند. انجمن یاد شده یک سازمان تندروی دست راستی بود که در نیویورک قرار داشت و بوسیله خاخام «میر

کاهان» Meir Kahane رهبری می شد. روهان هیچ گاه به من نگفت که چگونه باافراد مذکور آشنا شده است. یک ماه پس از این که از آشنایی من با روهان گذشت، روزی وی جامدانش را بست و عازم اورشلیم شد و به من اظهار داشت: «من به اورشلیم می روم تا زمینه را برای ظهور دوم عیسی مسیح آماده سازم». هنگام ترک مزرعه اشتراکی روهان کت و شلوار آراسته‌ای پوشید و کراوات زد و این موضوع مرا به شگفتی واداشت. سپس او دست استخوانی‌اش را به سوی من تکان داد و به دنبال انجام امر الهی مزرعه اشتراکی را ترک گفت.

دو ماه بعد من شنیدم که روهان درباره آنچه که به من گفته بود، جدی بوده است. پس ازعزیمت و به اورشلیم، رسانه‌های گروهی خبر دادند که مسجد الاقصی را آتش زده‌اند. با انتشار این خبر، مسلمانان جهان به خشم آمدند و همکیشان خود را به جهاد (جنگ مقدس) بر ضد اسرائیل فراخواندند. بدیهی است که بعضی از روزنامه‌های عربی نوشتند که هلیکوپترهای نظامی اسرائیلی روی مسجد بمب آتش‌زا فرو ریخته‌اند، اما من بر اساس اطلاعاتی که داشتم، حدس میزدم که موضوع کاملاً غیر از آنست که روزنامه‌های عربی نوشته‌اند و این امر خیلی زود تأیید شد.

پس از آن روزی آگهی حاصل کردم که روهان در اتاقم انتظار دیدنم را دارد. هنگامی که با او روبرو شدم مشاهده کردم که وی هنوز لباسهای آراسته خود را در بر دارد. او به من اظهار داشت: «من هم اکنون از اورشلیم بازگشته‌ام و خواهش می کنم به من اجازه دهی، تعطیلات پایان هفته را در اینجا بگذرانم.» بدیهی است که تختخواب او را هنوز کسی اشغال نکرده بود.

من سخنی از اخبار مربوط به آتش زدن مسجد الاقصی به میان نیاوردم و به او گفتم: «از نظر من اقامت تو در این‌جا اشکالی ندارد، ولی باید توجه داشته باشی که اگر بخواهی از چند روز بیشتر در اینجا بمانی باید مقامات مزرعه اشتراکی را در جریان بگذاری و دوباره نام نویسی کنی.»

آن شب، در حالی که «آرتر» نیز حضور داشت، من با روهان به صحبت پرداختم و این مرتبه سخن از آتش زدن مسجدالاقصی به میان آوردم و پرسش کردم: «آیا آتش زدن مسجد الاقصی نشانهٔ آنست که معبد سوم بزودی بنا خواهد شد؟»

روهان پاسخ داد: «بلی.»

«آیا تو هم در آتش زدن مسجد دست داشتی؟»

«آن کار خدا بوسیله دستان من بود.»

«روهان تو می دانی که تمام دنیا در پی جستجوی شخصی است که مرتکب این عمل شده است. تو در این باره چه خواهی کرد؟»

«من خودم را تسلیم خواهم کرد.»

من نمی دانستم آیا براستی روهان این کار را انجام داده و در این باره باید به حرف او اعتماد کنم یا نه. اما می دانستم که چنین کاری باید انجام شود و روهان باید تسلیم مقامات دولتی گردد، زیرا تمام دنیا اسرائیل را به مسبب این رویداد سرزنش میکرد.

او قول داد که آن شب، مزرعه اشتراکی را ترک نکند و از ما خواست او را به حال خود بگذاریم تا خواب آرامی داشته باشد.

آرتر وی را مخاطب قرار داد و گفت: «روهان، من تمام شب را برای روان تو دعا خواهم کرد.»

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه من از روهان پرسش کردم: «آیا کبریت داری؟»

او پاسخ داد: «البته، من آن را در رمه‌یکی به کار برده‌ام.»

پس از صرف صبحانه، با اجازه روهان من به سوی یک تلفن همگانی رفتم، شماره ۱۰۰ پلیس را که ویژه رویدادهای ناگهانی است گرفتم، خود را معرفی کردم و به افسر ربی که گوشی را برداشت اظهار داشتم، مردی که تمام اسرائیل در جستجوی اوست، در اتاق من در مزرعه اشتراکی می‌باشد. هنگامی که در بین سخنانم، اظهار داشتم که شخص یاد شده، استرالیایی است، افسر یاد شده گفت او از این شعبهای مسخره و شوخی آمیز یاد داشته و از این جهت شکیبایی‌اش به پایان رسیده، با این وجود با ژرف بینی به سخنان من گوش فرداد.

مدت ۴۵ دقیقه پس از تلفن من، مزرعه اشتراکی ما بوسیله افراد پلیس گارد مرزی اسرائیل و افراد پلیس شبه نظامی که دارای اونیفورم سبز و سلاحهای سنگین بودند مورد حمله قرار گرفت. آنها بخشی را که اتاق ما در آنجا قرار داشت محاصره کردند. سپس سه افسر که دارای لباس غیر نظامی بودند بسوی اتاق ما آمدند و در زدند. پس از آن روهان را دستگیر کردند و در حالی که با او رفتار مهربانانه‌ای داشتند، به وی دستبند زدند و به اتهام آتش زدن یک مکان مقدس او را با خود بردند.

آنگاه من و آرتر با سر و وضع نامرتبی که از زندگی در مزرعه اشتراکی نشان داشت به اورشلیم مسافرت کردیم. پلیس ما را در هتل «کینگ دیوید» که از بهترین هتلهای شهر اورشلیم بود جای داد. سپس ما بوسیله پلیس ساعتها درباره روهان مورد بازجویی قرار گرفتیم. هنگامی که من درباره دیدار افراد وابسته به «انجمن دفاع یهودیان» با روهان سخن بمیان آوردم، بازجویی کنندگانم از جای پریدند و گفتند، من درباره روهان بویژه تماس او با «انجمن دفاع یهودیان» هرگز نباید سخنی بر زبان بیاورم.

یکی از افسران ارشد پلیس اظهار داشت: «در حالت کلیمی‌ها در این رویداد هیچگونه اثری نباید وجود داشته باشد.»

روهان را هیچگاه به سبب دست زدن به جرم مذکور محاکمه نکردند. او در یک دادرسی همگانی به جرم خود اعتراف کرد. سپس او را زیر معاینات روانی قرار دادند و پس از آن بوسیله دادگاه، او بیمار معری تشخیص داده شد و وی را به یک بیمارستان روانی در جنوب حیفا فرستادند.

سه ماه پس از آن، روهان به آپارتمانی که من در «رامات گان» گرفته و در آن بسر می بردم آمد و گفت: «من فرار کردم، اما نگران نباش، من برای دیدن تو به اینجا آمدم و بعد دوباره به آن محل بازخواهم گشت.»

این دفعه روهان جزئیات انجام آتش سوزی مسجد را شرح داد و افزود که این عمل با همگامی و همیاری «انجمن دفاع یهودیان» انجام گرفته است. اما او باور داشت که وکیل مدافعش «اسحق توبیک» ــ که بعدها به سمت فرنشینی رسیدگی به شکایات مردم بر ضد دولت گماشته شد ــ به

وی خیانت کرده است. زیرا او بیم داشته است که اگر روهان درداد‌گاه مورد دادرسی قرار بگیرد، ممکن است از دست داشتن «انجمن دفاع یهودیان» در رویداد یاد شده سخنی بمیان آورد. مقامات قضایی از احضار من نیز خودداری کردند، زیرا بیم داشتند که من هم ممکن است در دادگاه درباره «انجمن دفاع یهودیان» سخنی بر زبان بیاورم.

در این دیدار، روهان مرا مخاطب قرار داد و پرسش کرد: «آیا اینجا شوروی است که به یک مرد خدا اتهام دیوانگی می زنند و او را به تیمارستان می فرستند.»

کلیه این رویدادها مرا به این اندیشه واداشت که: آیا براستی در این دنیا عدالت وجود دارد؟ از بعضی جهات می توان گفت که سیستم دادرسی اسرائیل در دنیا جزو منصفانه‌ترین سیستمهای قضایی جهان است، با این وجود به سبب درنظر گرفتن منافع دولتی، روهان را قربانی چنین سرنوشتی کردند. روهان حاضر بود، به ارتکاب جرم خود اعتراف کند و برای مدت ده سال و یا حتی بیشتر بخاطر معتقداتش به زندان برود، اما در همان حال میل داشت، انگیزهٔ عملش را در آتش زدن مسجد الاقصی به آگاهی همگان برساند. ولی، سیستم دادرسی اسرائیل او را از بهره‌گیری از چنین فرصتی ناکام کرد.

روهان پس از این که آن روز سخنانش را با من در میان گذاشت، خودش را به مقامات مربوط معرفی کرد. سه ماه بعد وی را به استرالیا دور افکندند.

در سال ۱۹۷۲ زمانی که من به فراگیری علوم سیاسی و تاریخ جدید در دانشگاه «بارایلان» Bar Ilan سرگرم بودم و در ضمن برای به دست آوردن پروانه تدریس کار می‌کردم با یکی از دانشجویان دانشگاه به نام «عادل محمد آقامنا» آشنا شدم. او یک عرب فلسطینی شهروند اسرائیل و اهل دهکدهٔ «کفار کاراء» Kfar Kara'a بود که اسرائیل پس از جنگ سال ۱۹۶۷ آن را اشغال کرده بود. در آن زمان، من آپارتمان کوچکی در «کیریات اونو» Qiryat Ono که زیاد از دانشگاه دور نبود اجاره کرده بودم و عادل نیز در همان حدود آپارتمانی در اجاره خود داشت، زیرا دهکدهٔ او در حدود دو ساعت رانندگی با تل‌آویو فاصله داشت. روزی او مرا به خانه‌اش که در یک دهکده سنتی عربی، ولی در میان یک همبودگاه غربی قرار داشت، دعوت کرد. زمانی که من خانه او را در دهکده‌اش دیدم، از این که او چگونه می تواند در دو دنیا زندگی کند به شگفت افتادم.

خانم صاحبخانه یهودی عادل، بعدها وی را به عنوان این که یک عرب می‌باشد از آن محل بیرون راند و این موضوع سبب دوستی بیشتر من و عادل شد. چون من آگاهی پیدا کردم که عادل یک جوان تهیدست است و از این رو تصمیم گرفتم هر زمانی که در خانهٔ پدر و مادرم اقامت می کنم، آپارتمانم را در اختیار او بگذارم. این امر سبب شد که وی مرا برادر خود بنامد. یکی از روزهای پایان سال ۱۹۷۲ عادل به من اظهار داشت: «من برای تو شغلی پیدا کرده‌ام. آیا میل داری در مدرسه متوسطه دهکده ما زبان انگلیسی آموزش دهی؟»

من شیفتهٔ چنین عقیده‌ای شدم. در آن زمان آموزگاران کلیمی داوطلب تدریس زبان انگلیسی بسیار وجودداشتند، اما هیچ یک از آنها مایل بودند در یک دهکدهٔ عربی به تدریس زبان انگلیسی بپردازند. اگرچه من هنوز تحصیلاتم را به پایان نرسانیده و پروانه تدریس زبان انگلیسی

دریافت نکرده بودم، ولی میتوانستم یک پروانه موقت بدست آورم. بدین ترتیب من هر روز با اتوبوس دو ساعت به دهکده عادل می رفتم و دو ساعت بر می گشتم و به دانش آموزان دختر و پسر بین ۱۲ تا ۲۰ سال، سه مرتبه در هفته زبان انگلیسی آموزش میدادم.

روزی بطور ناگهانی و غیر مترقبه، نامه‌ای از دفتر نخست وزیر اسرائیل دریافت کردم. خلاصهٔ متن نامه مذکور بدین شرح بود: «آقای عزیز، ما شغل بسیار جالب توجهی برای شما داریم که آیندهٔ آن نیز درخشان است. از این رو ما میل داریم شما برای مصاحبه به تل آویو بیایید.»

نامه دارای آدرس و تاریخ بود و در نامه نوشته شده بود که اگر من نتوانستم به تل آویو بروم باید با تلفن مراتب را به «کوهاوا» Kohava آگاهی دهم.

در آن زمان من با دوست دختری که مدت سه سال از من سالخورده‌تر بود و بتازگی خدمت نظام وظیفه‌اش را به پایان رسانیده بود و برای «شاباک» SHABAK ــ پلیس سری امنیت داخلی ــ کار می کرد آمیزش داشتم. هنگامی که نامه را به وی نشان دادم، او لبخندی زد و گفت: «این نامه یا از (شاباک) و یا (مُساد) است. زیرا آدرس آن مربوط به سازمان (شاباک) میباشد. بنظرم میرسد که آنها میخواهند، شغل بزرگی به تو بدهند.»

آدرسی که من میبایستی به آن مراجعه می کردم، در یک آپارتمان عادی قرار داشت. من از پله‌ها بالا رفتم، به طبقه سوم رسیدم و به در نواختم، مرد جوانی در را بروی من باز کرد و مرا به اتاقی هدایت نمود و اظهار داشت که باید مدت ۱۰ دقیقه در آنجا صبر کنم. بعدها آگاهی حاصل کردم که درتمام این مدت، در آن محل زیر نظر بوده‌ام.

سپس مردی که سالهای آغاز دهه پنجاه سالگی‌اش را می گذرانید، مرا به اتاق بزرگی فرا خواند. هنگامی که من در آنجا نشستم، بیدرنگ گفت:

«هر مطلبی که اکنون من به شما میگویم تابع قانون نگهداری اسرار رسمی خواهد بود. شما اجازه ندارید مطالب گفتگوی ما را به کسی بازگو کنید و یا حتّی در بارهٔ این دیدار و یا محلی که دیدار انجام می گیرد، به کسی سخنی بگوئید. لطفاً این برگه را که از این پس شما را مشمول آئینهای نگهداری اسرار سرّی قرار میدهد، امضاء کنید.»

او برگ کاغذی به من ارائه داد و من آن را امضاء کردم.

او گفت: «ما پیشینهٔ شما را بررسی کرده‌ایم.»

«شما کی هستید و از چه پیشینه‌ای سخن میگوئید؟»

«منظورم موضوع مسجدالاقصی است. در باره کمکی که شما در مورد یاد شده به ما کردید، ما بررسی های لازم بعمل آورده‌ایم.»

از شیوه سخن گفتنش درک کردم که آنها از اینکه از من خواسته بودند دربارهٔ دخالت احتمالی «انجمن دفاع یهودیان» در رویداد آتش زدن مسجدالاقصی به کسی سخن نگویم و من از این جهت با آنها همکاری کرده بودم، راضی و خوشحال بودند. اما او بطور آشکار به این موضوع اشاره‌ای نکرد.

من دوباره از او پرسش کردم: «شما کی هستید؟»

«ما وابسته به دفتر نخست وزیر هستیم و امنیت داخلی دولت یهودی زیر سرپرستی ما قرار دارد. شما باید خیلی خوشحال باشید که برای پیوستن به خانوادهٔ ما فرا خوانده شده‌اید.»

او سپس توضیح داد که هنوز هم من باید پیشنهاد آنها را دعوت کامل به خدمت به شمار آورم، زیرا آنها باید از لحاظ امنیتی دربارهٔ پیشینه من بررسیهای بیشتری بعمل آورند و همچنین من باید از عهدهٔ گذرانیدن چند آزمایش برآیم، ولی او افزود که در هرحال پیشینه من او را برای پیشنهاد شغل قانع کرده است.

«اگرچه شما هنوز شهروندی اسرائیل را ندارید، ولی شما آنرا بدست خواهید آورد و این موضوع به شما اجازه خواهد داد که وارد خدمت تمام وظیفه همگانی شوید.» در این مورد او درست میگفت. در این زمان من در صدد بدست آوردن شهروندی اسرائیل بودم و در سال ۱۹۷۳ آخرین مرحلهٔ تشریفات این کار را به پایان رساندم.

مرد بمن گفت: «ما میتوانیم حتّی فرصتی بهتر از ورود به خدمت ارتش به شما بدهیم. شما میتوانید قراردادی با ما امضاء کنید که دست کم مدت پنج سال برای ما کار بکنید و به تدریس زبان انگلیسی در دهکده‌ای که اکنون مشغول این کار هستید، ادامه دهید. در این صورت وظیفهٔ شما تنها این خواهد بود که هرچند گاه یکمرتبه به پرسشهای فردی که مسئول امنیّت آن بخش است، پاسخ دهید. شما ضمن این که از مدرسه‌ای که در آن درس میدهید، حقوق خواهید گرفت، ما نیز حقوق و مواجبی به شما پرداخت خواهیم کرد. چه بسا، اگر چگونگی انجام وظیفه شما رضایت بخش باشد به ریاست امنیّت آن بخش ارتقاء مقام خواهید یافت و سرانجام نیز ممکن است در یکی از کشورهای خارجی به شما مأموریتی واگذار گردد- بهرحال با این ترتیب آینده شما درخشان و روشن خواهد بود.»

من بدون اینکه هیچ سخنی بر زبان بیاورم به وی نگاه میکردم.

«اگر با این پیشنهاد موافق باشید، ما بیدرنگ ترتیب آزمایشهایتان را خواهیم داد.»

پرسش کردم: «آیا شما میل دارید من یک Manyak (واژه عبری عامیانه خبرچین) بشوم.»

او انتظار مشاهدهٔ چنین بازتابی را نداشت، از اینرو کمی در خود فرو رفت.

«نه، نه- ما میل داریم شما یک مأمور نهانی برای آبرومندترین و اصیل ترین سازمان دولت اسرائیل بشوید. ما میل داریم قسمتی از بار امنیّت دولت یهودی را که من شخصاً باور دارم، افتخار بزرگی است، بر دوش شما قرار دهیم.»

او در واقع از من میخواست برای دوستانم مانند عادل، جاسوسی کنم.

اظهار داشتم: «نه، سپاسگزارم. من حاضرنیستم دوستانم را لو بدهم.»

«اما این افراد، عرب، یعنی دشمن ما هستند.»

«این حرفهای بی اساس را کنار بگذارید. درست است که آنها عرب هستند، امّا شهروندان اسرائیل نیز بشمار میروند.»

با شنیدن این حرف، بطور ناگهانی سراپای او را خشم زیاد فرا گرفت و اظهار داشت: «آیا میدانید اگر پیشنهاد مرا رد کنید با شما چه خواهند کرد، شما را به ارتش خواهند برد.»

«من مایل به خدمت به کشورم هستم، اما میل ندارم یک خبرچین بشوم.»

درحالی که سخنان آخر او در گوش من زنگ میزدند، آنجا را ترک گفتم. سخنان آخر وی بدین شرح بودند: «ما مدت یک هفته به شما فرصت میدهیم که عقیده خود را تغییر دهید، پس از آن کار تمام است.»

هنگامی که به خانه برگشتم، دوست دخترم انتظارم را میکشید. من آنچه را که روی داده بود، برایش بازگو کردم.

دوست دخترم گفت: «آیا تو دیوانه‌ای؟» او مدت یک هفته تلاش کرد مرا قانع کند که پیشنهاد مربوط را بپذیرم. اما من هرگز با آنها تماس نگرفتم.

یکسال بعد، در سال ۱۹۷۳، که من شهروندی اسرائیل را بدست آورده و هنوز به تدریس زبان انگلیسی اشتغال داشتم، نامهٔ دیگری دریافت کردم. این مرتبه نامه مربوط به وزارت دفاع بود که برای برگزاری یک مصاحبه مرا به تل آویو فرا خوانده بودند. آنها می خواستند شغل بسیار ویژه ای که با خدمت نظام آینده من پیوستگی داشت، به من پیشکش کنند.

هنگامی که من برای مصاحبه به آدرس ذکر شده مراجعه کردم، مشاهده نمودم که مرکز آنها در آپارتمان دیگری قرار داشت. خانم جوانی در را بروی من باز کرد و مرا برای دیدار به دفتر مرد چاق و چله و سموتی که خودش را سرهنگ دوم «ساسون» Sasson معرفی کرد، هدایت نمود. او پرونده‌ای را باز کرد و اظهار داشت، گویا قرار است من بزودی به خدمت نظام وظیفه همگانی بروم. سپس افزود که برای من پیشنهادی دارد، اما پیش از اینکه آنرا با من در میان بگذارد باید برگ قانون نگهداری اسرار را امضاً کنم. سپس برگی را جلوی من قرار داد و از من خواست آنرا امضاء کنم. این موضوع مرا در حالت dejavie[1] جای داد.

شما باید مدت سه سال در ارتش خدمت کنید، اما اگر آزمایشات مربوط را با موفقیت بگذرانید و از لحاظ پیشینه‌های امنیتی نیز وضع شما روشن و تأئید شود، ما قراردادی برای دو سال خدمت اضافی در ارتش با شما امضاً خواهیم کرد و رویهمرفته خدمت شما در ارتش به پنج سال فزونی خواهد یافت. در این صورت ما موقعیت بسیار ویژه‌ای به شما خواهیم داد و همچنین شما را به آموزشگاه افسران گسیل خواهیم داشت.

من اظهار داشتم: «عالی است. از چه زمانی من می‌توانم خدمتم را آغاز کنم؟»

«چه زمانی شما آماده ورود به خدمت ارتش خواهید بود؟»

«تحصیلات من در حدود اواخر سال جاری پایان خواهد پذیرفت.»

هنگامی که وارد خدمات ارتش شدم، بسبب رشته تحصیلی و تسلطی که در زبانهای فارسی، انگلیسی و عربی داشتم مرا مأمور خدمت در قسمت اطلاعات ارتش کردند. بدیهی است، در زمانی

۱ یک حالت روانی و یا توهمی است که بعضی اوقات برای انسان بوجود می‌آید و او فکر می کند در موقعیتی قرار گرفته که در گذشته نیز برای او روی‌داده است. برای مثال، گاهی وقات انسان با مناظر و یا موقعیت‌هایی روبرو میشود که به گمانش در پیش نیز با آن مورد برخورد کرده است، مانند اینکه انسان صحنه‌ای را می‌بیند و فکر می‌کند در پیش نیز آن را دیده است و یا بویی را استشمام می‌نماید و تصور مینماید در گذشته نیز آن بو را استشمام کرده است (مترجم).

که از من نمی‌خواستند برای دوستانم جاسوسی کنم، اشکالی در انجام خدمات اطلاعاتی نمی‌دیدم. من خود را وابسته به اسرائیل می‌دانستم و مایل بودم به این کشور خدمت کنم ـ حال اگر خدمتی که به من ارائه میشد، با اعتبار و خوب بود، من با شور و شیفتگی فراوان تری، توان خدمتگزاری می‌یافتم. من موافقت کردم، خود را برای بررسی پیشینه‌های امنیتی‌ام در اختیار آنها بگذارم.

این کار فردای آنروز آغاز گردید. دهها پرسشنامه در اختیارم گذاشتند که پرسشهای فورمهای مذکور پیشینه گذشته من، نام افراد خانواده و دوستانم و نیز افراد دیگری را که معرّف من بودند، در بر می‌گرفت، پس از آن مدّت سه روز از من آزمایشات روانی و شایستگی‌های فردی بعمل آوردند.

پس از انجام آزمایشات یاد شده بالا، قرار شد من در قسمت مربوط به کشف کُد ایران در یکان علائم اطلاعاتی ـ مشغول کار شوم. امّا البته چون من در یک یکان اطلاعاتی مأمور کار شده بودم، می بایستی آزمایشات دیگری شامل آزمایشات بدنی را نیز که ویژه اشتغال در یکانهای ویژه اطلاعاتی بود، می‌گذراندم.

نخستین روز ورود مرا به خدمت، روز ۶ مه ۱۹۷۴ تعیین کردند. هنگامی که از آنها پرسش کردم، چرا زمان آغاز خدمتم آنقدر دیر در نظر گرفته شده است، اظهار داشتند پیش از ورود به خدمت باید یک دوره مقدماتی کشف کد ببینم که دوره مذکور درمیانه‌های ماه نوامبر سال ۱۹۷۳ شروع خواهد شد. سپس معلوم شد که دورهٔ آموزشی من در یک یکان پیاده ویژه که «گولانی» Golani نامیده می‌شود و من باید در آنجا یک دوره مخصوص خرابکاری بوسیله مواد انفجاری ببینم، انجام خواهد گردید. پس از آن باید وارد دورهٔ افسری شوم و سپس در یکان کشف کُد مشغول کار گردم.

پرسش کردم، آیا اینهمه آموزش و تشریفات برای کسی که قرار است در بخش کشف کُد مشغول کار شود، الزام آور است؟ پاسخ دادند که من خیلی پرسش می‌کنم. سرهنگ «سمسون» به من اظهار داشت که اگر با ۲ سال خدمت اضافی در ارتش موافقت نکنم، مرا برای سه سال خدمت سربازی به یک یکان عادی اعزام خواهند داشت. من با انجام مدت پنج سال خدمت در ارتش موافقت کردم و برگ مربوط به این تعهد را امضاء نمودم.

در هنگام دیدن دوره کشف کد، من با روش ایرانی «کریپتوگرافی» Cryptography[1] آشنا شدم. در ضمن فراگرفتن آموزشهای دورهٔ مذکور، من یادگرفتم که نمایندگیهای سیاسی ایران در کشورهای مختلف دنیا از ماشین کد گذاری «هگلن» Haglin سوئیسی استفاده می کند. بدین شرح که نمایندگیهای سیاسی ایران، متون اسناد و مکاتبات خود را با زبان فارسی، ولی با الفبای رومی تنظیم و سپس بوسیله ماشین «هاگلین» آنها را کد گذاری می‌کنند.

۱ دانش به صورت رمز در آوردن و از رمز خارج کردن مکاتبات و اسناد بوسیله علائم و نشانه‌های ویژه (مترجم).

در دوره کشف کد که چگونگی کشف و خواندن کدهایی که بوسیله ماشین «هگلین» تهیه می شد، به ما آموزش داده شد. اسرائیلی‌ها به روشی دست یافته بودند که حتی بدون آگاهی از

نقطه آغاز کار در ماشین کدگذاری «هاگلین»، بوسیله کامپیوتر می توانستند کد را کشف کنند. ولی در این باره اشکالی به وجود آمد. بدین شرح که ایرانیها تصمیم گرفتند، از روش دو کدی استفاده کنند. یعنی این که مکاتبات سری خود را ابتدا کدگذاری می کردند و سپس آن کدها را نیز دوباره کد می کردند و بدین ترتیب کسی قادر به کشف مکاتبات دو کدی نبود. تنها راهی که به اسرائیلیها امکان می‌داد، مکاتبات و مخابرات دو کدی را بخوانند، این بود که به کتاب سیاهی که هر هفته بوسیله کیسه پیک سیاسی برای نمایندگی سیاسی غیر رسمی ایران در «رامات‌گان» فرستاده می شد دسترسی پیدا کنند.

هنگامی که کیسه‌های پیک سیاسی ایران وارد «فرودگاه بن گورین» می‌شد، پیش از این که مأمور ویژه نمایندگی سیاسی ایران در تل آویو، آنها را تحویل بگیرد، بنا بر دلائل امنیتی مدت ۲۴ ساعت در فرودگاه می‌ماند. این مدت به «شاباک» فرصت می‌داد تا برنامهٔ خود را درباره تحویل محتویات کیسه انجام دهد. کیسه‌های پیک سیاسی، معمولاً مهر و موم می شوند، اما سازمان شاباک دارای مأمورانی بود که در بازکردن مهر و موم کیسه‌های پیک سیاسی و دوباره مهر و موم کردن آنها ورزیدگی و مهارت داشتند. بنابراین مأموران مذکور در مدت ۲۴ ساعتی که کیسه‌های پیک سیاسی در فرودگاه می‌ماند، مهر و موم آنها را باز می کردند و از کتاب سیاه که دربردارنده کلیدهای کدهای مکاتبات بود، تصویر می گرفتند و دوباره آن را می بستند. در یک مورد، مأموران «شاباک» در دوباره مهر و موم کردن کیسه دقت لازم را به‌کار نبرده بودند و از این‌رو مأمور ویژه نمایندگی سیاسی ایران که معمولاً کیسه‌های پیک سیاسی را تحویل می‌گرفت، متوجه موضوع شد، اما اسرائیلیها به آسانی موفق شدند با پرداختن رشوهٔ قابل توجهی به او، صدایش را خاموش کنند. این رویداد برای ما براستی یک پیروزی ناخواسته بود و کار ما را بسیار آسان کرد. زیرا از آن پس مأمور مذکور خودش از کتاب سیاه تصویر می گرفت و آن را در اختیار ما قرار می داد.

پس از این که دورهٔ کشف کد را به پایان رساندم، مرا در یکان ۸۲۰۰ در شعبه غیر عربی «سیگ ایست» Sigintدر ادارهٔ کشف کد بکار گماشتند. یکان ۸۲۰۰ در پایگاهی که دارای چندین ساختمان بتنی سفید و خاکستری بود، نزدیک دانشگاهی در حومه شهر، در حدود ۱۰ کیلومتری شمال تل آویو قرار گرفته بود. در نزدیکی آن، روی سطح بلندتری یک ساختمان سفید و خاکستری وجود داشت که آن را «ویلا» می‌نامیدند. این ساختمان به سازمان «موساد» وابسته بود و معمولاً دیدارهای رسمی و اداری و کمیسیونهای بسیار سری در آنجا برگزار می شد. در حدود یک کیلومتری ساختمان مذکور چندین پایگاه خدمات اطلاعاتی و نیز آموزشگاه ویژه اطلاعاتی و جاسوسی قرار داشت.

قسمتهای گوناگون یکان ۸۲۰۰ زیر پوشش امنیتی بسیار شدید قرار داشتند. بدین شرح که هیچ کس بدون داشتن اجازه ویژه نمی توانست از قسمتی به قسمت دیگر برود. فرمانده یکان مزبور سرهنگ «یول بن ـ پورات» Yoel Ben-Porat بود که او را «بافی» Buffy صدا می کردند. «بافی» نام کوتاه شده او به زبان عبری می باشد. نفر دوم اداره کشف کد سرهنگ دوم

«ساسون بی‌شاک» بود که مرا با نام سرهنگ دوم «ساسون» استخدام کرده بود.

فرماندهٔ قسمت کشف کد، سرهنگ «روبن یی‌رادور» Reuben Yirador بود که چند سال پیش، موفق به یک کشف شده بود، شرح موضوع بدین قرار است که در سال ۱۹۷۲ سرهنگ «یی رادور» یک سند مخابراتی شوروی را که به صورت عادی رمز نشده بود، کشف کرده بود. «پیتر رایت» Peter Wright کارگزار سازمان بریتانیایی MI-S این جریان را در کتابش زیر عنوان Spycatcher (جاسوس‌گیر) ذکر کرده، ولی به این واقعیت که کد مذکور را اسرائیلی‌ها در «رم» کشف کردند اشاره‌ای نکرده است.

سرهنگ «یی رادور» آگاهی یافته بود که شورویها در دفتر «گلدامایر» نخست وزیر اسرائیل وسائل و تجهیزات جاسوسی و خبرگیری کار گذاشته و از کلیه فعل و انفعالاتی که در دفتر وی می گذشت آگهی می یافتند. وسائل جاسوسی مذکور بوسیله دو تکنیسین اهل شوروی که به اسرائیل مهاجرت کرده بودند و در دفتر گلدامایر کار می کردند جاسازی شده بود. خبر جاسوسی کارگزاران شوروی در اسرائیل بوسیله شخصی درز پیدا کرد و سبب شد که دو تکنیسین مذکور پیش از این که بوسیله اسرائیلی‌ها دستگیر شوند ناپدید شدند.

خبر کشف جاسوسی‌ها و خبرگزاری شوروی از دفتر گلدامایر نخست وزیر اسرائیل نشان می دهد که شورویها از سیری گزارشهایی که در سال ۱۹۷۱ در دفتر نخست وزیر اسرائیل درجریان بوده آگاهی داشته‌اند. نباید فراموش کرد که سال ۱۹۷۲ برای اسرائیل سال مهمی بود. زیرا در این سال شورویها نسبت به اسرائیل توجه بسیار زیاد داشتند. گلدامایر در فنلاند لئونید برژنف را ملاقات کرده و طرح وی را برای ایجاد صلح در خاورمیانه رد کرده بود. درنتیجه ملاقات مذکور و همچنین کار گذاشتن وسائل جاسوسی در دفتر گلدامایر شورویها اطلاعات بسیار زیادی از نظرات و برنامه‌های اسرائیلی‌ها بدست آوردند و آنها را در اختیار انورسادات رئیس جمهوری مصر قرار دادند. احتمال زیاد می رود که اطلاعاتی که شورویها درباره اسرائیل در اختیار انورسادات قرار دادند به تصمیم و درباره حمله به اسرائیل در سال ۱۹۷۳ کمک کرد. زیرا انور سادات باور داشت که حمله به اسرائیل، این کشور را وادار به مذاکرات مربوط به پیمان صلح خواهد کرد.

ریاست شعبه یگان ۸۲۰۰ را که من در آن به کار گمارده شده بودم، خانم سالخورده‌ای به نام «شولامیت اینگرمن» Schulamit Ingerman بر عهده داشت. وی یکی از بهترین کارشناسان کدگذاری و کشف رمز اسرائیل بود و دوبار به سبب خدماتش به امنیت اسرائیل به اخذ عالی‌ترین جایزه توفیق پیدا کرده بود. خانم شولامیت اینگرمن یک زن دوست داشتنی بود که آنقدر که برای شغل و کارش ارزش قائل بود، به سر و وضع شلخته‌اش اهمیتی نمی داد. هنگامی که من وارد شعبه کشف کد شدم، خانم «اینگرمن» مرا به گروه شش نفر ایرانیانی که در آن جا کار می کردند آشنا کرد.

سیستم کد گذاری «سازمان ناتو» و همچنین شورویها مانند سیستم کد گذاری اسرائیلیها بندرت می توانست کشف شود. زیرا آنها سیستم کدگذاری خود را معمولاً تغییر می‌دادند. اما کشف سیستم کدگذاری ایرانیها که به چگونگی شغل من مربوط می شد، کار مشکلی نبود. دلیل

این امر آن بود که نقطه آغاز کار (کتب سیاه) از کسبه پیک سیاسی ایرانیها درزدیده می شد. کار من این بود که تنها آنها را ترجمه کنم. با این وجود، گاهی اوقات که دسترسی به کتاب سیاه حاصل نمی شد، کشف کدها و رمزهایی که در مکاتبات بکار می رفت، بالزام آور می شد.

یک شبی که من افسر نگهبان بودم و با خانم جوانی کار می کردم، تصمیم گرفتم رمز کدی را که اطراف علامت «نقطه» که در زبان فرسی معنی «علامت پایان جمله» را می دهد گذاشته شده بود، کشف کنم. علامت «نقطه» اغلب در تلگرافهایی که از تهران به اسرائیل و یا از اسرائیل به تهران مخابره می شد، بکار می رفت. ایرانیها حرف W را برای جدا کردن فاصله بین واژهها بکار می بردند، ولی کامپیوتر ما به گونه ی برنامهریزی شده بود که حرف W را حذف می کرد. من به کامپیوتر آموزش دادم که Wها را به برنامه برگرداند و متوجه علامت «نقطه» در دو سمت آن باشد. من به این باور رسیده بودم که اگر ما بتوانیم مقیاس معینی از تکرار این «نقطه»ها و دستهها را پیدا کنیم، موفق خواهیم شد کد را کشف کنیم. در حدود نیمه شب ما با پیروزی به این هدف دست یافتیم. با دست یابی به این پیروزی دیگر لزوم کتاب سیاه کوچک برای کشف کد از بین رفت. با پیروزی مذکور، من و خانم جوانی که آن شب با یکدیگر کار می کردیم از خوشحالی فریاد سر دادیم. من بیدرنگ به شولامیت و سرهنگ پی رادور، سرهنگ یافی و سرهنگ دوم بی شاک تلفن کردم. آنها گفتند هماندم به اداره خواهند آمد.

تنها اشکال این بود که من آن شب بر خلاف مقررات لباس اونیفورم نپوشیده بودم، بلکه چون با دوچرخه از «رمات گن» به اداره آمده بودم، شلوار کوتاهی به تن داشتم. دوچرخه سواری بین «رمات گن» و اداره ما کار دلپذیری بود. کمی بعد در ساعت سه بامداد، مقامات زرق و برق دار یکان وارد اداره شدند. نهایت رضایت و خشنودی خود را ابراز داشتند و موفقیت مرا در کشف کد مربوط شادباش گفتند. اما در همان لحظه «یافی» بطور ناگهانی رو به سوی من نمود و با ترشرویی گفت: «نگهبانی شما چه زمانی پایان می یابد؟»

گفتم: ساعت هشت بامداد.

گفت: «ساعت هشت و پنج دقیقه بامداد، باید به دفتر من بیایی و بسبب نافرمانی و بی انضباطی خود را برای دادرسی نظامی آماده کنی.»

کلیهٔ افرادی که در اتاق بودند، در هم فرو رفتند.

گفتم: «آقا؟»

سخنانم با این جمله قطع شد: «دفعه بعد که کدی را کشف می کنی باید حتماً لباس اونیفورم نظامی در بر داشته باشی.»

ساعت هشت بامداد یک دست لباس اونیفورم نظامی وام گرفتم و به دفتر «یافی» رفتم. او در دم اظهار داشت که به سبب رفتار برخلاف انضباط، مرا به ۱۴ شبانه روز زندان مجازات کرده است. سپس به من دستور داد بنشینم. من دستورش را اجرا کردم و نشستم. آنگاه لبخندی بر چهره آشکار کرد و گفت: «ولی من این حکم مجازات را معلق می کنم. راننده اتومبیل من در خارج از اداره است. به وی بگو تو را به خانهات ببرد. درخانه دوشی بگیر، صورتت را بتراش و طرف یک

ساعت به این جا بازگرد.

من فرمانش را مو به مو اجرا کردم. سپس من و سایر اعضای قسمت امور مربوط به ایران را نزد رئیس سازمان اطلاعات ارتش، سرلشکر «شلوموگازیت» Shlomo Gazit برد و همهٔ ما مورد تحسین و تمجید قرار گرفتیم.

زندگی در ارتش کامیابی آور است و یا دست کم من این طور فکر می کردم.

۲
کاشف کد

بین سالهای ۱۹۷۵ و ۱۹۷۷، قسمت امور مربوط به ایران در مکان ۸۲۰۰ قادر بود، پیامهای رمز شده را از خود ایرانیان سریع تر بخواند. هنگامی که مکاتبات و پیامهای ایرانی به دفتر ما می‌رسید، ما آنها را به کامپیوتر می‌دادیم، سپس آنها را ترجمه می‌کردیم و آنگاه آنها را به بخشهای گوناگون اطلاعاتی که اسرار مذکور برایشان مهم و قابل بهره‌برداری بود، ارائه می‌کردیم. کشف رمزهای کد مکاتبات و مخابرات ایرانیها سبب شده بود که در دنیائی از اطلاعات بر ما از اطراف و اکناف جهان بروی اسرائیل گشوده شود.

ما بوسیله ایستگاه ماهواره‌ای که در «بت الأ» Bet Ella در دامنه کوههای «جودیه» Judea که در فاصلهٔ نیم ساعت رانندگی از اورشلیم قرار داشت، علائم و نشانه‌های رمزی مخابراتی ایرانیان و همچنین سایر علائم مربوط را در اختیار می‌گرفتیم. گذشته از آن، یکان ۸۲۰۰ ایستگاههای خبرگیری، در شمال اسرائیل، سنا و خارج از سرزمین اسرائیل و ماوراء دریاها در اختیار داشت. این ایستگاههای جاسوسی و خبرگیری بسیار توانا و حساس بودند و در ساختمانهای عادی کشورهای ژاپن، ایتالیا، و اتیوپی که بهیچوجه توجهی جلب نمی کرد، نصب شده بودند و کلیه علائم و نشانه‌های مخابراتی را از داخل و خارج وزارت امور خارجه ایران، دربار شاهنشاهی، ساواک، و سازمان اطلاعاتی نظامی ایران دریافت می‌کردند. مأمورین اسرائیلی، دستگاههای جاسوسی و خبرگیری خود را روی تهران که مرکز اصلی گردادها اخبار، و اطلاعات و مخابرات سیاسی بود و همچنین سایر نمایندگیهای سیاسی ایران در کشورهای خارجی میزان می کردند و کلیهٔ اطلاعات و آگاهی‌های سیاسی و دربسته را برای بهره برداری در اختیار می‌گرفتند.

در رژیم شاه، ایران با کشورهایی که «کشورهای میانه روی عربی طرفدار امریکا» نامیده می‌شدند، مانند مصر، اردن هاشمی، و امارات متحده عربی، و نیز کویت، روابط نیکوی سیاسی داشت. بنابراین، با تسلط داشتن به رمز کدهای مخابراتی ایران، نیازی نبود که ما از امریکائی‌ها در باره کشورهای مذکور اطلاعات جمع آوری کنیم، زیرا با در دست داشتن رموز و اسرار مکاتبات و مخابراتی که کارگزاران گوناگون سری ایران از کشورهای خارجی به تهران گزارش می‌دادند،

ما از تمام اسرار و رموز خبری کشورهای عربی آگاه می‌شدیم. گذشته از آن، ایرانی‌ها با کشورهای بلوک شوروی روابط نیکو داشتند و در واقع، آنچه را که شوروی‌ها با ایرانی‌ها در میان می‌گذاشتند، ما از آنها آگاه می‌شدیم. به عبارت دیگر، ایرانی‌ها نادانسته آن اطلاعات را در اختیار ما قرار می‌دادند.

بدیهی است که یک نهاد بسیار مهم خبری دیگری نیز وجود داشت که اسرائیلی‌ها از آن بهره می‌بردند و آن اردشیر زاهدی رئیس نمایندگی سیاسی ایران در امریکا بود. اردشیر زاهدی گزارشات نمایندگی سیاسی ایران در امریکا را بطور مستقیم به دفتر شاه در دربار می‌فرستاد. گزارشات مذکور شامل کلیهٔ مطالب و اخباری بود که در پایتخت امریکا در بارهٔ منطقه خاور میانه جریان داشت و نگارشات امریکا در باره صلح خاور میانه و تماسهای این کشور با «انور سادات» رئیس جمهوری مصر را نیز شامل می‌شد.

در حالیکه ما از مکاتبات نمایندگان سیاسی ایران در کشورهای خارجی بهره‌های مهمی برمی‌گرفتیم، همچنین به این واقعیت آگاه شدیم که بسیاری از مطالب و اخبار مذکور که بین تهران و نمایندگیهای سیاسی ایران در کشورهای خارجی ردّ و بدل می‌شد، پوچ و بی اساس بود. برای مثال، ما متوجه شدیم که بعضی از رؤسای نمایندگی‌های سیاسی ایران در کشورهای خارجی، سر مقاله‌های روزنامه‌هائی را که در کشورهای محل مأموریتشان نوشته می‌شد، به زبان فارسی ترجمه می‌کردند و آنها را بعنوان بازشکافی سیاسی شخصی خود از اوضاع و احوال و اخبار مهم کشور محل مأموریتشان به تهران گزارش می‌دادند. یکی از این افراد رئیس نماینده سیاسی ایران در اسرائیل بود که سرمقاله‌های روزنامه Jeruslaem Post را که یگانه روزنامه‌ای بود که روزانه در اسرائیل به زبان انگلیسی انتشار می‌یافت، به زبان فارسی ترجمه می‌کرد و آن را بعنوان بازشکافی و ارزش یابی شخصی خود از اخبار مهم و اوضاع و احوال وقت اسرائیل بطور مستقیم برای وزیر امور خارجه ایران روانه می‌داشت. این کار با چنان روش ثابتی انجام می‌گرفت که ما سرانجام تصمیم گرفتیم، برای صرفه جوئی از وقت، سرمقاله روزنامه Jerusalem Post را بگیریم و آن را به کاغذهای ماشین شده‌ای که از کامپیوتر در می‌آمد و دربردارنده پیام کد شده بود، بیفزائیم و برای مأمور ارزش‌یابی کننده اخبار اسرائیلی روانه داریم. بدیهی است که چون این افراد نیز، سرمقاله‌های روزنامه‌ها را می‌خواندند، از این رو کارشان بسیار آسان می‌شد.

در یکان ۸۲۰۰ ما همیشه کار اداری انجام نمی‌دادیم.

صبح روز جمعه ۲ ژوئنه سال ۱۹۷۶، به من فرمان داده شد که خود را به دفتر سرهنگ «بی شاک» معرفی کنم. بسیاری از افسران دیگری نیز که همه در زبانهای گوناگون مهارت و استادی داشتند در آنجا حاضر شده بودند. سرهنگ «بی شاک» به ما دستور داد تا به اتفاق او به دفتر سرهنگ «یوسف زیرا» Yoset Zeira که فرماندهٔ بسیار سختگیر و ترشرویی بود، برویم.

سرهنگ «زیرا» در دفترش را قفل کرد. سپس به ما روی نمود و گفت: «از این لحظه تا صبح روز یکشنبه همه شما باید ناپدید شوید. شما نباید به خانه‌های خود بروید و نه اینکه دست به تلفن بزنید. شما باید بهر وسیله‌ای که ممکن است، خود را ناپدید سازید، بطوریکه هیچکس از

وجود شما هیچ اثر و نشانه و خبری نداشته باشد.»

هیچ یک از افسران حاضر اعتراضی نکردند. ما نمی‌دانستیم موضوع چیست، ولی بهرحال این نهاد کارش بود و افراد خانواده و دوستان ما با آن ناآشنا نبودند.

سرهنگ «زیرا» فرمود: «شما باید برای مسافرتی به کشور کنیا بروید. اسرائیل تصمیم گرفته است برای نجات جان مسافران اسرائیلی و غیر اسرائیلی هواپیمای جت ایرفرانس که روز ۲۷ ژوئن در راه پرواز از «تل آویو» به پاریس دزدیده شده است، به «انتبه» Entebbe یک حمله کماندوئی بکند. اعضای گروه تروریستی «بادر مینهوف» Baader-Meinhof ابتدا هواپیما را در روم فرود آورده، سپس آن را بطرف آتن منحرف کرده و سرانجام آن را در فرودگاه «انتبه» در کشور اوگاندا نشانیده اند. مسافران غیر اسرائیلی روز جمعه آزاد شده اند.

در آن زمان روابط بین اسرائیل و «عیدی امین» رئیس جمهوری وقت اوگاندا به وخیم ترین پایه ممکن رسیده بود. «عیدی امین» که بطور یکجانبه خود را ریاست جمهوری اوگاندا اعلام کرده بود، در گذشته دوست صمیمی اسرائیل بشمار می‌رفت و بوسیله کودتائی که آتاشه نظامی پیشین اسرائیل در اوگاندا به نام سرهنگ «بروخ بارلو» Brauch Barlev آن را برنامه ریزی و رهبری کرده بود، به ریاست جمهوری اوگاندا دست یافته بود. اما اکنون که سرهنگ معمر قذافی، رئیس جمهوری لیبی، به ملت های سیاه افریقا قول داده بود که اگر پیوندهای خود را با اسرائیل قطع کنند، به آنها کمکهای مالی خواهد کرد، اوگاندا بسوی قذافی تمایل پیدا کرده بود و از اینرو روابط اسرائیل و اوگاندا رو به ناپایداری و زوال گذاشته بود. با این وجود، امین هنوز از علائم پاراتروپرها که ویژه سربازانی است که برای فرود از هواپیما با چتر نجات آموزش دیده‌اند و هنگامی که او در اسرائیل آموزش می‌دیدند، حکومت اسرائیل آنرا به وی دهش کرده بود، استفاده می‌کرد.

بدیهی است که جزئیات نجات مسافران هواپیمائی اسرائیل را در فرودگاه «انتبه» همه می‌دانند. آنچه که از جریان مذکور پوشیده مانده است، مصیبتی است که به سر دست کم یکی از گروههایی که مأموریت مذکور را پشتیبانی می‌کردند، وارد آمد. بدین شرح که به ما آموزش داده شده بود که با یک جت بوئینگ ۷۰۷ نیروی هوائی به نایروبی که قرار بود بعنوان یک ایستگاه خبرگیری مورد استفاده قرار بگیرد، پرواز کنیم. برنامه اینطور تنظیم شده بود که ما به نایروبی پرواز کنیم، هواپیما در فرودگاه نایروبی توقف کند و ما با بکار گرفتن تجهیزات خبرگیری خود و استفاده از امواج صدای رادیو، اگر پیامی بوسیله زبانهای گوناگون از امواج صدا عبور کرد و برنامه حرکت تیم نجات اسرائیلی‌ها را اطلاع داد، از آن باخبر شویم. من وظیفه‌ام مراقبت از عبور اخباری بود که به‌زبان فارسی مخابره می‌شد.

اگر چه ما در اصل برای مهارتی که در زبانهای گوناگون داشتیم به این مأموریت گسیل شده بودیم، با این وجود به ما آموزش داده شده بود که برای عملیات رزمی نیز آمادگی داشته باشیم تا اگر نیروی انسانی بیشتری مورد نیاز قرار گرفت، ما نخستین گروهی باشیم که می‌بایستی به پشتیبانی و کمک یکان درگیر در صحنه در فرودگاه «انتبه» بپیوندیم. اکنون من می‌فهمیدم که چرا

در ابتدای ورود به خدمت، در برنامه من دیدن دورهٔ مواد انفجاری گنجانیده شده بود.

بوئینگ ۷۰۷ که از فرودگاه اسرائیل پرواز کرد، هیچ نوع علامت و یا نشانه‌ای نداشت. من را به تجهیزاتم که شامل گوشی و وسائل لازم خبرگیری بود، در عقب هواپیما و نزدیک توالت جای داده بودند و به من گفته بودند که در تمام مدتی که عملیات نجات در جریان انجام است، من باید از آن محل تکان نخورم. در هنگام پرواز هواپیما، توالتهای آن از کار افتاد و کمی پیش از طلوع آفتاب که هواپیما در فرودگاه انتربی بروی زمین نشست، دستگاه تهویه آن نیز خراب شد. همانطور که هواپیما به سوی محلی که برای توقف آن در گوشه تاریکی از فرودگاه انتربی در نظر گرفته بودند، حرکت می‌کرد، عرق از سر و روی ما به پائین می‌ریخت. براستی زمانی که خورشید غروب کرد و شب هنگام فرا رسید دیگر تاب و توان ما از استشمام بوی تعفّن و تحمّل حرارت شدید به پایان رسیده بود.

برخلاف عملیات کماندوئی که در حمله به «انتبه» در جریان بود، من بغیر از گوش دادن به صدای ترق و تروق گوشی‌ها و تلاش برای خودداری از تهوّع کار دیگری نداشتم. ما به اندازهٔ کافی غذا و آب در اختیار داشتیم، اما من نمی‌توانستم لب به غذا بزنم. بعد از نیمه‌شب، چند ساعت تکنیسین هائی که در هواپیما بودند، موفق شدند توالت‌ها و دستگاه تهویه هوایی هواپیما را تعمیر کنند و از آن پس من توانستم در جستجوی اخباری که ممکن بود به زبان فارسی مخابره شود، با راحتی نسبی به دستگاه گوش فرا دهم.

ساعتی بعد، بانگ فریادی ما را به خود آورد. صدای فریاد مذکور از پیروزی مأموریت نجات حکایت می‌کرد. مأموریت نجات با پیروزی پایان یافته بود. مأموریت من نیز ـ اگرمی‌توانست مأموریت نامیده شود ـ تمام شده بود.

هنگامی که ما به فرودگاهی که در شمال مرکزی اسرائیل قرار داشت بازگشتیم، ملت اسرائیل در شادی و سرور فرو رفته بود. کلیه افرادی که به نحوی از انحاء در مأموریت مذکور شرکت کرده بودند، بدون توجّه به چگونگی نقش و وظیفه‌ای که درعملیات نجات هواپیما بر عهده داشتند، بعنوان قهرمان مورد تجلیل قرار گرفتند. خانم جوانی که در آن زمان دوست من بود، هنگامی که از جریان آگاهی یافت، از اینکه من بطور ناگهانی و بدون خبر قبلی ناپدید شده بودم، مرا مورد نخشش قرار داد و درحالی که مرا سخت در آغوش گرفته بود، به سر و رویم بوسه نثار می‌کرد. من کوشش کردم به او بفهمانم که وظیفه من در مأموریت مذکور تنها این بود که در یک قوطی ساردین در کنار یک توالت تعفّن آور بنشینم و به‌صداهای ترق تروق گوشهایم توجه داشته باشم. اما او سخن مرا نادیده گرفت. او گفت، به هر حال به من به صورت یک قهرمان نگاه می‌کند.

شبی در سال ۱۹۷٦، هنگامی که من در یکان ۸۲۰۰ افسر نگهبان بودم، تلگرامی را خواندم که از نمایندگی سیاسی ایران در «رامات گان» به تهران مخابره شده بود. با خواندن تلگرام مذکور به این اندیشه افتادم که اعصاب حسّی چشمانم در انتقال متن آن تلگرام به مغزم اشتباه کرده‌اند، زیرا درونمایه تلگراف مذکور برایم باور کردنی نبود. رئیس نمایندگی سیاسی ایران در اسرائیل در تلگرام مذکور، جزئیات دیداری را که با نماینده «کمپانی هواپیما سازی لاک‌هید» در اسرائیل

کرده، شرح داده بود. رئیس نمایندگی سیاسی ایران توضیح داده بود که نماینده «کمپانی هواپیماسازی لاک‌هید» در اسرائیل به وی گفته است که کمپانی مذکور، معادل مبلغ ۳/۵ میلیون دلار به «شمعون پرز» وزیر وقت دفاع ملّی اسرائیل رشوه پرداخته است. با خواندن تلگرام مذکور، به یاد شایعهٔ شرم آور رشوه پردازی «لاک هید» در ژاپن که این کشور را با بحران روبرو کرده بود، افتادم، امّا کسی تا کنون در باره درگیری اسرائیل در این امور چیزی به گوشش نخورده بود.

درونمایه این تلگرام روشنگر سوداگری فروش هواپیمای C-130 به اسرائیل و امکان خرید هواپیماهای C 130 زیادتر از طرف اسرائیل و خودداری از خرید هواپیماهای نوع دیگر بوسیلهٔ این کشور بود. من برای بار دوم ترجمه تلگرام را بررسی کردم و دل آسوده شدم که در ترجمه آن هیچ اشتباهی بکار نبرده‌ام. در این زمان، سرهنگ دوم «پی شاک» بجای سرهنگ «پی رادور» فرمانده قسمت ما شده و سرهنگ «پی رادور» همچنان به انجام وظیفه دراطلاعات ارتش ادامه می‌داد. ساعت در حدود نیمه شب بود. اما چون من از نهاد آتش‌زای خبر تلگرام مذکور آگاهی داشتم، به خانه «پی شاک» تلفن کردم. صدای خواب آلودهٔ «پی شاک» تلفن را پاسخ داد.

گفتم: «آقا، شما باید در دم به اداره بیائید.»

«امیدوارم موضوع آنقدر اهمیت داشته باشد که به مناسبت آن من در این وقت شب به اداره بیایم.»

«آقا، اگر موضوع اهمیت ویژه نداشت، من در این وقت شب به شما تلفن نمی‌زدم ـ موضوع بی نهایت حسّاس است.»

«اگر موضوع به اندازهٔ اعلام جنگ از طرف مصر بر ضد اسرائیل، مهم نباشد، می‌دهم دندانهایت را بکشند که در این وقت شب، مرا از رختخواب بیرون می‌کشی.»

گفتم: «موضوع حتّی از آن هم مهم تر است.»

سرهنگ «پی شاک» ۲۰ دقیقه بعد، با اونیفورم نظامی ولی با صورت نتراشیده وارد اداره شد و گفت: «چه موضوعی روی داده که بنظرت آنقدر اهمیت دارد؟»

به او گفتم، بنشینید و کامپیوتر را بخواند. او گفت به فارسی نمی‌تواند بخواند. به او گفتم، من دانسته آن را ترجمه نکرده‌ام. سپس درونمایه تلگرام را واژه به واژه برایش ترجمه کردم. هنگام ترجمه درونمایهٔ تلگرام به اندازه‌ای آهنگ صدایم را پائین بردم که سربازی که در آن سوی اتاق مشغول کار بود، نمی‌توانست صدایم را بشنود. پس از این که سرهنگ «پی‌شاک» از درونمایهٔ تلگرام آگاهی حاصل کرد، از من خواست که دوباره آن را برایش ترجمه کنم.

سپس گفت: «آیا به آنچه که می‌گوئی، اطمینان داری؟»

«بله آقا، نهایت اطمینان را دارم.»

درونمایه تلگرام حتّی شماره حساب تجربی برادر «شمعون پرز» را که رشوهٔ مذکور می‌بایستی به آن حساب در اروپا واریز شود، نام برده بود. باید توجه داشت که صرف نظر از این که رئیس نمایندگی سیاسی ایران در اسرائیل سرمقاله‌های روزنامه را ترجمه می‌کرد و بعنوان ارزشیابی خود از اوضاع و احوال اسرائیل به تهران می‌فرستاد، از سایر جهات انسان قابل اعتمادی بود.

«بی شاک» تلفن را برداشت و از «بافی» خواست که در دم به اداره بیاید. در لحظه‌ای که «بافی» وارد اداره شد، من ترجمه تلگرام را آماده کرده بودم. «بافی» درویس به تلگرام را خواند و اخمهایش در هم گره خورد. با توجه به این که «بافی» پیوندهای نزدیک و نیکوئی با «پرز» داشت، پس از چند لحظه سر خود را بالا آورد و آه ژرفی سر داد.

او به آهستگی و با استواری گفت: «من میل دارم، نسخه اصلی این تلگرام، ترجمه آن و تمام پیشینه‌هائی که به این تلگرام مربوط می‌شود، نابود گردد.»

گفتم، این کار انجام پذیر نیست. زیرا اخبار و امور مربوط به نمایندگی‌های سیاسی خارجی داخل اسرائیل بوسیله «شاباک» کنترل می‌شود و به سازمان نظامی و نهمین منصبت، «شاباک» تلگرام‌هائی را که به ساختمان نمایندگی سیاسی ایران وارد و خارج می‌شود، زیر کنترل دارد. «شاباک» هر روز تلگرام‌ها را برای ما ارسال می‌داشت، ما آنها را از رمز خارج می‌کردیم و آغاز بامداد روز بعد، «شاباک» از ما می‌خواست که تمام تلگرام‌ها را به انضمام ترجمهٔ آنها برایشان پس بفرستیم. بدین ترتیب، با حذف موضوع از کامپیوتر ما، موضوع حل نمی‌شد. زیرا، کامپیوتر «شاباک» نیز پیشینه‌ای از آنها را برای خود نگه می‌داشت.

بهرحال، بامداد روز بعد، برای نخستین مرتبه «شاباک» دربارهٔ بار پس فرستادن تلگرام مذکور از ما پرسشی نکرد. آن روز پیش از اینکه من اداره را به سوی خانه ترک کنم، به دفتر «بافی» فرا خوانده شدم. و به من گفت: «ما همه می‌دانیم که شما یک افسر خوب و یک شخص میهن دوست هستید و به کشورتان مهر می‌ورزید، و من اطمینان دارم که از این موضوع خبر اثری به خارج درز نخواهد کرد.»

آن زن جوانی که با من کار می‌کرد، بی‌درنگ به قسمت دیگری از یکان ۸۲۰۰ در شمال اسرائیل منتقل شد و پس از مدت کوتاهی سرهنگ «بن پورات» به درجه سرتیپی ترفیع یافت و سپس به سخنگوی رسمی وزارت دفاع اسرائیل منصوب شد. من براستی نمی‌دانم، آیا «پرز» رشوهٔ مذکور را دریافت داشت، یا نه. من نمی‌دانم آیا پس از آن که من از قول خود سر باز زدم و موضوع را به روزنامه گفتم، آنها روی جریان سرپوش گذاشتند یا نه. امّا آنچه که برای من مسلم است آنست که هیچ گاه در بارهٔ رشوه پرداری و رشوه خواری مذکور هیچ نشانه‌ای دیده نشد و مردم اسرائیل از آن آگاهی نیافتند.

در آوریل سال ۱۹۷۷، سرهنگ «بی شاک» به من اظهار داشت که باید به ایتالیا مسافرت کنم و در ایستگاه خبرگیری یکان ۸۲۰۰ در رم به کار ادامه دهم. با شنیدن این خبر، زنگ خطر در گوشهایم به صدا درآمد. زیرا به تازگی دو نفر از کارکنان سازمان اطلاعات نظامی اسرائیل که در آن ایستگاه کار می‌کردند، کشته شده بودند و اگر چه هیچ کس مسئولیت کشته شدن آنها را بر عهده نگرفته بود، ولی حدس زده می‌شد که این کار بوسیله سازمان آزادی بخش فلسطین (PLO) انجام شده است.

به دنبال کشتار قهرمانان اسرائیلی در بازی‌های المپیک سال ۱۹۷۲ در مونیخ، بین مأموران «موساد» و یک گروه فلسطینی که «سپتامبر سیاه» نامیده می‌شد، نبردی در گرفته بود. آنها در هر

فرصتی که به جنگشان می‌افتاد، یکدیگر را می‌کشتند. ما آگاهی یافته بودیم که شخصی در نمایندگی سیاسی اسرائیل در روم، نام‌ها و فعالیت‌های ارتش اسرائیل و کارکنان مبتنی را در اختیار فلسطینی‌ها قرار می‌دهد. نشانه‌هایی وجود داشت که بمحض این که من وارد روم شوم، بوسیله فلسطینی‌ها هدف قرار بگیرم. تردید نیست، لحظاتی در زندگی انسان وجود دارد که بخاطر کشورش جانش را در خطر نابودی قرار خواهد داد، ولی من میل نداشتم یکی از افرادی باشم که بخاطر هیچ و پوچ قربانی می‌شود.

من گفتم: «من به این مأموریت نخواهم رفت. شما می‌توانید هرچه می‌خواهید بگوئید و به هر کاری میل دارید انجام دهید، ولی من برای این مأموریت آمادگی ندارم.»

«بی شاک» به شدت خشمگین شد و گفت: «در این صورت به سبب نافرمانی، دادرسی نظامی خواهی شد؟»

پاسخ دادم: «اشکالی ندارد، دست کم زنده خواهم ماند.»

بامداد روز بعد، به سازمان اداری افسران، جائی که دو پلیس نظامی انتظارم را می‌کشیدند، فرا خوانده شدم. مرا به اتهام نافرمانی به یک دادگاه ویژه نظامی بردند. من وکیلی برای خود برنگزیدم. دادگاه ویژه مرا گناهکار شناخت و به ۱۴ روز زندان و کاهش درجه از ستوانی به گروهبانی محکومم کرد. همچنین به من گفته شد که دیگر بالایش خدمت دو سال اضافی در ارتش را نخواهم داشت و پس از این که خدمت عادی نظام وظیفه‌ام را کامل کردم، از خدمت آزاد خواهم شد.

مرا برای گذرانیدن ۱۴ روز زندان به یک زندان نظامی در نزدیک حیفا بردند. با کمال شگفتی دو روز بعد مرا آزاد کردند و یک سره به یکان پیشینم باز پس فرستادند. خانم «شولامیت اینگرمن» که رئیس اداری‌ام بود، انتظارم را می‌کشید که به من بگوید سرهنگ «بی شاک» نسبت به من دادگری لازم بکار نبرده و از اینرو وی نزد رئیس سازمان اطلاعات نظامی رفته و او را قانع کرده است تا مرا مورد بخشش قرار دهد. باید اضافه کنم که تنها کسی که درجه سرلشگری و یا بالاتر از آن را دارد، می‌تواند رأی یک دادگاه ویژه نظامی را لغو کند.

«شولامیت» اظهار داشت: «اگر تو دوباره تعهد دو سال خدمت اضافی در ارتش را امضاء کنی، درجات در دم به تو باز پس داده خواهد شد.»

در آن زمان خدمت عادی نظام وظیفه من کمتر از یک ماه پایان می‌پذیرفت و هرگاه تعهد دو سال خدمت اضافی را امضاً می‌کردم، مدت دو سال دیگر بایستی به عنوان یک افسر ارتش به خدمت ادامه می‌دادم. این رویداد به من فرصتی داد تا قرارداد دو سال خدمت اضافی خود را در ارتش منتفی سازم. از اینرو به سرهنگ «بی شاک» ظهار داشتم: «از این که مرا مورد بخشش قرار دادید، سپاسگزارم، ولی مایل نیستم به خدمت اضافی خود ادامه دهم.»

اگر بخواهم راستگو باشم، باید بگویم که از انجام وظیفه‌ای که بر عهده من واگذار کرده بودند، خسته شده بودم. من کد را کشف کرده بودم و میل نداشتم مدت دو سال دیگر در آنجا بمانم. من توجهم را به جنبه دیگری دوخته بودم ـ من می‌خواستم در ژرف‌ترین ردهٔ اطلاعات و

جاسوسی اسرائیل: اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل و با اطلاعات و جاسوسی نظامی به کار اشتغال ورزم. من میل داشتم در قسمتی برای اسرائیل کار کنم که خدمتم برای این کشور مهم ترین اثر را دارا باشد. من دارای حسّ جاه طلبی بودم و با استعداد، مهارت و پیشینه منحصر بفردی که داشتم، احساس کردم که کار کردن در اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل، در آینده حسّ جاه طلبی‌ام را پاسخگویی خواهد نمود.

من موفّق شدم با دفتر رئیس کارگزینی اطلاّعات و جاسوسی ارتش مصاحبه‌ای انجام دهم. در این مصاحبه من توضیح دادم که آرزو دارم به عنوان یک کارمند غیر نظامی وارد سازمان اطلاعات و جاسوسی ارتش در اداره روابط خارجی که تقریباً تمام کارمندانش غیر نظامی بودند، به کار اشتغال ورزم.

روز سوم مه ماه سال ۱۹۷۷ با پایان گرفتن خدمت نظام وظیفه‌ام، از خدمت آزاد شدم. پس از آن من در چند مصاحبه، شامل مصاحبه‌ای با رئیس اداره روابط خارجی، سرهنگ «ما ئیر ما ئیر» Meir Meir شرکت کردم.

او گفت: «فکر می‌کنم، ما می‌توانیم از مهارت شما در زبان فارسی بهره برداری کنیم.»

در همان زمان «مُساد» شغلی برای شرکت در عملیات خود در اروپا به من پیشنهاد کرد، ولی چون به گرفتن شغلی در اداره روابط خارجی چشم دوخته بودم، آنرا ردّ کردم. «شین بت» نیز به من پیشنهاد کرد در بخش مربوط به ایران سازمان مذکور، سرگرم کار شوم. اگر این موقعیت را می‌پذیرفتم، در آینده برایم امکان انتقال به وزارت خارجه اسرائیل وجود داشت، ولی به چنین شغلی نیز تمایلی نداشتم. من خود می‌دانستم، در پی چه هستم.

سرانجام پیام برگشت. اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل مرا پذیرفته بود.

بدیهی است که اگر می‌دانستم در آنجا چه خبر است، ممکن بود رفتن به اروپا را مهم‌تر تشخیص داده و آنرا بر پیوند با اداره روابط خارجی برتری می‌دادم.

۳
عشق در زمان انقلاب

روز ۱۵ آگوست سال ۱۹۷۷، نخستین روز ورود من به اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل و به سازمان اطلاعات و جاسوسی ارتش بود. چگونه می‌توانم، این روز را فراموش کنم. گونه و سینه به سبب آبسه دندان به شدت ورم کرده بود و پولیپهائی که روی تارهای صوتی‌ام رشد کرده بودند، سخن گفتن را برایم بسیار مشکل کرده بودند. مدت سه هفته طول کشید تا تندرستی خود را بازیافتم و به حال عادی درآمدم. بهرحال، جاسوس ها هم، بشر هستند.

اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل که در واقع وظیفه اطلاعات و جاسوسی ارتش این کشور را انجام می‌داد، از معتبرترین سازمان های اطلاعاتی اسرائیل بود. پیشینه تاریخی این سازمان به «کمیسیون آگرانات» سال ۱۹۷٤ که به دستور نخست وزیر بمنظور بررسی و پژوهش در باره کوتاهی سازمان های اطلاعاتی اسرائیل در هنگام حمله ناگهانی مصر و سوریه به اسرائیل در روز «یوم کیپور» سال ۱۹۷۳، تشکیل شده بود، باز می‌گشت. «کمیسیون آگرانات» پس از پژوهش های بایسته، یک گزارش سری تنظیم کرد و برای زدایش نارسائی‌های موجود پیشنهاداتی کرد که چندتای آنها بوسیله حکومت اسرائیل بی‌درنگ فرجام گرفت. یکی از آنها که من به خوبی از آن آگاهی دارم، این بود که اطلاعات ارتش می‌بایستی به یک سازمان اطلاعاتی بزرگتر که بیش از «موساد» توانمند باشد، تبدیل می‌شد. در نتیجه این دگرگونی، امنیت ملی کشور و آنچه که به امور و مسائل امنیتی و آرامش کشور وابسته بود، همه به مسئولیت انحصاری رئیس اطلاعات و جاسوسی ارتش واگذار شد. بعبارت دیگر، نظارت بر امنیت ملی کشور از عهده سایر سازمان‌های اطلاعاتی و جاسوسی خارج شد و درست در اختیار تنهای اطلاعات و جاسوسی ارتش قرار گرفت.

یکی دیگر از پیشنهادات «کمیسیون آگرانات»، ایجاد «اداره روابط خارجی اطلاعات ارتش» بود. این سازمان از وجود پیشین تشکیلاتی که «روابط بیگانه» نامیده می‌شد، آفرینش یافت. زمانی که من در سال ۱۹۷۷، به «اداره روابط خارجی» پیوستم، این سازمان دارای چهار شعبه به شرح زیر بود:

۱ـ شعبه ویژه کمک رسانی(SIM) ، که بوسیله آن کمک های ویژه در اختیار سایر کشورها و«جنبش‌های آزادیخواهی» قرار می‌گرفت. با به وجود آمدنSIM ، سازمان «مُساد» که در گذشته عهده‌دار کمک رسانی‌های خارجی بود، بصورت یک اداره رابط بین کشورهای خارجی و SIMدرآمد.

۲ـ شعبه‌ای که من در آغاز کار بوسیله آن استخدام شدم و RESH نامیده می‌شد ـ RESHدر زبان عبری برای گویش حرف R به کار می‌رود. شعبه Rمسئول ایجاد رابطه با شبکه‌های اطلاعاتی خارجی و داد و گرفت اطلاعات با آنها بود. سازمان «مُساد»، شعبه پنهانوری به نام «تول» Tevel در اختیار داشت که همان وظائف شعبه R را انجام می‌داد، و هنگامی که شعبه R آفریده شد و اعتبار حاصل کرد، برای «تول» اشکالاتی بوجود آورد. بدین شرح که شعبه R در برابر اطلاعاتی که از کشورهای خارجی دریافت می‌کرد، می‌بایستی در عوض، اطلاعاتی در اختیار آنها قرار دهد، و آنچه که کشورهای عربی مایل بودند دریافت کنند، بیشتر اطلاعات فنّی دربارهٔ سیستم جنگ‌افزارهای شوروی؛ و به عبارت دیگر، اطلاعات نظامی بود. چون سازمان «مُساد» با ایجاد شعبه R دیگر به قسمت‌هائی که امور نظامی را تحت می‌کردند، برای بدست آوردن اطلاعات دسترسی نداشت ـ از این رو مجبور بود برای این کار به شعبه R دست یاری دراز کند. نتیجه این شد که «تول» که زمانی یک سازمان نیرومند بود، مجبور بود در جایگاه یک قسمت ارتباطی برای شعبه R کار کند.

۳ـ شعبه سوّم، «ارتباط خارجی» نامیده می‌شد و وظیفه‌اش مراقبت از آتاشه‌های نظامی و نیز کارکنان ارتش اسرائیل که در کشورهای خارجی به کار اشتغال داشتند، بود. این شعبه همچنین مسئول ارتباط با کارکنان نظامی کشورهای خارجی و آتاشه‌های نظامی خارجی در اسرائیل بود.

۴ـ شعبه چهارم، «اطلاعات ۱۲» نامیده می‌شد و یک شعبه ارتباط کلّی با سازمان «مُساد» بود.

گذشته از چهار شعبه یاد شده بالا، اداره روابط خارجی همچنین دارای یک افسر عملیّاتی بود که بطور مستقیم زیر نظر رئیس اداره مذکور انجام وظیفه می‌کرد. افسر عملیّاتی، مسئول امور لجستیکی مانند پاسپورت‌ها، کنفرانس‌های مربوط به داد و گرفت اطلاعات، کیسه‌های پیک سیاسی دیپلوماتیک که به اسرائیل وارد و یا از آن خارج می‌شدند، کارهای امنیتی و مانند آنها بود. سالن‌های کنفرانس اداره روابط خارجی که دیدارهای سرّی اطلاعاتی در آنها انجام می‌گرفت، نیز زیر نظر افسر عملیّاتی بود.

در ضمن این که من برای شعبه R کار می‌کردم، دفتر رئیس اطلاعات نظامی به من مأموریت داده بود که با ایرانی‌ها نیز کار بکنم. دفتر ریاست اطلاعات نظامی، میل داشت شخصی که دربارهٔ ایران آگاهی‌هائی داشته باشد، با سازمان اطلاعاتی ایرانی‌ها نیز ارتباط مستقیم داشته باشد. در آن زمان، نماینده «مُساد» در تهران شخص بسیار بی کفایتی بود و سرانجام رؤسای «مُساد» و «تول» موافقت کردند، و را از تهران فرا خوانند. بدون آتاشه نظامی، سرهنگ «اسحق کیهانی» که در جایگاه نماینده اداره روابط خارجی در تهران انجام وظیفه می‌کرد نیز تا حدودی در کارهای

اطلاعاتی‌اش ناموفق بود، زیرا به زبان فارسی آشنا نبود و نمی‌توانست قرار بود ایران را درک کند.

در روزهای پایانی ماه سپتامبر سال ۱۹۷۷، من پیوسته بین تل آویو و تهران مسافرت می‌کردم. دلیل این امر آن بود که من در تهران متولد شده بودم، هنوز در ایران مرا شهروند ایرانی می‌شناختند و اگر چه در آن زمان، شهروندی اسرائیل را به دست آورده بودم، ولی هنوز پیرو قوانین و مقررات ایران بشمار می‌رفتم. چون ایرانی‌ها شهروندی دوگانه را غیر قانونی می‌شمارند، من نمی‌بایستی پاسپورت سیاسی خارجی که حکومت اسرائیل برایم صادر کرده بود، داشته باشم. اشکال مذکور بدین ترتیب برطرف شد که حکومت اسرائیل برایم یک پاسپورت سیاسی صادر کرد که محلّ زایشم در آن نوشته نشده بود و من فقط زمانی که به تهران می‌رفتم، از آن استفاده می‌کردم.

در سال های پایانی دهه سال های ۱۹۶۰ بین ایران و اسرائیل، روابط سیاسی برقرار شد و ایرانی‌ها در «رامت گان» یک سفارتخانه کامل شامل یک سفیر، یک کنسول، یک آتاشه تجارتی، یک آتاشه نظامی و یک نماینده «ساواک» بنیاد نهادند. امّا، در واقع ساختمان مذکور صورت ظاهر یک سفارتخانه رسمی را نداشت، زیرا، نه روی در آن علامتی وجود داشت و نه پرچمی بر سر در آن افراشته شده بود. سفارت سوئیس در اسرائیل، در ظاهر حفاظت از منافع ایرانیان را بر عهده داشت، ولی آنهائی که برای انجام امور خود به سفارت سوئیس مراجعه می‌کردند، به سفارت غیر رسمی ایران در «رامات گان» راهنمائی می‌شدند.

اسرائیل هم یک سفارت غیر رسمی مانند سفارت غیر رسمی ایران در اسرائیل، در تهران بنیاد کرده بود. ساختمان سفارت غیر رسمی ایران در خیابان کاخ وجود داشت، ولی در حالی که علامتی از سفارت بودن بر در و دیوار آن مشاهده نمی‌شد، هر کسی می‌دانست آن سفارت اسرائیل است. دلیل این روش ماهرانه آن بود که شاه بیم داشت که اگر بطور رسمی با اسرائیل رابطه سیاسی برقرار کند، پیوند او با ملل عرب گسیخته خواهد شد. بدیهی است که اعراب بطور کامل از وجود نمایندگی‌های سیاسی ایران و اسرائیل در خاک کشورهای یکدیگر آگاه بودند، ولی کاربرد این ترفند به اعراب اجازه می‌داد، تا موضوع را نادیده بگیرند.

مسافرت‌های من به تهران سرهنگ «کهانی» و سازمان «موساد» را بسیار ناراحت کرده بود، زیرا آنها با بدبینی فکر می‌کردند که مسافرت‌های من به تهران، انجام بعضی وظائف را از آنها ربایش خواهد کرد. اما، بهر حال آنها در برابر کارروندی‌های من در تهران سکوت اختیار کردند، زیرا رئیس توانمند سازمان اطلاعات ارتش مرا به انجام این مأموریت گسیل داشته بود.

در تهران، من معمولاً با نماینده ساواک و مأموران اطلاعات ارتش ایران دیدار می‌کردم. این دیدارها بیشتر در اطاق من در هتل «کارلتون» که زیاد با سفارت غیر رسمی اسرائیل فاصله نداشت، انجام می‌گرفت.

گذشته از داد و گرفت اطلاعات در باره عراق و سایر کشورهای عربی، کارگزاران اطلاعاتی ایران و من همچنین، با یکدیگر اطلاعات فنی داد و گرفت می‌کردیم. برای مثال، در آن زمان

اسرائیل در سازمان صنایع نظامی این کشور، سرگرم ساختن تانکی بود که «مرکاوا» Merkava نامیده می‌شد. سازندگان تانک‌های مذکور مایل بودند، از ترکیب صفحات فلزی تانک‌هائی که بوسیله انگلیسی‌ها ساخته می‌شد و در ساختمان پیشرفته‌ترین تانک‌های آنها به کار می‌رفت و بعضی از آنها در اختیار ایرانی‌ها قرار داده شده بود، آگاه شوند. فلز مورد نظر فلز «چبحان» Chobhan نامیده می‌شد و در برابر راکت‌ها و موشک‌هائی که بطور مستقیم به آن شلیک می‌شدند، غیر قابل نفوذ بود. در اجرای فرمان رؤسایم از ایرانی‌ها خواهش کردم، اگر ممکن است از طریق اداره ارتباطات خارجی خود، نمونه‌ای از فلز مذکور را در اختیار من بگذارند.

ایرانی همتای من اظهار داشت: «بگونه راهی که برای انجام خواست شما وجود دارد، اینست که ما بدنهٔ یک تانک را برای شما ببریم.»

من گفتم: «بسیار عالی است، پس لطفاً این کار را برای ما انجام دهید.»

آنها این عمل را انجام دادند. آنها قطعه فلزی از بدنهٔ یکی از تانک‌های خود را بریدند و آن را در یک صندوق چوبی بسته بندی کردند و با برچسب پیک سیاسی آن را به اسرائیل روانه داشتند. این عمل، کارآئی تانک آنها را بی مصرف و ضایع نکرد ولی ایمنی آنرا کاهش داد، زیرا بدنه تانک می‌بایستی با فلز پست‌تری وصله می‌شد. بعدها، در آغاز سال های دهه ۱۹۸۰، انگلیسی‌ها متوجه شدند که تانک‌های «مرکاوا» از نوع فلزهائی که آنها در ساختمان تانک‌های خود بکار می‌بردند، ساخته شده است.

اگر چه شاه در آن زمان بطور رسمی اختلافات خود را با رهبران عراق حل کرده بود، ولی چون اسرائیل و ایران هر دو عراق را دشمن مشترک خود می‌دانستند، ما با ایرانی‌ها اطلاعات زیادی در باره عراق داد و گرفت می‌کردیم. ما همچنین اطلاعاتی در باره کارروندی‌های شعبه‌های ایرانی ضد شاه که در لبنان بسر می‌بردند، دراختیار ایرانی‌ها قرار می‌دادیم. خبر مربوط به انقلاب در حال رشد ایران، ابتدا از ناحیهٔ شعبه‌های ایرانی ضد شاه ساکن لبنان به خارج تراوش پیدا کرد.

من به دوستان ایرانی‌ام گفتم: «شما باید خیلی مراقب اوضاع باشید، زیرا ما فکر می‌کنیم شما در آینده با مشکلات بزرگی روبرو خواهید شد.»

گذشته از دید وهائی که من با کارگزاران اطلاعاتی ایران داشتم و در آن دیدارها با آنها اطلاعات داد و گرفت می‌کردم، انجام وظیفه دیگری نیز در تهران به من واگذار شده بود. بدین شرح که من می‌بایستی از جریان کاروندی‌های حزب زیرزمینی توده ایران نیز که یک گروه طرفدار شوروی بود، گزارشی تهیه می‌کردم. در نتیجه دیدارهای پژوهشی که من از دانشگاه تهران بعمل آوردم، با دو دوست ویژه آشنا شدم که بعدها در زندگی من و در صحنهٔ پیچیدهٔ سیاسی خاور میانه، نقش های مهمی را بازی کردند.

یکی از این دو نفر خود را محمود امیریان می‌نامید که البتّه نام ساختگی او بود و سرگرم نوشتن پایان نامه دکتری‌اش در باره «مارکسیسم» بود. دلیل اینکه او از نام ساختگی استفاده می‌کرد، این بود که در سال های پایانی دهه ۱۹۶۰ بسبب اقدامات ازانداره امنیتی بوسیله

«ساواک» به زندان افتاده بود. پس از اینکه او از زندان آزاد شده بود، ایران را ترک کرده به باکو در شوروی که نزدیکی مرزهای ایران قرار دارد رفته و تا سال ۱۹۷۶، که با نام ساختگی و پاسپورت فرانسوی به ایران برگشت، در باکو بسر می برد. او به عنوان یک ایرانی که در فرانسه پرورش یافته و در آنجا زندگی می‌کرده، به ایران وارد شد. او به بهترین صورت ممکن، هویت راستین خود را پوشانیده بود.

پس از اینکه ما با یکدیگر دوست شدیم و من به هویت راستین او پی بردم، برایم آشکار کرد که او یکی از اعضای مهم حزب توده و سرپرست ارتباطات خارجی حزب مذکور بود. این شخص دارای تحصیلات بسیار عالی بود و به «هدف» عقیده داشت. اگر چه، او می‌دانست که من عضو سازمان اطلاعاتی اسرائیل بودم، با این وجود به من اعتماد می‌کرد و این موضوع را حتی با من در میان گذاشت.

شخص دیگری را که در سال ۱۹۷۷، در دانشگاه تهران ملاقات کردم، سید مهدی کاشانی بود که سرگرم نوشتن پایان نامه تحصیلی مافوق لیسانسش درباره «همبودگاه شیعه در جنوب عراق» بود. او فرزند آیت‌الله سیّد ابوالقاسم کاشانی بود که در آن زمان یکی از رهبران شیعهٔ مخالف رژیم بود و در شهر قم بسر می‌برد. مهدی کاشانی چند سال از من بزرگتر بود و مانند امیریان به سبب اقدامات ضد امنیّتی بر ضد شاه، به زندان افتاده بود.

دیدار و آشنائی من با این دو نفر زیاد هم تصادفی نبود. در واقع، قسمت تحقیق و جستجوی سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل آنها را به من شناسایی کرده بود. اسرائیل یک شبکه اطلاعاتی در داخل تهران داشت که از کلیمی های ساکن آن شهر تشکیل شده و دارای اطلاعات با ارزشی دربارهٔ نیروهای مخالف رژیم در پایتخت بود. کاشانی و امیریان هر دو مرا به دوستان خود در گروه‌های مخالف رژیم معرفی کردند. گفتارهای این افراد مرا قانع کرد، باور کنم که رژیم شاه در حال فرو ریختن است، از اینرو در آغاز سال ۱۹۷۸، گزارشهایی برای اسرائیل تهیّه کردم و با قطعیّت اظهار داشتم که رژیم شاه عمر زیادی در پیش ندارد. همچنین، من در گزارش های مذکور اظهار داشتم که نیروهای مخالف، دیگر با خوش بینی‌های ذهنی از احساسات برای برانداختن رژیم شاه سخن نمی‌گویند، بلکه برای نخستین بار از خوش بینی‌های احساساتی فراتر رفته و با راست گرائی های عملی سخن می گویند.

من در گزارش‌های خود اظهار داشتم که گروههای تحصیل کرده و طبقه متوسط ایران از رژیم موجود خسته و بیزار شده‌اند، رده‌های بالا را فساد فراگرفته، قیمت‌ها بطور سرسام آور بالا می‌روند، و تولید مواد غذایی در ایران که زمانی منبع مواد غذایی خاور میانه بوده، در نتیجه انقلاب سفید شاه و از بین رفتن سیستم فئودالی، به حالت رکود در آمده است. شاه زمین ها را بین کشاورزان تقسیم نموده که آنها را خوشحال سازد، ولی درواقع با این کار نهاد زندگی آنها را نابود کرده است. در زمان های گذشته، اربابان فئودال همه گونه وسائل لازم برای کشاورزی مانند: تخم، بازار فروش، وسائل حمل و نقل، آب و غیره در اختیار کشاورزان می‌گذاشتند، ولی از زمانی که زمین های کشاورزی از دارائی اربابان فئودال خارج و بین کشاورزان تقسیم شده، زیر بنای زندگی دهقانان نابود

شده است. درحال حاضر معلوم نیست، چه کسی باید بازار فروش فرآورده های کشاورزی را برای دهقانان تأمین کند.

شاه به زندگی مردم نگرشی نداشت. او توجه خود را روی ارتش تمرکز داده بود، نه تولید مواد غذایی. در نتیجه، تولید فرآورده‌های غذایی در ایران کم و بیش به حالت ایست در آمده بود و در سال ۱۹۷۸ بیشتر مواد غذایی از خارج وارد کشور می‌شد. البتّه، دهقانان زندگی خود را به راههای گوناگون گذران می‌کردند. وضع افراد ثروتمند نیز تأمین بود، زیرا برای آنها پرداختن قیمت های گران برای تهیّه مواد غذایی وارداتی کار مشکلی نبود. ولی، افرادی که از دگرگونی‌هایی که انقلاب سفید بوجود آورده بود، رنج می‌بردند، تحصیل کرده‌ها و افراد طبقه متوسّط بودند.

رده‌های تحصیل کرده و طبقه متوسط برای گذران زندگی خود در برابر قیمتهایی که بطور سرسام آور بالا رفته بود، تلاش می‌کردند. مشکل دیگری که روی وضع مذکور سنگینی می‌کرد، زیربنای زندگی در شهر تهران بود. اداره وضع ترافیک (عبور و مرور وسائل موتوری) از کنترل متصدیان مربوط خارج شده و ترافیک شهر به حالت درماندگی درآمده بود. هنگامی که من در گزارشتم نوشتم که ترافیک تهران، یکی از عللی است که به برافتادن رژیم شاه خواهد انجامید، رؤسای من در اسرائیل به من و چگونگی باورهایم در بارهٔ این موضوع خندیدند. امّا، براستی موضوع چنین بود. هر کسی می‌دانست که مردم از تباه کردن ساعتها وقت، در راه از خانه به کار و برعکس خسته و بیزار شده بودند.

تردید نیست که افراد طبقه متوسّط، پیشرو و جلودار انقلاب بودند، ولی شیعه‌های بنیادی با شتاب، در صف آنها پیوستند. گفتگوهای من با دوستان شیعه سید مهدی کاشانی، تردیدی برایم باقی نگذاشت که آنها مساجد را بصورت زیربنای جنبش مردم بر ضد رژیم شاه درآورده و سازمان های انقلابی بسیار کار آمدی در مسجدها ترتیب داده بودند. نارضائی همگانی به دانشگاه، جرگه‌های تحصیل کرده‌ها و مساجد رخنه کرده و در کانونهای مذکور گسترش یافته بود. در گزارشی که من در فوریه سال ۱۹۷۸، به اسرائیل روانه داشتم به «شبکه مسجد» و نقش آنها در جنبش‌های انقلابی مردم اشاره کرده بودم، ولی تحلیل‌گران سازمان اطلاعات نظامی و «موساد» آن را بیش از اندازه تئوریکی و خیالی پنداشتند و به آن توجّهی نکردند.

من ایمان داشتم که نمونه‌های اطلاعاتم درست و معتبر و ارزیابی‌هایم نیز از وضع موجود ایران راست نگرانه و درست بودند. چون من قادر بودم با آنهائی که تماس خاص می‌کردم با زبان خودشان و با اندازه زیادی نیز با هم اندیشی با آن ها گفتگو کنم. از این‌رو توفیق پیدا کرده بودم در ژرف ترین پوسته‌های جامعهٔ ایران که تا آن زمان هیچ مأمور اطلاعاتی اسرائیل به آن مرز نرسیده بود پیش بروم. در نتیجه پژوهشهایی که در ژرفای درونی جامعهٔ ایران به کار گرفتم، به این نتیجه رسیدم که دیری نخواهد پائید که درستی باورها و اندیشه گری‌های من در باره وضع سیاسی ایران و آینده آن ثابت خواهد شد.

با وجود وضع ناپایداری که در ایران وجود داشت، رؤسای من در اداره روابط خارجی سازمان

اطلاعات ارتش اسرائیل، تصمیم گرفتند از خدمات من در منطقه دیگر دنیا — امریکای مرکزی و جنوبی — بهره برداری کنند. گذشته از ایران، صادرات نظامی عمده اسرائیل بطور مستقیم به آن دو منطقه نیز می‌رفت و به کشورهای مناطق مذکور بفروش می‌رسید. گذشته از آن، یک شبکه خصوصی نیز که بوسیله «آریل شارون» Ariel Sharon که در آن زمان وزیر کشاورزی اسرائیل بود، هدایت می‌شد، به فروش صادرات مذکور به کشورهای امریکای مرکزی و جنوبی مشغول بود. با توجه به این که در آن زمان گرایشی به سوی حکومتهای چپ گرا در کشورهای مناطق مذکور وجود داشت، این بیم بوجود آمده بود که اگر در مناطق یاد شده، حکومت‌های چپ‌گرا بوجود بیایند، بازارهای فروش جنگ افزارهای اسرائیلی در این کشورها بسته خواهد شد. برای مثال، هرگاه «جبهه آزادی بخش ملی ساندینیستا» (FSLN) در نیکاراگوئه، اناستازیو سموزا دبیل Anastasio Somoza Debile، رئیس جمهوری این کشور را از کار برکنار می‌کرد و خود قدرت را در دست می‌گرفت، ممکن بود جنگ‌افزارها وساز وبرگهای نظامی خود را از کشور شوروی تهیّه می‌کرد و از این‌رو بازار فروش جنگ افزارهای اسرائیلی در این کشور بسته می‌شد.

با توجه به اینکه ما آگاه شده بودیم که بین حزب توده ایران و فرماندهان «جبههٔ آزادی بخش ملی ساندینیست» تماس های نزدیکی وجود دارد، رؤسای من دراسرائیل از من خواستند بررسی کنم که آیا دوستان ایرانی من می‌توانند ترتیب دیداری را بین یکی از کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل و فرماندهان «ساندی نیستا» بدهند. اگرچه من میل داشتم تمام گفتگوهایم را با ایرانی هایی که با آنها تماس داشتم روی تغییرات و دگرگونی های در حال رشد در ایران قرار دهم، بااین وجود، دستور رؤسایم را به مورد اجرا گذاشتم.

من از چگونگی جریان تماس بین حزب توده و «ساندی نیستا» اطمینان نداشتم، اما فکر می‌کردم که حزب توده ایران از راه پیوندهایش با مسکو و هاوانا، موفق شده است با «ساندی‌نیست» نیز تماس برقرار کند.

بهرحال، از امیرپور پرسش کردم: «آیا می‌توانید دیداری بین یکی از کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل و (ساندی نیست) ترتیب دهید؟»

پاسخ داد: «کوشش خود را در این باره بکار خواهم برد.» و من از چگونگی پاسخ او توانستم بفهمم که این کار بدون اشکال انجام خواهد پذیرفت.

پس از مدت کوتاهی، امیرپور با من تماس گرفت و اظهار داشت که ترتیب کار برای دیدار یکی از کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل با «ساندی نیستا» داده شده است. رؤسای من از شنیدن این موضوع بسیار شاد شدند و حتّی با شتاب شخصی را که می‌بایستی به امریکای مرکزی مسافرت کند، برگزیدند. آن شخص خود من بودم. هنگامی که از تصمیم آنها در این باره آگاه شدم، دلیل تصمیم خردگرایانه آنها را تشخیص دادم. رؤسای من قصد داشتند، بخاطر حفظ جانم مرا برای مدتی از سرزمین ایران دور کنند. اگر چه هشدارهای من در باره شورش بنیادگرایی که در ایران بر ضد شاه در حال رشد بود، جدّی گرفته نشده بود، با این وجود کلیهٔ نکاتی که من در این باره به اسرائیل گزارش داده بودم، بر پایه روش جاری در اختیار امریکایی ها قرار گرفته بود. امریکایی

هم نیز بنوبهٔ خود گزارشهای مرا به مقامات اطلاعاتی ایران ردّ کرده بودند. بدین ترتیب، من در وضع بسیار حساسی قرار گرفته بودم و از اینرو رؤسایم احساس کرده بودند که من دست کم برای چند هفته باید از ایران دور شوم.

بدیهی است که مأموریت «نیکاراگوئه» برای من زیاد هم دلهره‌انگیز بنظر نمی‌آمد. هیچ کس نمی‌دانست فرماندهان «سندی‌نیستا» چگونه پذیرای من خواهند شد و زمانی که من وارد منطقه زیر کنترل آنها شدم، دربارهٔ چگونگی رفتار با من چه تصمیمی خواهند گرفت. همچنین باید توجه داشت که من در این مأموریت کاملاً تنها بودم و پشتوانه‌ای وجود نداشت که در انجام مأموریتم، مرا یاری کند. من می‌بایستی این مأموریت را در کمال پنهانی انجام می‌دادم. زیرا به‌دلایل امنیتی و برای اینکه مبادا جناح راست «نیکاراگوئه» از حضور من در آن منطقه آگاهی حاصل کند و در نتیجه جان من در خطر قرار گیرد، حتّی به شبکه اطلاعاتی اسرائیل در امریکای مرکزی نیز دربارهٔ مأموریت من اطلاعی نداده بودند.

من مایل نبودم بدون اینکه جانشین داشته باشم، شغلم را در ایران و بویژه در زمانی که ناآرامی های شدید بر این کشور حکمفرما شده بود، حتّی برای مدتی کوتاه ترک کنم، ولی از دگرسو، مأموریت جدید نیز بسیار هیجان انگیز بود.

در پایان ماه مارس ۱۹۷۸، به ایالات متحده امریکا پرواز کردم و از آنجا به «ماناگوئه» Managoa پایتخت «نیکاراگوئه» وارد شدم. در سال ۱۹۳۱ زلزله شهر «ماناگوئه» را با خاک یکسان کرده، چهار سال بعد آتش سوزی بزرگی به شهر آسیب فراوان وارد کرده و در سال ۱۹۷۲ دوباره زلزله بزرگی این شهر را تکان داده و اکنون خیابان های شهر مذکور صحنهٔ نبرد بین سربازان «سموزا» و «سندی‌نیستا» قرار گرفته بود.

جنبش چپ گرای «نیکاراگوئه» هنوز عمل جنایت آمیز پدر «سموزا» را در سال ۱۹۳۴ از یاد نبرده بود، زیرا در این سال، «سموزا» که رهبری گارد ملّی را بر عهده داشت، «آگوستو سندینو» Augusto Sandino، انقلابی میهن دوستی را که عنوان جنبش «سندی نیست» از نام او گرفته شده، به یک مهمانی رسمی دعوت کرده و در آنجا وی را به قتل رسانیده بود. امّا اکنون با ۵۰۰٫۰۰۰ نفر آدم بیخانمان، ۳۰٫۰۰۰ نفر کشته در نتیجه جنگ سیاسی بین حکومت «سموزا» و «سندی نیست» و یک اقتصاد ورشکسته، هر کسی می‌دانست که عمر رژیم «سموزا» بزودی به پایان خواهد رسید.

به‌محض ورود به هتل «اینتر کنتیننتال» که ساختمان بزرگی بود که از شهر «ماناگوئه» به آسمان سرکشیده بود، به شماره تلفنی که یک نماینده FSLN در واشینگتن، در سر راهم به امریکای مرکزی، به من داده بود، تلفن کردم. خانمی که به تلفن پاسخ داد، اظهار داشت که صبح روز بعد، در هتل به دیدار من خواهد آمد.

او سر ساعت به دیدار من آمد. لباس او از جین، بلوزی به رنگ آبی روشن و کفش های راحتی تشکیل می‌شد. من همیشه نخستین خاطره دیدار او را به یاد دارم... قد بلند، اندام باریک، چشمان سبز، پوست زیتونی روشن و موهای مشکی درخشان، از فرورفته‌های بدنی او بودند، همچنان

که دستش را برای دست دادن به‌سوی من دراز کرد. لبخند شادمانه‌ای بر چهره‌اش نقش بست.

«نام من (ماری فرناند) Marie Fernanda است. ما مسافرت کم و بیش درازی در پیش داریم.»

سپس مرا به خارج برد و با خندهٔ آرام و ساکتی بسوی اتومبیل زرد رنگ کهنه فیَتش که گل پاش شده بود، هدایتم کرد. این اتومبیل براستی برای من دربر دارندهٔ شادی آفرین ترین و سرگرم انگیزترین یادبودهای زندگی‌ام می‌باشد.

هنوز در حدود ۱۰ کیلومتر از «ماناگوئه» خارج نشده بودیم که با نخستین پست راه بندان مقدمی روبرو شدیم. «ماری» کارت مطبوعاتی‌اش که او را یک روزنامه نویس کلمبیائی شناختگری می‌کرد بیرون آورد و به سربازان بازرسی کننده دولتی گفت، او برای نوشتن داستانی بطرف شمال می‌رود. مرا هم به‌سادگی مصاحب خود معرفی کرد. آنها با تکان دادن دست به ما اجازه حرکت دادند.

همچنان که ما براه ادامه می‌دادیم، دریاچه زیبای «ماناگوئه» توجّه ما را به‌خود جذب کرد و جادهٔ باریک تر شد و دست اندازهای جادّه ما را به خود آوردند، ولی دست کم، از عبور و مرور وسائل موتوری در جادّه کاسته شد. یک ساعت بعد ما وارد شهر کوچکی شدیم. هرکجا را که نگاه می‌کردیم، سربازان گارد ملی به‌چشم می‌خوردند. سربازان مذکور، دو سمت شهر را راه بندان کرده بودند. سربازان گارد ملی بما اظهار داشتند که اگر به راه خود ادامه بدهیم، جان‌های ما در پروا قرار خواهد گرفت، زیرا وارد بخشهایی که در دست نیروهای انقلابی قرار دارد، خواهیم شد.

«ماری» به سربازان گفت: «من مجبورم به آن ناحیه بروم، زیرا باید اخبار مربوط به جنگ را تهیه کنم.»

بعد از بیست دقیقه به راه بندان دیگری رسیدیم که سربازان راهدار با مسلسل های روسی ما را نشانه گرفته بودند.

«ماری» گفت: «اینها نیروهای دوست هستند و اتومبیل مرا می‌شناسند.» من از شنیدن سخنان او که دربردارنده نوید ایمنی بود، شادمان شدم. گروهی مردان جوان که کم و بیش دارای لباس و نشانه های شبه سربازی بودند و «کالاشینکوف» به شانه هایشان آویزان بود به ما نزدیک شدند. پس از داد و گرفت درود و خوش آمد، آنها راه بندانی را که از سیم خاردار تهیه کرده بودند، از سر راه ما برداشتند و ما به حرکت ادامه دادیم.

با وارد شدن به منطقه نفوذ FSLN، «ماری» حساسیّت عصبی‌اش را از دست داد و با اعصاب راحت به رانندگی ادامه داد. اکنون دیگر امنیّت منطقه به صدای او استواری بخشیده و گویا زمان آن فرا رسیده بود که درونمایه سینه‌اش را خالی کند.

از این‌رو، با صدایی که از خشم پریشان بود به من گفت: «من از کار شما سر در نمی‌آورم، شما اسرائیلی‌ها و یهودی‌ها که آنقدر زجر کشیده‌اید، اکنون به (سموزای) ناری کمک می‌کنید و توجّه ندارید که به سر مردم نیکاراگوئه چه آورده است.»

من حرف زیادی برای گفتن نداشتم. او درست می‌گفت. ما به «سموزا» کمک می‌رساندیم.

حرفش به همه بلا پایان نیافت. او ادامه داد: «جای بسیار شوربختی است که کشور شما که بر پایه برابری های حقوق انسانی سوسیالستی بوجود آمده تبدیل به یک دولت فاشیست شده و به دیکتاتورهای نازی امریکای جنوبی کمک می‌کند.»

من سکوت کردم تا او حرف هایش را بزند. در اینجا کم‌کم مناطق روستائی نشین حاصلخیز با رشته های برآمده سنگی که از لابلای گیاهان پر پشت و سرسبز بطرف بالا سر کشیده بودند، چشم ها را جذب می‌کردند.

من به نکته ای که او در مغز داشت، بخوبی پی برده بودم و می‌خواستم موضوع گفتگو را تغییر دهم، از اینرو از او پرسش کردم: «شما انگلیسی را کجا آموخته‌اید؟»

«در آمریکا. برای مدّت چند سال در آنجا زندگی کرده‌ام.» و سپس در حالی که صدایش با والائی و خشم هر دو پر شده بود، گفت: «فکر نکنید همه ما دهقان هستیم. درحالی که این انقلاب برای دهقانان انجام می‌گیرد، ولی بوسیله روشنفکران حرفه‌ای رهبری می‌شود.»

و به من گفت که مرا به مرکز فرماندهی نظامی «سندی‌نیستا» خواهد برد تا مطالبم را با آنها درمیان بگذارم و: «امیدوارم مطالب شما مثبت و نیکو باشد.» بدیهی است که من مطلب ویژه‌ای برای گفتن نداشتم. مأموریّت من این بود که پژوهش کنم هنگامی که «سندی نیست» در نیکاراگوئه قدرت را بدست می‌گیرد، مشی سیاسی آنها چه خواهد بود و کوشش کنم راه های گشایش پیوند با آنها را بررسی کنم.

در اینجا دیگر وسایل نقلیه موتوری جای خود را به جیپ‌هایی داده بودند که پر از جوانانی بود که به «کالاشینکوف» بسیج شده بودند. بدیهی بود که این بخش از کشور «نیکاراگوئه» در دست «سندی‌نیستا» بود. راهی را که ما پیموده بودیم دراز و هوا گرم بود. در حین رانندگی ما برای آشامیدن نوشیدنی سرد و گرفتن بنزین که ایستگاههای آن همه قدیمی و بوسیله پمپ دستی کار می‌کردند، در شهرهای کوچک سر راه توقّف کردیم. از او پرسش کردم، بنزین خود را از کجا تهیّه می‌کند.

پاسخ داد: «برایمان می‌آورند. ما (سندی نیست) ها همه چیز را زیر کنترل خود داریم و تمام نیازمندی های افراد مردم را تأمین می‌کنیم.»

سرانجام ما به یک پایگاه نظامی که با افراد زیادی نگهبانی می‌شد، وارد شدیم. هنگامی که چشم نگهبانان به «ماری» افتاد، کنار رفتند و او وارد پایگاه شد.

او گفت: «به مرکز فرماندهی نیروهای نظامی منطقه‌ای (سندی نیستا) خوش آمدید.» سپس افسری که دارای اونیفورم کامل بود و خود را افسر «ارتباطات خارجی» شناخنگری می‌کرد، مرا به سوی ساختمانی که اجزاء و قسمتهای گوناگون آن از پیش ساخته شده و پس از آن در کالبد اصلی ساختمان به یکدیگر وصل شده بودند، هدایتم کرد و مرا به اتاقی که برای اقامت من در نظر گرفته بودند و دارای یک تخت خواب و دوش راحت بود، برد. روشن بود که من شب را در آنجا خواهم گذرانید. به «ماری» نیز ویلایی که شبیه من بود و جنب اتاق من قرار داشت، دادند.

«ماری» به اتاق من آمد و روی تخت خواب نشست. او به من گفت که ۲۱ سال دارد و در

قسمت ارتباطات خارجی «سندی‌نیستا» کار می‌کند و افزود: «شاید هم یک روز، من به وزارت خارجه نیکاراگوئه آزاد شده منصوب بشوم.»

او بسیار جدّی و گرم بنظر می‌رسید. من میل داشتم، لبخند درخشانی را که پیش از آن در چهره‌اش دیده بودم، باز مشاهده کنم.

به او گفتم: «(ماری فرناندا)، ممکن است من شما را (فردی) Freddi بنامم.»

پرسش من او را به خنده انداخت و پاسخ داد: «البته.»

در رابطه من با او یک نوع شرم ناهنجار و ناخواسته وجود داشت. من به‌شدّت دلباختهٔ او شده بودم و او خود این موضوع را دریافته بود. از او پرسش کردم: «چرا ما صدای شلیک گلوله نمی‌شنویم؟ اگر جنگی باشد، چه جنگ آرامی است!»

«اینجا کم و بیش آرامش وجود دارد. بزرگترین جنگ‌ها در فاصله زیادی از اینجا، نزدیک (کوستاریکا) در جریان است. ولی بزودی همه جا جنگ پایان خواهد یافت. نبرد ما مدتهاست، در جریان می‌باشد، امّا (سموزا) کارش دیگر پایان یافته است.» او این حرف را زد و اتاق مرا ترک گفت.

بعد از ظهر آن روز مرا به اتاق فرمانده هدایت کردند. او مرد عینک‌داری بود که تسمه‌های دهه سی سالگی‌اش را می‌گذرانید. با گرمی با من دست داد و به من درود گفت ومرا با گروهی از یارانش شناختگری کرد.

او با زبان انگلیسی کامل که دارای رگه‌های لهجه اسپانیولی بود گفت: «امیدوارم مسافرتتان به (نیکاراگوئه) دلپذیر بوده باشد و بزودی با شما در آنجا نیز دیداری داشته باشیم.» ما در اطراف اطاق نشستیم و او آشکارا اظهار داشت که «سندی نیستا» ها میل دارند با اسرائیل رابطه داشته باشند.

او افزود: «ما به اسرائیل بسیار ارج می‌نهیم، نسبت به کلیمی‌ها و مصیبتهایی که بر آنها وارد شده، هم دردی داریم، زیرا ما سالهاست با همین نوع هیتلر در کشورمان روبرو هستیم. این برامتی جای نهایت افسوس است که حکومت شما با فروش جنگ افزار به (سموزا) کمک می‌کند.» این گفتاری بود که من برای بار دوّم آن را می‌شنیدم، ولی این مرتبه از یک مقام بالا. بدیهی است که من انتظار شنیدن آن را داشتم.

هنگامی که نوبت سخن گفتن من فرا رسید، بطور فشرده اندیشه های اسرائیلی‌ها را در باره پیوندهای آنها با امریکای مرکزی بیان کردم. همانطور که در پیش به «فردی» گفته بودم، برای فرماندهٔ مربوطه روشن کردم که من در برابر جنگ افزارهای زیادی که اسرائیل به «سموزا» می‌فروشد، پدافندی ندارم. اسرائیل به «سموزا»: تانک، مسلسل، خمپاره و بزودی هلیکوپتر هم خواهد فروخت. من می‌توانستم با ایراد یک گفتار دراز و کاربرد واژه‌های چرب و نرم، اظهار کنم که گناه این کار به گردن سوداگران آزاد اسلحه و مهمات جنگی است که جنگ افزارهای مذکور را به «سموزا» می‌فروشند و اسرائیل نباید بدین مناسبت سرزنش شود. بدیهی است که چنین شیوهٔ گفتاری نیز می‌توانست مورد پذیرش حکومت اسرائیل باشد، ولی من می‌دانستم که میزبانانم

به خوبی با حقایق امر آشنایی داشتند.

با این وجود، ذهن من یکّی از پاسخ عاری نبود. به آنها گفتم: «ما آگاهی داریم که گروهی از (سندی نیست) ها بوسیله دشمنان ما PLO ، در لبنان آموزش دیده‌اند.» فرماندهٔ مذکور با شنیدن این موضوع شانه هایش را بالا انداخت.

«آقای (بی منشه،) ما با دشمنان خود در حال جنگ هستیم و باید در این جنگ پیروز شویم. کشور شما به (سموزا) جنگ افزار می‌فروشد و ما از PLO آموزش می‌گیریم. چه کسی باید داوری کند که حق با کیست؟ تنها خواهش من از شما اینست که به حکومت خود بگویید مسلّح کردن (سموزا) را متوقف کرده و جانب مردم (نیکاراگوئه) را بگیرد. این کار را شما می‌توانید تا جایی که برایتان امکان دارد، با دادن کمک های پزشکی به ما و یا ایجاد بیمارستانهای جنگی آغاز کنید. هنوز هم باید خون بسیاری ریخته شود.»

من از خواسته‌ی او یادداشت برداری کردم و ما موفق شدیم با «سندی نیستا» بوسیله قسمت ارتباطات آنها در امریکای جنوبی، تماس برقرار سازیم. بدیهی است که من هیچ اختیاری برای قول و وعده دادن برای انجام اقدامی نداشتم. من به آنجا رفته بودم تا طرز فکر آنها را بررسی و جویا شوم و به آنها بگویم که اسرائیل میل دارد، هنگامی که «سندی نیستا» در نیکاراگوئه قدرت را بدست گرفت، مانند پیش سفارت خود را در «ماناگوئه» حفظ کند و نیز ما می‌توانیم بین آنها و امریکا بعنوان میانجی عمل کنیم.

میزبانان من اظهار داشتند که از انجام هر اقدامی برای ایجاد صلح و آرامش در خاور میانه پشتیبانی خواهند کرد. اما همچنین پافشاری کردند که اسرائیل باید PLOرا برسمیت بشناسد.

فرمانده «سندی نیستا» اظهار داشت: «اگر چه ما حقّ وجود اسرائیل را برسمیّت می‌شناسیم، PLOرا نیز نمایندهٔ راستین مردم فلسطین بشمار می‌آوریم.» نتیجهٔ این گفتگو این بود که میزبانان من مایل نبودند، جانب یکی از این دو طرف را بگیرند.

همچنانکه ما چای شیرینی را که برایمان آورده بودند، بتدریج می‌آشامیدیم، فرمانده مذکور به سخنانش چنین ادامه داد: «از سوسیال دموکراتها گرفته تا کمونیستهای شوروی، سندی‌نیستاها، جنبش بسیار آزادیخواهی هستند. هنگامی که ما قدرت را در نیکاراگوئه بدست بگیریم، در این کشور انتخابات آزاد انجام خواهد گرفت. ما بخاطر مردم نیکاراگوئه طرفدار انقلاب شده‌ایم. ما مخالف بازار آزاد نیستیم، ولی باور داریم که دهقانان نباید از گرسنگی بمیرند.»

فرمانده نامبرده با سخنان خود، از نیکاراگوئه‌ای که بوسیله «سندی نیستا»ها بوجود خواهد آمد، یک کشور سوسیالیستی با آزادی مطبوعات، آزادی دین، آزادی آموزش و پرورش، خدمات بهداشتی خوب، کار فراوان و آسایش همگانی، ترسیم می‌کرد.

من برای فرمانده توضیح دادم که: «من در ایران که در آنجا هم انقلابی در حال رشد است، نیز کار کرده‌ام.» فرمانده با خنده پاسخ داد: «بنابراین، شما باید از کار درآنجا لذت برده باشید.»

او مایل بود بداند که آیا حزب توده پس از فروافتادگی رژیم شاه، در حکومت ایران شرکت خواهد داشت یا نه. من برایش توضیح دادم که رژیم شاه در ایران در حال فرو ریختن است، اما من بطور مسلّم فکر نمی‌کنم که حکومت چپ در آینده این کشور جایی داشته باشد، بلکه رهبران حد بد مذهبی خواهند بود.

«پس آیا این کشور به اعصار تاریک برخواهد گشت؟»

«به اعصار تاریک و یا هرچه، باور من اینست که در آینده مذهب بر این کشور فرمانروائی خواهد کرد، نه اصول مردمی مورد پذیرش همگان.»

پس از آن به شام از ما پذیرایی شد. هوای آنجا از دود سیگار «مارسوروی» میزبانان من غلیظ و سنگین شده بود.

من گفتم: «همه چیز امریکایی‌ها هم بد نیست.» فرمانده از این حرف به خنده افتاد.

سپس به اتاقم برگشت نمودم. پس از چند لحظه «فردی» وارد اتاق شد و پرسش کرد: «گفتگوی شما چگونه بود؟» پاسخ دادم، خوب بود. او مشغول درست کرده قهوه شد.

تپش نبض من بالا رفته بود، ولی سبب آن آشامیدن قهوه نبود.

بامداد روز بعد، ما به سمت جنوب حرکت آغاز کردیم. هنگام ترک آنجا «سندی‌نیستا»ها دوباره نسبت به مصاحب دلربای من به ادای احترام پرداختند. هنگامی که وارد بخش زیر کنترل حکومت «سموزا» شدیم، «توماس فیات» «فردی» شروع به نامهربانی کرد و بدنبال یک صدای غیر عادی و هوران بخار، رادیاتور آن منجر شد. خوشبختانه، این رویداد در نزدیکی یک دهکدهٔ کوچک پیش آمد کرد. ما به کافه رستوران کوچکی که در آنجا وجود داشت رفتیم و به یک مکانیک اتومبیل تلفن کردیم. تعمیر اتومبیل چند ساعت به طول می‌انجامید و در اینصورت ما نمی‌توانستیم، پیش از ساعت منع عبور و مرور وارد پایتخت شویم. اگر کسی بعد از ساعت منع عبور و مرور وارد شهر می‌شد، هدف شلیک گلوله قرار می‌گرفت.

در کافه رستوران مذکور تنها یک اتاق وجود داشت که در بالای آن قرار گرفته و دارای دو تختخواب بود. «فردی» به گرمی مرا بوسید و به من اظهار داشت که میل دارد برای استراحت به رختخواب برود. من هم به رختخواب خود رفتم، ولی مغزم به شدت رویدادهای روز پیش را مرور می‌کرد. فکر «فردی» که به آرامی در تاریکی اتاق نفس می‌کشید، از مغزم دور نمی‌شد. بطور مسلّم، او یک زن دهقان عادی نبود. گذشته از زیبایی‌اش، و دارای مغزی تیز بود. ابتدا من چگونگی خواب پر آرامش او را نگرش کردم و سپس خودم به خواب رفتم.

کمی پس از ظهر روز بعد ما وارد هتل «کنتینانتال» شدیم. «فردی» گفت قصد دارد، مرا در شهر بگرداند. ما به قهوه غلیظی که در «ماناگوئه» درست می‌کردند، سر می‌زدیم و در اطراف و حوالی شهر می‌گشتیم. او آرامگاه «روبن داریوی» Ruben Dario شاعر را به من نشان داد و مرا به گوشه و کنار بخش‌هایی که در زلزله سال ۱۹۷۲ ویران شده و آنها را دوباره ساخته بودند، برد. آن شب را وی با من بسر برد. بوی دلپذیر بدن و تابش چشمان سبزش مرا از خود بیخود کردند. براستی، من نخستین کسی بودم که آن شب او را در اختیار گرفتم.

ساعت ۱۰ بامداد روز بعد او مرا ترک گفت. من به اسرائیل تلفن کردم و گزارش دادم که همه چیز بخوبی به فرجام رسید. ظهر هنگام از سرسرای هتل به من تلفن شد. پیشخدمت هتل اظهار داشت، سه نفر برای دیدار من آمده‌اند و من بی‌گمان باید با آنها دیدار کنم.

به مجرد این که آنها وارد اتاقم شدند، توانستم آنها را تشخیص دهم. آنها دارای لباس سیاه بودند و شکمبه‌شان از زیر کت برجسته بود. بدیهی بود که آنها مأموران امنیت دولتی بودند. ارشدترین آنها که مرد خوش اندامی بود با موهای شانه کرده و مرتب، بیدرنگ پرسش کرد:

«در چند روز گذشته شما کجا بسر برده‌ای و شغل شما چیست؟»

«به شما ارتباطی ندارد.»

مشتش را روی میز قهوه‌خوری کوبید و گفت: «البته به ما ارتباط دارد. اگر شما تاکنون نمی‌دانستید، ولی اکنون باید بدانید که در نیکاراگوئه همه چیز به ما ارتباط دارد».

من به آنها گفتم، باید با رئیس نمایندگی سیاسی کشور خود تماس بگیرم. دیگر با آنها سخن نخواهم گفت و اگر آنها به من اجازه ندهند به او تلفن کنم، باید انتظار پیش آمد «حادثه»‌ای را داشته که نتایج وخیم آن اکنون قابل پیش بینی نیست. آنها شماره تلفن نمایندگی سیاسی اسرائیل در «ماناگوئه» را یافتند و خود به سفارت تلفن کردند و می‌خواستند بدانند من با چه کسی صحبت خواهم کرد. اگر چه من حتی نام رئیس نمایندگی سیاسی اسرائیل در آن کشور را نمی‌دانستم، زیرا حضورم در «ماناگوئه» به سفارت آگاهانیده نشده بود، اظهار داشتم می‌خواهم با سفیر اسرائیل صحبت کنم. هنگامی که ارتباط تلفنی بین من و سفیر برقرار شد، به زبان عبری به او اظهار داشتم که من یک شهروند اسرائیلی هستم و برای حکومت کار می‌کنم.

رئیس نمایندگی سیاسی اسرائیل بیدرنگ پاسخ داد، به ما کسی در این باره آگاهی نداده است.

«می‌دانم درباره حضور من در این کشور شما ناآگاه مانده‌اید، ولی خواهش می‌کنم به سرهنگ «مئیرمایر»Meir Meir ، رئیس روابط خارجی تلفن بزنید، او شما را از جریان امر روشن خواهد کرد. و این کار را نیز بیدرنگ انجام دهید، زیرا ممکن است شما درگیر مشکل بزرگتری بشوید.»

«مانند؟»

«مانند این که کوشش کنید یک افسر اطلاعاتی اسرائیل را از زندان نیکاراگوئه آزاد سازید.»

در آن زمان، ساعت به وقت «نیکاراگوئه» ۱۲:۳۰ بعد ازظهر، ولی به وقت اسرائیل شب بود. هنوز احتمال داشت که سرهنگ «مایر» دفتر کارش را ترک نکرده باشد.

من گوشی تلفن را گذاشتم و منتظر نتیجه تلفن باقی ماندم. مدت ده دقیقه ناراحت کننده که در تمام آن مدت، من و کارگزاران امنیتی اسرائیل روبروی یکدیگر نشسته و به هم خیره شده بودیم، گذشت. من آشکارا می‌دیدم که شکیبایی آنها رو به پایان می‌رود. سپس زنگ تلفن به صدا درآمد. او سفیر اسرائیل بود که اظهار داشت، در دم به هتل خواهد آمد. چند دقیقه بعد، او با

شتاب وارد هتل شد. ابتدا نگاه سردی به سوی من انداخت و سپس به مأموران امنیتی اظهار داشت:

«من مسئولیت حضور این مرد را در اینجا، آشکارا گونه بر عهده می‌گیرم. دربارهٔ او نگران نباشید. و فردا از این کشور خارج خواهد شد. او یک ماجراجوی اسرائیلی است که دور امریکای لاتین سرگرم مسافرت است.»

آشکار بود که مأموران امنیتی مذکور، نمی‌توانستند سخنان سفیر را باور کنند، ولی حق دخالت در وضع یک شهروند اسرائیلی که زیر سرپرستی رئیس نمایندگی سیاسی این کشور قرار گرفته است، نیز نداشتند.

به مجرد اینکه مأموران امنیتی، هتل را ترک کردند، سفیر با خشم رو به من کرد. بدیهی است که آنها از اسرائیل هویت مرا به او گفته بودند، اما او از اینکه درباره حضور من در آن کشور ناآگاه مانده بود، راضی بنظر نمی‌رسید. او می‌خواست بداند من با چه کسی در این کشور دیدار کرده‌ام تا گزارشی در این باره تهیه کند. من به او گفتم که اسرائیل در این باره به او آگهی های لازم را خواهد داد و تا هنگامی که او در هتل بود، من در برابرش قرار گرفته و با لبخند از او پذیرایی می‌کردم.

آن شب را با «فردی» گذراندم. شماره‌های تلفن خانه و دفترم را در تل آویو و هتل کارلتون را در تهران به او دادم. بامداد روز بعد که به فرودگاه رفتم، احساس کردم که گوئی غده‌ای در گلویم رشد کرده است. زیرا ترک کردن «فردی» بسیار ناراحتم کرده بود.

چند هفته بعد، در ماه آوریل ۱۹۷۸، او به دفترم در تل آویو تلفن کرد. او به «لیسبون» پرتغال آمده بود و به من پیشنهاد کرد، اگر بتوانم مرخصی بگیرم تا تعطیلات کوتاهی را با یکدیگر در آتن بگذرانیم. با توجه به اینکه، روزهای زیادی از حکومت اسرائیل مرخصی بستانکار بودم، او را برو ترتیب کار را دادم و به آتن پرواز کردم.

دو روز اول اقامتمان در آتن براستی افسانه‌ای بود. ما دست در دست یکدیگر می انداختیم و اطراف شهر قدیمی آتن گام می‌زدیم. روز سوم، او به من اظهار داشت که آبستن است.

از من پرسش کرد: «اکنون چه باید بکنیم؟»

انتظار شنیدن چنین موضوعی را نداشتم و نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم.

او گفت: «گویی ما زوجی با سرنوشتی نامعلوم و بدون آینده هستیم.»

و با ذکر جمله مذکور، خواست موضوع را خیلی ساده برگزار کند. و یک کاتولیک سوسیالیست، یک «سندی نیست» بود که باید پیرو انضباط حزبی باشد. اما من یک فرد کلیمی بودم که برای سازمان اطلاعات حکومت اسرائیل کار می‌کردم و کشورم به نفرت انگیزترین دشمنان سازمان سیاسی آنها جنگ افزار می‌فروخت. آمیزش زندگی من با او، می‌توانست برای هر دوی ما، سبب ایجاد پی‌آمدهای شدید شخصی، سیاسی و حرفه‌ای بشود.

به او گفتم: «برای ما بی نهایت مشکل خواهد بود که با یکدیگر فرزندمان را بزرگ کنیم. ما در دو نقطه ناهمگون دنیا زندگی می کنیم.»

«ولی، فراموش نکن که همیشه دو عامل ناهمگون یکدیگر را جذب می‌کنند.»

بله، این درست بود که او زیبا، پرشور، شیرین، دلربا و با هر زنی که من تا آن زمان دیده بودم، تفاوت داشت. من براستی، شیفته و خواهان او بودم و حتی به نگهداشتن فرزندمان هم تمایل داشتم. اما، از دیگرسو می‌دانستم که اگر رابطهٔ من و او کشف شود، از نظر امنیتی مرا خطرناک تشخیص خواهند داد و شغلم نیز در پروا خواهد افتاد. با توجه به همهٔ این نکات، قلب من یک چیز و مغز من چیز دیگری به من می‌گفتند.

در ساعات بعد ازظهر، ما با اتوبوس به «سوآنیون» Sounion، محلی که دریای آدریاتیک و مدیترانه یکی می‌شوند، رفتیم. همانطور که ما به نقطه‌ای که دو دریای مذکور بیکدیگر پیوند می‌خوردند، نگاه می‌کردیم. او بسوی من رو کرد و گفت: «من فکر نمی‌کنم، هیچگاه بتوانم سقط جنین بکنم.»

«امّا، ما همدیگر را خوب نمی‌شناسیم. من نمی‌دانم، تو کی هستی، تو هم نمی‌دانی من چه کسی هستم.»

او به‌طرف بالا و به من نگاهی انداخت و درحالیکه با یک لبخندی، دندانهای سفید و درخشانش را در بستر پوست زیتونی‌اش آشکار می‌نمود، مرا بوسید و گفت: «آری، من میل دارم فرزندمان را نگهدارم.»

در حالی که مغزم رسائی همیشگی را نداشت، گفتم: «بسیار خوب، میل خودت است. شاید سرنوشت چنین باشد.»

براستی هم، سرنوشت چنین بود.

در آوریل ۱۹۷۸، رؤسای من نظرم را درباره پیش آمد نزدیک به انجام انقلاب ایران پذیرا شدند. بعدها در همان ماه، کنفرانسی با شرکت آگاهان سازمان های «موساد»، «اطلاعات نظامی اسرائیل» و CIA بمنظور داد و گرفت اطلاعات در تل آویو تشکیل گردید که خود من نیز عضو آن کنفرانس بودم. در یک سمت میز کارگزاران سازمانهای «موساد» و «اطلاعات نظامی اسرائیل» و در سمت دیگر، کارگزاران CIA نشسته بودند و گزارش من درباره وضع و احوال تهران بین آنها پخش شد. این دفعه، هنگامی که آنها به درونمایه گزارشم جذب شدند، قلبم فرو ریخت.

یکی از تحلیل گران اطلاعات امریکائی، نظر مرا درباره وضع ایران و آینده آن بیهوده و پوچ خواند و آنرا ردّ کرد. وی افزود آنچه که این روزها در تهران اتفاق می‌افتد، در واقع داد و فریاد گروهی بچه‌های پر سر و صدا در خیابانها است و تظاهرات خیابانی و ناآرامی در ایران معمولاً از دهۀ سالهای ۱۹۵۰ پیوسته جریان داشته است. این کنفرانس زیاد دوستانه برگزار نشد. کارگزاران دو سمت میز، دربارۀ ایران و آینده آن دارای اندیشه‌ها و باورهای ناهمسان بودند و پیوسته به شدت نظرهای یکدیگر را ردّ می‌کردند. ما کوشش داشتیم به نمایندههای امریکائی بگوئیم که وضع موجود خاور میانه در حال دگرگون شدن است و اسرائیل دیگر نمی‌تواند، در برابر اعراب، به پشتیبانی ایران متکّی باشد. در گذشته قرار شده بود که هرگاه اسرائیل بوسیله اعراب مورد

حمله قرار نگیرد. امریکا از راه ایران و با استفاده از سرزمین این کشور به یاری اسرائیل بشتابد. اما، اکنون رژیم شاه در حال فرو ریختن بود و در نتیجه آن، امنیت اسرائیل به ضعف و پروا افتاده بود. این حقیقت ساده‌ای بود که هیچکس نمی‌توانست در اصالت آن تردید داشته باشد.

اما تحلیل گران امریکائی به این حرفها گوش فرا نمی‌دادند.

بی اعتنائی کارگزاران اطلاعاتی امریکائی به حقایق مذکور، براساس این پندار بود که سازمان اطلاعاتی اسرائیل و بویژه به من سیبی پرتاب می‌کنند. بعدها ضربهٔ دیگری نیز به آن افزوده شد.

پرزیدنت جیمی کارتر در یک سخنرانی همگانی اظهار داشت که شاه ایران، دوست و هسته امریکا بوده و مانند سنگ در خاور میانه پابرجاست. ولی ما نمی‌توانستیم چنین حرفهائی را در باورمان بربریم. امریکائی ها نه تنها هشدارهای ما را درباره ایران نادیده گرفتند، حتی زحمت این امر را به خود ندادند که دست کم خودشان دربارهٔ وضع ایران پژوهشهای جدّی بعمل آورند. آنها بکلّی از درک خطراتی که متوجّه رژیم شاه شده بود، عاجز ماندند.

در پایان آن سال سرانجام، حکومت کارتر اعتراف کرد که رژیم شاه روزهای پایان عمر خود را می‌گذراند. در دسامبر سال CIA،۱۹۷۸ ، سازمان اطلاعاتی اسرائیل و «ساواک» را برای اجرای طرحی بمنظور کشتن آیت الله روح الله خمینی، روحانی اسلامی که از پاریس، فعالیت های مخالفان رژیم شاه را رهبری می‌کرد، دعوت کرد. طرح مذکور که بوسیله «رفی ایتان» Rafi Eitan ، مشاور ضد تروریستی نخست وزیر اسرائیل آماده شده بود، عبارت از این بود که یک تیم اسرائیلی بدون اجازه مقامات حکومت فرانسه به این کشور پرواز کند و خمینی را از میان بردارد. بدنبال آن، در همان روز، بیدرنگ، ژنرالهای ایرانی، حکومت نظامی در کشور اعلام کنند و پس از یکماه که نظم و امنیّت در کشور برقرار گشت، ساواک وارد عمل شده، یا ژنرال ها را از کار برکنار و یا آنها را دستگیر می‌کند و قدرت کامل را به شاه بر گرداند.

این طرح در تئوری زیاد درست بنظر نمی‌رسید و گوشنواز بود، اما فروره حرانی نداشت و نیروی انسانی برای به انجام رساندن آن، بیش از اندازه ضعیف بود. هیچ مکانی در این دنیا وجود نداشت که شاه، ژنرال ها و ساواک را در اجرای چنین برنامه‌ای کامیاب کند. نیروهای مخالف بطور کامل در سازمانهای ارتش و ساواک نفوذ کرده و گذشته از آن، فرنشینان سازمانهای مذکور بشدّت به‌جمع آوری اموالی که بطور مشروع و یا نامشروع بدست آورده بودند، پرداخته بودند، تا پیش از رسیدن روز انقلاب، از کشور فرار اختیار کنند.

با این وجود، اسرائیلی‌ها برای خنثی کردن انقلاب مخالفان رژیم شاه بیکار ننشسته و در تکاپوی آماده کردن امکانات لازم برای ازبین بردن خمینی بودند. برای اجرای این برنامه، اسرائیلی‌ها سرهنگ «آصف هفتض»Assef Heftez ، رئیس گارد ویژه پلیس ضد تروریست مرزی اسرائیل را که یک تیم کماندوئی بسیار ورزیده و آموزش دیده بود، برای روبرو شدن با هواپیما ربائی و سایر رویدادهای تروریستی آماده شده بود، گزینش کرده بودند که به فرانسه پرواز و حمله به اقامتگاه خمینی را در حومه پاریس رهبری کند. تردید نیست که تیم مذکور می‌توانست با

کامیابی برنامه مذکور را انجام دهد و بدون روبرو شدن با هرگونه اشکالی به اسرائیل بازگشت کند، ولی مردم وفاداری خود را نسبت به شاه از دست داده بودند و بنابراین، برای پشتیبانی کردن از شاه پس از انجام برنامه کشتن خمینی، آمادگی لازم را نداشتند.

با این وجود، به «یوری لوبرانی» Uri Lubrani رئیس نماینده سیاسی اسرائیل در ایران که بتازگی بازنشسته شده است، مأموریت داده شد، حرف را با شاه در میان بگذارد. شاه بدرنگ با آن مخالفت کرد.

شاه به «لوبرانی» گفت: «من اجازه نخواهم داد، ایرانی‌ها بیش از این قتل عام شوند. اگر قرار باشد ژنرال‌ها حکومت نظامی برقرار کنند، باید در خیابانهای تهران به خونریزی بپردازند. ما خود وضع را سرو سامان خواهیم داد.»

این عقیده تازه‌ای بود. شاه ایران در اینجا برای مردم این کشور ابراز نگرانی می‌کرد!

«لوبرانی» به سازمان اطلاعاتی اسرائیل اظهار داشت که نه شاه دیگر می‌تواند در قدرت باقی بماند و نه اینکه ژنرال‌ها قادر به انجام کودتا هستند. کشور در عمل در اختیار رهبران شیعه قرار گرفته و تنها کارداد زمان است که کار را یکسره می‌کند.

در دسامبر سال ۱۹۷۸، تصمیم گرفتم شناخت‌های کارگزاران CIA را درباره نظرشان نسبت به ایران به آنها گوشزد کنم. در این زمان من بسبب اینکه آنها گزارشات پیشینم را درباره ایران رد کرده بودند، هم خشمگین بودم و هم عملشان را در این باره نسبت به خود توهین می‌دانستم. تا ماههای پایانی سال ۱۹۷۸، آنها هیچ اقدامی درباره اطلاعاتی که ما درباره ایران به آنها داده بودیم، بعمل نیاورده بودند و اکنون که زمان و فرصت از دست رفته و خیلی دیر شده بود، آنها برنامه‌ای طرح ریزی کرده بودند که نه تنها انجامش غیر ممکن می‌نمود، بلکه به خونریزی بیشتری نیز منجر می‌گردید.

بوسیله تلفن به یکی از کارگزاران CIA گفتم: «شماها بهتر است بجای اینکه فکر کنید که همیشه اندیشه های شما درست است، کمی هم به نظر دیگران گوش دهید.» یادم نیست، در هنگام این گفتگوی تلفنی، چه کسی نخست تلفن را قطع کرد.

در همان ماه (دسامبر ۱۹۷۸)، هنگامی که طرح ازبین بردن روح الله خمینی منتفی گردید، کوشش بعمل آمد با خمینی گفتگوئی ترتیب داده شود. اسرائیل می‌خواست بداند، هنگامی که او در ایران قدرت را بدست می‌گیرد، برنامه‌اش چه خواهد بود. مناخیم بگین، نخست وزیر اسرائیل با عمده سازمانهای اطلاعاتی این کشور، مبنی بر اینکه گفتگو با خمینی ضرری ببار نخواهد آورد، موافقت کرد. ولی، مشکل این بود که چه کسی باید از جانب اسرائیل با خمینی دیدار و گفتگو کند؟

این وظیفه برعهدهٔ شخصی که کمتر کسی می‌توانست فکر کند چنین شخصی برای انجام این کار گزینش شود، استوار گردید. این شخص روت بن دیوید Ruth Ben David بود.

در اوائل دههٔ سالهای ۱۹۵۰ این بانوی کاتولیک فرانسوی، زیبا و مهربان در پاریس بسر می‌برد و کنیسی های اورتودوکس تندروی اورشلیم را که از پاریس دیدار می‌کردند، مورد

پذیرائی و مهر خود قرار می‌داد. یکی از کلیمیانی که از پاریس دیدار کرد، خاخام «امرام بلو» Amram Blau، رهبر یک فرقه اورتودوکس کلیمی در اورشلیم بود که او را به نام «نتوری کارته» Neturei Karte، به معنی «نگهبانان دژ» می‌خواندند. این شخص همسرش را از دست داده و در پی جستجوی زنی برای خود بود. «امرام بلو» به خانم «روت بن دیوید» که دارای زیبائی شگفت انگیزی بود، شناختگری شد و ساعتهای زیادی با او همدمی و همنشینی می‌کرد. سرانجام، آندو بیکدیگر کشش‌های عشقی و عاطفی پیدا کردند و تصمیم گرفتند با یکدیگر ازدواج کنند. خانم «روت بن دیوید» نیز به دین کلیمی اورتودوکس تغییر آئین داد.

شوهر «روت بن دیوید» پیش از مرگ اغلب به ترکیه مسافرت می‌کرد و در سمینارهائی که از خاخام‌های کلیمی و ملاهای شیعه‌گری برای گفت و شنودهای مذهبی و اینکه چگونه می‌توان لهیات را به حکومتهای رسمی برگرداند، شرکت می‌کرد. در این مسافرتها «روت بن دیوید» نیز همراه شوهر خود به ترکیه می‌رفت و با روح الله خمینی که در آنزمان به ترکیه تبعید شده بود، آشنا گردید. پس از درگذشت خاخام «بلو» پسری که وابسته به ازدواج نخستش بود، رهبری «نتوری کرته» را برعهده گرفت، ولی قدرت رهبری فرقه مذکور، در عمل در دست «روت بن دیوید» بود.

مناخیم بگین، نخست وزیر وقت اسرائیل، به «روت بن دیوید» ماموریت داد در پاریس با خمینی دیدار نموده و نظر او را درباره روابطش با اسرائیل، و نیز طرز فکرش را راجع به یهودیان ایران، پس از رسیدن به قدرت جویا شود.

خمینی با شادمانی فرستاده «مناخیم بگین،» دوست قدیمی خود را پذیرفت. خمینی به «روت» گفته بود که او نگران این است که وی حاضر است در یک اطاق دربسته با او به دیدار بنشیند. «روت» در محل اقامت خمینی، دیدار درازمدتی با او برگزار کرد و سپس یکسره نتیجه دیدارش را با خمینی به «مناخیم بگین» گزارش داد.

بر پایه مطالبی که از نتیجه دیدار «روت» با خمینی از دفتر نخست وزیری اسرائیل به تحلیل گران اطلاعاتی این کشور ارسال شده بود، ملاقات «روت» با خمینی بسیار دوستانه برگزار شده بوده است. خمینی آشکارا به «روت» اظهار داشته بود که یهودیان ایرانی، شهروندان برتری پنداشته می‌شوند و اسلام به موسویت و تمام سنت‌های دینی که به بدعت و فساد عقیده نگرائیده‌اند، احترام می‌گذارد. خمینی افزوده بود که وی اجازه نخواهد داد بهائی‌های ایرانی به انجام فرایض مذهبی خود ادامه دهند، زیرا شرع اسلام، پیامبرانی را که پیش از محمد ظهور کرده‌اند، از قبیل موسی و عیسی مسیح، پیامبران واقعی بشمار می‌آورد. ولی به هر کسی که پس از ظهور محمد، ادعای نبوت و رسالت خدا کرده باشد، به نظر بدعتگرار نگاه خواهد کرد و بدعتگراران باید اعدام شوند. محمد در واقع، پایان پیامبران بوده است. خمینی همچنین به «روت» گفته بود که دولت اسرائیل در سرزمین فلسطین یک نوع بدعت است و چنین دولتی باید در سرزمین فلسطین وجود داشته باشد. خمینی به این موضوع نیز اشاره کرده بود که مکه و مدینه باید از زیر یوغ سعودی‌ها آزاد شود.

بدین ترتیب، پیام خمینی به بگین بسیار واضح و آشکار بود: اسرائیل هیچ نوع نگرانی از ایجاد یک حکومت اسلامی بوسیله من در ایران نباید داشته باشد. برنامهٔ کار ما نخست روبرو شدن با دشمنان عربمان است. پس از آنکه حسابمان با اعراب روشن شد، آنوقت درباره اسرائیل اندیشه خواهیم کرد.

اسرائیلی‌ها از دریافت این خبر بسیار شادمان شدند. بر پایه خبر مذکور، بعضی از کشورهای عربی ـ اردن هاشمی، عراق، عربستان سعودی، کویت، مصر، و امارات متحده عربی ـ بزودی در برابر دشمن قهّار و سرکوبگری قرار می‌گرفتند. این کشورها را بعد به تنها باید با اسرائیل دست و پنجه نرم کنند، بلکه با ایران نیز باید پیکار ورزی نمایند. شاه، در سالهای پایان حکومتش در ایران، با اعراب هواخواه امریکا که استعداد ایجاد همبستگی مرگ آوری را بر ضد اسرائیل داشتند، نزدیک شده و با آنها در یک صف قرار گرفته بود، ولی با توجه به افق روشن و امیدوارکننده‌ای که اکنون پیش بینی می‌شود با روی کار آمدن اسلامی های بنیادی در ایران بوجود آید، بنظر می‌آید که اجرا نشدن برنامه کشتن خمینی، خوشبختی قابل توجهی برای اسرائیل بوده است.

کمی بعد از کریسمس سال ۱۹۷۸، من درخواست مرخصی کردم. روسای من با کمال خوشحالی درخواستم را پذیرا شدند، زیرا امریکایی‌ها از پافشاریهایی که‌من‌درباره ندیشه‌گریهایم نسبت به اوضاع ایران می‌کردم، ناراحت شده بودند و از این‌رو روسایم بی‌میل نبودند، من برای مدتی از صحنه دور شوم. من از پیش به «ماناگوئه» تلفن کرده و ترتیبات لازم را با «فردی» داده بودم. من به «لیسبون» در پرتغال پرواز کردم و با تاکسی به هتل «پنینا» رفتم. «فردی» پیش از من به آنجا وارد شده بود. من از ماه آوریل چند مرتبه او را دیده بودم، ولی اینبار او با دفعات پیشین بسیار تفاوت کرده بود. شکمش پیش آمده و وزنش زیاد شده بود. دو ماه دیگر فرزندمان را پیش می‌یافت.

به‌او گفتم: «چقدر زیبا شده‌ای.»

مدت دو هفته که تمام لحظاتش سرشار از شادی و خجستگی بود با او در پرتغال گذراندم، همچنان که با او در کنار اقیانوس آتلانتیک در «استوریل»Storil قدم میزدیم، او برایم از ترتیبات و تشریفاتی که برای زایش فرزندمان تهیه دیده بود، سخن میگفت.

من دستش را در دست گرفتم و گفتم: «من خوشحالم که تصمیم گرفتیم، فرزندمان را نگه‌داریم.»

او در پاسخ من با لبخندی بازتاب نشان داد. از همان نوع لبخندی که دلش در سرزمین جنگ‌زده «نیکاراگوئه»، قلبم را تسخیر کرده بود. در این زمان «ساندینیستا»ها کم و بیش جنگ را برده و حتی مدت چند روز بود که در اگوست آن سال، قصر ملی را اشغال کرده بودند.

گفتم: «بنظر می‌آید که بزودی تو ممکن است، وزیر خارجه «نیکاراگوئه» بشوی. اما بدیهی است که این مطلب را بصورت یک نیمه شوخی به او اظهار داشتم و مواظب بودم مباد این نکته به او برخورنده باشد.

چقدر زمان زود گذشت. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که من به تل آویو بازگردم. او به سخنانم گوش میداد و به آرامی شکمش را با دست نوازش میداد.

او گفت: «نگران من مباش. هر وقت فرصت داشته باشی، بزودی ما را دوباره خواهی دید.»

من او را میان بازوانم گرفتم. فکر کردم، باید از «خدا نگهدار گفتن» به این زن خودداری کنم. زندگی بدون او برایم کار آسانی نبود.

٤

شالوده

ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر روز ۱٦ آوریل ۱۹۷۹، چهار هلیکوپتر از زمین های قصر نیاوران برخاستند و در حالی‌که پروانه‌های آنها برفها را به کنار می‌زدند، در هوا به پرواز درآمدند. اگر احتمالاً کسی در آن حوالی قصد جان شاه را داشت، هیچ‌گاه نمی‌توانست تشخیص دهد که کدیک از آن چهار هلیکوپتر دربردارنده اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، محمد رضا شاه پهلوی، شاهنشاه ایران، شاه شاهان، سایهٔ خداوند، مرکز گیتی می‌باشد.

گزارشات کارگزاران اطلاعاتی حکایت از آن می‌کرد که عزیمت شاه از ایران منجر به ایجاد دگرگونیهای آشوبگرانه در ایران خواهد شد. پیش بینی شد که این رویداد، برای همسایگانش نیز خطرناک خواهد بود و سرانجام سبب کشمکش عقیدتی شدیدی بین کشور من وامریکا خواهد شد. بر پایه گزارشهایی که سازمانهای اطلاعاتی دربارهٔ آخرین دقایق توقف شاه در ایران تهیه کرده و من آنها را بررسی می‌کردم، تنها یک چیز دستگیرم شد و آن این بود که: هنگامی که شاه و شهبانویش در فرودگاه مهرآباد از هلیکوپتر پیاده شدند و دو افسر گارد شاهنشاهی جلوی او زانو زدند و به بوسیدن پاهایش پرداختند، آن لحظات در واقع لحظات پایان پادشاهی چهل ساله او بود. او دیگر به کشورش بر نمی‌گشت.

یکی از افسران گارد شاهنشاهی از او پرسش کرد: «برای چه مدتی شما در خارج خواهید بود؟»

در حالی‌که شهبانو فرح موهای شاه بلوطی رنگش را زیر کلاه پوستش جمع کرده و بارو بنش را در بازوی شاه آویخته بود، شاه با چابکی پاسخ داد: «بستگی به وضع تندرستی‌ام دارد.» در این زمان بدن شاه از سرطان سوراخ سوراخ شده بود و او یک آدم ورشکسته بنظر می‌رسید.

شهبانو فرح گفت: «من باور دارم که آزادی این کشور و یگانگی ملت آن پابرجا خواهد ماند. ما به ملت و فرهنگ ایران ایمان داریم. من امیدوارم و می‌دانم که خداوند پیوسته پشتیبان ملت ایران خواهد بود.»

اما گوئی خداوند داشت نارضائی خود را نشان می‌داد. مدرسه‌ها، بانکها، و ادارات دولتی تعطیل شده بودند، مردم در خیابانها راه افتاده و شعار «مرگ ... مرگ بر شاه می‌دادند.» بسیاری

از یاران نزدیک شاه او را ترک کرده بودند. خانواده‌های ثروتمندی که شاه بخوبی آنها را می‌شناخت، از پیش میلیونها ریال پول خود را به دلار، فرانک فرانسه، و مارک آلمان تبدیل کرده و به کشورهای عربی نزد خویشانشان فرار کرده بودند و برق و بروق تفنگ و صدای شیون و ناله افراد مردم را بر سر گورهای تازه کنده شده، پشت سر گذاشته بودند.

تولید نفت متوقف شده بود. دهها کشتی باربری در خلیج فارس لنگر انداخته و انتظار می‌کشیدند که کارگزاران گمرک به کار خود برگردند و بارهای آنها را خالی کنند. مسکو هواپیمائی به ایران گسیل داشته بود تا ۷۰ نفر اکتشاف کنندگان نفت و افراد خانوادهٔ آنها را به شوروی بازگرداند. امریکائی ها و سایر اتباع خارجی با شتاب برای ترک ایران به هواپیماهای نیروی هوائی امریکا هجوم برده بودند. بر سنی ایران از کنترل خارج شده بود؛ هر تظاهر کنندهٔ بنیادی کفن پوشی که بوسیله نیروهای امنیتی کشته شده بود، بدرنگ فرد دیگری از زمین بیرون روئیده و جایش را پر کرده بود.

همچنانکه شاهنشاه و شهبانو پای به بوئینگ ۷۰۷ نقره‌ای و آبی رنگ می‌گذاشتند، دو نفر افسر گاردشاهنشاهی روبروی یکدیگر ایستاده و یک جلد قرآن در دست گرفته بودند که آنها از زیر آن رد شوند. سپس، درحالیکه اشرار خیابانی فریاد شادی بر می‌آوردند و تندیسهای شاه شاهدن را خرد می‌کردند، شاه مشتی خاک از زمین برداشت، آن را در جیبهایش جا داد و وارد هواپیما شد و هواپیما در آسمان بدون آفتاب به پرواز درآمد. در این لحظه، فرمانروائی شاه بپایان رسیده بود.

هنگامی که معلوم شد، کار شاه پایان یافته است، اسرائیل با شتاب برای حفظ منافع خود دست بکار شد. در یکی از آخرین هواپیماهای «العال» El Al که پیش از بسته شدن فرودگاه تهران به این شهر پرواز نمود، سرتیپ ۴۸ نفر خلبان را با پاسهای غیر نظامی جای داده بود.

چند روز بعد، با همکاری کامل فرمانده نیروی هوائی ایران[1] ـ که بعدها اعدام شد ـ خلبانان اسرائیلی ۴۸ جت F-14 را از ایران خارج کردند و به پایگاهی در شمال سینا منتقل نمودند. (این هواپیماها بعدها بوسیله اسرائیل به تایوان فروخته شد.) این هواپیماها را امریکا در سپتامبر ۱۹۷۸ به ایران تحویل داده بود. تحویل هواپیماهای مذکور در چنین زمانی به ایران، یکی از عمل ناآگاهی حکومت کارتر نسبت به اوضاع و احوال ایران بشمار می‌رود. امریکا این هواپیماها را حتی پیش از آنکه وارد نیروی هوائی خود امریکا بشود، در اختیار رژیم شاه قرار داده بود و شاه که رژیمش در حال فرو ریزی بود، تا گردن بهای آنها را به امریکا پرداخته بود. امریکا از اینکه اسرائیلیها به کیفیت یاد شده، هواپیماهای مذکور را از ایران خارج کردند، شاد شد، زیرا باور داشت که عمل شایستهٔ اسرائیلی ها بجا بوده و از اینکه هواپیماهای مذکور به دست افراد نابابی بیفتند، پیشگیری کرده است.

شورای سلطنت و شورای عالی نظامی که بمنظور این بوجود آمده بودند تا در غیبت شاه بر امور جاری کشور نظارت داشته باشد، توانائی انجام وظیفه نداشتند و شاپور بختیار، نخست وزیر که

[1] فرمانده نیروی هوائی ایران در این زمان سپهبد امیر حسین ربیعی بوده است. (مترجم).

یکی از هواخواهان مصدق، عضو جبهه ملّی و آخرین نخست وزیر منصوب از طرف شاه بود، چون می‌خواست با همکاری گروههای مختلف بر کشور حکومت براند، او نیز به حالت فلج درآمده و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد، روز اول فوریه سال ۱۹۷۹، آیت الله روح الله خمینی در میان هلهله و شادی اهالی هیجان زده تهران از پاریس وارد ایران شد. ده روز بعد شاپور بختیار خود را پنهان نمود و سپس به پاریس جلای وطن کرد.[1]

پس از این که خمینی در ایران روی کار آمد، ساختمان سفارت اسرائیل در تهران بوسیله رژیم تازه به «سازمان آزادی بخش فلسطین» PLO واگذار شد و تبدیل به سفارت PLO گردید. در این زمان اگرچه سفارت امریکا در تهران به کار خود ادامه می‌داد، ولی روابط بین ایران و اسرائیل بطور کامل قطع گردید.

در گیرو دار رویدادهای مذکور، ۱۷ نفر از کارکنان رسمی سفارت اسرائیل به انضمام گروهی دیگر که هنوز در تهران مانده بودند، خود را پنهان کردند و سپس بوسیله یک هواپیمای نیروی هوائی امریکا به فرانکفورت و از آنجا بوسیله «العال» وارد تل آویو گردیدند.

خمینی با بدست آوردن پیروزی سرشار در یک رفراندوم همگانی، همانگونه که ما در ماههای گذشته، پیش بینی کرده بودیم، در روز اول آوریل ایران را یک کشور جمهوری اسلامی اعلام نمود.

نخستین نخست وزیری که حکومت انقلابی خمینی به سمت نخست وزیری منصوب کرد، مهدی بازرگان بود. مهدی بازرگان عضو جبهه ملّی و یکی از هواخواهان مصدق بود و در واقع به این سبب خمینی او را به نخست وزیری منصوب کرد تا به وسیله او نماینده وی برای ایجاد تعادلی بین مذهبی های بنیادی و طبقهٔ متوسط باشد. مهدی بازرگان باور داشت که شوروی‌ها و امریکائی‌ها هر دو بدخواه و بداندیش هستند، ولی امریکائی‌ها را به کمونیست های خداناشناس برتری می‌داد. او با تز خمینی، مبنی بر اینکه ایران بدون پشتیبانی یکی از این قدرتها می‌تواند روی پای خود بایستد، موافقت نداشت. او آشکارا به عادی کردن روابط ایران با امریکا ابراز تمایل کرد. بازرگان اجازه داد، سفارت امریکا در تهران به کار خود ادامه دهد و با امریکائی‌ها به برگزاری روابط عادی ادامه داد.

اما گروههای بنیادی تندرو، امریکائی ها را «شیطان بزرگ» می‌دانستند و نه میل داشتند، امریکائی‌ها در ایران بمانند و نه اینکه ایران هیچ پیوندی با امریکا داشته باشد. از این‌رو گروه سیاسی بازرگان در برابر گروه بنیادی تندرو قرار گرفت و این دو گروه با یکدیگر وارد مبارزات شدید قدرت نمائی شدند. بنظر می‌آمد که رویدادهای پیش گفته شده، هیچ نوع امید زود آیندهای برای بهبود روابط ایران و اسرائیل باقی نگذاشته بود. اسرائیل در حالیکه هنوز سرگرم لیسیدن

۱ ـ شاپور بختیار در آگوست سال ۱۹۹۱ در پاریس ترور شد. (پژوهشهای پلیس جنائی فرانسه بعدها آشکار کرد که بختیار و یکی از دستیارانش به نام سروش کتیبه بوسیله سه نفر از تروریستهای حکومت جمهوری اسلامی که در دفتر نمایندگی سیاسی ایران در پاریس کار می‌کردند، بوضع فجیعی با کارد قصابی آشپزخانه کشته شده و حتی دو نفر از تروریستهای اسلامی مذکور دستگیر شدند. شرح داخل پرانتز از مترجم است).

زخمهائی بود که در نتیجه رانده شدن از تهران برداشته بود، در همان حال سازمان اطلاعاتی سرئیل وضع نابسامان ایران را با دقت و موشکافی زیر چشم قرار داده بود.

برخلاف گزارشهای اطلاعاتی امریکا، آگاهی ما از اوضاع ایران حاکی از این بود که اوضاع در داخل ایران بسرعت رو به وخامت میرفت. بین گروههای گونگون مذهبی و سیاسی، اختلاف و دوگانگی در حال رشد بود؛ ولی، بالاتر از همه خطری برکناری مذهبی ها وملاّتان را از قدرت تهدید نمی‌کرد. ما همچنین قانع شده بودیم که یک رویارویی بین کشورهای عربی و ایران که به برخورد جنگی ایران و همسایه‌اش عراق خواهد انجامید، در شرف روی دادن است. اسرائیل دوستان بسیاری در ارتش ایران داشت که همهٔ آنها از عراق نفرت داشتند. گرچه عراق دارای همسودگاه بزرگی از شیعیان در جنوب این کشور میباشد، با این وجود، بین رهبران سنّی عراق و ایرانیان شیعه، دشمنی دیرینه‌ای موجود بود. درسال ۱۹۷۵، بین ایران و عراق یک اختلاف و برخورد مرزی بوجود آمده بود، ولی شاه آنرا با امضای قراردادی، حل کرده بود. اما اکنون رژیم جدید ایران اصول آن قرارداد را برسمیّت نمی‌شناخت و ادعا می‌کرد که شط‌العرب، یعنی گذرگاه عمده عراق به خلیج فارس آبراه ایران بوده و بحرین سرزمین خاک ایران میباشد.

یکی از نخستین نشانه‌های برخورد بین اعراب و ایرانیان، در زمان دیدار سرگرد عبدالسلام جلودً، مرد دست راست سرهنگ قذافی که برای پیشکش شادباشهای رهبر لیبی به رژیم تازه، به ایران آمده بود، آشکار شد. هنگامی که جلودً در تهران بود، میزبانان ایرانی‌اش دربارهٔ سرنوشت شیخ موسی صدر، یکی از رهبرهای شیعه جنوب لبنان که در جنگ سال ۱۹۷۸، هنگام مسافرت به لیبی ناپدید شده بود، از او پرسش کردند. باید دانست که پس از ناپدید شدن شیخ موسی صدر در لیبی، معروف شده بود که چون وی، به سبک پیروان شیعه‌گری‌فرائض مذهبی‌اش را انجام می‌داد، به مسلک اهالی لیبی (سنی گری)، از اینرو مردم لیبی او را کشته بودند. ایرانی‌ها، جلودً را برای مدّت سه هفته در تهران نگه داشتند و اجازه ندادند، کشورشان را ترک کند تا به پرسش آنها پاسخ دهد. سرانجام، پس از آنکه قذافی بطور شخصی با خمینی تماس گرفت و از او خواست، جلودً را آزاد کند، ایرانی‌ها او را آزاد کردند تا به کشورش برگردد.

یکی دیگر از نشانه‌های اختلاف و دشمنگاری بین ایران و اعراب، بیرون راندن کارکنان «سازمان آزادی بخش فلسطین» از ایران بود. پس از آنکه فلسطینی ها در ایران جایگیر شدند، در اجتماعات عرب هائی که در جنوب ایران بسر می‌بردند و شهروند ایران بودند، شروع به تبلیغات پان عربیسم و سوسیالیسم کردند و از اینرو فرمانروایان حکومت اسلامی دستور دادند، بجز از کارکنان سفارت PLOدر تهران، بقیّه افراد وابسته به جمعیت مذکور از کشور بیرون رانده شوند.

به دنبال رویدادهای مذکور، حادثه مهّم دیگری در شرف وقوع بود. در آغاز ماه سپتامبر ۱۹۷۹، کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل از بغداد گزارش دادند که عراق سرگرم آماده کردن تدارک لازم برای یک تاخت و تاز کامل به جنوب ایران است. هدف بغداد از این حمله آن بود که ایالت نفت خیز خوزستان را که در کنار خلیج فارس و مشرف به مرزهای عراق است، به سرزمین خود اضافه کند. عراق دلائلی در دست داشت که به آسانی در اجرای این برنامه کامیاب خواهد شد.

بدین شرح که بعد از انقلاب، شیرازه نظم در ارتش ایران از هم گسیخته بود، بیشتر ژنرال‌ها و دریاسالاران یا از کشور فرار اختیار کرده و یا اعدام شده بودند. تنها امید تنها این بود که در انجام وظایف خود قصور کرده و اجازه داده بودند، خلبانان اسرائیلی جت های F-14 را از پایگاه ایران به خارج پرواز دهند.[1]

یگانه افسر قابل اهمیتی که هنوز به زندگی ادامه می‌داد، ادمیرال احمد مدنی[2] فرمانده نیروی دریائی بود. احمد مدنی در دهه سال‌های ۱۹۶۰ جوان ترین ادمیرال در نیروی دریائی شاه بود که در سال ۱۹۷۰ به اتهام فساد مجبور به استعفا شده بود. اگرچه مدنی اتهاماتی را که به او وارد شده بود، انکار کرد، با این وجود، وادار به کناره گیری از خدمت شد.

اگرچه شاه آمادگی نداشت کسی، حتی با زبان بسته و با اشاره از او انتقاد کند، ولی مدنی پس از کناره گیری از خدمت، صدایش را در انتقاد از شاه بلند کرده بود. مدنی، پس از استعفا، مدت ۱۰ سال در دانشگاه‌های گوناگون به تدریس پرداخت، ولی پیوسته بوسیله کارگزاران رژیم شاه زیر فشار قرار داشت. همچنان که احساسات ضد شاه در ایران رو به گسترش می‌رفت، مدنی نیز بیشتر مورد مهر مخالفین شاه قرار می‌گرفت و بلافاصله بعد از انقلاب، در فوریه سال ۱۹۷۹، خمینی او را به سمت فرماندهی نیروی دریائی و وزیر دفاع ملی منصوب کرد. در آوریل سال ۱۹۷۹، مدنی از وزارت دفاع ملی کنار رفت و به سمت استاندار منطقه استراتژیکی خوزستان که در مرز عراق قرار داشت، منصوب شد و در تمام امور مربوط به دفاع مشاور نزدیک خمینی باقی ماند.

هنگامی که گزارشهای مربوط به حمله نزدیک به وقوع عراق به ایران به تل‌آویو رسید، ما از شنیدن این خبر بسیار نگران شدیم. ما باور داشتیم که ارتش ایران در برابر حملهٔ عراق، توانائی ایستادگی ندارد و اندیشهٔ ایجاد یک «عراق بزرگ» که ذخیره‌های نفتی او در دنیا ـ از شوروی و عربستان سعودی نیز زیادتر خواهد بود ـ سازمان اطلاعاتی اسرائیل و نیز سازمان سیاسی رهبری

۱ ـ احمد مدنی که روزنامه‌های بعد از انقلاب به نام سرهنگ سید احمد مدنی از او نام می‌برند، در رژیم شاه یک افسر عادی بود، اما بسبب اینکه مورد خشم شاه قرار گرفته بود، حکومت خمینی وی را نخست به سمت وزیر دفاع و سپس فرمانده نیروی دریایی و استاندار خوزستان منصوب کرد. اخبار روزنامه‌های بعد از انقلاب نشان می‌دهد که سرهنگ مدنی در سرسپردگی نسبت به رژیم خمینی در ایران، از آخوندها نیز گامی جلوتر رفت تا آنجائی که شیخ صادق خلخالی قصاب پریشان‌مغز رژیم خمینی که هزاران نفر از افراد بیگناه را در مقام حاکم شرع دادگاههای انقلاب به کشتن داد، سرهنگ سید احمد مدنی را مورد ستایش و قدردانی قرار داده است. مدنی بنیاد ارتش ایران را ضعیف و نابود کرد و هزاران نفر از آزادیخواهان را به نام ضد انقلاب به جوخه‌های آتش سپرد. (شورش ۵۷ در آئینه مطبوعات، جلد اول، شهرام جاوید پور، سال ۱۹۹۲، بویژه به صفحه‌های ۷۲، ۷۹، ۸۹، ۱۱۳، ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۵ و ۲۹۵ مراجعه فرمایید). توضیح زیرنویس از مترجم است.

۲ ـ بنظر می‌رسد که نویسنده کتاب در این موضوع بخصوص از آگاهی‌های بایسته بهره کافی نداشته است. زیرا پس از روی کار آمدن ملایان در ایران، بیشتر ژنرالها و افسران ارشد ایران به اتهام واهی «مفسد فی الارض» و «محاربه با خدا» با دادرسیهای چند ساعته اعدام شدند. دهها کتاب بعد از انقلاب در این زمینه نوشته شده، بویژه کتاب «شورش ۵۷ در مطبوعات ایران»، به قلم شهرام جاویدپور که مجموعهٔ اخبار روزنامه‌ها را بعد از انقلاب جمع‌آوری و چاپ و منتشر کرده است، بخوبی درستی این گفتار را به اثبات می‌رساند (مترجم).

آنرا به لرزش واداشت.

اگرچه «مناحیم بگین» نخست وزیر اسرائیل از انجام هیچ اقدام مثبتی از طرف امریکا امیدواری زیادی نداشت، با این وجود شخصاً گزارشهای اطلاعاتی درباره حمله نزدیک به وقوع ارتش عراق به ایران را برای کارتر، رئیس جمهوری امریکا، ارسال می‌داشت. بگین، بسبب اینکه کارتر اسرائیل را بزور وادار به پذیرش موافقت نامه صلح «کمپ دیوید» کرده بود، از وی نفرت داشت. بگین عقیده داشت که موافقت نامه صلح مذکور سبب شده بود که اسرائیل سینا را از دست بدهد، باعث ایجاد صلح همه جانبه‌ای نشده بود. و مشکل فلسطینی ها را بر گردهٔ اسرائیل آویزان نگهداشته بود. بگین بهاین دلیل موافقت نامه مذکور را امضاء کرده بود که کارتر او را برای انجام این کار زیر فشار گذاشته بود و «ازر ویزمن» Ezer Weizman وزیر دفاع ملی و «موشه دایان» Moshe Dayan وزیر خارجه اسرائیل نیز هر دو بمنظور خود شیرینی نزد امریکائی‌ها، پافشاری می‌کردند که بگین به پذیرش موافقت نامه مذکور تن در دهد. گذشته از آن، در حالیکه بگین، فروریزی رژیم شاه را غیر قابل اجتناب می‌دانست، ولی سرنگونی ناگهانی رژیم شاه را به دست اشرار ایرانی و روی کار آمدن تندروهای شیعه را در ایران، نتیجهٔ مستقیم بی کفایتی کارتر می‌دانست. بگین پیوسته باور داشت و قانع شده بود که بجای رویدادی که در ایران به وقوع پیوست، یک رژیم طرفدار غرب می‌توانست در ایران روی کار بیاید.

همچنانکه بیم اسرائیل از حمله نزدیک به انجام عراق به ایران افزونی می‌یافت، بگین آشکارا به کارتر اظهار داشت که امریکا باید بیدرنگ حکومت مهدی بازرگان را که مخالف گروههای تندروی شیعه ایران بود، حمایت کند. بازرگان، میل داشت با امریکا وارد گفتگو شود و آماده بود کمک امریکا را برای نوسازی سازمان ارتش ایران پذیرش کند. اما کارتر و اطرافیانش، بویژه مشاور امنیت ملی او «زبیگنیو برژینسکی» Zbigniew Brzezinski، پیشنهادات بگین را برای حمایت بازرگان ردّ کردند. در حالیکه ما اصرار می‌ورزیدیم که باید فکر سازنده‌ای برای ایران بشود، اندیشه نابجای امریکا، از کارتر و اطرافیانش گرفته تا تحلیل گران CIA و سازمان اطلاعات نظامی ارتش امریکا این بود که باید ایران را به حال خود رها کرد تا بتدریج از درون از هم پاشیده شود و سپس یک رهبر واقعی که هواخواه امریکا باشد، در داخل ظهور کند.

در پایان سپتامبر ۱۹۷۹ که دیداری برای داد و گرفت آگهی‌های اطلاعاتی بین کارگزاران اطلاعاتی امریکا و اسرائیل تشکیل شده بود و من نیز در آن دیدار حضور داشتم، اسرائیل نگرانی شدید خود را از اوضاع ایران آشکار کرد. این دیدار که در یکی از سالن های کنفرانس سازمان اطلاعاتی اسرائیل تشکیل شده بود از تحلیل گران اطلاعاتی CIA و سازمان اطلاعات ارتش امریکا و تحلیل گران «موساد» و سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل تشکیل شده بود. دیدار مذکور زیر نظر سازمان من، یعنی اداره روابط خارجی سرپرستی می‌شد.

دیدار مذکور با خواندن گزارش معاون سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل در امور پژوهشی آغاز گردید. سپس تحلیل گران اطلاعاتی اسرائیل و از جمله خود من، گزارشهایی دربارهٔ حمله نزدیک

به انجام عراق به ایران و آثار و نتایج آن برای امریکا و اسرائیل تهیه کرده بودیم و بویژه در مورد خطری که از جانب عراق، کشور ایران را تهدید می‌کرد، تأکید کرده بودیم.

هر سخنی که نمایندگان امریکائی‌ها در کنفرانسهای مذکور بر زبان می‌آوردند، نشانهٔ بی تفاوتی امریکا نسبت به اوضاع و احوال جاری منطقه، ناآگاهی های این کشور از جریانات سیاسی روز این منطقه و یا هرچه که شما می‌خواهید آنرا بنامید، بود. دکتر «جک ورونا »Jack Verona» رئیس هیئت امریکایی، معاون سازمان اطلاعات ارتش امریکا در امور فنّی بود، اما در امور خاور میانه خبرگی نداشت. او نیز مانند یارانش در گذشته، هدفش این بود که در بارهٔ جنگ افزارهای ساخت شوروی اطلاعات دقیقی بدست آورد. همچنانکه من در دیدار مذکور نشسته بودم، نتوانستم از این اندیشه خودداری کنم که امریکائی‌ها براستی سرشان را در شن فرو برده‌اند.

از «استنسفیلدترنر» Stansfield Turner رئیس سازمان CIA انتظار می‌رفت که اوضاع و احوال موجود را بخوبی بفهمد، ولی دست کم معاونان و دستیارانش مانند «رابرت گیتز» می‌بایستی اوضاع و احوال موجود این منطقه را تشخیص می‌دادند، زیرا «رابرت گیتز» در دهه سالهای ۱۹۸۰ هنگامی که در شورای امنیت ملی امریکا کار میکرد با افسران ارشد اطلاعاتی اسرائیل درباره رویدادهای خاورمیانه دیدار کرده بود، «رابرت گیتز» جوان و آرام بود و کارشناس امور شوروی شناخته می‌شد و او را پادوی «جورج بوش» می‌نامیدند. بطور یقین او چگونگی وضع انفجار آمیز منطقه خاور میانه را تشخیص می‌داد، با این وجود سکوت کرده بود.

صرف نظر از اینکه آیا «گیتز» از اوضاع و احوال خاور میانه آگاهی داشت یا نه، مسلّم بود که امریکا یا خطرات موجود در این منطقه را نمی‌فهمید و یا نمی‌خواست بفهمد. برپایه تخمینهای اطلاعاتی اسرائیل، صدام حسین نقشه کشیده بود که عراق را به صورت یک قدرت اتمی درآورد و خود به تولید بمب اتمی بپردازد. ما عقیده داشتیم که صدام حسین قصد داشت ابتدا جنوب غربی ایران را بوسیله جنگ افزارهای معمولی و غیر اتمی بدست آورد، سپس کشورهای عربی نفت خیز خلیج فارس و عربستان سعودی را مورد تهدید قرار دهد و خود را بصورت قدرت منطقه‌ای درآورد و آنگاه با پشتوانه سلاحهای اتمی موقعیّت خویش را حفظ کند.

بدیهی است که کلیّه برنامه‌های صدام حسین عملی نبود، امّا تصرّف خوزستان بطور کامل برایش امکان پذیر بود. و همچنین می‌توانست به آسانی به بمب اتمی دست یابد.

امریکا به وضع ناپایدار حکومت بازرگان توجهّی نداشت. ایرانیها ابتکار عمل را از دست داده و بیم زده شده بودند. آنها تلاش می‌کردند که توجّه دیگران را به خود جلب کنند، زیرا اگر عراقیها بر آنها چیره می‌شدند، انقلاب اسلامی در تاریخ، عاملی برای ویرانی ایران بشمار می‌رفت و این کشور براستی نابود می‌شد.

بازرگان، نخست وزیر ایران بشدت به جنگ افزارهای امریکائی نیاز داشت و میل داشت، امریکا به ایران در برابر تهدید عراق کمک نماید. ازاینرو، این وظیفه کارتر بود که از بازرگان و حکومت او حمایت کند، تعادل نیروها را در خاور میانه حفظ نماید و بازرگان را بر خلاف مخالفت

های زیادی که بر ضد او در داخل کشورش وجود داشت، در رأس حکومت ایران نگهداری کند. از دگرسو، از داخل ایران به شدّت به بازرگان فشار آورده می‌شد که در سیاست خارجی خود، روش ضد امریکائی بکار ببرد. برای ایستادگی در برابر این فشار، بازرگان نیاز به کمکهای فوری امریکا و پرسش جنگ افزار از راه هوا داشت. امّا نه تنها امریکا هیچگاه به حکومت بازرگان کمک نکرد، بلکه تصمیم گرفت، ایران را به‌حال خود رها کند.

نگرش ها و روشهای کوته بینانه حکومت امریکا برای سرنوشت بسیار ناامید کننده و بیم آور بود. تنها کاری که اسرائیل در این گیرو دار می‌توانست انجام بدهد، این بود که نگرانی‌های خود را از وضع موجود خاور میانه نه تنها به‌امریکائی‌ها، بلکه همچنین به دوستان اروپائی اش تکرار کند. ولی بدیهی است که در این زمان فرانسه از فهرست دوستان اروپائی اسرائیل برای انجام این عمل استثناء شده بود، زیرا حکومت فرانسه از پیش تکنیسینها و تجهیزات تولید بمب اتمی و نیز یک راکتور اتمی در اختیار عراق قرار داده و این کشور را برای تولید بمب اتمی آماده می‌کرد.

سرانجام روز ٤ نوامبر ۱۹۷۹، کار یکسره شد. امریکا در کمک کردن به بازرگان گامی برنداشت و گروه تندرو بر او چیره شد. بدین شرح که تندروها بمنظور جلب توجه به خودشان، تعدادی از دانشجویان رادیکال را وادار کردند به سفارت امریکا در تهران حمله کنند و دیپلمات‌های امریکائی را گروگان بگیرند. تندروها پس از گروگان گرفتن دیپلوماتها و کارکنان سفارت امریکا در تهران، اظهار داشتند، تنها در صورتی دیپلوماتهای امریکائی را آزاد خواهند کرد که شاه برای دادرسی در اختیار آنها گذاشته شود. روز بعد از این رویداد بازرگان استعفا داد.

کارتر، رئیس جمهوری امریکا بجای اینکه رویداد مذکور را زیاد مهم جلوه ندهد، شخصاً مسئولیت گفتگو برای حلّ مشکل گروگانها را بر عهده گرفت و با این کار به هدفی که رادیکال ها در انجام این امر داشتند کمک کرد. زیرا، کارتر با این اقدام اهمیت و ارزش بیش از اندازهٔ گروگانها را تاکید کرد و بطور ضمنی پذیرش نمود که امریکا باید در برابر آزادی آنها بهای زیادی بپردازد. این کار بزرگترین اشتباهی بود که کارتر می‌توانست به آن دست بزند. کارتر با قرار دادن موضوع گروگانها در زمرهٔ مهمترین امور ملی و بین المللی خود، که شخصاً باید درباره حلّ آن اقدام کند، براستی خویشتن را نیز بصورت گروگان درآورد

کارتر بیدرنگ ایران را تحریم اقتصادی کرد. کلیه موجودیهای پولی حکومت ایران را در بانکهای امریکا بازداشت کرد و از رویداد مذکور یک بحران شدید ملّی بوجود آورد. اقدامات ناموزون و نابجای کارتر در برابر رویداد گروگانگیری در تهران، کشورش را خوار کرد، هتکی را که ایرانیها از پیش با اقدام مذکور به امریکائیها وارد کرده بودند، چند برابر نمود و دست ایرانیها را در اقدامات بعدی بر ضد حکومت کارتر بازتر کرد.

در این گیرو دار، حکومت کارتر برای حلّ بحران گروگانگیری، به آرامی سرگرم اقدامات شگفت انگیز دیگری شد. بدین شرح که سه برادر ایرانی به نامهای سیروس، جمشید و رضا هاشمی که در غرب زندگی می‌کردند، به مقامات حکومت کارتر نزدیک شدند و اظهار داشتند که با ایران و با احمد خمینی (پسر روح الله خمینی)، پیوندهائی دارند و می‌توانند از دوستی خود با

احمد خمینی برای آزاد کردن گروگانهای امریکائی بهره برداری کند. برادران هاشمی همچنین اظهار داشتند که آنها پسر عموهای حجت الاسلام علی اکبر هاشمی رفسنجانی (که بعدها به ریاست جمهوری ایران رسید) و در آن زمان در سازمان خمینی، شخص متنفذی بشمار می‌رفت، می‌باشند و آمده‌اند که برای آزاد کردن گروگانها اقدام کنند. کارتر پیشنهاد آنها را در این باره مورد پذیرش قرار داد و خود را آلت دست آنها کرد.

تا به امروز کسی نتوانسته است بخوبی بفهمد که چگونه حکومت کارتر به برادران هاشمی اعتماد کرد. برادران هاشمی هیچگاه موفق نشدند با هیچیک از مقامات قابل اهمیت ایرانی وارد گفتگو شوند، ولی پولهای هنگفتی از راه فروش جنگ افزار به ایران بدست آوردند. برادران هاشمی از نفوذی که یکروزه در کاخ سفید بدست آورده بودند، بهره برداری کرده و گویا برای جلب توجه ایرانیها برای آزاد کردن گروگانها، شروع به فروختن مقادیر ناچیزی جنگ افزار به آنها کردند.

وسیله تماس برادران هاشمی در ایران شخصی بود به نام «محمد رانکونی»، که داماد رفسنجانی و رهبر جنبش درویشی بود. در آن زمان رانکونی، برخلاف پدر زنش با گروه پاسداران پیوند داشت، او به شورای عالی انقلاب که قدرت اصلی در ایران در اختیار آن بود، دسترسی مستقیم نداشت. بهرحال، برای رانکونی هیچ امکانی وجود نداشت که بتواند برای آزادی گروگانها بین امریکائی ها و ایرانی‌ها، گفت و شنودهای جدّی بوجود بیاورد.

روش نابجا و بیهوده کارتر در برخورد با بحران گروگانگیری در ایران، بعضی از کارشناسان امور اطلاّعاتی امریکا را که با حکومت این کشور پیوندی نداشتند، خشمگین کرد. در دسامبر سال ۱۹۷۹، یکی از افسران نامدار بازنشسته CIA به نام «میلز کوپلند» Miles Copeland گروهی از افسران CIA و همکاران آنها را که بوسیله ادمیرال «ترنر» از کار برکنار شده و از حکومت کارتر و رهبری CIA بسیار ناراضی بودند، بدور یکدیگر جمع کرد. «میلز کوپلند» در سال ۱۹۵۳ که شاه بوسیله مصدق در جریان آشوبی که بدنبال ملی کردن صنعت نفت در ایران، بوجود آمد، از کار برکنار شده بود، به «کرمیت روزولت» Kermit Roosevel و ارتش ایران، برای برگرداندن شاه به قدرت کمک کرده بود. پس از اینکه CIA ارتش ایران را بر ضد مصدّق تجهیز کرده بود، افسران CIA با کیف های پر از اسکناس های یکصد دلاری به ایران پرواز کرده بودند. افسران CIA پس از ورود به ایران به بازار تهران رفته بودند و به هر کسی که فریاد «زنده باد شاه» می کشید، پول می‌دادند.

«کوپلند»، دوست صمیمی جمال عبد لناصر، ریاست جمهوری پیشین مصر بود و به عنوان یک فرد ضد اسرائیلی، شهرت داشت. مقامات اطلاّعاتی اسرائیل عقیده داشتند که «کوپلند» در سال ۱۹۵٦، مسئول فشار امریکا به کشورهای انگلستان، فرانسه و اسرائیل برای خروج نیروهای نظامی سه کشور مذکور از کانال سوئز بوده است. اسرائیلی ها همچنین عقیده داشتند که «کوپلند» سبب فشار امریکا به اسرائیل برای خروج از سینا بوده است. در گیرو دار فشار امریکا به اسرائیل برای خروج از سینا، شوروی کشور هنگری را مورد تاخت و تاز قرار داد، ولی امریکا هیچگونه

بازتابی در برابر حمله شوروی به هنگری نشان نداد. مسئولیت این رویداد نیز به گردن «کوپلند» گذاشته شده و وی بدین مناسبت مورد سرزنش قرار گرفته بود. با این وجود، باید توجه داشت که «کوپلند» یک تحلیل گر اطلاعاتی بسیار ورزیده بود و از این نظر اعتبار و احترام ویژه‌ای برایش قائل بودند.

گذشته از آن گروه از افسران تصفیه شده CIA که اطراف «کوپلند» گرد آمده بودند، «ویلیام کیسی» نیز که یکی از افسران پیشین اطلاعاتی و یار نزدیک «رونالد رگن» نامزد ریاست جمهوری امریکا از حزب جمهوریخواه بود، به گروه «کوپلند» پیوست. یکی دیگر از افرادی که در گروه «کوپلند» وارد شده بود، «رابرت مک فارلین»Robert McFarlane ، ناخدا یکم پیشین نیروی دریائی امریکا بود که در ویتنام و شماری از رویدادهای دیگری که با CIA ارتباط داشت، شرکت کرده بود. گروه «کوپلند» به این نتیجه رسیده بود که کارتر و اطرافیانش کفایت و توان حلّ بحران ایران را ندارند. گروه مذکور همچنین از نقطه نظر اهمیّت استراتژیکی ایران بطور کامل با اسرائیل هم باور بودند. گروه «کوپلند» و حکومت اسرائیل هردو می‌خواستند، اطمینان حاصل کنند که در هنگام حمله عراق به خوزستان، نیروهای ایرانی در این نبرد شکست نخواهند خورد و نیز میل داشتند مطمئن شوند که اشتباهات بزرگ پرزیدنت کارتر، تکرار نخواهد شد.

برای نخستین بار، دیداری بین «میلز کوپلند» و افسران اطلاعاتی اسرائیل در خانه‌ای در کوی «جورج تاون» واشینگتن دی. سی. برگزار شد. اسرائیلی ها آماده و خوشحال بودند تا برای حلّ بحران ایران، از هر ابتکاری بغیر از برنامه‌های کارتر پیروی کنند. «دیوید کیمچه» David Kimche ، رئیس «تول»Tevel، یکان روابط خارجی «مُساد» و نیز ارشد کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل، در این دیدار شرکت کرده بود. او یک رشته عملیات سرّی برای کمک به ایران در سپتامبر ۱۹۷۹ آغاز کرده و بعضی جنگ افزارهای کوچک و وسائل یدکی به ایران فروخته بود. این جنگ افزارها از راه افریقای جنوبی و بوسیله تیمهای پشتیبانی اطلاعاتی افریقای جنوبی به ایران ارسال شده بود. عملیات مذکور در آنزمان از رؤسای «مُساد»، «اطلاعات نظامی اسرائیل» و نیز نخست وزیر این کشور پنهان نگهداشته شده بود. «کیمچه» برای ادامهٔ برنامه‌اش به شخصی که در امور اطلاعاتی مربوط به ایران استادی داشته و بتواند او را از اوضاع و احوال این کشور آگاه کند، نیاز داشت. از اینرو، مرا برای انجام این وظیفه گزینش کرد و از سرهنگ «مایر» رئیس اداره روابط خارجی خواهش کرد که مرا از بودجه «مُساد» همراه او به واشینگتن گسیل دارد. «مایر» با پیشنهاد او موافقت کرد و از اینرو من روانه واشینگتن شدم.

گروه «کوپلند» و اسرائیلی ها یک طرح دو تیغه بمنظور راه حل بحران خاور میانه ابتکار کردند. یکی اینکه با یک دیپلوماسی آزاد با ایرانیها وارد گفتگو شوند و از دگرسو، نقشه‌ای برای آزادی گروگانها تنظیم کنند و با اجرای آن نقشه بدون اینکه جان گروگانهای امریکائی که ۱۴ نفرشان آزاد شده و ۵۲ نفر آنها هنوز در تهران در بند بودند، به خطر بیفتد، آنها را آزاد سازند برای اجرای قسمتی از برنامهٔ مذکور، «ارل برین»Earl Brian ، یکی از آشنایان بازرگان،

نخست وزیر پیشین ایران، در ژانویه سال ۱۹۸۰، کمک داد تا اضطراری با شرکت «مک فارلین»، و بازرگان و خودش برای گفتگو درباره حل بحران گروگانهای امریکائی در تهران ترتیب داد. بازرگان ترتیبی داد که سفارت ایران در «اتاوا» Ottawa ترتیب مسافرت شرکت کنندگان در کنفرانس را به‌تهران بدهد. اگرچه، گروه سیاسی بازرگان در نوامبر ۱۹۷۹، از قدرت برکنار شده بود، با این وجود او به خمینی و مهدی کروبی، عضو نیرومند شورای عالی انقلاب ایران که مسئول روابط خارجی کشور بود، نزدیکی زیاد داشت.[1]

«بریں» تا اندازه‌ای به زبان فارسی آشنا بود. هنگامی که «بربن» در حکومت «رونالد رگن» در کالیفرنیا، وزیر بهداری و رفاه بود، با حکومت ایران وارد گفتگو شده و قرار بود برای آنها یک طرح بهداشت همگانی تنظیم کند که هیچگاه به مرحلهٔ انجام نپیوست. در نیمه دههٔ سالهای ۱۹۷۰، «بربن»، پیوسته به تهران مسافرت می‌کرد و با بازرگان آشنا شده بود. علت اینکه «مک فارلین» در این مسافرت برای همراهی «بربن» برگزیده شده بود، این بود که وی یکی از دستیاران «جان تاور» سناتور نیرومند جمهوریخواه و رئیس کمیته خدمات ارتشی سنا بود که بوسیله «گیتز» با CIA پیوند داشت و همچنین با یکی از نامزدهای ریاست جمهوری از سوی حزب جمهوریخواه «جورج بوش» نیز نزدیک بود. اسرائیلی ها نیز برای مسافرت ایندو به ایران بسیار پافشاری کردند، زیرا هر دوی آنها با همبودگاه اطلاعاتی اسرائیل، پیوندهای ویژه داشتند.

پیوندهای «بربن» و «مک فارلین» با جامعه اطلاعاتی اسرائیل، از سال ۱۹۷۸، یعنی از زمانی که «رفی ایتان» Rafi Eitan، مشاور جدید ضد تروریستی «مناخیم بگین»، نخست وزیر اسرائیل به امریکا مسافرت کرده، آغاز شده بود. «ایتن» معتقد بود که امریکا اطلاعات بسیاری از کروندیهای تروریست های فلسطینی از اطراف و اکناف جهان، جمع آوری کرده، ولی آنها را در اختیار اسرائیل قرار نداده بود. هدف مسافرت «ایتان» در سال ۱۹۷۸، به واشینگتن این بود که در داخل امریکا شبکه‌ای بوجود بیاورد که بوسیله آن، بتواند اطلاعات مذکور را بدست آورد. برنامه عملیاتی «ایتان» از بودجهٔ سازمان کوچک اطلاعاتی وزارت دفاع، «لاکم» Lakam تأمین می‌شد. «لاکام»، در واقع «قسمت ارتباطات علمی» سازمان اطلاعاتی ارتش اسرائیل بشمار می‌رفت و وظیفه‌اش جمع آوری و دزدی و گرفت تکنولوژی و اطلاعات مربوط به صنایع جنگی کشورهای خارجی بود.

هنگامی که «ایتان» از واشنگتن بازدید می‌کرد به سناتور «جان تاور» و دستیار ارشد او «رابرت مک فرلین» شناخته‌گری شد. بعدها «ایتن» به «مک فرلین» بسیار وابسته شد و به این نتیجه رسید که او بتواند، مهره بسیار مفیدی برای اسرائیلی ها باشد. سپس «مک فارلن» را به اسرائیل دعوت کرد و آنها پس از یکی، دو دیدار با یکدیگر بسیار صمیمی و نزدیک شدند. «مک فارلین» دوست تازه‌اش «ایتان» را به شماری از دوستان خود، از جمله «ارل برین» که

۱ ـ بازرگان هنوز در تهران بسر می‌برد و در همبودگاه ملایان نفوذ بسیار دارد. بازرگان را بعنوان رابطی بین ملایان ایرانی و عرب مورد پذیرش قرار داده بود.

پیوندهای اطلاعاتی قابل اهمیتی داشت، شناخته‌نگری کرد.

کلیه این افراد به اطلاعاتی که «ییتان» در صدد بدست آوردن آنها بود، دسترسی داشتند. گذشته از آن، افراد مذکور با جمهوریخواهان وابستگی داشتند و جمهوریخواهان نیز در این زمان، با تمام توش و توان، برای برگشتن به کاخ سفید، تلاش می‌کردند. گروه مذکور به اسرائیلی های خرده پا بخوبی کمک آمدند و در سال ۱۹۷۸، کلیه اطلاعاتی که در حیطه کمیته خدمات ارتشی سنا قرار می‌گرفت، از راه دیگر روی میز «ایتان» جا خوش می‌کرد.

بنا بر آنچه که گفته شد، می‌توان فهمید که چرا اسرائیلی ها میل داشتند «مک فارلین» و «بربن» با یک پرواز تجارتی از اروپا به تهران وارد شوند و با بزرگان دیدار نمایند. دیدارهای نخستین این افراد در ژانویه ۱۹۸۰ سبب برگزاری یک رشته کنفرانسهای بی نهایت سری شد که آنها را از مردم امریکا پنهان نگه داشتند، ولی کنفرانسهای مذکور در رویدادهائی که در ماههای بعد در خاور میانه رخ داد، اثر بسیار مهمی بجای گذاشت. «مک فارلین»، «بربن» و بازرگان موافقت کردند که در آغاز ماه مارس ۱۹۸۰ در مادرید، دیداری ترتیب دهند و راجع به بحران گروگانگیری بحث کنند. قرار شد از مهدی کروبی و یکی از دستیاران نزدیک «رونالد رگن» نیز که بعداً او را تعیین خواهند کرد، برای شرکت در دیدار مذکور فراخوانی شود.

پس از اینکه «بربن» و «مک فرلین»، ایران را ترک کردند، وارد اسرائیل شدند و از «رافی ایتان» دیدار نمودند و او را از جزئیات دیدار خود در تهران آگاه کردند. براستی، کمتر رویدادی ممکن بود در تهران رخ دهد که اسرائیلی‌ها از آن آگاه نباشند.

چند هفته پس از نخستین دیداری که در ژانویه سال ۱۹۸۰، در تهران برگزار شد، دوست قدیمی‌ام سید مهدی کاشانی که در روزهائی که در دانشگاه تهران به انجام وظایف اطلاعاتی سرگرم بودم با وی آشنا شده بودم، به خانه‌ام در اسرائیل تلفن کرد. من پس از اینکه از تهران به اسرائیل بازگشت کرده بودم پیوسته با کاشانی در تماس بودم و او مرا از سرنگونی نزدیک به انجام رژیم شاه آگاه کرده بود. سید مهدی کاشانی، پسر «آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی،» بطور رک و ساده اظهار داشت، ایران برای نیروهای نظامی‌اش، نیاز به جنگ‌افزار دارد.

پاسخ دادم: «نمی‌دانم تا چه اندازه بتوانم به شما کمک کنم. شما می‌دانید که من در این باره اختیاری ندارم.»

«ولی، تو با آنهائی که توانائی انجام این کار را دارند، پیوند داری. چه بخواهی، چه نخواهی، من عازم دیدار تو هستم. من اکنون در اروپا هستم و بلیتی از ارفرانس برای پرواز به اسرائیل ذخیره کرده‌ام.»

«صبر کن، تو چه نوع پاسپورتی داری؟ تو می‌دانی که نمی‌توانی با پاسپورت....»

«نگران مباش. من در راهم.»

او شماره پروازش را به من داد و من موضوع را به رؤسایم گزارش دادم. آنها به من گفتند که در فرودگاه از او پیشباز بعمل آورم.

در پایان ماه فوریه، کاشانی با یک پاسپورت فیلیپینی وارد فرودگاه بین المللی بن گوریون در

تل آویو شده. پدرش دوست نزدیک «فردیناند مارکوس» رئیس جمهوری فیلیپین بود و کاشانی کوچک شهروند افتخاری فیلیپین شده بود. در حدود دو سال از آخرین مرتبه‌ای که با او دیدار داشتم، می‌گذشت، ولی او مانند گذشته مرد خوش قیافه و خوش گذرانی بود که دهه سی سالگی‌اش را می‌گذرانید. لباس آبی آراسته‌ای بر تن داشت و یک جامه‌دان، یک کیف، و یک رخت آویز با خود تل آویو می‌آورد. به او خوش آمد گفتم و به رسم ایرانیها سه مرتبه یکدیگر را بوسیدیم. سپس من او را با اتومبیل به هتل هیلتون در تل آویو بردم.

او صبح روز بعد برای خوردن صبحانه به آپارتمان پدر و مادرم در «رامات گان» آمد. ما به زبان فارسی با یکدیگر گفتگو می‌کردیم.

او گفت: «من هم به عنوان یک دوست به اینجا آمده‌ام و هم از طرف حکومتم مأموریت آمدن به کشور شما بر عهده‌ام واگذار شده است. ما برای هواپیماهایمان نیاز به وسائل و قطعات یدکی داریم و بهای آنها را خواهیم پرداخت».

من آنچه را که در پیش به او گفته بودم، تکرار کردم و اظهار داشتم که من برای انجام تقاضای او اختیاری ندارم. اما، به او قول دادم که برای انجام خواسته‌اش، تلاش خودرا بکار خواهم برد.

به سبب حسن بدبینی ویژه‌ای که ما و ایرانیها هر دو نسبت به عراق داشتیم، من بخوبی از اهمیت کمک به ایرانیها آگاه بودم و از اینرو بدون از دست دادن وقت، بیدرنگ رؤسایم را در جریان امر قرار دادم و به دفتر رئیس اطلاعات ارتش، سرلشگر «یهوشوع ساگی» تلفن کردم و با رئیس ستاد و سرگرد «موشه هبرونی» Moshe Hebroni جریان را در میان گذاشتم. هنگامی که من درخواست کشانی و وضع او را در اسرائیل شرح دادم، «هبرونی» به من گفت که او را یکسره به سازمان مرکزی اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش ببرم.

کاشانی در دیدارش با ژنرال «ساگی» جزئیات دیدار «مک فارلین» و «نیریں» را در تهران تکرار کرد. اما، در سخنانش به موضوعی اشاره کرد که تازه بود. بدین شرح که آن امریکائی دسته با نه ی که قرار بوده است در مادرید با کروبی دیدار و در باره گروگانهای امریکائی با او سخن بگوید، دستیار سرپرست مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری «ریگن»، یعنی «ویلیام کیسی» بوده است.

کشانی اظهار داشت که گروه سری «میلز کوپلند» می‌دانند که هر نوع معامله‌ای که با ایرانیها انجام می‌گیرد، باید پای اسرائیلی‌ها نیز در آن باشد، زیرا هر نوع جنگ افزار نظامی که به ایران فروخته می‌شود، باید بوسیله عامل سومی که اسرائیلی‌ها هستند، انجام بگیرد. و همچنین به موضوعی اشاره کرد که «مک فارلن» و «نیرین» آنرا با «رافی ایتان» در میان نگذاشته بودند، بدین شرح که «کیسی» در صدد است، رهبر حزب کارگر اسرائیل، شمعون پرز را که بنظر می‌رسد، جانشین «بگین» خواهد شد، دعوت کند تا در دیدارهائی که بمنظور فروش جنگ افزار به ایران در شرف برپائی است، شرکت کند و ترتیب فروش سلاحهای مذکور را هم‌آهنگ سازد.

اخباری که از سوی کشانی فاش شد، زنگ نگرانی را در گوشهای «ساگی» به صدا در

آورد. او بیدرینگ به «رامی ایتان» تلفن کرد و وی برای شنیدن اخبار کشانی به دفتر ژنرال «ساگی» وارد شد. کاشانی مطالبی را که در پیش برای ما توضیح داده بود، دوباره برای «ایتان» تکرار کرد و این امر «ایتان» را بشدت آشفته کرد. بدون تردید، اگر قرار می‌بود، رهبر حزب مخالف دولت وقت «بگین» در این دیدارهای سرّی شرکت کند، اشکال قابل توجهی بوجود می‌آمد.

ژنرال «ساگی» به کاشانی اظهار داشت که درخواستش برای کمکهای نظامی اسرائیل به آگاهی نخست وزیر خواهد رسید و از او درخواست شد تا برای دریافت پاسخ تقاضایش، چند روزی در اسرائیل بماند.

بامداد روز بعد، من به دفتر رئیس اطلاعات ارتش خوانده شدم و آگهی یافتم که «بگین»، نخست وزیر اسرائیل برای فروش جنگ افزارهای غیر امریکائی که برتری می‌دهد غیر کشنده باشد، چراغ سبز نشان داده است. ایرانی‌ها برای هواپیماهای F-4 خود، نیاز به قطعات یدکی داشتند، امّا تصمیم گرفته شده بود که بجای آنها، لاستیکهای چرخهای هواپیما به آنها فروخته شود. گرفتن این تصمیم در واقع بمنزلهٔ حرکت دوستانه‌ای بسوی دوستان ایرانی بود که اگر بوسیله کارگزاران حکومت کارتر کشف می‌شد، زیانش در تیره کردن روابط امریکا و اسرائیل، کمتر از فروش قطعات فنی می‌بود. ما می‌دانستیم که اگر امریکائی‌ها از معاملهٔ مذکور آگاه شوند، ناراحت خواهند شد، زیرا حکومت جمهوری اسلامی ایران را بطور کامل، مخصوصاً در مورد تجهیزات نظامی، تحریم اقتصادی کامل کرده بودند.

سپس من با کاشانی در هتل به انجام معامله‌ای توفیق یافتم، بدین شرح که ما شمار ۳۰۰ لاستیک برای هواپیماهای آنها، هریک به بهای ۹۰۰ دلار که براستی بهای بسیار گزافی بود و ما روی هر لاستیک ٤۰۰ دلار سود می‌بردیم، به آنها بفروشیم. من به کاشانی اظهار داشتم که بهای لاستیکهای مذکور باید نقد و پیش از تحویل آنها به ما پرداخت شود. کاشانی گفت: «شما به ما اعتماد ندارید؟»

به او گفتم، من برای پرداخت بهای لاستیکهای مذکور، در برابر تولید کنندهٔ آنها قبول مسئولیت کرده‌ام. سپس دستهایم را به طرف او دراز کردم و گفتم: «من از کجا می‌توانم پول کالاهای مورد نظر را از پیش بپردازم.»

کاشانی، در پاسخ من خنده‌ای تحویل داد.

چند روز بعد کاشانی در حالیکه بجای جنگ افزار موفق به خرید لاستیک‌های چرخهای هواپیما شده بود ـ که البته بهتر از هیچ بود ـ اسرائیل را ترک گفت. پس از چند روز او حسابی در بانک «ورمز» Worms ژنو باز کرد و مبلغ ۲۷۰٫۰۰۰ دلار به حساب مذکور واریز کرد، سپس به من تلفن کرد و گفت: «پول در حساب آماده است. خواهش می‌کنم به من بگوئید چه روزی لاستیک‌ها به ما تحویل داده می‌شود.» در ضمن او شماره تلفنی در اختیارم گذاشت که من می‌توانستم هر زمانی که لازم شد، در پاریس با او تماس بگیرم.

پس از اینکه ترتیب کار معامله را با «کارخانه لاستیک سازی لیسر» Alliance در اسرائیل

به پایان بردم و پرداخت بهای لاستیک های مورد نظر را ضمانت کردم، برای بدست آوردن پروانه صدور لاستیک ها به SIBAT، قسمت صادرات دفاعی خارجی در وزارت دفاع مراجعه کردم. گرفتن پروانه صدور صادرات دفاعی، معمولاً کار مشکل و پیچیده‌ای بوده و با مسئله انجام تشریفات اداری زیادی است. اما با کمک سرگرد «هروین» این کار به آسانی انجام پذیرفت.

من موفق شدم یک پروانه سفید برای صدور ۳۰۰ لاستیک بدون مدرک بدست آورم. سپس به کارخانه مراجعه کردم. کارگزاران کارخانه اظهار داشتند، از بین بردن مدرکهای لاستیکها نیاز به زمان دارد و از اینرو نمی‌توانند آنها را در دم تحویل دهند. من پیشنهاد کردم آنها را با حرارت از بین ببرند.

سه روز بعد، دو صندوق چوبی در بردارندهٔ لاستیکها که روی آنها مارک «بار دیپلوماتیک» زده شده بود، باهواپیمای «العال» از اسرائیل به اتریش ترابری شد. در اتریش کارکنان سفارت اسرائیل در فرودگاه، مدرکهای دیپلوماتیک را از روی صندوق های مذکور پاک کردند و سپس آنها را از محوطهٔ درهای «العال» در فرودگاه به پهنهٔ «ایران ایر» جابجا و به کارگزاران ایرانی واگذار کردند. در این اثنا، من به ژنو پرواز کردم و از مبلغ ۲۷۰،۰۰۰ دلاری که کاشانی به حساب بانک واریز کرده بود، چکی به مبلغ ۱۵۰،۰۰۰ دلار در وجه «کارخانه لاستیک سازی البنس» در اسرائیل کشیدم. چک دیگری به مبلغ ۱۴،۰۰۰ دلار در وجه «العال» برای ترابری و بیمه کشیدم، چک سومی را نیز به مبلغ ۱۰۶،۰۰۰ دلار نقد کشیدم و هنگام بازگشت به اسرائیل، آنرا روی میز رئیس اطلاعات ارتش گذاشتم و گفتم: «این سود ما از فروش لاستیکهاست.»

ژنرال «ساگی» خنده‌ای کرد و گفت: «براستی، داد و ستد پر سودی بود.»

داد و ستد مذکور، نخستین گامی بود که برای ایجاد یک بودجه اضافی[1] برای جامعه اطلاعات / لیکود برداشته شد. (چون با داد و ستدهای بعدی، این بودجه بسیار هنگفت خواهد شد و سر به صدها میلیون دلار خواهد زد و در واقع یک حکومت مالی آزاد در داخل دولت اسرائیل بوجود خواهد آورد، از اینرو از این پس، بودجهٔ مذکور سرمایه سیاه نامیده خواهد شد، مترجم).

سودی که از فروش لاستیک های هواپیما به ایران بدست آمد، براستی تخم سرمایه کلانی شد که بعدها رقم آن به صدها میلیون دلار رسید و از مردم پوشیده ماند. پنهان نگهداشتن چنین سرمایهٔ هنگفتی، در تاریخ عملیات سری و زیر زمینی جهان بی سابقه بوده است.

معلوم نیست به چه ترتیبی حکومت کارتر از داد و ستد مذکور آگاه شد. در اینرو، روز ۲۷ آوریل، کارتر به مناخیم بگین، نخست وزیر اسرائیل تلفن کرد و بدین شرح از او گله‌گزاری کرد: «در حالیکه دیپلوماتها و شهروندان امریکائی در ایران گروگان گرفته شده‌اند، آیا این درست است

۱ ـ نویسنده کتاب، پولهایی را که کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل از سوداگری جنگ فراهم بدست آورده بودند، Slush Fund نامیده است. Slush Fund در زبان انگلیسی معنی پولی را میدهد که به کارگزاران دولتی رشوه میدهند و یا بمنظور تبلیغ در راههای ناروا و زشت بکار میرود. مترجم این کتاب فکر میکند، بهترین ترجمه‌ای که برای Slush Fund در زبان فارسی میتوان یافت «سرمایه سیاه» است.

که شما به این کشور جنگ افزار بفروشید؟»

«بگین»، در پاسخ پرسش کارتر، مطلبی نگفت که او را ناراحت کند. به نظر من، اگر کارتر می‌دانست که بین ایرانیها، اسرائیلی‌ها و امریکائی‌ها مذاکراتی برای آزادی گروگانها در جریان است، از ناراحتی به او حالت غش دست می‌داد. پرزیدنت کارتر، در این زمان به هر موضوعی که به ایران و گروگانهای امریکائی مربوط می‌شد، می‌بایستی نسبتاً حسّاس بوده باشد. این موضوع تنها سه روز بعد از شکست مصیبت بار عملیّات نجات نظامی امریکا برای آزاد کردن گروگانها که نام سرّی «عملیات پنجه عقاب» به آن داده بودند، انجام گرفته بود.

شب ۲٤ آوریل سال ۱۹۸۰، چهار هواپیمای C-130 ، گروهی بیش از یکصد نفر را به فرماندهی سرهنگ «چارلز بکویت» Charles Beckwith به یک نقطه بیابانی در ایران که آنرا «بیابان یک» نامگذاری کرده بودند، پرواز داد. گروه مذکور قرار بود از آنجا به ۸ هلیکوپتر نیروی دریائی که از راه دیگری به آنجا وارد می‌شدند، منتقل گردند. بر پایه برنامهٔ تنظیمی قرار بود هلیکوپترها در «بیابان یک» سوخت گیری کنند و کماندوها را به نقطه دیگری در ۵۰ میلی تهران که «بیابان دو» به آن نام داده بودند، ببرند. از آنجا قرار بود، کماندوها با کامیون به مرکز شهر تهران بروند و گروگانها را آزاد کنند.

برنامه مذکور در «بیابان یک» با ناکامی روبرو شد. یکی از هلیکوپترها پیش از شروع به انجام وظیفه از کار افتاد، دوتای دیگر آنها در طوفان شن گیر کردند و چهارمی بشدّت با یکی از هواپیماهای C-130 تصادف کرد. بنابراین مأموریت نجات مذکور، پیش از آغاز، با شکست روبرو شد. پرسشی که باقی می‌ماند آنست که آیا چه کسی در داخل حکومت کارتر، این برنامه را برای خراب کردن او طرح ریزی کرده بود. نکته جالب توجه آنجاست که، «اولیور نورث» Oliver North و «جان سینگلاب» John Singlaub که بعدها در زمان حکومت «ریگن»، در رویداد ضد نهاد ایران ـ کنترا درگیر شدند، نیز از اعضای عملیّات شکست خورده مذکور بودند.

در آوریل سال ۱۹۸۰ دومرتبه دیگر نیز کوشش بعمل آمد تا برای آزادی گروگانهای امریکائی، گفتگوهائی بعمل آید. «یاسر عرفات» رهبر PLO که در آنزمان در کنار سوریه قرار گرفته بود، برای جلب نظر کارتر به ایران رفت تا با خمینی دربارهٔ گروگانها به گفتگو بپردازد، ولی ایرانیها به او نو دهنی زدند. در حدود همان زمان، وزیر خارجه الجزایر، «عبدالعزیز بوتفلیکا» که یک دیپلومات برجسته شناخته می‌شد، با گروهی از رهبران ایران از جمله خمینی دیدار کرد و دربارهٔ آزادی گروگانها با آنها به گفتگو نشست. ولی، چون نتوانست فروش جنگ افزار به ایرانیان را ضمانت کند، مأموریتش با شکست روبرو شد.

در این گیرو دار، در ماه مارس، نخستین دیدار بین مهدی کروبی، عضو شورای عالی انقلاب ایران و «ویلیام کیسی» دستیار ریگن در هتل «ریتز» Ritz مادرید انجام گرفت. در این دیدار گذشته از مهدی کروبی، از طرف ایران، دوست من کاشانی و یکی از کارکنان وزارت دفاع ایران به نام دکتر امشی Omshei و از طرف امریکائی‌ها غیر از «ویلیام کیسی،» دو نفر دیگر نیز در دیدار مذکور شرکت کرده بودند. یکی از آنها «مک فرلین» و دیگری یک شخصیت شگفت

انگلز، یعنی «دونالد گرگ» Donald Gregg ، بود که در شورای امنیت ملی، زیر نظر «برژینسکی» کار می‌کرد. من از اینکه «کیسی» در این دیدار با یکی از پادوهای کارتر همراهی می‌شد، شگفت زده شدم. ولی مطلبی که کشفی در بارهٔ حضور یکی از پادوهای کارتر به من گفته بود، با اطلاعاتی که «مک فارلین» در این مورد به ما داده بود، تطبیق گردید و سپس در اختیار «رافی ایتان» قرار گرفت.

«مک فارلین» همچنین گزارش داد که «کیسی» جداگانه با «شمعون پرز» رهبر حزب مخالف دیدار کرده و دربارهٔ تمایلش مبنی بر دادن تجهیزات جنگی به ایران با او گفتگو کرده بود. کاشانی، اظهار داشت که «شمعون پرز» بطور جداگانه با مهدی کروبی نیز دیدار داشته است. دلیل اینکه امریکائی ها پافشاری می‌کردند که «پرز» با کروبی دیدار کند این بود که آنها باور داشتند، ائتلاف لیکود در حال فروریزی بود و هر لحظه امکان داشت، در اسرائیل، انتخابات جدید بعمل آید. «پرز» کوشش کرده بود، دیدارش را با ایرانیها و امریکائی ها در اسپانیا، زیر پوشش ملاقات دوستانه‌ای با «آدولفو سوآرز» Adolfo Suarez نخست وزیر اسپانیا، انجام دهد و بدین ترتیب آن را پنهان نگهدارد

همانطور که «مک فارلین» به «ایتان» گزارش داده بود، نخستین دیدار مادرید، بدین منظور بعمل آمده بود که درباره روابط آینده امریکا و ایران بررسیهای بایسته انجام شود و موضوع ارسال جنگ افزار به ایران در برابر تهدید نزدیک به انجام عراق به این کشور مورد بحث و گفتگو قرار بگیرد. همچنین در این دیدار دربارهٔ آزاد کردن پولهای ایران در بانکهای امریکا و فشار حکومت ایران به دانشجویان رادیکال برای آزاد کردن گروگانهای امریکائی، بحث و گفتگو بعمل آمده بود. در این دیدار، بطور آشکار قرار شده بود که ایران برای عادی کردن روابطش با امریکا، اقدامات لازم انجام و گامهای بایسته در این جهت بردارد. کروبی پیرامون موضوع مذکور تاکید کرده بود که برای ایران امکان ندارد که روابطش را با حکومت کارتر عادی کند و افزوده بود که او و شورای عالی انقلاب بسیار خوشحال خواهند بود که عادی شدن روابط ایران با امریکا بطور آرام، در زمانی که جمهوریخواهان روی کار می‌آیند، انجام بگیرد.

شرکت کنندگان در دیدار مادرید، موافقت کرده بودند که دیدار دیگری نیز در ماه مه بین آنها انجام بگیرد. در هنگام برپائی دیدار دوم، ایرانیها خواست های پیشین خود را تکرار و پافشاری کردند که ارتش آنها به سبب تهدید عراق، نیاز فوری به جنگ افزار دارد و برای انجام این کار آنها آماده‌اند با هر یک از کارگزاران حکومت کارتر که بتوانند آنها را از انجام معامله برای فروش تجهیزات جنگی مطمئن کنند، بیدرنگ وارد معامله شوند.

هنگامی که بگین، نخست وزیر اسرائیل، از دیدار پنهانی «پرز» با کروبی در مادرید آگاهی یافت، بشدت برآشفت و «پرز» را در دفتر خود فرا خواند و به او هشدار داد: که اگر او از این پس بدون آگاهی حکومت اسرائیل دست به چنین کارهائی بزند، عملش خیانت شمرده خواهد شد و او باید بهای چنین عملی را ـ هر چه که باشد ـ بپردازد.

بدین ترتیب قرار بر این شد که یک رشته دیدارهای سرّی بین کارگزاران «سرکش» CIA

و جمهوریخواهان از یک سو و ایرانیها از دگر سو انجام شود و اگرچه اسرائیلی‌ها در دیدارهای مذکور شرکت نخواهند جست، با این وجود جریان گفت و شنودهای دیدارهای مذکور به آگاهی آنها برسد. امّا، رئیس جمهوری امریکا و البته مردم امریکا در تاریکی و ناآگاهی کامل گذاشته شوند.

۵

موافقت نامه

خسرو فخریه، از لیوان آبجوئی که در دست داشت، جرعه‌ای برگرفت و خیره خیره به من نگاه کرد. او مرد کوتاه و خپلی بود و لباس دو سمت دکمه‌اش او را حتی تنومندتر نشان می‌داد.

او گفت: «آقای بن مناشه، من خیلی جدّی حرف می‌زنم. ما می‌خواهیم با امریکائی‌ها معامله کنیم، ولی نه آن امریکائی‌هائی که اکنون قدرت را در دست دارند. و ما برای انجام این برنامه به سر ئیلی‌ها اتکاء داریم.»

نخستین روزهای ماه مه ۱۹۸۰ بود و اولین دیدارهای سرّی بین «کیسی» و گروهی در دو ماه پیش در مادرید برگزار شده بود. امّا، تهران میل داشت اسرائیل را نیز در جریان امر درگیر کند تا مطمئن شود که جریان بخوبی و بدون اشتباه پیش می‌رود.

من به رُم پرواز کرده بودم تا با فخریه، یکی از دستیاران آیت‌الله هاشمی، عضو شورای عالی انقلاب (که چند سال بعد ترور شد)، دیدار کنم. این مسافرت را من به دستور رئیس سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل انجام دادم. او از من خواسته بود، تماسم را با دوستان ایرانی‌ام حفظ کنم. در حالیکه دوست دیرینه‌ام، سید مهدی کاشانی نیز مرا همراهی می‌کرد، وارد هتل هیلتون شدم. فخریه نیز در آنجا اقامت گزیده بود. ما در اتاق وی با یکدیگر دیدار کردیم. همانطور که فخریه مشغول سخن گفتن بود، ابر قطوری از دود سیگار، صورتش را پوشانیده بود.

او گفت: «آقای بن مناشه، من با شما رُک حرف می‌زنم. ما قصد داریم خودمان را از تهدید این شخص منفق که دست نشاندهٔ غرب است، خلاص کنیم ـ البته منظورش صدام حسین بود ـ ولی، با کارتر نمی‌خواهیم تماسی داشته باشیم.»

به آسانی ممکن بود، ناامیدی را از سخنان او درک کرد. همانطور که من به‌سخنان او گوش می‌دادم، مشاهده کردم که سیگار بعدی او نیز به ته می‌رسد.

گفتم: «اینجا مشکلی وجود دارد که نمی‌توان آنرا نادیده گرفت. کارتر در حال حاضر رئیس جمهوری امریکا است و تنها رئیس جمهوری است که دارای قدرت قانونی است ـ و تکرار می‌کنم دارای قدرت قانونی است ـ که با شما وارد گفتگو شود.»

فخریه، خندهٔ آرامی کرد و گفت: «لزومی ندارد که شما آنقدر احتیاط بکار ببرید. همانطور که شما هم می‌دانید، برای ما کاملاً آشکار است که مشکلی که ایران برای او ایجاد کرده است، سبب خواهد شد تا او در انتخابات پایان سال جاری شکست بخورد. با در نظر داشتن این نکته ما میل داریم با جمهوریخواهان و CIA وارد معامله سرّی شویم.»

در حالیکه من می‌دانستم، آنچه که او به من گفت، بر ضد روش و سیاست رسمی ایران است، از او پرسش کردم، هدف اصلی‌اش را از آنچه که اظهار داشت، آشکارا در میان بگذارد.

«امریکا افراد خود را پس خواهد گرفت، پول ما در بانکهای امریکا آزاد خواهد شد و ما نیز جنگ افزارهای مورد نیازمان را از اسرائیل دریافت خواهیم کرد، و همه این برنامه ها با مهر رایابان امریکائی شما انجام خواهد پذیرفت. اگرچه امریکائی‌ها معمولاً قابل اعتماد نیستند، ولی برای انجام این معامله، ما میل داریم به آنها اعتماد کنیم.»

فخریه فاش کرد که در دیداری که مرتبه بعد در پایان ماه مه در مادرید انجام خواهد گرفت، کروبی دوباره با «کیسی» ملاقات خواهد کرد. بدیهی است که در دیدار مذکور مرد دیگری نیز که نمایندهٔ دومین نامزد ریاست جمهوری امریکا، «جورج بوش» است شرکت خواهد داشت. این شخص: «رابرت گیتز» می‌باشد.

«گیتز» بکرّات برای شرکت در دیدارهائی که اخبار اطلاعاتی داد و گرفت می‌شد، به تل آویو مسافرت کرده بود. او یکی از کارکنان رسمی CIA بود که گاهی اوقات نیز برای شورای امنیّت ملّی کار می‌کرد. هنگامی که «جورج بوش» ریاست CIA را برعهده داشت، او از دستیاران نزدیک او شده بود. کمی پیش از انقلاب ایران، «گیتز» چندین مرتبه به اسرائیل مسافرت کرده بود تا با کارگزاران جامعهٔ اطلاعاتی اسرائیل تماس بگیرد و دربارهٔ اوضاع ناپایدار ایران با آنها به گفتگو بنشیند. من چندین مرتبه او و دستیارانش را در جریان اوضاع و احوال ایران قرار داده بودم. من پس از تماس با او بسرعت تشخیص دادم که اگرچه او به عنوان تحلیل گر اوضاع و احوال شوروی شهرت دارد، امّا بنظر نمی‌آمد که درباره اتحاد شوروی اطلاعات زیادی داشته باشد و نیز بنظر می‌رسید که خود او هم به این کار علاقه‌ای نداشت. کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل دریافته بودند که او با «اریل شارون» Ariel Sharon، «میک هراری» Mike Harari و فروش جنگ افزار به کشورهای امریکای مرکزی، پیوندهائی برقرار کرده بود.

در دیدار دوّم که در پایان ماه مه در مادرید انجام گرفت، «رابرت گیتز» بازیگر تازه‌ای بود. این دیدار نیز مانند ملاقات پیشین در هتل «ریتز» انجام پذیرفت. شرکت کنندگان امریکائی در این دیدار بغیر از «گیتز» عبارت بودند از: «ویلیام کیسی،» «رابرت مک فارلین،» و «دارل بریر.» نمایندگان ایرانی شرکت کننده در دیدار مذکور عبارت بودند از: مهدی کروبی، سید مهدی کاشانی، احمد مشی، و این مرتبه شخص دیگری نیز به گروه ایرانیها افزوده شده بود و این همان خسرو فخریه بود که من او را در وین ملاقات کرده بودم. در این زمان، وابستگی‌های هویّتی شرکت کنندگان امریکائی در کنفرانس، روشن‌تر شده بود. «کیسی» به عنوان نماینده «ریگن» در کنفرانس شرکت کرده بود، درحالیکه «گیتز» ـ اگر چه بطور رسمی معاون رئیس CIA

«استنسفیلد ترنر» بود که از طرف کارتر بدین سمت منصوب شده بود ـ ولی در واقع به‌نمایندگی «جورج بوش» در این دیدار شرکت جسته بود.

در این دیدار، هیچیک از اسرائیلی‌ها شرکت نداشتند. اگرچه اسرائیل تصمیم گرفته بود که انگشت خود را از روی نبض کنشها و واکنشهای مذکور بردارد، اما نمی‌خواست بطور آشکار در جریانات مذکور دیده شود. یکی از فرنودهای مهم این امر تلفن خشم آلود کارتر به بگین پس از فروش لاستیک های چرخ های هواپیما به ایران بود. از دیگر سو، بگین بیم داشت که اگر کنگره امریکا از شرکت اسرائیلی ها در دیدار ایرانیها و امریکائی ها که به حکومت رسمی امریکا وابستگی نداشتند، آگاهی یابد، این امر چنین تعبیر شود که اسرائیل در صدد براندازی حکومت قانونی ایالات متحده امریکاست.

معهذا، اسرائیلی‌ها اطلاعات لازم درباره دیدار دوم مادرید را از کاشانی، «مک فارلین» و «بریس» دریافت داشتند. در این دیدار، بطوریکه کاشانی بمن آگاهی داد، تصمیم به عمل آمد که جمهوریخواهان قول بدهند، پس از در دست گرفتن قدرت در ژانویه سال ۱۹۸۰، پول های بازداشت شده در بانکهای امریکا را آزاد کنند و اینکه اسرائیلی‌ها بعلت فروش جنگ افزار به ایرانیها مورد سرزنش جمهوریخواهان و یا کنگره قرار نگیرند و در مقابل ایرانیها، بیدرنگ گروگانهای امریکائی را آزاد کنند.

کاشانی گفت: «آری، میل داری من واقعیتی را به تو بگویم؟ این امریکائی‌ها میل ندارند، گروگانهایشان آزاد شوند. آنها اکنون پیشنهاد دیگری ارائه داده اند، مبنی بر اینکه یک عضو بسیار بلندپایه حکومت آینده امریکا با حجت‌الاسلام کروبی دیدار نماید و در بارهٔ جزئیات معامله با ایران تصمیم بگیرد. تردید نیست که این افراد می‌خواهند تا زمان باری کنند.»

علت آنچه که کاشانی به من گفت، مسلم بود. اگر گروگانهای امریکائی بیدرنگ آزاد می‌شدند، به سود کارتر که هنوز در ریاست جمهوری باقی بود، تمام می‌شد. ما همچنین آگاهی یافتیم که برادران هاشمی نیز در همان زمان از سوی حکومت کارتر، با مقامات ایرانی تماس حاصل کرده بودند. اما، بدیهی بود که چون آنها نمی‌توانستند از طرف اسرائیلی‌ها قول فروش جنگ افزار را به ایرانیها بدهند، از اینرو حرفشان بجائی نمی‌رسید.

کاشانی در شگفت بود که: «چرا امریکائی‌ها بطور آشکار نمی‌گویند که نمی‌خواهند پیش از ژانویه گروگان هایشان آزاد شوند.»

بنابراین، ما از آغاز سال ۱۹۸۰ می‌دانستیم که ایرانیها برای انجام گفتگوهای جدّی، بمنظور آزاد کردن گروگانها، آمادگی داشتند. هرگاه آنها می‌توانستند بوسیله اسرائیلی‌ها جنگ افزارهای ساخت امریکا دریافت کنند، گروگانهای امریکائی آزاد می‌شدند. درست است که آنها میل نداشتند بطور مستقیم با کارتر معامله کنند، ولی آمادگی داشتند که این کار از طرف CIA و به‌میانجیگری آن انجام بگیرد. بهرحال، برای کاشانی و من تردید نبود که جمهوریخواهان و یاران غیر رسمی CIA آنها می‌خواستند کارتر را در تاریکی و ناآگاهی نگهدارند و به کسانی که سود و مصلحت آنها را در بر داشت به گفتگو با ایرانیها در این باره ادامه دهند.

اخبار اطلاعاتی که پیوسته به اسرائیل می‌رسید، حاکی از تمرکز نیروهای عراقی در مرز شرقی عراق با ایران بود. اگر چه شورویها، جنگ افزار در اختیار عراقیها می‌گذاشتند، اما مسکو آنچنان نسبت به انجام این عمل تردید داشت که پیوسته بوسیله نماینده شبه رسمی KGB در اسرائیل، یعنی «کلیسای ارتودوکس پیپال ناسیو»[1] پیوسته کوشش می‌کرد از اوضاع و احوال ایران آگاهی یابد. از سال ۱۹۶۷ که روابط سیاسی اسرائیل و شوروی گسسته شده بود، شوروی بوسیلهٔ افرادی که با KGB پیوند داشتند با سازمانهای اطلاعاتی اسرائیل تماس می‌گرفت. در این زمان، سفارت فنلاند حفظ منافع شوروی را در اسرائیل بر عهده داشت. بهرحال، پرسش هائی که شوروی درباره اوضاع ایران از کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل می‌کرد، بدون پاسخ می‌ماند، زیرا شوروی اطلاعاتی را که از اسرائیلیها دریافت می‌کرد، ممکن بود در اختیار عراق بگذارد و اسرائیل میل نداشت چنین عملی انجام بگیرد.

هنگامی که صدای طبل جنگ بین عراق و ایران، در اروپا شنیده شد، گروههای مخالف حکومت جمهوری اسلامی در خارج از ایران، امریکا را زیر فشار گذاشتند، از اسرائیل بخواهد تا برای انجام کودتائی در ایران به آنها یاری دهد. اما، حکومت اسرائیل که در این زمان به این عقیده رسیده بود که منافع ملی اسرائیل ایجاب می‌کند که این کشور رژیم خمینی را در قدرت نگهدارد، به درخواست امریکائی‌ها پاسخی نداد.

در نیمه ماه ژوئیه سال ۱۹۸۰، در حدود دو هفته پس از اینکه «رگن» و «بوش» نامزدی حزب جمهوریخواه را برای ریاست و معاونت ریاست جمهوری امریکا بدست آوردند، سومین دیدار مادرید انجام پذیرفت. در خلال این زمان، دیدارهای دیگری نیز بین برادران هاشمی که از سوی حکومت کارتر برای گفتگو جهت آزادی گروگانها، نمایندگی داشتند و ایرانیها انجام گرفت. در این دیدارها نیز همان مطالب پیشین به انضمام موارد مربوط به روابط آیندهٔ ایران و امریکا در حکومت رگن ـ بوش مورد بحث و گفتگو قرار گرفت. اگر در دیدارهای پیشین، امریکائی‌ها نظر خود را آشکارا بیان نمی‌کردند، ولی اکنون دیگر دست‌ها رو شده و کارت‌های بازی روی میز گذاشته شده بودند: امریکائی‌ها بهیچوجه پیش از ۲۰ ژانویه سال ۱۹۸۱، حاضر نبودند درباره گروگانها با ایران وارد مذاکره شوند. آنها همچنین اظهار داشتند که با وجود درخواست‌های تهران، تا جمهوریخواهان در امریکا قدرت را در دست نگیرند، اجازه نخواهند داد، اسرائیل به ایران جنگ افزار بفروشد.

کاشانی در تلفنی که از اروپا به من کرد گفت: «درست است که این افراد می‌خواهند محبوبیّت خود را بین مردم امریکا حفظ کنند، ولی چرا موافقت نمی‌کنند که زندانیانشان بعد از انتخابات نوامبر آزاد شوند؟»

گفتم: «من پاسخی برای این پرسش ندارم. چرا این پرسش را از دوستان امریکائی‌ات

۱ ـ کلیسای ارتودوکس روسی از خود دارای پاپ بود و نمایندهٔ رسمی آن در اورشلیم، بنام Russian Orthodox Papal خوانده میشد.

نمی‌کنی؟» امّا، براستی پاسخ پرسش کشی، روشن بود. جمهوریخواهان می‌خواستند آنقدر صبر کنند تا تمام افتخاری که آزادی گروگانها به بار می‌آورد، همه به حساب آنها برود.

در آغاز ماه اگوست، دستورالعمل عجیب و غریبی که حکایت از مقتضیّات زمانی داشت از سوی دفتر نخست وزیر اسرائیل به سازمان اطلاعاتی ارتش این کشور ابلاغ شد. بر اساس دستورالعمل مذکور که بوسیله ژنرال «ساگی» برای من و سایر کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل، در جلسه‌ای که به دستور او تشکیل شده بود، خوانده شد، کابینه اسرائیل تصمیم گرفته بود که بر پایهٔ نیز مقتضیّات زمانی، نیروهای امنیّتی و نظامی اسرائیل با آن گروه از عوامل امریکائی که عضو حکومت فعلی امریکا و یا وابسته به هواخواهان حکومت مذکور نبودند، همکاری‌های بابسته را معمول دارند. بعبارت دیگر، نخست وزیر اسرائیل با صدور دستورالعمل مذکور به شبکهٔ اطّلاعاتی اسرائیل اجازه می‌داد که با کارگزاران جمهوریخواهان امریکائی همکاری داشته باشند.

اکنون که دستورالعمل نخست وزیر اسرائیل که در ضمن وزارت دفاع این کشور را نیز برعهده داشت، مانع تماس مستقیم با ایرانیها را از میان برداشته بود، من و کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل، می‌بایستی برای یاری کردن ایرانیها در جنگ بر ضد عراق، فکری می‌کردیم - ولی البتّه باید دقت و احتیاط لازم را نیز در این باره بکار می‌بردیم. حکومت کارتر، در واقع نمی‌بایستی از جریان اقداماتی که انجام می‌گرفت، آگاهی می‌یافت. ژنرال «ساگی» بویژه خاطر نشان کرد که نخست وزیر هنوز خیلی حسّاس است که مبادا این اندیشه بوجود آید که اسرائیل در صدد براندازی حکومت قانونی امریکاست.

نیمهٔ دوم آگوست، زمان بسیار جالبی بود، من با کاشانی با شماره تلفنی که ویژه محلّ اقامتش در پاریس بود، تماس گرفتم. کاشانی در این زمان پیوسته با هواپیمای شخصی از تهران به سایر نقاط مسافرت می‌کرد و تماسش را با من نگهداری کرده بود.

به او گفتم: «اخبار خوبی برایتان دارم. ما آمادهٔ کمک هستیم. فهرست نیازمندیهای خود را تهیه کنید.»

از آنطرف سیم تلفن می‌توانستم، آهی را که او از خوشحالی کشید، احساس کنم. او گفت: «آری، خیلی خوشحالم، من خبر را می‌شنوم. خواهش می‌کنم، سلام مرا به مادرت برسان. من هنوز طعم غذائی را که او پخته بود، روی زبانم احساس می‌کنم.»

به پیشنهاد کاشانی ما دیداری در آمستردام ترتیب دادیم.

از او پرسش کردم: «آیا فکر می‌کنی که دیدار ما در آنجا امن خواهد بود و کسی برایمان جاسوسی نخواهد کرد؟»

او خنده‌ای کرد و گفت: «نه، نه. زنان هلندی خیلی زیبا هستند.»

انتظار داشتم، کاشانی را در آمستردام به تنهائی ملاقات کنم. امّا در نیمه ماه آگوست که ما در هتل مریات این شهر دیدار کردیم، او ۶ نفر از مقامات وزارت دفاع را با خود آورده بود. این موضوع مرا به شگفت انداخت. ولی، من تنها بودم.

هر هفت نفر آنها لباسهای بسیار آراسته‌ای بر تن داشتند و یکی از آنها سرگرم آشامیدن

آنجو که در ایران نهی شده است، بود. یکی از همراهان کاشانی نامش سیروس حسین زاده بود. او به زبان عبری سخن می‌گفت و برای «ساواما» (که نام انقلابی «ساواک» شاه بود)، کار می‌کرد. سیروس حسین زاده توضیح داد که او نخست عضو ساواک بوده و بوسیله «شاباک»، سازمان پلیس سرّی و امنیّت داخلی اسرائیل آموزش دیده و دوره‌ای هم در ضدّ اطّلاعات گذرانده است. «ولی بعد که شرارتها و ستمگریهای رؤسایم را در ساواک مشاهده کردم، از همکاری با آنها خودداری نمودم و به انقلاب پیوستم.»

بهرحال، پس از اینکه کمی از این در و آن در سخن گفتیم، آنها یک فهرست ۵۰ صفحه‌ای از نیازمندیهای خود به من ارائه دادند که شامل تمام وسائل و تجهیزاتی می‌شد که ملتی که خود را برای جنگ آماده می‌کند بدانها نیاز دارد. از قبیل: هواپیما، تانک، موشکهای ضد هوائی و ضد تانک، گلوله های توپخانه، قطعات گوناگون هواپیما، خمپاره، نارنجک، و بسیاری قطعات یدکی دیگر.

آنها اصرار ورزیدند که به وسائل مذکور نیاز فوری دارند. یکی از آنها به من گفت: «به مجرّد اینکه شما شروع به عمل کنید، ما به عنوان حسن نیّت در بدایت امر مبلغ یک بیلیون دلار امریکائی در هر بانکی که شما بخواهید در اروپا به حسابتان واریز خواهیم کرد.»

سپس موضوع گروگانهای امریکائی به میان آمد. من گفتم: «آزادی آنها به ما ارتباطی ندارد، بلکه به امریکائی‌ها مربوط می‌شود. آنها هستند که باید در این باره تصمیم نهائی بگیرند. در واقع، توپ در زمین آنها جریان دارد.»

کاشانی پافشاری کرد که صورت حساب هتل مرا بپردازد. هنگامی که من هتل را ترک می‌کردم، او به من پیشنهاد کرد که با او به اسپانیا بروم و در خانه‌ای که او برای گذرانیدن تعطیلات در «ماربلا» در اسپانیا دارد، مدت ۲ یا ۳ روز با او بگذرانم. سپس به اتفاق یکدیگر به تل آویو پرواز خواهیم کرد. من نمی‌خواستم با ردّ کردن دعوتش او را برنجانم. از اینرو به وی گفتم، ابتدا باید با دائره‌ام تماس بگیرم. آنگاه به تل آویو تلفن کردم و وسایل مورد نیاز آنها و سایر جریانات امر را به آگاهی سرگرد «هبرونی» رئیس ستاد ژنرال «سگی» رساندم.

سرگرد «هبرونی» اظهار داشت: «دعوتش را برای رفتن به اسپانیا بپذیر. با او به اسپانیا برو و اگر او خواست به اسرائیل بیاید تا دربارهٔ نیازمندیهای جنگی ایرانیان توضیحات روشن‌تری بدهد، بگذار این کار را انجام دهد.»

در فرودگاه «شیفول» Schiphol آمستردام، کاشانی اصرار ورزید که بهای بلیت دوسره به «ماربلا» را بپردازد. عشق بازی با اسرائیلی‌ها آغاز شده بود و این پیوند بطور نارسمی اکنون رسمی شده بود. مدت ۳ روز ما در خانه سقف قرمز میانه او که بر دریای مدیترانه مشرف بود، بوسیله زن پیشخدمتی که اهل افریقای شمالی بود، پذیرائی شدیم. او از اینکه سرانجام، ایران کامیاب شده بود، با لطف امریکائی ها وسائل و تجهیزات جنگی از اسرائیل بخرد، احساس خوشنودی می‌کرد.

همچنانکه ما به فنجانهای چای خود در آن شب گرم اسپانیا، جرعه می‌زدیم به او گفتم: «زیاد

هم اکنون نباید از واقعیات جلو افتاد. هنوز لطف واقعی امریکائی‌ها شامل حال ما نشده است. تنها سری در تاریکی بسوی ما تکان داده شده است. هنوز سه گی فهرست نیازمندیهای شما را ندیده است. و من مطمئن نیستم، آنچه را که شما به آنها نیاز دارید، دراختیار داشته باشیم.»

کاشانی از پاسپورت فیلیپینی خود برای ورود به اسرائیل استفاده کرد. روز بعد، پس از صرف ناشتائی در خانه پدر و مادر من، کاشانی به یاد بزتاب ژنرال «ساگی» در نخستین دیدارش با او افتاد و در آن باره شروع به پافشاری کرد. شرح موضوع اینست که در هنگامی که کاشانی برای نخستین بار با «ساگی» دیدار می‌کرد، پس از بررسی فهرست نیازمندیهای آنها گفته بود: «البته، ما بسیار خوشحال خواهیم شد که درباره فروش نیازمندیهای ارتش ایران با شما همکاری کنیم، ولی شرافتمندانه باید به شما بگویم که تا حکومت تازه در امریکا در مرکز قدرت قرار نگیرد، دست ما باز نخواهد بود. بسیاری از این جنگ افزارها و قطعات آنها ساخت امریکا هستند. ولی بطور مسلّم تا آنجا که نیازمندیهای شما به جنگ افزارهای ساخت اسرائیل مربوط می‌شود، ما درخواستهای شما را مورد بررسی قرار خواهیم داد.»

اکنون نوبت من فرا رسیده بود که از دوستم پذیرائی کنم. از اینرو، کاشانی را برای گردش به اطراف اورشلیم و بویژه «هبرون» یعنی محلّی که آرامگاه ابراهیم، بنیانگزار ادیان یهود و اسلام قرار دارد، بردم. مسلمانان و کلیمی‌ها معتقدند که ابراهیم بنیانگزار عقیده یکتا پرستی بوده و بهمین دلیل او را پدر سالار ادیان خود می‌دانند و آرامگاه او را «حرم الابراهیم» می‌نامند. مسلمانان قصد داشتند، در محل آرامگاه ابراهیم، مسجد بنا کنند، ولی کلیمی ها می‌خواستند در آنجا کنیسه برپا نمایند. ارتش اسرائیل راه حلّ میانه‌ای را به پیروان هر دو دین قبولاند. بدین شرح که محلّ مذکور، گاهی اوقات به عنوان مسجد و برخی اوقات بصورت کنیسه مورد استفاده قرار می‌گیرد.

همچنان که ما در اطراف اورشلیم گام بر می‌داشتیم، کاشانی پرسش کرد: «اری، تو چگونه فکر می‌کنی؟ آیا فکر می‌کنی ما می‌توانیم کلیّه نیازمندیهای ارتش ایران را بوسیله شما تأمین کنیم؟»

«همانطور که رئیس من گفت، ما هر کاری برای شما از دستمان ساخته باشد، انجام خواهیم داد. فراموش مکن که دشمن شما دشمن ما نیز هست.»

روز ۲ سپتامبر ۱۹۸۰، که عراقی ها در نخستین برخورد مرزی با ایران به جنوب این کشور حمله بردند، نگرانیهای اسرائیل به تحقّق پیوست. این حمله مرزی در واقع پیش تاخت تهاجم عراق به ایران در روز ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ بود که یک جنگ ۸ ساله را بدنبال داشت. صدام حسین تصمیم گرفته بود، ابتدا کنترل خود را روی آبهای اروند رود استوار سازد و سپس چاههای نفت خوزستان، ایالت جنوب عربی این کشور را در خلیج فارس در اختیار خود در آورد. پس از حمله مذکور، سربازان عراقی به داخل سرزمین ایران هجوم بردند. ولی ارتش عراق آنقدر که ما فکر کرده بودیم، خوب و کارآمد نبود. نیروی هوائی عراق نیز در تلاش برای ازبین بردن نیروی هوائی ایران، کفایتی از خود نشان نداد. عراقی‌ها به سرعت در برابر دفاع شگفت انگیز ارتش ایران به

حالت درماندگی درآمدند. اگرچه، ایرانیها تنها از وسائل و تجهیزاتی که از زمان شاه باقیمانده بود بهره می‌بردند و قسمت مهمی از وسائل مذکور بسبب اینکه از آنها خوب نگهداری نشده بود، غیر قابل استفاده بودند، با این وجود، ایرانیها با استفاده از وسائل مذکور، عراقیها را به ستوه آوردند.

در آغاز آن سال (۱۹۸۰)، در انتخاباتی که بمنظور گزینش رئیس جمهوری در ایران انجام گرفته بود، ابوالحسن بنی صدر رقیب خود، دریا سالار مدنی را شکست داده و به ریاست جمهوری این کشور انتخاب شده بود، ولی حتّی در زمان تهاجم عراق به ایران، قدرت واقعی هنوز در دست شورای عالی انقلاب بود. ابوالحسن بنی صدر، به عنوان فرماندهٔ کل قوا، شخصاً تمام خلبانان نیروی هوائی را که اجازه داده بودند، در آغاز انقلاب، اسرائیلی ها جت های F-14 آنها را بدزدند و بدین سبب در زندان بسر می‌بردند، از زندان آزاد کرد، ولی، به آنها اصرار ورزید، تا هر یک به قرآن سوگند بخورند، به کشور خویش خدمت کنند. بنی صدر به آنها گفت، این جنگ به ملایان ارتباطی ندارد، بلکه به وجود کشورمان ایران، بستگی دارد.

باوجود پدآفند چشمگیری که ایرانیها در برابر حمله عراق نمودند، حکومت اسرائیل و جامعهٔ اطلاعاتی آن، بی نهایت دربارهٔ تهاجم عراق به ایران بیمناک بودند. اکنون منافع ملی اسرائیل ایجاب می‌کرد که ما سیل جنگ افزار را به ایران سرازیر کنیم، ولی در این باره می بایستی با سنجیدگی عمل می‌کردیم. بیشتر جنگ افزارهای ما امریکائی بودند و اگر تسلیحات مذکور بدون آزاد شدن گروگانها و با موافقت کارتر وارد ایران می‌شد، کنگره امریکا که بیشتر اعضای آن از حزب دموکرات بودند، ممکن بود بازتاب شدیدی نشان دهند.

چند روز پس از حمله ۲ سپتامبر عراق به ایران، کاشانی به من تلفن کرد و اظهار داشت که چهارمین دیدار، بتازگی بین ایرانیها و امریکائی ها در «بارسلون» در اسپانیا برگزار شده است. در این دیدار، تصمیم مهمّی گرفته شده بود: بدین شرح که قرارشده بود یک دیدار بسیار سرّی بین «جورج بوش» و حجت الاسلام کروبی در پاریس انجام بگیرد. ایرانیها می‌خواستند یک مقام بلند پایه جمهوریخواه به آنها اطمینان بدهد که اگر گروگانهای امریکائی را تا رفتن «ریگن» در کاخ سفید همچنان در بند خود نگهدارند، امریکا جنگ افزارهای لازم را برای اینکه آنها بتوانند در برابر عراق از خود دفاع کنند، در اختیارشان قرار خواهد داد و پولهای بلوکه شدهٔ آنها در بانکهای امریکا را نیز آزاد خواهد کرد.

کاشانی اظهار داشت: «در دیدار مذکور همچنین تصمیم گرفته شده است که نمایندگان اسرائیلی در دیدار پاریس شرکت جویند. اگرچه تصمیم نهائی درباره موضوع دیدار این جلسه بر عهده «بوش» و کروبی خواهد بود، ما با سایر اعضاء و دستیاران شرکت کننده در دیدار نیز گفتگوهائی انجام خواهیم داد.»

سایر ین در دیدار مذکور، معاونت ریاست جمهوری حکومت آینده جمهوریخواه نیز شرکت خواهد جست. بدیهی است که اگر کارتر از اندیشهٔ «جورج بوش» آگاه می‌شد، بسیار خشمگین می‌گردید، امّا امکانی وجود نداشت که افراد وابسته به کارتر بتوانند از حضور «بوش» در جلسه پاریس آگاهی حاصل کنند. اخباری که کاشانی درباره دیدار مذکور به من داد، همه درست بودند

و «رافی ـ ایتان» نیز جزئیات همان خبر را از یاران امریکائی‌اش دریافت کرده بود.

کاشانی افزود: «در ضمن، ما هنوز برای جنگ افزار مورد نیاز خود، چشم براه یاریهای شما هستیم. امریکائی ها به من گفته‌اند، اگر ما شکیبائی داشته باشیم، آنها به ما کمک خواهند کرد، ولی بدیهی است که این کار پس از روی کار آمدن جمهوریخواهان و آزادی گروگانهای امریکائی انجام خواهد گرفت.»

در حدود ۱۰ سپتامبر، من برای آگهی از نامه‌ای که «استنسفیلد ترنر» رئیس CIA، برای ژنرال «ساگی» ارسال داشته بود، فراخوانده شدم. «ترنر» بجای اینکه نامهٔ مذکور را برای همتای اسرائیلی خود، رئیس «مُساد» بفرستد، آنرا برای ژنرال «ساگی» رئیس اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش ارسال داشته بود. «ترنر» در نامهٔ مذکور اندیشه هایش را درباره وضع خاور میانه شرح داده و مهمتر از همه پیش بینی کرده بود که بدون توجه به اینکه چه کسی به ریاست جمهوری امریکا انتخاب می‌شود، وی انتظار دارد که مانند گذشته به رهبری و ریاست CIA در سال ۱۹۸۱ ادامه دهد.

بر پایه آنچه که «ساگی» اظهار داشت، «کیسی» نیز به بگین، ساگی، و «ناحوم ادمونی» Nachum Admoni، کفیل «مُساد» تلفن کرده و تماسهایش را با ایرانیها برای آنها شرح داده و افزوده بود که با ایرانیها در اسپانیا دیدارهائی داشته و بزودی دربارهٔ امور جاری با آنها به موافقت خواهد رسید. وی همچنین توضیح داده بود که در نیمه های اکتبر ۱۹۸۰ دیداری روی خواهد داد که اسرائیلی ها نیز در آن دیدار دعوت خواهند شد و اسرائیلی ها به عنوان مأمور فروش جنگ افزار به ایرانیها مورد استفاده قرار خواهند گرفت. بدیهی است که ما از تمام موارد بالا آگاه بودیم و هیچیک از آنها برای ما خبر بشمار نمی‌رفت.

جامعه اطلاعاتی اسرائیل دربارهٔ تهدید عراق نسبت به ایران، در نگرانی بسیار بسر می‌برد. اگر عراق نسبت به ایران پیروز می‌شد و صدام حسین به آنهمه زمین های وسیع و چاههای نفت دست می‌یافت، اسرائیل با مشکل بزرگی روبرو می‌شد. ما درصدد جستجوی راهی بودیم تا موضوع نیازمندیهای جنگی ایران را حل کرده و گروگانهای امریکائی را پیش از ژانویه آزاد سازیم. ما اسرائیلی ها به این اندیشه رسیده بودیم که شاید بتوانیم با ایرانیها وارد یک معاملهٔ خودکامه بشویم. بدین ترتیب که از ایرانیها بخواهیم گروگانها را آزاد کنند و آنها را به امریکائی ها تحویل دهند و امریکا را در برابر یک کار انجام شده قرار دهند. با انجام این کار هم ایرانیها بدون تماس با کارگزاران حکومت کارتر به هدف خود می‌رسیدند و هم اینکه وابستگان ریگن مجبور بودند از اینکه مشکل گروگانها با کامیابی انجام یافته، پذیرای آن شوند.

برنامهٔ مذکور بویژه از این نظر که «بگین» میل نداشت یک گروه اسرائیلی در دیداری که از مخالفان کارتر تشکیل می‌شود، شرکت کند، جالب بنظر می‌رسید. «بگین»، نخست وزیر اسرائیل، بسیار پای بند به قوانین و مقررات بود و باور داشت که در امور جهانی باید به قوانین و مقررات جاری، احترام گذاشت.

بهرحال، برنامهٔ مذکور در دست اجرا قرار گرفت. نخست، «بگین»، دوست قدیمی خمینی

«روبن بن دیوید» را به عنوان نمایندهٔ شخصی خود، در ماه‌های سپتامبر برای دیدار با خمینی به تهران فرستاد. مأموریت «روبن بن دیوید» این بود که با خمینی دیدار کند و موافقت او را برای آزادی فوری گروگانها در برابر ارسال جنگ افزار به ایران بدست آورد. خمینی با کلیات این برنامه موافقت کرد و قرار شد، جزئیات برنامهٔ مذکور در دیدار دیگری مورد بحث و گفتگو قرار بگیرد. «ساگی» جزئیات برنامهٔ مذکور را به من آگاهی داد و سپس دستور داد من از کشانی بخواهم تا ترتیب برگزاری دیداری را بین یک گروه بلند پایه اسرائیلی و ایرانی که توان آزاد کردن گروگانها را داشته باشند، برقرار کند.

این دیدار در نیمه دوم سپتامبر در آمستردام برگزار شد. اسرائیلی های شرکت کننده در این دیدار عبارت بودند از: «دیوید کیمچه»، رئیس «تون»؛ «اوری سیمچونی» Uri Simchoni و شخص دیگری از سازمان اطلاعات ارتش؛ «شموئل موریه» Shamuel Morieh از «شاباک»؛ و خود من. شرکت کنندگان ایرانی عبارت بودند از: کشانی؛ احمد خمینی پسر روح اله خمینی با خسرو فخریه؛ و احمد مشی. چون احمد خمینی در این دیدار شرکت کرده بود، از اینرو گروه ایرانی بلند پایه بشمار می‌رفت.

دیدار مذکور برای مدت دو روز در هتل هیات آمستردام به درازا کشید. در پایان دیدار مذکور موافقت بعمل آمد: ایرانیها ترتیبی دهند که گروگانها نخستین هفته اکتبر آزاد شوند. سپس گروگانها به کراچی، در پاکستان در محلی که یک هواپیمای نیروی هوائی امریکا، انتظارشان را خواهد داشت، پرواز داده شوند. اسرائیل مبلغ ۵۲ میلیون دلار به کشانی خواهد پرداخت و او پولهای مذکور را به رهبران تندروی حکومت جمهوری اسلامی ایران تحویل خواهد داد. پس از آزادی گروگانها، اسرائیل ارسال جنگ افزارهای نظامی را به ایران آغاز خواهد کرد و ایران بهای آنها را خواهد پرداخت. گذشته از آن، اسرائیل از جمهوریخواهان تعهد خواهد گرفت که رژیمی که قدرت را در امریکا بدست گرفتند، پولهای بازداشت شده ایرانیها در بانکهای امریکا را آزاد کنند

هر کسی می‌توانست اندیشهٔ امریکائی ها را دربارهٔ برنامهٔ مذکور حدس بزند. ولی، بهرحال، رؤسای من از ابتکار برنامهٔ مذکور خوشحال بنظر می‌رسیدند. سپس رئیس من، ژنرال «ساگی»، موضوع برنامه را به «کیسی» آگاهی داد. پاسخ «کیسی» سرد بود. «کیسی» اظهار داشت، او باور ندارد که ایرانیها به اجرای برنامه مذکور بپردازند. او پیشنهاد کرد که بهتر است، یک نماینده از ایران بطور سرّی به امریکا مسافرت کند و برنامه مذکور را ارائه دهد. بدین ترتیب، امریکائی ها هنوز به انجام تاکتیکهای خود برای وقت گذرانی و پس انداختن آزادی گروگانها یشان مشغول بودند.

در جهت اجرای پیشنهاد «کیسی» موافقت بعمل آمده بود که اگر تهران موافقت کند، اسرائیلی ها همراه یک نماینده رسمی ایرانی به امریکا بروند. ایرانیها آنقدر نیازمند به دریافت جنگ افزار بودند که با گسیل داشتن نماینده‌ای به امریکا موافقت کردند. اگرچه وزارت خارجه هنوز در اختیار جمهوریخواهان قرار نگرفته بود، با این وجود آنها گفتند ترتیبی خواهند داد که

نمایندهٔ ایرانی مورد نظر بتواند از سفارت امریکا در آلمان، ویزای ورود به امریکا بدست آورد.

بما گفته شده بود که نمایندگان امریکائی در دیدار واشینگتن عبارت خواهند بود از: «رابرت مک فارلین»؛ «ریچارد الن»؛ «جیمز بیکر» James Baker، رئیس مبارزه انتخاباتی پیشین «جورج بوش»؛ و «لارنس سیلبرمن» Lawrence Silberman، یکی از دوستان نزدیک «بوش». گزینش «مک فارلین»، «بیکر»، و «سیلبرمن» با توجه به خط های ارتباطی آنها برای ما قابل درک بود. امّا، شرکت «آلن» Allen در این دیدار برای ما صورت رمز داشت؛ زیرا او به حکومت و خط های ارتباطی کارتر بستگی داشت. راز این مشکل زمانی برای ما آشکار شد که «مک فارلین» به «اینن» اظهار داشت، که «آلن» به این شرط به گروه «ریگن» وارد همکاری شده است که پس از اینکه «ریگن» قدرت را در امریکا در دست گرفت، وی به سمت مشاور امنیّت ملی او منصوب شود.

این چهار نفر قرار بود با یک نماینده ایرانی و یک افسر اطّلاعاتی اسرائیل ـ که من گزینش شده بودم ـ روز ۲ اکتبر دیداری داشته باشند. در فرانکفورت من منتظر ورود دکتر احمد امشی که در این زمان برای من چهرهٔ آشنائی بود، شدم. او در فرانکفورت از سفارت امریکا ویزای ورود به این کشور را دریافت کرد و ما به اتفاق از راه نیویورک وارد واشینگتن شدیم. جزئیّات این دیدار بوسیله هوشنگ لاوی، یک کلیمی ایرانی که در امریکا زندگی و برای اطلاعات اسرائیل کار می‌کرد، هم آهنگ شده بود. «لاوی» یک سوداگر شناخته شده جنگ افزار بود که در زمان شاه، ایران را ترک کرده و در امریکا سکونت گزیده بود. او پیوسته از امریکا به اسرائیل مسافرت می‌کرد و در دههٔ سالهای ۱۹۷۰ «مُساد» او را برای پیشرفت برنامه های مربوط به فروش جنگ افزار در استخدام خود در آورد. حکومت اسرائیل بسبب اینکه «لاوی» دستور «مُساد» را برای خودداری از انجام معامله غیر قانونی جنگ افزار با برادران هاشمی و دیگران، نادیده گرفته بود، در سال ۱۹۸۳ به خدمت او خاتمه داد.

«جیمز بیکر» در دیدار ۲ اکتبر که در هتل «لونفنت پلازا» L'Enfant Plaza در واشینگتن انجام گرفت، شرکت نکرد، ولی سه نفر نامبرده دیگر در آن کنفرانس شرکت کردند. هنگامی که دکتر «امشی» یکبار دیگر، برنامهٔ اسرائیلیها را در بارهٔ آزادی گروگانها، فروش جنگ افزار به ایران و آزادی پولهای بلوکه شده ایرانیها در امریکا که در پیش این برنامه مورد پذیرش ایرانیها قرار گرفته بود، بازگو می‌کرد و اعضای شرکت کننده، مؤدبانه به سخنان او گوش می‌دادند، من حرفی نزدم. دیدار مذکور تنها بیست دقیقه به درازا انجامید. «اُمشی» پیشنهاد کرد که چون اسرائیلیها بمنظور آزادی گروگانها از جانب امریکائیها وارد گفتگو شده‌اند، برپائی کنفرانس پاریس بین «بوش» و «کروبی» که برنامه آن در گذشته طرح شده است، دیگر لزومی ندارد.

پس از شنیدن سخنان دکتر «امشی»، «مک فارلین» خنده‌ای کرد و در حالیکه به آرامی سرش را تکان می‌داد اظهار داشت: «من موضوع را به رؤسایم گزارش خواهم داد». من نتوانستم بفهمم، منظور او از این حرف چه بود و رؤسای او چه اشخاصی بودند.

دو روز بعد من به تل آویو بازگشتم و بیدرنگ برای دیدار «ساگی» به دفتر او رفتم.

او گفت: «امیدوارم دیدار واشنگتن به تو خوش گذشته باشد، اری.»

با سخنان او بیدرنگ احساس کردم که مشکلی در کار پدید شده است و از این رو به وی گفتم:

«آیا می‌خواهید بگوئید که برنامه با شکست روبرو شده است؟»

«آیا از لحظه نخست چنین بوده است؟»

گفتم: «نه، گویا ما بیش از اندازه انتظار داشتیم که امریکائیها برنامهٔ ما را بپذیرند».

اگر چه «امنی» دیدار پاریس را غیر لازم دانسته بود، با این وجود قرار شد، کنفرانس مذکور برپا گردد و ما در صدد بودیم یک تیم ۶ نفری به پاریس گسیل داریم تا آنها دربارهٔ جزئیات آزادی گروگانها گفتگو کنند و «بوش» و کرّوبی با موافقت خود، به آنها جنبهٔ رسمی بدهند. مأموریت من در کنفرانس مذکور این بود که دوستی مرا با ایرانیها استواری بخشیده، فهرستی از آدرس، شماره تلفن، و شماره تلکس آنها به انضمام مراکز مهم رفت و آمد و توقف آنها را در اروپا تهیه کنم تا بدینوسیله بتوانیم با آنها تماس گرفته و اسرائیل جنگ افزارهای مورد نیاز ارتش ایران را بوسیله آنها به این کشور بفروشد.

هنگامی که من به کاشانی تلفن کردم و به وی گفتم که امریکائیها برنامهٔ اسرائیلیها را در هم نوردیده و از اینرو باید انتظار تحویل فوری جنگ افزار به ایران را داشت، او بی نهایت ناراحت شد.

ایران، همچنین پیش برای آزاد کردن گروگانها آماده شده بود. اسرائیل نیز از هر لحاظ برای معامله جنگ افزار با ایران خود را آماده کرده بود. امّا تمام پیشنهادات مربوط به آزاد کردن گروگانها و نیز معاملات تسلیحاتی یا به تأخیر افتاده و یا نادیده گرفته شده بود. برای هر کسی که از جریان این امور آگاه بود، تردیدی وجود نداشت که جمهوریخواهان و نمایندگان CIA وابسته به آنها، کوشش داشتند خود ابتکار این اقدامات را بدست بگیرند و با آزادی گروگانها در روزی که «ریگن» وارد کاخ سفید می‌شود افتخار و شکوه موفقیت اقدام مذکور را به خود اختصاص دهند.

کاشانی گفت: «اری، خبر تو برای من یک ضربه بود. ما بی نهایت به جنگ افزار نیاز داریم. اگر در حال حاضر، فروش سایر وسائل و تجهیزات جنگی برای شما امکان نداشته باشد، می‌توانید دست کم بیدرنگ تعدادی از قطعات هواپیمای F-4 به ما بفروشید؟».

من گفتم: «تا آنجائی که در امکانم باشد، تلاش خود را بکار خواهم برد.» و سپس گوشی تلفن را گذاشتم.

من موضوع را با رؤسایم در میان گذاشتم و آنها بیدرنگ تصمیم گرفتند، تعداد ۶۰ شمار قطعات هواپیمای F-4 از موجودی نیروی هوائی اسرائیل به ایران بفروشند. برای انجام این کار، با کاشانی ترتیبی داده شد که یک هواپیمای فرانسوی بوسیله ایرانیها کرایه شود و قطعات مذکور را در پایان اکتبر از فرودگاه «بن گوریون» به پاریس ترابری کند و سپس از آنجا به تهران برود. من از ایرانیها خواهش کردم بهای آنها را به حساب بانکی ما در ژنو واریز کنند.

کنفرانس پاریس بطوریکه از پیش برنامه ریزی شده بود، بخوبی برگزار شد. شش نفر از

ما، پنج نفر مرد و یک نفر زن که برای رفتن به پاریس برگزیده شده بودیم، بطور کامل در جریان امر قرار داده شدیم و وظیفه‌ی که باید در کنفرانس مذکور انجام دهیم، برایمان تشریح گردید. «سیمون گبای»، Simon Gabbay، پسر عموی پدرم که رئیس سازمان کلیمیهای پاریس بود و برای سالها یکی از اعضای مهم اطلاعاتی اسرائیل بشمار می‌رفت، دیدار بین گروههای ایرانیها و اسرائیلیها را هم آهنگ کرد. هدف شرکت او در این امر آن بود که لزوم تماس بین کارکنان سفارتهای اسرائیل و ایران را از بین بردارد. «گبای» انجام این وظیفه را در سالهای بعد نیز ادامه داد.

گروه ٦ نفری ما در سه اکتبر، بطور ناشناس با یک هواپیمای «العال» از تل آویو به فرودگاه «اورلی» پاریس پرواز کردیم. ترتیبات امنیتی برای ما داده شده بود. هنگام ورود به پاریس، دو نفر از نمایندگان «مُساد» که در سفارت اسرائیل در پاریس کار می‌کردند، از ما پیشباز بعمل آوردند. دو نفر از بستگان گروه ما ـ «دیوید کیمچه» و «شموئیل موریه» را با اتومبیل به هتل «ریتز» بردند، من اتومبیلی کرایه کردم و سه نفر دیگر عضو گروهمان را که عبارت بودند از: «اوری سیمچونی»، «رافی ایتان»، و زنی که وابسته به «مُساد» بود، به هتل برج ایفل بردم و همه ما چهار نفر در آنجا توقف گزیدیم. وظیفه من آنروز این بود که بوسیله یک تلفن مطمئن از یک خانه امن که در خیابان «فابورگ مونت مارته» rue Faubourg Montmarte واقع بود، با اسرائیل در تماس باشم.

در جریان روزهای بعد، بین زمانهائی که من بوسیله تلفن با اسرائیل در تماس بودم، فرصت یافتم تا با ایرانیها و بعضی از اعضای امریکائی کنفرانس، مانند «رابرت گیتز» و «جورج کیو» که یکی از کارگزاران دیرینه CIA بود؛ دیدار کنم. «کیو» در سال ۱۹۷۷ بطور رسمی از CIA اخراج شد، ولی تا سال ۱۹۸۹ به انجام وظیفه در آن سازمان ادامه داد. شغل و کاردانی من و او کم و بیش با یکدیگر شبیه بودند ـ او کارشناس امور ایران است و زبان فارسی را هم خوب حرف می‌زند، هم خوب می‌خواند و هم خوب می‌نویسد. بعضی اوقات او به عنوان مترجم، در مقامی پائین، شناخته‌گری می‌شد، ولی در واقع او یکی از اعضای مهم CIA و عضو یگانی بود که در اسرائیل ما آنرا «گروه ایران» می‌نامیم. یگان مذکور در نتیجه کنفرانس پاریس بوجود آمد و زیر نظر «رابرت گیتز» سرپرستی می‌شد. چون «کیو» در امور ایران ورزیدگی و مهارت داشت، در فروش جنگ افزار به ایران، او نیز با اسرائیلیها شروع به همکاری نمود. «کیو» با «گیتز» بسیار نزدیک بود و در جرگه‌های واشینگتن بسیار معروف شد.

روزی «گیتز» و «کیو» به اتاق یکی از اسرائیلیها آمدند و ما راجع به جنگ ایران و عراق با یکدیگر به گفتگو نشستیم. بطوریکه از اسرائیل به ما آموزش داده شده بود، من و دوستانم کوشش کردیم، هر چقدر که ممکن است با امریکائی ها کمتر تماس داشته باشیم. ولی، من با ایرانیها ـ شامل «کاشانی»، «امشی»، و «فخریه» ـ تماس بسیار نزدیک داشتم و نامهای همکاران آنها را در سفارتخانه هایشان و همچنین در شعبه‌های بانک ملی در لندن و پاریس بدست آوردم. آدرسهای مذکور برای اجرای برنامه‌های آینده و در هنگام فروش جنگ افزار به آنها مورد لزوم

بود. روز سوم، من کم و بیش وظائف خود را در مأموریت مذکور به پایان رسانیده بودم.

شب پیش از کنفرانس علنی، حجت‌الاسلام کرّوبی که تازه وارد پاریس شده بود، با دو نفر نمایندهای بلند پایه اسرائیلی دیدار کرد. آن دو از من خواستند که همراهشان به دیدار کرّوبی که در هتل «مانتین» Montaigne که نزدیک هتل هیلتون بود، برویم. در حالیکه دو نفر محافظ کرّوبی با دقت از او مراقبت می‌کردند، من برای نخستین بار روی در روی این مرد نامزد شورای عالی انقلاب ایران قرار گرفتم. او به عنوان یک مرد بسیار زیرک و مذهبی در مهمانیش اثر گذاشت. او به زبانهای انگلیسی و فرانسه سخن می‌گفت و آشکارا اظهار داشت که او به انقلاب اسلامی در کشورش عقیده دارد. کرّوبی سپس افزود که همکاری بین ایران و اسرائیل بر ضد عراق یکی از مقتضیّات زمان بوده و نباید نشانهٔ شناسائی حکومت اسرائیل بوسیله حکومت اسلامی بشمار رود.

بامداد روز بعد، ساعتها پیش از آغاز این کنفرانس بی‌نهایت سرّی که قرار بود در سالن کنفرانس طبقه بالای هتل انجام بگیرد، افسران امنیتی فرانسه، گوش تا گوش سرسرای هتل «ریتز» را پر کرده بودند. وظیفهٔ دیگری نیز بر عهدهٔ من واگذار شده بود که برای انجام آن می‌بایستی برای دیدار ایرانیها به هتل «ریتز» می‌رفتم. در حالیکه دوستانم، مرا همراهی می‌کردند و من خوب می‌دانستم که در این دیدار مهمّ باید از امریکائیها فاصله بگیریم. از جلوی چشمان تیزبین کارگزاران امنیّتی فرانسه عبور کردیم و با دو کارگزار امریکائی که بنظر می‌رسید، مأمور خدمات سرّی هستند، روبرو شدیم. آنان، نخست نامهای ما را در فهرست خود بررسی کردند و سپس ما را بسوی آسانسوری که در کنار سرسرای هتل قرار داشت و بوسیله کارگزاران ویژه محافظت می‌شد، هدایت کردند.

همچنانکه از آسانسور خارج شدیم، خود را در یک سالن بزرگ همگانی یافتیم که روی میزی که در آنجا قرار داشت، مشروبات غیر الکلی و میوه نهاده بودند. کارگزاران هتل با کمال دقّت خوردنیها و آشامیدنیهائی تهیّه کرده بودند که با عقاید مذهبی هیچکسی مخالفت و ناهمسانی نداشته باشد. امریکائیها ـ «گیبز»، «مک فارلین»، «کیو»، و «دونالد گرگ» که در شورای امنیت ملی پرزیدنت کارتر به عنوان رابط CIA کار می‌کرد، در میان افرادی بودند که با ایرانیها مشغول گفتگو بودند. هنوز نشانه‌ای از «بوش» و یا کرّوبی به چشم نمی‌خورد.

من به ایرانیها نزدیک شدم که وظیفه‌ای را که به من داده بودند، به پایان برسانم. انجام این وظیفه مربوط به ترتیب دادن مسیر هواپیمائی بود که می‌بایستی قطعات هواپیماهای F 4 را که ایرانیها از اسرائیل خریداری کرده بودند، از اسرائیل به ایران ترابری نماید. ده دقیقه بعد، کرّوبی با کت و شلوار غربی و پیراهن سفید بدون یقه و بدون کراوات با یکی از دستیارانش وارد شد. با کلیه افراد حاضر سلامی داد و گرفت کرد و یکسره به اتاق کنفرانس رفت.

چند دقیقه بعد، «جورج بوش»، درحالیکه «ویلیام کیسی» با موهای نخ مانندش در جلوی او راه می‌رفت از آسانسور خارج شدند. «جورج بوش» خنده‌ای کرد و به افراد حاضر سلامی تحویل داد و مانند کرّوبی با شتاب به اتاق کنفرانس رفت. مسافت بین آسانسور و سالن کنفرانس و نیز

تماشای عبور از آسانسور به سالن کنفرانس بسیار جالب بود. آخرین نگاه من به بوش به پشت سر او در لحظه‌ای انجام گرفت که او در قسمتی از سالن کنفرانس پیش رفت ـ و سپس درهای سالن بسته شدند.

«بوش»، «کیسی»، و کرّوبی و دستیار او سرنوشت گروگانها را در کنفرانس مذکور روشن کردند. خرید جنگ افزار بوسیله ایران از اسرائیل در آینده، با تصویب امریکائیهای غیر رسمی (افرادی که با حکومت قانونی کارتر و بستگی نداشتند) استوار گردید. چندی بعد، من از جزئیات موافقت‌نامه بین «بوش» و کرّوبی در دفتر «بگین» در اسرائیل آگاه شدم. مواد موافقت‌نامه درست همان اصولی بود که در ماه سپتامبر در آمستردام بوسیله اسرائیلیها تنظیم شده بود. بدین شرح که: گروگانهای امریکائی در برابر پرداخت ۵۲ میلیون دلار بوسیله آمریکا آزاد خواهند شد، فروش جنگ افزار به ایران ضمانت خواهد گردید، و پولهای بازداشت شده ایران در بانکهای امریکا نیز آزاد خواهد شد. تنها تفاوت بین مواد موافقتنامه پاریس و آمستردام، زمان آزادی گروگانها بود. در حالیکه در دیدار آمستردام قرار شده بود که گروگانها بتدریج آزاد شوند، در کنفرانس پاریس موافقت بعمل آمد که گروگانها روز ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱ که «ریگن» وارد کاخ سفید می‌شود، آزاد گردند.

کنفرانس مذکور تا آنجا سرّی بود که دو روز بعد از آنکه ما پاریس را ترک کردیم، کلیّه پیشینه‌های شرکت امریکائی‌ها و اسرائیلی‌ها در کنفرانس مذکور در پاریس نابود شدند ـ من در بارهٔ ایرانیها از این جهت آگاهی ندارم.

مدت کوتاهی پس از آنکه ایرانیها قطعات یدکی هواپیماهای F-4 را دریافت کردند، کارتر به «بگین»، نخست وزیر اسرائیل تلفن کرد و خشم خود را بر او خالی کرد. هیچکس نمی‌داند، چگونه کارتر از این موضوع آگاه شده بود، ولی این مرتبه «بگین» به او پاسخ داد که عراقی‌ها در صدد هستند، بر بزرگترین ذخایر نفت دنیا دسترسی حاصل کنند و این امر برای هستی اسرائیل خطرناک بشمار می‌رود.

کاشانی، از دریافت قطعات یدکی هواپیماهای F-4 بسیار خوشحال بود، ولی از اینکه فروش جنگ افزار به آنها تا روی کار آمدن حکومت «ریگن» و «بوش» پس افتاده است، ناراحت بود. و با خشم و رنجش گفت: «امریکائی‌ها از همان لحظه‌های اوّل کار را خراب کردند. گروگانهای آنها می‌توانستند در میانه سال ۱۹۸۰ آزاد شوند، و سرزمین ما نیز اکنون مورد تجاوز عراقی ها قرار گرفته است.»

روز ٤ نوامبر سال ۱۹۸۰، انتخابات ریاست جمهوری در امریکا برگزار گردید. تمام افرادی که در کنفرانس‌های سرّی پاریس شرکت داشتند، از نتیجه انتخابات امریکا ـ و اینکه گروگانهای امریکائی برای چه مدت دیگر باید در زندانشان در تهران بر نج بخورند، بخوبی آگاه بودند.

اگر چه، در ژرفای تیره و تاریک عملیّات جاسوسی، معمولاً به داد و ستدهای جنگ‌افزارها برمی‌خوریم، با این وجود، اصول و قواعدی نیز در این باره وجود دارد. اما، در سال ۱۹۸۰ ما دیدیم که امریکایی‌ها اصول و قواعد مذکور را نیز نادیده گرفتند و از آنها بالاتر رفتند.

۶

مردی با یک جامه‌دان ۵۶ میلیون دلاری

روش امریکا مبنی بر اینکه کمک نظامی به ایران تا ژانویه ۱۹۸۱ به تأخیر انداخته شود، بسیاری از مقامات بلند پایهٔ حکومت اسرائیل را نگران کرد. اگر قرار بود، ایران در برابر تجاوز عراق از خود دفاع کند، این کار می‌بایستی بیدرنگ انجام می‌گردید. هدف صدام حسین در دنیای عرب، توسعه طلبی بود و این امر بزرگترین خطر را برای هستی اسرائیل در بر داشت. بنابراین، از دریچه نظر اسرائیل، صدام حسین را می‌بایستی موقوف ساخت.

در پائیز سال ۱۹۸۰، «بگین»، نخست وزیر اسرائیل دستور داد، «یهوشوآ ساگی» Yehoshua Sagi ، رئیس اطلاعات نیروهای دفاعی نظامی اسرائیل و «ناچوم ادمونی» Nachum Admoni ، کمیل «مساد» کمیته مشترکی از نیروهای دفاعی و سازمان اطلاعات نظامی اسرائیل، برای روابط ایران و اسرائیل تشکیل دهند. هدف کمیته مشترک مذکور، هم آهنگ کردن کوششهای هر دو سازمان اطلاعاتی برای تهیّه و فروش جنگ افزار به ایران بمنظور جنگ با صدام حسین بود.

سبب کمک اسرائیل به خمینی روشن بود. اگر ایرانیها در برابر عراق جنگ می‌کردند، سربازان آنها بجای سربازان ما کشته می‌شدند. گذشته از آن، جنگ بین ایران و عراق، نه تنها توجّه اعراب را از اسرائیل بر می‌گردانید بلکه سبب تمام شدن پولهای کشورهای عرب می‌شد. از نقطه نظر جرج بکود، پس از کنفرانس «کمپ دیوید»، اسرائیل اهمیّت خود را به عنوان یک سرمایه استراتژیکی برای امریکا از دست داده بود. کشورهای میانه روی عربی مانند، مصر، عربستان سعودی، و اردن، هنوز ضد اسرائیلی بودند، ولی با دولت امریکا پیوند خورده بودند و اسرائیل روز بروز بیشتر در دنیا تنها می‌شد. بنابراین، ظهور خمینی در ایران، برای اسرائیل موهبتی بود که کمتر در درازای سالهای زیاد، در این منطقه روی داده بود. خمینی، یک فرد رادیکال، ضد امریکائی، و ضد عرب بود. او گوئی برای انجام هدفهای ما روی کار آمده بود و ما باور داشتیم که منافع امنیّتی ملّی ما ایجاب می‌کند که به او کمک و یاری دهیم.

پنج عضو نخستین کمیته مشترک که چهار نفر آنها در کنفرانس تاریخی کنبر ۱۹۸۰ در پاریس شرکت کرده بودند، همه مردانی بودند که در سیاست بین المللی، تدریج، تجارت، بانکداری، حقوق و جنگ افزار داری تجربیات بسیار زیاد بودند. پنج نفر مذکور عبارت بودند از:

ـ «دیوید کیمچه»David Kimche ، عضو ارشد سازمان اطلاعات اسرائیل و رئیس «مول»، «کیمچه»، فردی تحصیل کرده بود و در رشته علوم اجتماعی تحصیلات دکتری ش را به پایان رسانیده و بیشتر خدمات خود را در سازمان اطلاعات انجام داده بود.

ـ شموئل موریهShamuel Morieh ، مشاور حقوقیShabak ، سازمان امنیّت داخلی اسرائیل. «موریه»، یک کلیمی عراقی بود و امور حقوقی و قراردادهای کمیته مشترک را اداره می‌کرد.

ـ «اوری سیمچونی»Uri Simchoni ، درجه سرتیپی داشت و در زمانهای گوناگون، معاون ستاد عملیاتی نیروهای دفاعی اسرائیل و آتشه نظامی اسرائیل در واشینگتن بود. او همچنین ریاست تیپ برگزیده پیاده نظام «گولانی» Golaniرا بر عهده داشت.

ـ «موشه هبرونی»Moshe Hebroni ، سرگرد جوانی بود که که ریاست ستاد سازمان طلاعات ارتش سرائیل را عهده دار بود.

ـ «رافی ایتان»Rafi Eitan ، مشاور ضد تروریسم نخست وزیر بود. و دارای اندام ریزی بود، مانند خرگوش راه می‌رفت و لباسهای راحتی ارزان قیمتی به تن می‌کرد. او تنها مغز اندیشمند و کارورزیده فعالیت های پنهانی کمیته بود.

تمام این افراد دارای دو فروزه مهم بودند: یکی اینکه، همه از نظر مغزی بسیار زیرک و برجسته بودند و دیگر اینکه برای رسیدن به هدف از انجام هیچ عملی روی گردان نبودند. گذشته از آن، همهٔ این افراد به اطلاعات سازمان اطلاعاتی اسرائیل دسترسی داشتند و برای صرف پولهای کلان نیز به آنها اختیار داده شده بود. بدیهی است که بدین ترتیب، آنها دارای قدرتی بسیار شگرف بودند.

روز ۲۸ نوامبر ۱۹۸۰، من نیز به کمیته برگزیدهٔ مذکور پیوستم. چون من در آن زمان ۲۹ ساله بودم، جوان ترین عضو کمیته بشمار می‌رفتم. فارسی را خوب حرف می‌زدم و دربارهٔ ایران دارای تجربیات شخصی بسیار زیادی بودم. روشن است که من می‌بایستی در جایگاه پای کمیته انجام وظیفه می‌کردم و ابتکارات کمیته را به مورد اجرا می‌گذاشتم، در حالیکه سایر اعضای کمیته، در مقام مغز آن کار می‌کردند.

این شغل برای من بسیار هیجان انگیز بود. هدف سیاسی کمیته مشترک با روش اندیشه گری من بطور کامل تطبیق می‌کرد، زیرا من بر این باور بودم که تجاوز عراق را باید فرو نشانید و ایرانیها را برای جنگ در برابر این کشور، یاری داد. بدیهی است، در تمام مدّت ۸ سالی که جنگ بین ایران و عراق ادامه داشت و در جریان آن صدها هزار نفر از مردم با جان خود را در این جنگ از دست دادند و یا زخمی شدند، من حتّی یکمرتبه نیز پای در جبههٔ جنگ نگذاشتم که از نزدیک نتایج وحشت آور آنرا مشاهده کنم.

در دسامبر سال ۱۹۸۰، مأموریت مهمی به من واگذار شد. ژنرال «ساگی» رئیس اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش، مرا در دفتر خود فرا خواند. من حدس زدم که او قصد دارد، وضیعه‌ای در جهت کاروندهای زیرزمینی اسرائیل در رابطه‌اش با ایران به من واگذار کند. اما، نخستین سخنان او مرا به شگفتی انداخت. او گفت: «آری، من قصد دارم وظیفهٔ رشک آور، دریافت ۵۲ میلیون دلار به تو واگذار کنم.»

پیش از آنکه من لب به سخن باز کنم، او افزود: «این مأموریت البتّه جزء وظیفه کمیتهٔ مشترک نیست ـ بلکه قسمتی از معامله‌ای است که ما دربارهٔ آزادی گروگانهای امریکائی با امریکائی ها ترتیب داده‌ایم. تصور شده، مبلغ ۵۲ میلیون دلار، پیش از آغاز مراسم تشریفات در دست گرفتن قدرت بوسیله رئیس جمهوری جدید امریکا، در روز ۲۰ ژانویه باید به ایرانیها پرداخت شود.»

گفتم: «بسیار خوب، ولی پول را از چه بانکی باید دریافت کنم؟»

«ساگی» درحالیکه در دفتر خود گام می‌زد، کمی اندیشه کرد و گفت: «این مأموریت، براستی کار ساده‌ای نیست، تو باید به گواتمالا مسافرتی انجام دهی. در آنجا رئیس نمایندگی سیاسی عربستان سعودی مبلغ ۵٦ میلیون دلار به تو واگذار خواهد کرد...»

«۵۲ میلیون دلار.»

«نه، ۵٦ میلیون دلار. چهار میلیون دلار باید به حساب دیگری واریز شود.»

به من آموزش داده شد که ٤ میلیون دلار صافی را باید در شعبه مرکزی «بانک ملی ولی اریزونا» Valley National Bank of Arizona که در Camblebeck Road شهر «فینکس» Phoenix واقع است، واریز کنم. شماره حسابی را که می‌بایستی ٤ میلیون دلار به آن واریز شود، و به نام «ارل برین» Earl Brian بود، در اختیارم قرار دادند. بقیه پول که ۵۲ میلیون دلار بود، می‌بایستی به کشتی در اروپا تحویل گردد.

این دستور مرا به شگفتی انداخت: چرا گواتمالا؟ ... چرا سعودی‌ها؟ ... چرا «ارل برین؟»

«ساگی» نگاه سردی به من کرد و گفت: «من نباید برایت شرح دهم که برای قسمت بیشتر این پول چه ترتیبی داده شده است. تو خودت در کنفرانسی که ایرانیها بطور روشن و آشکار اظهار داشتند که مبلغ ۵۲ میلیون دلار باید به رهبران رادیکالشان پرداخت شود، حاضر بودی. آیت الله خمینی، کنترل همه چیز را بدست ندارد و آنها میل ندارند در ایران یک کشمکش سیاسی بوجود آید. امریکائیها نمی‌توانند این پول را از بودجه امریکا پرداخت کنند، زیرا امریکائیهائی که ما با آنها سر و کار داریم، هنوز قدرت را در این کشور به دست نگرفته‌اند. بنابراین آنها از دوستان سعودی خود، درخواست کرده‌اند که این کار را برایشان انجام دهند.»

«آیا این پول به عربستان سعودی تعلّق دارد؟»

«نه، به CIA وابسته است، ولی سعودیها ترتیب تشریفات بانکی آنرا داده‌اند.»

کم کم خلاء ذهنی من پر می‌شد. منهم، مانند بسیاری از افراد دیگر، میدانستم که باندی از

افسران پیشین اطلاعاتی اسرائیل که در امریکای مرکزی، مشغول قاچاق مواد مخدر و جنگ‌افزار بودند، بوسیله CIA حمایت می‌شدند.

از ژنرال «ساگی» پرسش کردم: «آیا این پول از سودهای قاچاق مواد مخدر در امریکای مرکزی، بوجود آمده است؟»

«زیاد از من پرسش مکن، دوست من.»

«ساگی» حتی با متهم با احتیاط و سنجیدگی رفتار می‌کرد. اگرچه او از تأکید کردن حدس من شانه خالی کرد، اما در نتیجه وابستگیهای دراز مدتی که من با سازمان اطلاعاتی اسرائیل داشتم، می‌توانستم حدس بزنم که پول مذکور از قاچاق مواد مخدر در امریکای مرکزی که بوسیله بعضی از اسرائیلیها برای CIA انجام می‌گیرد، بدست آمده و عربستان سعودی، در این جریان، نقش پوششی را بازی می‌کند. بعدها روشن شد که حدس من در این باره کاملاً درست بوده است.

من با احساس یک رنجش ساختگی و غیر واقعی به خود گفتم: «داد بر من. آنها از من می‌خواهند، پول کثیفی را که از قاچاق مواد مخدر بدست آمده است، با خود حمل کنم.» اگر بر مبنای احساس انسانی من توهین شده بود، می‌بایستی بیدرنگ از خدمت کناره‌گیری می‌کردم. ولی این کار را نکردم. من نفرت دارم، اعتراف کنم که به این شغل بسیار علاقه‌مند بودم و بیشتر از آنچه که بتوانم آنرا رها کنم، برایم هیجان انگیز بود.

من به «ساگی» گفتم، آیا گمرک امریکا به من اجازه می‌دهد، این همه پول را وارد کشور امریکا کنم و پافشاری کردم، شخصی که دارای اختیارات لازم باشد، پول مذکور را از من تحویل بگیرد. من همچنین پافشاری کردم که گمرک رسیدی در این باره بمن بدهد. زیرا قرار بود، بخشی از آن پول را در یک بانک امریکائی سپرده بگذارم.

«ساگی» گفت: «شخص مهمی در فرودگاه میامی، در انتظار تو خواهد بود. ما میل داریم ترتیبی بدهیم که رابرت گیتز خودش، برای دیدار تو به فرودگاه بیاید.» این موضوع از نظر من اشکالی نداشت. اگر «رابرت گیتز» قرار بود، ضامن ایمنی ورود من به امریکا با میلیونها میلیون دلارهای غیر قانونی بشود، برای من جای بی‌نهایت خوشحالی بود که یکبار دیگر با او دیدار داشته باشم.

سپس «ساگی» وظیفه دیگری را نیز به من واگذار کرد: من می‌بایستی دو چک در اروپا به حساب بگذارم. این دو چک مربوط به سود ما از فروش سری لاستیک های چرخهای هواپیماهای F 14 و سایر قطعات یدکی آنها به ایرانیها بود. سود لاستیکهای چرخهای هواپیما مبلغ ۱۰۵٬۰۰۰ دلار و سود قطعات دیگر ۸۵۰٬۰۰۰ دلار بودند. بنابراین، حتی پیش از اینکه کمیته مشترک کار فروش تجهیزات جنگی را به ایران آغاز کند، ما ۹۵۵٬۰۰۰ دلار از این راه بدست آورده بودیم که این مبلغ نخستین موجودی «سرمایه سیاه» را تشکیل داد. کمیته مشترک از این پول، به عنوان «پول عملیاتی» بهره‌برداری آغاز کرد. «ساگی» همچنین به من آموزش داد که این حساب ویژه باید سه امضاءکننده داشته باشد، یکی خود من و دو نفر دیگر. او افزود که کنترلر «موساد» نیز باید از پولهائی که به حساب مذکور ریخته و یا از آن برداشت می‌شود، آگاهی حاصل کند.

بانکی که برای هر دو پول ـ هم پولی که قرار بود به ایرانیها پرداخت شود و هم پولی که می بایستی به حساب «سرمایه سیاه» واریز شود ـ گزینش شده بود، بانک «ورمز» Worms در ژنو بود.

در پایان ماه دسامبر، به سید مهدی کشانی تلفن کردم و گفتم، مبلغ ۵۲ میلیون دلار برای پرداخت آماده است. بانک «ورمز» بوسیله ایرانیها نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت و کشانی به من گفت که ترتیبات لازم را در بانک خواهد داد، بدین شرح که او کلید صندوق امانات خود را نزد مدیر بانک مربوط خواهد گذاشت و به او سفارش خواهد کرد که من با نشان دادن پاسپورتم به مدیر بانک، بتوانم در صندوق را باز کنم و پولها را در آن امانت بگذارم. من برای این منظور، شماره پاسپورتم را به کشانی دادم.

در آغاز ژانویه من از راه میامی به شهر گواتمالا رفتم و در هتل «فی یستا» Fiesta سکونت گزیدم. بامداد روز بعد، به شماره تلفن رئیس نمایندگی سیاسی عربستان سعودی در امریکای مرکزی که از پیش به من داده شده بود، تلفن کردم. سفیر عربستان در امریکای مرکزی در «کوستاریکا» سکونت داشت، ولی برای دیدار من به گواتمالا آمده بود.

گفتم: «فکر می‌کنم ما باید با یکدیگر دیداری داشته باشیم.»

او گفت: «بله، باید پیش از انجام هر داد و ستدی در این باره با یکدیگر دیدار کنیم.»

آن شب من با یک اتومبیل کرایه‌ای به «آنتیگوآ» Antigua، که پایتخت قدیمی اسپانیائی گواتمالا بود و در حال حاضر، مرکز تفریح افراد پولدار است، وارد شدم. نورهای درخشان، رستورانها و مراکز شب زنده داری شهر را، که از میان خانقاهها و صومعه های راهبان سر به آسمان کشیده بودند، در چشم متجلی می‌ساخت. البته بسیاری از این خانقاهها و صومعه‌ها بر اثر زلزله‌هائی که در سالهای دراز در این شهر رویداده بود، به سختی صدمه دیده بودند.

من آدرس یک رستوران ایتالیائی را که به من گفته بودند باید به آنجا بروم، یافتم و با راحتی پشت میزی قرار گرفتم. ساعت دیدار ما ۷ بعدازظهر بود، ولی من ۱۵ دقیقه زودتر از ساعت دیدار به رستوران رسیده بودم. درست سر ساعت ۷، در رستوران جنبش و هیجانی بوجود آمد. همچنانکه پیشخدمت‌های رستوران به سوی در دویدند، مشتریان رستوران که در حال غذا خوردن بودند، توجّه خود را به پنجره‌های رستوران دوختند. یک لیموزین مشکی رنگ نیز در خیابان سنگفرش شدهٔ جلوی رستوران توقف کرد. برای من بسیار آسان بود، که او را تشخیص دهم. این شخص، همان کسی بود که من انتظارش را می‌کشیدم. مردی بود که سالهای دههٔ ۴۰ سالگی‌اش را می‌گذراند، لباس او آراسته بود و ریش بزی کوتاهی در صورتش مشاهده می‌شد. بمجرّد اینکه وارد رستوران شد، او نیز مرا تشخیص داد و بسوی من آمد. سپس ما به اتفّاق بصرف پاستا مشغول شدیم، او شراب می‌نوشید و برای مدتی درباره جنگ ایران و عراق با یکدیگر سخن گفتیم. سپس او وارد مطلب اصلی شد.

بامداد فردا یکی از دستیاران رئیس امنیت و اطلاعات عربستان سعودی به هتل من خواهد آمد و مبلغ ۵۶ میلیون دلار به من خواهد داد. ۴۰ میلیون دلار این پول، ۴۰ چک بانکی یک میلیون

دلاری است که باید از بانک «ورمز» وصول شود.

«بقیه آن، نقد خواهد بود، آقای بن ـ مناشه»

«ولی، آن ۱۶ میلیون دلار خواهد بود.»

گفت: «نگران نباشید، گرچه ٤ میلیون آن اسکناسهای ۱۰۰ دلاری هستند، بقیه آن اسکناسهای ۱۰۰۰ دلاری خواهند بود.»

گفتم: «بنظر می‌آید که حجم آن بسیار بزرگ خواهد شد. گویا من به یک جامه‌دان بسیار بزرگی نیاز دارم.»

او قهقهه خنده را سر داد و به من اطمینان داد که پولها با جامه دان به من تحویل خواهند شد. مسلم با خندهٔ او همگامی کردم، ولی می‌دانستم که مبلغ ۱۶ میلیون دلار پول نقد بدون زحمت نخواهد بود. از او خواستم مدرک بانکی پولهائی را که قرار است من بطور نقد با خود حمل کنم، به من بدهد تا معلوم شود، من آنها را بطور قانونی دریافت کرده‌ام.

بامداد روز بعد، سر ساعت ۹ بامداد تلفن من به صدا در آمد. تلفن کننده که از سرسرای هتل به من تلفن می‌کرد، خود را «فیصل قوس» از عربستان سعودی شناختگری کرد.

گفتم: «چرا بالا تشریف نمی‌آورید؟» من بسوی پنجره اتاق گام برداشتم و به بزرگترین شهر امریکای مرکزی و خانه‌های سقف قرمز قدیمی از هم در رفته و ساختمانهای آپارتمانها و مراکز اداری و تجارتی مدرن چند طبقه‌ای آن خیره شدم. «فیصل قوس» نامی بود که من آنرا در گذشته شنیده بودم.

او در حدود سی و سال من بود و از نظر جسمی تنومند جلوه می‌کرد. درحالیکه یک جامه‌دان بزرگ مشکی رنگ «سمسونیت» را به زحمت خود حمل می‌کرد و یک کیف قهوه‌ای کمت چرمی سز زیر بازویش بود، وارد اتاقم شد. پیش از اینکه در اتاق بسته شود، من در یک لحظه هیکل ستبر محافظی را (که همراه او بود) در راهروی هتل مشاهده کردم. من به او خیره شدم، به نظر او را در گذشته دیده و می‌شناختم.

او هم با موشکافی به من نگاه می‌کرد. از من پرسش کرد: «آیا شما در تهران رشد کرده‌اید؟»

«بله.»

دستش را روی شانه‌ام زد و گفت: «بله، بله، ما همدیگر را می‌شناسیم. ما با یکدیگر همکلاسی بوده‌ایم. من پسر رئیس نمایندگی سیاسی عربستان سعودی در تهران بودم، ما در (مدرسه جامعهٔ امریکائی) در یک کلاس درس می‌خواندیم.»

تمام یادبودهای پیشین در نظرم زنده شدند. من هنوز کتاب قدیمی سال مدرسه را که فتوراو در آن چاپ شده بود، در خانه‌ام در اسرائیل موجود دارم.

«قوس» جامه‌دان را روی تختخواب پرت کرد و کلیدش را به من داد.

او گفت: «ممکن است، لطفاً آنرا باز کنید.»

من جامه‌دان را باز و در آنرا بلند کردم. هرگز در عمرم آنقدر پول ندیده بودم. جامه دان پر از

اسکناسهای ۱۰۰ دلاری و ۱۰۰۰ دلاری بود که روی یکدیگر فشرده شده بودند.

او گفت: «۱۶ میلیون دلار.» سپس از کیفی که زیر بازو داشت، یک پاکت سفید بزرگ در آورد و گفت: «این هم ۴۰ میلیون دلار، چکهای ۱ میلیون دلاری.» من به او خیره شدم. چکها در وجه همان بانکی کشیده شده بودند که من می‌بایستی آنها را در آن بانک به حساب واریز می‌کردم. بدیهی است که پول همیشه با مسافرت از هویت اصلی اش پاک می‌شود.

او پرسش کرد: «چرا آنها را نمی‌شمارید؟»

من چکها را شمردم، درست ۴۰ چک بودند، نه کم و نه بیش. افرادی که با چنین پولهائی سر و کار دارند، هیچگاه به اشتباه دست نمی‌یازند.

چشمان من دوباره به سوی درونمایهٔ جامه‌دان برگشت.

«قوس»، پرسش کرد: «میل دارید آنها را بشمارید؟» و پیش از آنکه من به سخن لب باز کنم، یک ماشین حساب از کیفش درآورد و ما در حدود یکساعت به شمارش اسکناسها پرداختیم. همه چیز درست بود. من ۴ میلیون دلار از پول مذکور را که می‌بایستی به حساب «رل برین» گذاشته می‌شد، با فشار داخل چند کیسهٔ نایلونی ویژه رختشوئی که در کشوی یکی از قفسه‌های هتل پیدا کرده بودم، جای دادم. سپس کیسه‌های نایلونی را روی سایر پولها گذاشتم و در جامه‌دان را بستم. آنگاه، «قوس» برگه‌هائی را که ویژهٔ برداشت پول از حساب بانک «وورمز» بود به من داد و گفت: «این برگه‌ها نشان می‌دهد که شما ضرتتی به سر دیگری وارد نکرده و پولهایش را ندزدیده اید.»

«چگونه شما این پولها را در اینجا جمع کرده‌اید؟»

او با چهره‌ای بسیار جدّی پاسخ داد: «این کار ماست.»

مدتی بعد که به زمان گوا تقریباً بیش از ظهر، ولی به زمان اسرائیل شب بود، به اداره‌ام در اسرائیل تلفن کردم و آگاهی دادم که بامداد روز بعد به امریکا خواهم رفت و شماره پروازم را با شرکت هواپیمائی Eastern به همکاری سر به آنها دادم و یادآوری کردم، همانطور که به من نوید داده شده است، امیدوارم در فرودگاه «رابرت گیتز» را دیدار کنم.

به من گفتند: «نگران مباش. ترتیب همه کارها داده شده است.»

من همچنین درخواست کردم به متصدی بانک مربوط در «فنکس» آگاهی داده شود که من مبلغ ۴ میلیون دلار به شعبه بانک مذکور خواهم پرداخت و او باید انتظار مرا در آن شعبه داشته باشد.

آن شب من خواب آرامی نداشتم. گاهی اوقات از خواب برمیخاستم، روی تختخواب می‌نشستم و جامه‌دان و کیفی را که دربردارندهٔ چکها بود و «قوس» آنرا به من داده بود، بررسی می‌کردم.

هواپیما قرار بود ساعت ۸ صبح به مقصد میامی پرواز کند. ساعت ۵ صبح، من جامه دان، کیف و یک رخت آویز حامل لباس که ماشین حساب نیز درون آن بود، در صندلی پشت سر اتومبیل کرایه‌ای قرار دادم و آنرا بسوی فرودگاه، به حرکت درآوردم. سپس اتومبیل را به آژانس

مربوط پس دادم، مالیات فرودگاه را پرداخت کردم و آنگاه بسوی پیشخوان شرکت هواپیمائی Eastern رفتم.

از من پرسش شد: «آیا جامه دان دارید؟»

«نه، من تمام وسائلم را با خود به هواپیما در بری خواهم کرد.»

کارگزار پیشخوان که یک زن ژاپنی بود، به جامه دان نظری افکند و گفت: «شما نمی‌توانید آن جامه دان را با خود به داخل هواپیما ببرید.»

«من با بلیت درجه ۱ مسافرت می‌کنم و حق دارم آنرا با خود به داخل هواپیما ببرم. در قسمت درجه ۱، فضای کافی برای آن وجود دارد.»

«نه، این کار ممکن نیست. آنرا باید در قسمت ویژه بار و بنه مسافران هواپیما بگذاریم. شما در مقصد آنرا تحویل خواهید گرفت.

من در آنجا نمی‌توانستم حرکت کنم. او به سرپرست خود تلفن کرد. وی به چهرهٔ من که در انجام هدفم استوار بنظر می‌رسید، نگاهی افکند، بخش درجه یک هواپیما را بررسی کرد و متوجّه شد که خالی است و سپس به آن زن گفت: «این مزیت مسافر است - بگذار جامه دانش را با خود به داخل هواپیما ببرد.»

در آن زمان، فرودگاه گواتمالا برای کنترل مسافران دارای دستگاه الکترونیکی نبود، امّا همچنانکه من به بخش گمرک فرودگاه نزدیک می‌شدم، تمام نگاهها به من دوخته شده بود. من نه تنها اضافه باری نداشتم، بلکه مجموع وزن بار و بنه‌ام از اندازه معمولی نیز کمتر بود، ولی چون پافشاری می‌کردم آنها را با خود حمل کنم، از اینرو گاردهای ملی از وضع من به تردید افتاده و آماده شده بودند مرا مورد بررسی و بازرسی قرار دهند. ولی من پاسپورت سیاسی‌ام را به آنها نشان دادم و آنها با دیدن نوع پاسپورتم کنار رفتند. پاسپورتم مهر زده شد و من به داخل حرکت کردم.

اندکی پیش از پرواز هواپیما، نام من و مسافر دیگری که او نیز بلیت درجه ۱ داشت، خوانده شد. کارکنان هواپیما از من پرسش کردند که چرا جامه‌دان مذکور را با خود به داخل هواپیما برده‌ام. پاسخ دادم که این کار با اجازه انجام گرفته است. آنها کمی غرّ و لند کردند و سپس به من اجازه دادند در جای خود قرار بگیرم.

در حالیکه هواپیما در حدود ۳۲٬۰۰۰ فوتی در بالای دریای «کارائیب» پرواز می‌کرد، اهمیّت ویژه مأموریّتی که به من واگذار شده بود، مرا به خود آورد. ماهها بود که دنیا به کوششهای دیپلوماتیک برای آزادی ۵۲ گروگان امریکائی که در نمایندگی سیاسی امریکا در تهران، گروگان گرفته شده بودند، چشم دوخته بود و انتظار مشاهده نتایج تلاشهای مذکور را می‌کشید. هیچکس از نشستهائی که در مادرید، بارسلون، آمستردام و پاریس بکار رفته بود، هیچگونه آگاهی نداشت. خود گروگانها نیز بدون تردید، نمی‌دانستند که چگونه بمنظور منافع سیاسی از وجود آنها سوء استفاده می‌شود. کنون زمان آن فرا رسیده بود که بن بست میان ایرانیها و امریکائیها در این باره به پایان برسد. بنابراین، من می‌بایستی نهایت کوشش را بکار می‌بردم تا اطمینان می‌یافتم که درونمایه جامه دان و کیف چرمی که روی زانوهایم قرار داشت، به تندرستی به مقصد می‌رسید.

همچنانکه هواپیما روی ایالت فلوریدا شروع به فرود آمدن کرد، من به اندیشهٔ رویدادهائی که در پیش بود، افتادم. آیا براستی، «رابرت گیتز» در فرودگاه در انتظار دیدار من خواهد بود؟ و یا اینکه من در فرودگاه هدف حمله ناگهانی گروهی از کارگزاران گمرک و FBI قرار خواهم گرفت. زیرا اگر کسی هویت و کارویژه‌های یک مأمور اطلاعاتی را که بار بزرگی از پول با خود ترابری می‌کند، به آنها آگاهی داده باشد، بدون تردید مأموران مذکور در فرودگاه باید در انتظار من باشند. چه کسی می‌تواند حدس بزند، چه برنامه‌های بغرنج و در هم پیچیده‌ای در نهاد چنین نقشه‌هائی پنهان شده است! در این برنامه‌ها سرهای زیادی بر باد رفته و بسیاری از اوقات، افراد دیگر در این برنامه‌ها، نقش های دوجانبه بازی کرده‌اند. حتّی مقامی که من در سازمان اطلاعات اسرائیل داشتم، کافی نبود که ایمنی کامل مرا تأمین کند. زیرا هر زمانی که اوضاع و احوال و نفع دیگران ایجاب می‌کرد، من نیز به آسانی می‌توانستم قربانی مقتضیّاتی که نفع دیگران را در بر داشت، قرار بگیرم.

هنگامی که من چهرهٔ آشنای «رابرت گیتز» را مشاهده کردم که در دهانهٔ خروجی تونلی که به فرودگاه وصل می‌شد، ایستاده بود، حرارت عصبی‌ام یکباره فروکش کرد. مرد دیگری نیز همراه «گیتز» بود و هر دو با دیدن من و بارم، خندهٔ رضایت بخشی بر چهره گستردند.

«گیتز» دست مرا به گرمی فشرد و گفت بسیار خوشحال است که مرا دوباره می‌بیند و همراه خود را به عنوان کارگزار ویژه گمرک به من شناختگری کرد.

کارگزار مذکور، جامه دان مرا گرفت و گفت: «من آنرا برایتان ترابری خواهم کرد.» ولی او از وزن جامه دان به شگفتی افتاد. ترازوی هتل «فی یستا» در شهر گواتمالا وزن آنرا ۱۱۰ پوند نشان داده بود.

«گیتز» نیز رخت آویز حامل لباس مرا گرفت و من کیف چرمی را با خود ترابری کردم.

من از پیش کارت گمرکی خود را پر کرده بودم، ولی جای نوشتن پول را خالی گذاشته بودم. من کارت مذکور را به کارگزار گمرک دادم و او گفت ترتیب کار را خواهد داد. سپس از من خواست به دنبال او به محلّ کنترل پاسپورت که در دفتر خصوصی کوچکی قرار داشت، بروم. در آنجا، در حالیکه «گیتز» نیز حضور داشت، از من پرسش کرد، چقدر پول دارم.

گفتم: «من به یک برگه گمرکی نیاز دارم که بتوانم ۵۶ میلیون دلار در آن وارد کنم.» هر دوی آنها با یکدیگر خندیدند.

بنا به درخواست من، دو رسید به من داده شد. یکی برای ۵۲ میلیون دلار و دیگری ٤ میلیون دلار. بدیهی است که از نظر تئوریکی من به سبب دارا بودن پاسپورت سیاسی، می‌توانستم بدون رعایت تشریفات مذکور، وارد امریکا شوم. ولی در ضمن نمی‌خواستم جانب احتیاط را از دست بدهم. من میل داشتم پول مذکور تشریفات لازم را در مراجع رسمی امریکا طی کند، تا در آینده اشکالی برایم بوجود نیاید.

من رخت آویز حامل لباس و جامه دانم را برداشتم تا آنجا را ترک کنم. «گیتز» پیشنهاد کرد که جامه‌دان را با خود حمل کند. او هم از وزن آن به شگفتی افتاد. «گیتز» جامه‌دان را روی

چرخهای آن انداخت و به دنبال من در ترمینال اصلی فرودگاه شروع به حرکت کرد. بر ستی، منظره ی بسیار دیدنی و شگفت انگیز بود. این کارگزار بسند پایه CIA[1] جامه دانی را که مبلغ ۵۶ میلیون دلار در آن با فشار جای داده شده بود از میان گروههای پیشه‌ور، تاجر، توریست و افراد محلی با زور و شتاب عبور می‌داد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که چه مقدار پول در زیر چشمان او در حال حرکت است. هنگامی که من دهنم را به عقب بر می‌گرداندم، نمی‌توانم حدس بزنم که اگر جامه‌دان بطور ناگهانی می‌ترکید و دلارهای درون جامه‌دان سطح زمین را می‌پوشانید، «گیتز» چه واکنشی نشان می‌داد.

من و «گیتز» با شرکت هواپیمائی Eastern با بلیت درجه ۱ به «فینکس» پرواز کردیم. هواپیما تنها در «جورجیا» عوض شد. همان اشکالی که برای حمل جامه دان در فرودگاه گواتمالا برایم بوجود آمده بود، در فرودگاه میامی نیز تکرار شد. گیتز بطور طبیعی نمی‌توانست در این باره به من کمکی بکند، زیرا هویتش کشف می‌شد. سرانجام من خود موفق شدم کارگزاران هواپیمائی را قانع کنم و جامه دان را با خود به داخل هواپیما تر بری نمایم.

در راه پرواز به شهر «فینکس»، «گیتز» هیچ اشاره‌ای به پول و یا حتّی اینکه دلارها با ایمنی سیر جریان خویش را پیموده است، نکرد. گوئی، او آسوده دل بود که هیچ حادثهٔ برخلاف انتظاری روی نخواهد داد. بلکه او درباره این موضوع که چگونه اسرائیل باید در فروش جنگ افزار به ایران اقدام کند، با من به گفتگو پرداخت. بدون تردید، دلیل اینکه او مرا به «فینکس» همراهی کرد، همین موضوع بود.

او گفت: «هنگامی که ایرانیها نیازمندیهای خود را در اختیار شما می‌گذارند، شما باید بررسی کنید و تصمیم بگیرید که آیا تجهیزات مورد نظر باید از موجودی شما تهیه شود، یا از امریکا و یا از کشورهای دیگر. شما و افراد وابسته به شما باید به دفتر من تلفن کنید و تنها با من و یا با دستیار من «کلر جرج» Clair George گفتگو کنید.»

زمان زیادی به روی کار آمدن «ریگن» نمانده بود، ولی تحریم اقتصادی ایران به قوّت خود باقی بود و پیش بینی نیز نمی‌شد که به این زودیها ازبین برداشته شود. تحریم اقتصادی ایران، یک امر رسمی و قانونی بود، امّا «گیتز» دربارهٔ موضوع دیگری سخن می‌گفت.

«گیتز» گفت: «اگر حکومت امریکا موافقت کند که نیازمندیهای تسلیحاتی مورد درخواست ایران در اختیار این کشور گذاشته شود، ما به کمپانیهای تولید کننده سلاحهای مذکور مراجعه خواهیم کرد، آنها را خواهیم خرید و در یک پایگاه هوائی آنها را ذخیره خواهیم نمود. سپس وظیفهٔ اسرائیل است که جنگ افزارهای مورد نظر را از آنجا به ایران ترابری کند و برای این منظور اسرائیل خود باید پروانه‌های مصرف نهائی آنها را صادر نماید.»

[1] در آن زمان «گیتز» بطور رسمی افسر ملی اطلاعات برای کشور اتحاد جماهیر شوروی / اروپای شرقی بود و این مقام را از اکتبر ۱۹۸۰ تا مارس ۱۹۸۱ برعهده داشت. در سال ۱۹۸۱، او به ریاست سازمان اطلاعات وزارت دفاع، برگزیده شد.

«گیتر» با این سخنان می‌خواست بگوید که اسرائیل در تنظیم مدارک و اسناد خرید و فروش جنگ افزارها نباید قول بدهد، تسلیحاتی را که از امریکا خریداری می‌کند به کشور دیگری نفروشد. موضوع درخواست «گیتر» در این باره، تنها رعایت تشریفات قانونی بود. ذکر نام کشوری که باید مصرف کننده وسائل مذکور باشد، مورد و مفهومی نداشت، بلکه هدف امریکا از صدور پروانه مصرف نهائی سلاحهای خریداری شده از امریکا بوسیله اسرائیل، تنها آن بود که اگر موضوع فاش شد، امریکا حکومت اسرائیل را برای فروش جنگ افزار به ایران سرزنش نماید.

سپس چگونگی پرداخت بهای جنگ افزار بوسیله ایرانیها مورد گفتگو قرار گرفت. «گیتر» در این باره اظهار داشت که ایرانیها بهای جنگ افزارهای خریداری شده را به اسرائیل واگذار خواهند کرد و این کشور بنوبهٔ خود، بهای سلاحها را با واریز کردن به شماره حسابهای مربوط در بانکهای اروپائی به امریکا خواهد پرداخت.

همسفر من گفت: «لزومی ندارد پافشاری کنم که این موضوع باید سرّی بماند. بدیهی است که اگر در آیندهٔ نزدیک و یا دور، اخبار مربوط به این موضوع بجائی درز کند، ما هرگونه آگاهی در این باره را انکار خواهیم کرد.» چون «گیتر» مرا نماینده حکومت اسرائیل می‌دانست، یقین داشت هر کلمه‌ای را که در این باره با من در میان می‌گذارد، من به رؤسایم گزارش خواهم داد.

هنگامی که وارد شهر «فینکس» شدیم، «گیتر» در گذاشتن جامه دان در بردارنده دلارها به اتومبیلی که کرایه کرده بودم، کمک کرد. در اینجا وظیفهٔ او در آموزش روشهای فروش جنگ افزار به ایران پایان یافته بود. همچنانکه من با او خداحافظی کردم و آماده حرکت بسوی هتل بودم، او گفت: «کاملاً بدشد، من با شما خداحافظی Goodbye نمی‌کنم، زیرا حدس می‌زنم که باز هم با یکدیگر دیدار خواهیم کرد.»

من گفتم: «راستی، این ۴ میلیون دلار زیادتی برای چیست؟»

«آن ... صرف هزینه‌های عملیاتی خواهد شد.» سپس خنده‌ای کرد و دور شد.

هنگامی که وارد هتل شدم به یک دوست اسرائیلی که در «فینکس» بسر می‌برد، تلفن کردم و از او پرسش کردم که آیا محلّ امنی وجود دارد که من بتوانم برای آن شب، جامه دانم را در آن محل به امانت بگذارم. او پیشنهاد کرد که خانه‌اش برای این کار در اختیار من خواهد بود و برای بردن من به هتل آمد. هنگامی که وارد خانه‌اش شدیم، با یکدیگر با فشار جامه دان را زیر تختخوابش جای دادیم. او گفت: «آری، چه چیزی در این جامه دان جای داده‌ای ـ آخر؟»

پاسخ دادم: «چند تکه از دارائی‌های پر بهایم را در آن جای داده‌ام.»

پس از آنکه اطمینان یافتم که افراد خانوادهٔ او در خانه خواهند ماند، با او از خانه بیرون رفتیم. ولی، کیفی را که دربر دارنده مبلغ ۴۰ میلیون دلار بود با خود برداشتم.

بامداد روز بعد، دوستم جامه دان را به هتل آورد. هنگامی که او انتظار مرا می‌کشید، با شتاب جامه دان را به توالت بردم، در آنرا باز کردم و مبلغ ۴ میلیون دلاری را که در گواتمالا در کیسه‌های نایلونی ویژه رختشوئی قرار داده بودم، برداشتم. سپس، پولها را با زیر پیراهنی های

خود پوشانیدم و از او خواستم که من و جامه دان را به خانه خود برگرداند. و در حرکات من به شگفتی افتاده بود، ولی دوستی ما آنقدر با یکدیگر صمیمانه بود که من می‌دانستم او در آن باره از من پرسشی نخواهد کرد.

سپس، در ساعات بعدی آنروز به بانک ملی ولیValley رفتم و به کارگزار بانکی که قرار بود در انتظار من باشد، مبلغ ٤ میلیون دلار تحویل دادم تا به حساب «ارل برین» واریز کند. برای واریز کردن پول مذکور به حساب «ارل برین» ارائه برگه گمرکی که آن پول را مشروع نشان دهد، لازم بود.

کارگزار بانک گفت: «حمل اینهمه پول و به این سو و آنسو رفتن با آن، کار آسانی نیست.»

من شانه‌هایم را در پاسخ وی بالا انداختم، از او سپاسگزاری کردم و بانک را ترک گفتم.

بامداد روز بعد، جامه دان را از خانه دوستم برداشتم و آنرا در صندلی عقب اتومبیل کرایه‌ای انداختم. جامه دان اکنون ٤ میلیون دلار سبک‌تر شده بود. سپس با پرواز TWA به نیویورک و از آنجا به لندن رفتم. در لندن هواپیمایم به British Airways تغییر پیدا کرد و از آنجا به ژنو وارد شدم. در این مسافرت نیز با همان مشکل پیشین روبرو شدم. کارگزاران خطوط هوائی می‌خواستند نگذارند جامه دان را به داخل هواپیما ببرم، ولی سرانجام آنها را قانع کردم که به من اجازهٔ این کار را بدهند. آنها تنها به دو علت با درخواستم موافقت کردند. یکی این که دارای بلیت درجه ۱ بودم و دیگر آن که پاسپورت سیاسی داشتم.

من در ساعات نزدیک به ظهر یک روز سرد ژانویه وارد ژنو شدم و با یک تاکسی رهسپار بانک «ورمر» گشتم. در بخش صندوق امانات، در پی یافتن مدیر این بخش برآمدم و پس از مشاهدهٔ او، اظهار داشتم که کاشانی باید کلیدی برای من نزد او گذاشته باشد و پاسپورتم را به او نشان دادم. او پس از بررسی شماره پاسپورتم، از من خواست که به دنبال او به طبقه پائین بروم. پس از عبور از یک در فولادین، به یک صندوق بزرگ امانت رسیدیم. او نخست با کلید خودش در آنرا باز کرد و سپس من از کلیدی که کاشانی برایم گذاشته بود، استفاده کردم. هنگامی که مدیر صندوق امانات از آن پهنه دور شد، در آن صندوق را باز کردم و بسته‌های اسکناس ها را با پاکتی که در بردارنده ٤۰ میلیون دلار چک بود، درون آن جای دادم. سپس در صندوق را بستم و در حالی که جامه دان خالی، کیف دستی و رخت آویزم را با خود ترابری می‌کردم، از بانک خارج شدم. در این زمان، براستی خیلی سبک‌تر شده بودم.

پس از خروج از بانک، با یک تاکسی به هتل هیلتون ژنو رفتم و به رئیس ستاد ژنرال «ساگی» در اسرائیل تلفن کردم و اظهار داشتم که همه چیز تحویل داده شد. ولی، هنوز آن حساب ویژه‌ای را که باید سودهای فروش لاستیک های چرخ ها و قطعات هواپیما، که به ایرانیها فروخته‌ایم، به آن واریز شود، باز نکرده‌ام. به من گفته شد، دوستی که کارگزار «مُساد» است به من تلفن خواهد کرد.

زمانی که کارگزار «مُساد» باد شده، به هتل آمد، سخن زیادی برای گفتن نداشت. او پاکتی

به من داد که دربرگیرندهٔ دو چک، جمعاً به مبلغ ۹۵۵،۰۰۰ دلار بود. او همچنین مدارک مربوط به شرکتی را که حساب می‌بایستی به نام آن گشوده می‌شد، به من داد. کمی بعد من حسابی در بانک «ورمز» بنام کمپانی مورد نظر باز کردم. براساسی که با عمیّت ما، کسب و کار در بانک «ورمز» بسیار شکوفا شده بود.

کاشانی در ژنو بود و شماره تلفنش را در دفتر ژنرال «ساگی» گذاشته بود که من به او تلفن کنم. بنابراین، تلفن او را گرفتم و به وی گفتم: «پول دانشجویان در بانک است و فکر می‌کنم بزودی ما برای شروع معامله آماده خواهیم شد. شما پولتان را بگیرید و امریکائیها را آزاد کنید و سیل جنگ افزارها به سوی شما سرازیر خواهد شد.»

پس از آن، کاشانی مرا در هتل دید ر کرد و فهرست تازه‌ای از وسائل و تجهیزاتی که مورد نیاز ایرانیها بود، به من ارائه داد. به او قول دادم که هرچه از دستم برآید، برای تأمین انجام خواهم داد. صورت حساب هتل را پرداختم و به سوی فرودگاه حرکت کردم. جامه دان خالی را نیز در هتل ترک کردم. کارگزاران هتل ممکن بود آن را به آدرس من بفرستند و ممکن بود نفرستند. همینقدر می‌دانم که نمی‌خواستم آنرا دوباره ببینم.

روز ۲۰ ژانویه سال ۱۹۸۱، مردم دنیا تلویزیونهای خود را باز کردند تا مراسم تشریفات ورود «رونالد ریگن» و «جورج بوش» رئیس جمهوری و معاون رئیس جمهوری امریکا را به کاخ سفید مشاهده کنند. در همان لحظاتی که «ریگن» در هنگام اجرای تشریفات ورود به کاخ سفید و در دست گرفتن قدرت سرگرم سوگند خوردن بود، خبرگزاری «آسوشیتید پرس» خبر آزادی گروگانهای امریکائی را اعلام کرد. من یکی از اندک افرادی بودم که از شنیدن خبر آزادی گروگانهای امریکائی در تهران، نه شگفت زده شدم و نه به هیجان آمدم.

۷

بیلیون نخست

من و جمهوریخواهانی که از قول خود برای آزاد کردن پولهای ایران در بانکهای امریکا سر باز زدند؛ نخستین افرادی بودیم که از خشم تهران بوسیله دوست دیرینه‌ام، سید مهدی کاشانی آگاه شدیم.

کاشانی در پایان ماه ژانویه ۱۹۸۱، از وین به من تلفن کرد و شکایت نمود که: «امریکائی ها مقدار زیادی از پولهای ما را آزاد کرده‌اند، ولی همچنان روی ۱۱ بیلیون دلار، پولهای ما در بانک «مانهاتن چیس» Manhattan Chaseنشسته‌اند.

گفتم: «کمی اندیشه کن. چگونه ممکن است چیزی را که شما حقی نسبت به آن ندارید، بزور از دست شما درآورند؟»

پس از ظهور این موضوع، هر دوی ما به خنده افتادیم. سپس او گفت: «ولی، امیدوارم شما اسرائیلی ها به قول خود وفادار بمانند. ما به جنگ افزار نیاز داریم.»

«ما به شما قول کمک داده و به آن وفادار خواهیم ماند. ما را با امریکائی ها در یک قرار قرار مده. در این باره از پیش بوسیله بالاترین پایه‌های حکومت اسرائیل، تصمیم گرفته شده است.»

در آغاز ماه فوریه سال ۱۹۸۱، من برای شرکت در کنفرانسی که قرار بود، برای فروش جنگ افزار از سوی اسرائیل به ایران با حضور کاشانی و امشی در وین برگزار شود، به این شهر پرواز کردم. به دنبال آزادی گروگانها و پرداخت پول به «دانشجویان»[1] ایرانیها دربارهٔ خرید جنگ افزار بسیار جدّی شده بودند.

بر پایهٔ آموزشهائی که کمیته مشترک برای روابط اسرائیل و ایران به من داده بود، من

۱ ـ خوانندهٔ ارجمند باید به واژه «دانشجویان» که نویسنده در اینجا با استهزاء بکار برده و بویژه آنرا در گیومه گذاشته توجه داشته باشد. بدون تردید هدف نویسنده از کلمه «دانشجویان» اشاره به «ملایان» بوده است.

فهرست جنگ افزارهائی را که می‌توانستم از موجودیهای اسرائیل به ایران بفروشیم بدین شرح به دو ایرانی مذکور پیشنهاد دادم: هواپیماهای F-14 و قطعات یدکی آنها؛ ۳۰۰،۰۰۰ گلوله‌های توپ ۱۲۲ میلی متری، خمپاره اندازهای ۵۱ میلی‌متری و موشک‌های قابل حمل بوسیله شانه‌های سربازان، ۱۰۰،۰۰۰ کلاشینکف AK-47 با مهمات و تدارکات آنها؛ و موشکهای هوا به زمین. ایرانیها همچنین درخواست خرید موتور برای تانکهای «چیفتن» ساخت بریتانیا داشتند. معامله مذکور برای ما بیشترین سود ممکن را ببار آورد، زیرا، موتورهای تانکهای «چیفتن» هریک بین ۳۰،۰۰۰ تا ۴۰،۰۰۰ دلار ارزش داشتند، ولی ما هر یک از آنها را به بهای سرسام آور ۴۵۰،۰۰۰ دلار به ایرانیها فروختیم و اظهار داشتیم که یا باید خرید موتورهای مذکور را با بهای پیشنهادی بپذیرند و یا از خرید آنها چشم بپوشند.

ایرانیها، همچنین مایل به خرید هواپیماهای جنگنده بودند که در آن زمان ما نمی‌توانستیم، هواپیماهای مذکور را به آنها بفروشیم، ولی به آنها پیشنهاد کردیم که می‌توانیم ۱۰ فروند هواپیمای C 130 ، هریک به مبلغ ۱۲ میلیون دلار به آنها بفروشیم. به من آگاهی داده شد که سازمان هواپیمائی ملی آنها، ایران ایر، نیز که دارای هواپیماهای ۷۴۷ و ۷۰۷ بود به شدّت نیازمند قطعات یدکی بود. هواپیماهای ۷۴۷ ایرانیها بعلت تحریم اقتصادی امریکا که شامل موتورهای تجارتی و وسائل آنها نیز می‌شد، از حرکت باز ایستاده بود. تحریم اقتصادی امریکا در آن زمان هنوز به قوّت خود باقی بود، ولی ایرانیها برای رونق دادن به خطوط هوائی خود، نه تنها در صدد خرید قطعات یدکی برای هواپیماهای قدیمی خود بودند، بلکه امیدواری داشتند بتوانند شماری نیز هواپیمای بریتانیائی «تریستار» Tristar خریداری کنند.

من قیمت‌های فهرست کلیهٔ وسائل و تجهیزاتی را که قرار بود به ایرانیها بفروشیم جمع زدم، مبلغ کل آن به یک بیلیون دلار ـ در حدود یک میلیون دلار بالا و پائین ـ بالغ شد. سود اسرائیل از این معامله ۵۰ درصد بود و بدین ترتیب به موجودی «سرمایه سیاه» به سرعت افزوده می‌شد.

ایرانیها پس از دیدن صورت حساب اخمهایشان را گره کردند. آنها می‌دانستند که اسرائیل مشغول ربایش پول آنهاست، ولی برای آنها غیر از پرداخت آنچه که ما پیشنهاد می‌دادیم، چاره‌ای باقی نمانده بود. آنها گفتند، دربارهٔ بهای پیشنهادی وسائل و تجهیزات مذکور باید با مقامات ایرانی در تهران گفتگو کنند. کاشانی گفت: «شما هم باید به تهران بیائید، زیرا وزارت دفاع بدون تردید، باید دربارهٔ جزئیات معامله با شما گفتگو کند.»

نخستین مسافرت من بعد از انقلاب به تهران، در پایان فوریه ۱۹۸۱ انجام گرفت. بعضی از دوستان من از انجام این مسافرت احساس نگرانی می‌کردند، زیرا در ایران گروههای تند روئی وجود داشتند که به اسرائیل به چشم خواری نگاه می‌کردند. امّا، من هیچ اشکالی در انجام این مسافرت نمی‌دیدم، زیرا به من گفته بودند که آیت‌الله علیرضا هاشمی عضو شورای عالی انقلاب، ایمنی مرا در این مسافرت ضمانت کرده است. گذشته از آن، قرار بود من هویّتم را در این مسافرت تغییر دهم.

من درحالیکه یک دست لباس دوخت برتاب پوشیده و یک ساعت رولکس قرضی روی مچم

بسته بودم، به عنوان یک تاجر کانادائی و با نام ساختگی «ویلیام گریس» William Grace وارد فرودگاه وین شدم. مهاجران کانادائی از کشورهای گوناگون به این کشور مهاجرت می‌کنند و هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که هویت اصلی من را نشان دهد و یا حاکی از اسرائیلی بودن من باشد... نام من روی هیچیک از لباسهایم نوشته نشده بود، از جوراب و یا کفش اسرائیلی استفاده نمی‌کردم، و پاسپورت و کارت های اعتباری که دارای نام «اری بن - میناشه» باشند، نیز باخود نداشتم. «موساد» برای من یک پاسپورت کانادائی، بنام «ویلیام گریس» تهیه کرده بود. من چمدان نیز با خود حمل نمی‌کردم.

به ترتیبی که با ایرانیها قرار گذاشته بودم، با یک هواپیمای اتریشی از تل آویو به وین پرواز کردم و بر اساس برنامه پرواز هوائی مذکور، در همان لحظه‌ای که آن هواپیما وین را به قصد لندن ترک می‌کرد، در همان زمان نیز یک هواپیمای ایران ایر قرار بود از وین به قصد تهران پرواز کند. یکی از کارگزاران «موساد» که از پیش برای کمک به من تعیین شده بود، برگه عبور را به من داد و به بخش انتظار برای ورود به هواپیما رفتم. سبب برگزیده شدن فرودگاه وین برای مسافرت من، این بود که در این فرودگاه مسافرانی که به وین وارد و یا از آنجا خارج می‌گردند، با یکدیگر آمیزه می‌شوند و از اینرو امکان پوشش زیادتر است.

«اُمشی» در آنجا انتظار مرا می‌کشید. من بلیت و برگه عبور پرواز پیشینم را به پیوست پاسپورتم به دوست همکارم (کارگزار موساد) دادم و از «اُمشی» برگه عبوری برای پرواز «ایران ایر» دریافت داشتم. او همچنین شماری مدارک ایرانی که به مسافرتم وابستگی داشت و مرا «ویلیام گریس» شناختگری می‌کرد و مکان عبور من را به سادگی از فرودگاه تهران تأمین می‌کرد، در اختیارم قرار داد. ما با این اقدامات قصد داشتیم حتّی امکان این خطر را که یکی از کارگزاران رسمی ایران به رادیکال‌ها اشاره کند که یک اسرائیلی - حتی با یک نام ساختگی کانادائی - وارد تهران شده است، از بین برداریم. از دگر سو، با توجه به این‌که «ایران ایر» یک سازمان دولتی بود، برای «اُمشی» تهیه برگه عبور مذکور برای مسافرت من کار ساده و آسانی بود. بدین ترتیب، کلیّه احتیاطات لازم برای پوشش مسافرت من بعمل آمده بود.

«اُمشی» از مسافرت من به تهران بسیار شاد بنظر می‌رسید. او و شورای عالی انقلاب احساس می‌کردند که اگر اشکال کوچکی که در بین بود، از سر راه برداشته شود، آنها ورودی جنگ افزارهای مورد نیازشان را در اختیار خواهند داشت. او درباره اشکال کوچکی که به آن اشاره کرد، به من توضیحی نداد.

همچنانکه هواپیما به تهران نزدیک می‌شد، تمام بانوان مسافر ایرانی که در سمت چپ هواپیمای جت ۷۰۷ نشسته بودند، شروع به پاک کردن روژ لب های خود کردند و چادرهای خود را آماده بهره‌برداری نمودند. بعضی از آنها در حالیکه جوراب‌های سیاه خود را در دست گرفته بودند، به سوی توالت روانه شدند. لحظه آن فرا رسیده بود که بانوان مذکور برای مدتی با فساد غربی بدرود گویند.

هنگامی که وارد فرودگاه شدم، معلوم شد که تهیّه مدارک ایرانی مسافرت از اصل نرومی

نداشته است، زیرا در محلی که هواپیما فرا ایستاد، یک اتومبیل وزارت دفاع در انتظار من بود، بدون این که نیازی داشته باشم که بوسیله کانال های پلیس فرودگاه و یا گمرک کنترل شوم، اتومبیل مذکور، یکسره مرا به هتل هیلتون که از پیش یک دستگاه سویت برایم رزرو شده بود، برد. در آخر شب وارد هتل شدم و نمی‌خواستم با گام زدن در خیابانهای تهران برای خود خطر ایجاد کنم.

بامداد روز بعد، همراه کاشانی و «اُمشی» به اداره خرید وسائل و تجهیزات نظامی وزارت دفاع رفتیم. هشت نفر مرد از کارکنان وزارت دفاع، اطراف میز کنفرانس نشسته بودند و دود غلیظی هوای اتاق را پر کرده بود.

نخست من فهرست وسائل و تجهیزاتی را که ما می‌توانستیم به آنها بفروشیم، بیان کردم.

یکی از آنها گفت: «بهائی که برای وسائل مذکور تعیین شده، بسیار گزاف می‌باشد.» بدون تردید این موضوع، همان «اشکال کوچکی» بود که «اُمشی» در پیش درباره آن به من اشاره کرده بود.

من در پاسخ با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «اما، بطوریکه همه شما آگاهی دارید، ما با انجام این عمل دست به خطر بزرگی می‌زنیم و این موضوع برای اسرائیل مخاطرات زیادی ممکن است در بر داشته باشد.»

«ولی، بهر حال بهای پیشنهادی شما بسیار گزاف و سرسام آور است.»

بهر جهت، آنها موافقت کردند که صورت حساب اسرائیل را به شورای عالی انقلاب ارائه دهند. آنها همچنین دربارهٔ وسیله ترابری وسائل و تجهیزات مذکور به تهران از من پرسش کردند. پاسخ دادم، بهتر است آنها نخست اشکال مربوط به بهای تجهیزات مورد معامله را حل کنند و تصویب شورای عالی انقلاب را در این باره بدست آورند تا بعد درباره وسیله ترابری آنها گفتگو بعمل آید. آنها از من خواستند که در حدود دو روز دیگر در تهران بمانم.

در راه بازگشت به هتل، «اُمشی» به من اظهار داشت که ساعت ۵ بعد ازظهر نزد من خواهد آمد، تا با یکدیگر شام صرف کنیم. اما، در حدود ساعت ۳:۳۰ بعد ازظهر به من تلفن کرد و گفت موضوع بسیار مهمی پیش آمده و فرمانده نیروی هوائی میل دارد بیدرنگ با من دیداری داشته باشد. در ساعت ۳:۳۰ بعد ازظهر، من در رستوران هتل با آنها دیدار کردم.

فرمانده نیروی هوائی اظهار داشت: «عراقی ها برای ما مشکل ویژه‌ای ایجاد کرده‌اند. آنها در حومهٔ بغداد یک راکتور اتمی نصب کرده‌اند که سبب نگرانی ما شده است.»

من بخوبی از وجود راکتور اتمی مذکور که «تموز ۱۷» Tammuz 17 نامیده می‌شد، آگاهی داشتم. در سال ۱۹۷۹، هنگامی که روابط اسرائیل با ایران به حال رکود در آمده بود، من برای ماهها در قسمت مبادله علائم اطلاعاتی اداره روابط خارجی کار کرده بودم. قسمتی از وظیفه من در آن زمان این بود که اطلاعات ماهواره KH-11 را که درباره «تموز ۱۷»، در نتیجه موافقت نامه «کمپ دیوید» از امریکا می‌رسید، بررسی و آنها را تحلیل و ارزیابی کنم و به قسمت های مربوط ارسال دارم. راکتور مذکور را دولت فرانسه به عراق داده بود تا این کشور را از راکتور مذکور ...

غنی شده، بسازد، ولی بر پایهٔ اطلاعاتی که سازمان جاسوسی اسرائیل بدست آورده بود، عراقی ها راکتور مذکور را برای هدفهای نظامی می‌خواستند، بکار ببرند.

فرمانده نیروی هوائی گفت: «ما دو مرتبه، یکی در ماه سپتامبر و سپس دوباره یک هفته پیش کوشش کرده‌ایم آنرا بزنیم، ولی در این راه کامیاب نشده‌ایم.»

«انتظار شما در این باره از اسرائیل چیست؟»

«ما درباره راکتور اتمی مذکور نیاز به اطلاعات داریم ـ اطلاعات نظامی ـ ما می‌دانیم شما در این مورد، اطلاعات زیادی در اختیار دارید. ما بخوبی از کوشش‌های «موساد» در فرانسه بمنظور کوشش برای متوقف کردن ساختن راکتور مذکور آگاهی داریم. ما می‌دانیم که شما نیز درباره راکتور اتمی مذکور همانقدر نگران هستید که ما. بنابراین ما به اطلاعاتی که شما در این باره دارید نیازمند هستیم.»

من شروع به یادداشت برداری از سخنان او کردم. سپس در حالیکه او به غذای خود گاز می‌زد گفت: «ما باور داریم که زمانی در حدود پایان امسال، یعنی در ماه نوامبر یا دسامبر، راکتور مذکور شروع به کار خواهد کرد و پس از آن اگر بمبی به راکتور مذکور اصابت کند، یک فاجعه اتمی به بار خواهد آمد. از اینرو راکتور مورد نظر باید پیش از پایان امسال نابود شود.

او نام یکی از کارکنان سفارت ایران در پاریس را به من داد تا من اطلاعات مورد نظر را برای او ارسال دارم. فرمانده نیروی هوائی افزود: «بخاطر داشته باشید، هر کمکی که در این باره به ما بکنید، در واقع کمکی است که به اسرائیل، خاور میانه و بقیه دنیا کرده اید. اگر عراق دارای بمب اتمی بشود، خدا به همهٔ ما باید رحم کند.»

بدیهی است که لزومی نداشت، او نگرانی‌اش را در باره راکتور اتمی مذکور برای من بازگو کند. ما می‌دانستیم که صدام حسین دیوانهٔ برتری جوئی و چیرگی در خاور میانه بود و او از پیش به انبار کردن جنگ افزارهای شیمیائی کشنده پرداخته و بی تابانه برای تولید بمب اتمی کوشش می‌کرد.

بامداد روز بعد، «اُمشی» و کاشانی برای صرف صبحانه نزد من آمدند و به من گفتند که در بعد از ظهر آنروز دوباره با فرماندهٔ نیروی هوائی دیدار خواهم داشت. «اُمشی» پیشنهاد کرد، در آن فاصله با اتومبیل اطراف و اکناف تهران را به من نشان دهد. او دارای یک اتومبیل سیتروئن خاکستری رنگ کهنه بود. خیابانهای تهران پر از زنان چادر بسری بود که با زنبیل های خریدی که در دست داشتند، با شتاب برای خرید مواد غذایی به حومهٔ شمالی شمیران می‌رفتند. ما در آنجا توقف کردیم و به خوردن بستنی لذیذی که من مزه آنرا از زمان طفولیت به یاد داشتم، پرداختیم. من بستنی های تمام کشورهای دنیا را آزمایش کرده‌ام و به این باور رسیده‌ام که بستنی ایران در تمام دنیا بی نظیر است.

همچنانکه اتومبیل «اُمشی» ما را به طرف شمال می برد، رادیاتورش جوش آورد و این رویداد گویی جریان خون را در اعصاب «اُمشی» متوقف ساخت، زیرا، با یک کارگزار اطلاعاتی پنهانی اسرائیلی در کنار جادهٔ اتومبیلش از کار افتاده بود و اگر نسل افرادی که از آن محل عبور

می‌کردند، به حضور و هویّت من پی می‌بردند، ممکن بود جانم در خطر بیفتد و او خود را مسئول ایمنی من می‌دانست. او هم به اتومبیلش بسیار علاقه‌مند بود و نمی‌خواست آنرا در کنار خیابان رها کند و هم اینکه نگران وضع من بود و میل نداشت، مرا به حال خود رها نماید. «اُمشی» با ناراحتی دیوانه کننده‌ای به صرف جلو و عقب گام بر می‌داشت و کامیونها با صدای تلخ تلخشان از کنار ما می‌گذشتند.

او در ۱۵ دقیقه بعد پیوسته این جمله را تکرار می‌کرد: «باقیمانده کار ما اینست که یکی از اتومبیل های پاسداران فرا برسد و هویّت ما را مورد پرسش قرار دهد. آنوقت کارهر دوی ما خراب خواهد شد.»

سرانجام من او را قانع کردم که پیاده به یکدیگر به مغازه‌ای که دارای تلفن است، برویم. او با پیشنهاد من موافقت کرد. پس از ورود به مغازه، او به وزارت دفاع تلفن کرد. دو ساعت بعد، در حالیکه وحشت و هراس «اُمشی» را از پای در آورده بود، یک کامیون یدک کش از راه رسید و اتومبیل «اُمشی» را با خود برد. سپس ما با تاکسی به هتل رفتیم. این رویداد به من ثابت کرد که مقامات ایرانی هم برای ایمنی من بی نهایت نگران هستند و هم برای اتومبیلها یشان.

در دیداری که بعداز ظهر با فرمانده نیروی هوائی ایران داشتیم، او درخواست کرد که ما از بنیاد ساختمانی راکنور نمی و ساختمانهای نزدیک آن، عکسهای هوائی و نقشه‌های در اختیار آنها بگذاریم. بامداد روز بعد، به من گفتند که با آیت الله هاشمی و وزیر دفاع تازه و حجت الاسلام کرّوبی ـ مردی که چهار ماه پیش از آن با «جورج بوش» یک دیدار بسیار سرّی کرده بود، ملاقات خواهم کرد.

من با سه مقام مذکور در اتاق کوچکی در ساختمان پارلمان دیدار کردم. همه آنها خندان بودند و اعلام داشتند که شورای عالی انقلاب با پرداخت بهای گزاف و سرسام آوری که اسرائیل برای فروش جنگ افزار درخواست کرده، موافقت نموده است.

کرّوبی پرسش کرد: «چگونه میل دارید بهای جنگ افزارها به شما پرداخت شود؟»

«لطفاً، مبلغ یک بیلیون دلار به شماره حساب ما در اتریش واریز کنید.»

وزیر دفاع گفت: «بهمین سادگی، آیا ما می‌توانیم به شما اعتماد کنیم.»

«البتّه شما می‌توانید به ما اعتماد کنید، ولی توجّه داشته باشید که پول باید نقد باشد، زیرا اعتبارنامه دردسر ایجاد خواهد کرد.»

«ما برتری می‌دهیم که بهای جنگ افزارهای مورد نظر را هنگام تحویل به شما نقد بپردازیم.»

من لبخندی زدم و درحالیکه سرم را تکان می‌دادم، توضیح دادم: «تا پول معامله را نقد نگیریم، نمی‌توانیم آنها را تحویل دهیم. ما باید جنگ افزارهای مورد معامله را خود از تولید کنندگان آنها خریداری کنیم.»

وزیر دفاع خنده ی کرد و در حالیکه بطور ساختگی و استهزاءآمیزی دسته‌ی خود را بهم می‌زد، گفت: «شما اسرائیلی ها برای هر چیزی، پاسخی از پیش آمده دارید» بهرحال، او قول داد که در ظرف مدت چهار روز، «اُمشی» به اسرائیل تلفن کند و شماره های حساب و کدهای مربوط به استفاده از حساب ها را در اختیار من قرار دهد.

کروِنی گفت: «شما بیگمان آگاهی دارید که ما ناچار به پرداخت چنین بهای گزافی هستیم.» ولی من امیدوارم شما درباره درخواست نیروی هوائی درباره راکتور، اقدام لازم را انجام دهید.

بر پایه گفتگوهای مربوط، قرار شده بود که مبلغ ۱ بیلیون دلار پولی که قرار بود ایرانیها بابت بهای جنگ افزارهای معامله شده بپردازند، هزینه های بیمه، خطر زمان جنگ و ترابری جنگ افزارهای مورد معامله را نیز در بر گیرد. ولی، اکنون موضوع مسیر ترابری به میان آمد. من پیشنهاد کردم که بهتر است اسرائیل چند هواپیمای باربری از یک شرکت آرژانتینی اجاره کند تا به تل آویو پرواز نمایند. سپس هواپیماهای مذکور، جنگ افزارهای مورد معامله را در تل آویو، بارگیری خواهند کرد و آنگاه هواپیماها به تهران پرواز خواهند کرد. ولی، عمل مذکور بدین ترتیب انجام خواهد گرفت که خلبانان هواپیماها هنگام خروج از اسرائیل، مقصد خود را به کارگزاران برج مراقبت تل آویو، کشور پرتغال اعلام می‌دارند. ولی، هنگامی که هواپیماها به قبرس می‌رسند، نقشه پرواز خود را تغییر داده و به برج مراقبت قبرس، نقشه جدید پرواز خود را تهران اعلام می‌دارند. این برنامه باید آنچنان سرّی انجام شود که حتّی کارگزاران برج‌های مراقبت اسرائیل نیز از مقصد هواپیماها آگاهی حاصل نکنند.

پس از انجام گفتگوهای مذکور، با همان ترفندی که من از راه وین به تهران مسافرت کرده بودم، این مرتبه نیز از همان راه و به همان ترتیب به اسرائیل بازگشت کردم. در سالن ترانزیت فرودگاه اتریش، یکی از کارگزاران «مُساد» به دیدار من آمده و پاسپورتم را به من پس داد. من آنرا به کارگزاران ادارهٔ مهاجرت ارائه دادم و سپس وارد ترمینال اصلی و از آنجا وارد هواپیمای مربوط برای پرواز به اسرائیل شدم.

ایرانیها بهای جنگ افزارهای خریداری شده را تقریباً بدرنگ پرداخت کردند. آنها مبلغ یک بیلیون دلار مورد نظر را در پنج حساب گوناگون، در هر حساب مبلغ ۲۰۰ میلیون دلار در بانک «گیروزنترال» Girozentrale وین واریز کردند.

ژنرال ساگی رئیس سازمان اطلاّعات ارتش از انجام معامله مذکور بسیار شادمان شد و به معاون وزارت دفاع آموزش داد که جنگ افزارهای معامله شده را برای تحویل آماده کند. آنها تصمیم گرفتند، تمام وسائل و تجهیزات جنگی خریداری شده بوسیله ایران را در انبار یکی از آشیانه‌های نظامی فرودگاه «بن گوریون» در فرودگاه بین المللی انبار کنند. کارگزاران لجیستیکی در اداره روابط خارجی اطلاعات ارتش نیز ترتیب اجاره کردن هواپیماها و بیمه آنها را با «لوید» Loyd لندن دادند. در واقع آنها می‌بایستی برای تجهیزات کشاورزی و «غیر آن» که از پرتغال به تهران پرواز می‌کرد، بیمه‌های بسیار هنگفتی پرداخت می‌کردند. بهای بیمه آنها ۱۱۰ درصد بود و تنها

ضمن زمانی می‌شد که هواپیماهای مورد نظر روی فضای قبرس ظاهر می‌شدند و از آنجا در تهران فرود می‌آمدند. بدین ترتیب، هم محتویات هواپیماها و هم نقطه‌ای که هواپیما در آنجا آغاز به حرکت کرده بود، هر دو پنهان و پوشیده می‌ماندند.

هنگامی که جریان ترابری جنگ افزارهای معامله شده و تحویل آنها به ایرانیها مورد بررسی بود، «ساگی» درصدد برآمد به درخواست ایرانیها درباره تصویرهای هوائی راکتور اتمی عراق نیز جامه عمل بپوشاند. برای اجرای این هدف، «ساگی» دستور داد یک پرواز هوائی بمنظور تصویر برداری از بنیاد راکتور اتمی عراق انجام پذیرد. این کار بسیار خطرناکی بود و اگر جریان کشف می‌شد، اسرائیل متهم به جانبداری از ایران می‌شد.

٤ روز بعد تصاویر هوائی گرفته شده آماده شدند. آنها عالی گرفته شده بودند و آشکارا موقعیت راکتور اتمی و ساختمانهای آنرا نشان می‌دادند. چند نسخه از تصاویر مذکور برای وابسته نظامی اسرائیل در پاریس فرستاده شد که آنها را به ایرانیها تحویل دهد. او نیز، تصاویر مذکور را بوسیله «سیمون گبای» که منجی اسرائیلی‌ها با ایرانیهای پاریس بود، به «استن» Sten ـ که نام رمزی ما برای سازمان اطلاعات ارتش ایران بود، فرستاد. ولی، در اینجا پرسشی پیش آمد، و آن اینکه اگرچه نابود کردن بنیاد راکتور اتمی عراق به نفع اسرائیل بود، آیا ما در واقع مایل بودیم که کار بمباران راکتور اتمی عراق را به ایرانیها واگذار کنیم؟ آنها در گذشته کوشش خود را برای انجام این برنامه بکار برده و در این راه ناکام شده بودند. پاسخ پرسش مذکور بطور مستقیم از دفتر نخست وزیری داده شد: «ما خود این کار را انجام خواهیم داد.»

برای انجام این برنامه، صنایع هواپیما سازی اسرائیل، شروع به ساختن شماری بمب‌های سوراخ کننده‌ای کردند که هر یک دارای نیش تیزی بود. نیش مذکور می‌توانست پیش از انفجار، بفاصله یک ثانیه قسمت های خارجی ساختمان را پاره کرده و از آن به داخل ساختمان نفوذ کند. صنایع هواپیما سازی اسرائیل همچنین بمب دیگری ساختند که می‌بایستی آنرا به یک وسیله هدایت شونده وصل کنند و آنرا در داخل راکتور قرار دهند. قرار دادن وسیله هدایت شونده مذکور را در داخل راکتور که در ابتدا کاری غیر ممکن بنظر می‌رسید، به عهدهٔ «موساد» واگذار کردند. ولی می‌دانیم که پول همیشه در دنیا حل کننده هر مشکل غیر قابل حل بوده است. از اینرو «موساد» نیز با پناهجوئی به پول، این مشکل را به سادگی حل کرد. بدین شرح که کارگزاران اطلاعاتی «موساد» با بعضی افرادی که می‌توانستند وسیله هدایت شونده مورد نظر را در داخل راکتور اتمی عراق کار بگذارند، از جمله تکنیسین های فرانسوی که در بنیاد راکتور مذکور به کار مشغول بودند، تماس گرفتند و آنها موافقت کردند که اگر پول قابل توجهی در اختیارشان گذاشته شود، به انجام کار بپردازند. و بدیهی است که برای کارکنان مورد اعتماد، عبور از پست های امنیتی کار مشکلی نخواهد بود.

ولی هنوز انجام این برنامه دارای نقطه ضعفی بود که پیش از شروع به اجرا می‌بایستی برای از بین بردن آن نقطه ضعف نیز، اقدام شایسته بعمل می‌آمد. نقطه ضعف مذکور عبارت از این بود که اگر هواپیماهای اسرائیلی در آسمان با هواپیماهای عراقی وارد نبرد و زد و خورد می‌شدند و پ

سوخت هواپیماهای اسرائیلی تمام می‌شد، آنها می‌بایستی برای فرود آمدن در سرزمین ایران اجازه داشته باشند. برای بدست آوردن چنین اجازه‌ای لازم بود که با ایرانیها گفتگوهای بیشتری انجام بگیرد.

بمنظور اجرای این برنامه با کمک «اُمشی»، کاشانی و فرمانده نیروی هوائی ایران قرار شد، بین ابوالحسن بنی صدر، رئیس جمهوری ایران که در ضمن فرماندهی نیروهای مسلح این کشور را بر عهده داشت و پروفسور «موشه ارنز» Moshe Arens ، رئیس نمایندگی سیاسی اسرائیل در امریکا که از نزدیکان مورد اعتماد «بگین» نخست وزیر اسرائیل بود، در میانه ماه مارس سال ۱۹۸۱ دیداری انجام بگیرد.

این دیدار در جنوب فرانسه انجام گرفت. «ارنز» با یک هواپیمای «پن ام» بطور مستقیم از فرودگاه کندی به «نیس» در جنوب فرانسه پرواز کرد. بنی صدر نیز با هواپیمای خصوصی خود از تهران به پاریس و از آنجا به جنوب فرانسه در «نیس» وارد شد. این دو نفر برای مدت ٦ ساعت در هتلهای خود با یکدیگر دیدار کردند و تاریخ حمله به بنیاد راکتور اتمی عراق را روز ۷ ژوئن برگزیدند. پایگاهی که برای فرود هواپیماهای اسرائیلی در سرزمین ایران در نظر گرفته شد، جنوب شهر تبریز در شمال ایران بود.

خلبانی که بوسیله نیروی هوائی اسرائیل برای رهبری کردن تیم حمله مذکور برگزیده شد، سرهنگ «یورام ایتان» Yoram Eitan، پسر سرلشگر «رافائل ایتان» رئیس ستاد نیروهای دفاعی اسرائیل بود (که با «رافی ایتان» در سازمان اطلاعات ارتش نسبتی نداشت). اسرائیل یک راکتور ساختگی در صحرای «نگو» Negev بنا نهاد تا ابتدا با بمباران کردن آن تمرینات لازم برای حمله اصلی انجام بگیرد. بامداد روز یکشنبه ٤ ماه مه، هواپیمای حامل سرهنگ «ایتان» سقوط کرد و وی در دم جان سپرد. خبر این رویداد به ژنرال «ایتان» آگهی داده شد. او پسرش را از دست داده بود.

خلبان دیگری که به جانشینی او برگزیده شد، سرهنگ «یر شمیر» Yair Shamir پسر مردی بود که پس از چندی نخست وزیر اسرائیل شد، یعنی اسحق شمیر. سه روز پیش از آغاز حمله، شبکه «مساد» در بغداد آگهی داد که وسیله هدایت شونده در راکتور اتمی کار گذاشته شده است.

ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر روز ۷ ژوئن ۱۹۸۱، شش جت F-15 که بمبهای مورد نظر را حمل می‌کردند و هشت هواپیمای F-16 که آنها را همراهی می‌کردند از فرودگاه «رامات گان» بلند شدند و بسوی مشرق پرواز کردند. هواپیماهای مذکور شش شمار بمب روی بنیاد راکتور اتمی عراق فرو ریختند. دوتای آنها منفجر نشد ـ ولی این ناکامی اهمیتی نداشت ـ تنها کافی بود که یکی از بمب ها به هدف اصابت کند. بنیاد راکتور اتمی عراق نابود شد. هواپیماهای اسرائیلی، هیچ نشانه‌ای از خود به جای نگذاشتند و هیچ زد و خوردی بین هواپیماهای اسرائیلی و عراقی در آسمان انجام نگرفت و لزومی نیز برای فرود هواپیماهای اسرائیلی در سرزمین ایران بوجود نیامد. در راه بازگشت به اسرائیل، خلبانان شادی‌زده اسرائیلی، در فضای سرزمین اردن با هواپیمائی که

قرار بود، در صورت لزوم بوسیله آن بنزین گیری کنند، ملاقات نمودند، ولی به انجام این کار نیازی حاصل نشد. عملیات مورد نظر از هر لحاظ با کامیابی کامل پایان یافته بود.

سازمان اطلاعات اسرائیل به نخست وزیر و حکومت اسرائیل پیشنهاد کرده بود که موضوع حمله اسرائیل به راکتور اتمی عراق و نابود کردن آن، از آگاهی همگانی پنهان نگهداشته شود. زیرا فاش شدن این امر صدام حسین را مجبور می‌کرد که به اقدامات تلافی جویانه دست بزند. امّا، «مناخیم بگین» که قصد داشت در انتخابات ۳۰ ژوئن شرکت کند، موضوع را فاش کرد، زیرا باور داشت که از نظر محبوبیت ملّی، این کار به سود او خواهد بود. بدیهی است که نابود کردن راکتور اتمی عراق، برای ایرانیان نیز بسیار شادی آور بود. فرمانده نیروی هوائی ایران از طریق پاریس با «مناخیم بگین» تماس تلفنی گرفت و شخصاً بمناسبت عمل مذکور از او سپاسگزاری کرد. اگرچه بنی صدر، رئیس جمهوری ایران، نیز از نابودی راکتور اتمی عراق، بسیار شاد شده بود، ولی بخاطر پاره‌ای هدفهای دیپلوماسی، علامیه خفیفی صادر کرد و عمل اسرائیل را در تجاوز به حقّ سلطهٔ کشور دیگر محکوم نمود.

در این زمان، ترابری جنگ افزارهای خریداری شده بوسیله ایران از فرودگاه «بن گوریون» به تهران، که در آغاز ماه مارس ۱۹۸۱ آغاز شده بود، بخوبی پیشرفت می‌کرد. البتّه، در آغاز کار، ترابری گلوله‌های پر حجم بوسیله هواپیما، ایجاد اشکال کرده بود، از اینرو ما سرانجام تصمیم گرفتیم آنها را بوسیله کشتی از بندر «اشدود» Ashdod در اسرائیل به بندر عباس در جنوب ایران حمل کنیم. بقیّه وسائل و تجهیزات جنگی بوسیله هواپیما به ایران تحویل داده شدند. بین ماههای مارس و آگوست، شمار ۴۰ هواپیمای باربری آرژانتینی از تل آویو پرواز کردند و جنگ افزارهای خریداری شده بوسیله ایران را به این کشور ترابری نمودند.

در پایان ماه ژوئن، سازمان اطلاعات و امنیت شوروی، KGB بوسیله نماینده خود در اسرائیل یک نامه رسمی به رئیس ستاد رئیس سازمان اطلاعات نظامی ارتش اسرائیل ارائه داد. این نامه که بوسیله رئیس روابط خارجی KGB امضاً شده بود، از اسرائیل خواسته بود که دربارهٔ هواپیماهائی که از اسرائیل پرواز کرده و از نزدیک مرز شوروی و ترکیه وارد تهران شده بودند، توضیح دهد. رئیس ستاد ژنرال «ساگی» نامه مذکور را به من داد و من آنرا به کمیته مشترک «موساد» و اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش برای روابط ایران و اسرائیل تحویل دادم. من بر این باور بودم که سرانجام در پاسخ نامه رئیس روابط خارجی KGB باید توضیحات بایسته بدهد. امّا، در اینجا خودستائی اسرائیلی‌ها گل کرد و بیشتر آنهائی که درگیر پاسخگوئی به نامه مذکور بودند، بدون اینکه با دفتر نخست وزیر مشورت کنند، پاسخ دادند که حکومت اسرائیل لزومی نمی‌بیند که سیاست‌های امنیتی و خارجی خود را با دیگران در میان بگذارد. به عبارت دیگر به شوروی پاسخ داده شده: «به شما مربوط نیست. گم شوید.»

پاسخ مربوط نتیجه‌شت برده و احمقانه بود. نامهٔ مذکور را رئیس اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل امضاء کرد و در هفته اول ژوئیه، به نمایندهٔ شوروی داده شد. روز ۱۸ ژوئیه، پاسخ شوروی برگشت. یکی از هواپیماهای حامل جنگ افزارهای خریداری شده بوسیله ایران، بوسیله

شورویها سرنگون شد و سه نفر از خدمه آرژانتینی هواپیما کشته شدند و قطعات یدکی هواپیماهای F-4 در سراسر مرز ارمنستان و ترکیه پراکنده شد. بدین ترتیب شورویها از درون به هواپیما آگاهی یافتند.

شورویها با بالابش و خودخواهی به دست اعلام داشتند که هواپیمای سرنگون شده، حامل جنگ افزارهای امریکایی برای ایران بوده است. اسرائیلی‌ها هرگونه اطلاعی را درباره موضوع و هواپیمای مذکور انکار کردند. پس از رویداد مذکور، پرواز هواپیماهای باربری حامل جنگ افزار همچنان به پروازهای خود از تل آویو به تهران ادامه دادند، اما از آن بعد بیشتر در قسمت مرزهای ترکیه پرواز می‌کردند، زیرا «رابرت گنز» به آنها اطمینان داده بود که کارگزاران حکومت ترکیه نسبت به این موضوع اعتراضی نخواهند کرد. در نیمه آگوست سال ۱۹۸۱، این مرحله از ترابریهای تسلیحات جنگی به ایران بوسیله هواپیما و کشتی پایان پذیرفت.

۸

گروه اُورا Ora

اگرچه من با «فردی» رابطه دائم نداشتم و ما تنها گاهگاهی با یکدیگر دیدار می‌کردیم، ولی روابط ما گرم و محبت آمیز باقی مانده بود. باوجود رویدادهای ناگهانی که در ایران رخداد و مرا سرگرم کرد، او پیوسته در افکارم موجود بود. او دختری را بزرگ کرده بود که ما نامش را «هروت» Herut گذاشته بودیم. نخستین باری که من دخترم را دیدم در هتل لیسبون در پرتغال بود که با دیدن او از شدت شادی به گریه افتادم. ولی، نمی‌دانستم، آینده‌مان به کجا خواهد انجامید.

«فردی» در طول سال ۱۹۸۰، دخترمان را در «ماناگوئه» به یک دایه می‌سپرد و هر زمانی که برای من فرصت بوجود می‌آمد، او به پرتغال می‌آمد و ما در این کشور یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. برنامه من بسیار فشرده بود و «فردی» میل نداشت با بچه مسافرت کند. از اینرو در نیمه سال ۱۹۸۱ به من هشدار داد که از این روش زندگی خسته شده است.

او در یکی از دفعاتی که در «لیسبون» گام بر می‌داشتیم، گفت: «آری، من ترا دوست دارم و می‌خواهم به تو نزدیک‌تر باشم. بنابراین، تصمیم گرفته‌ام شغلم را رها کنم و به لیسبون بیایم و در اینجا زندگی کنم.»

حرف او مرا به لرزه درآورد. بدون تردید، چنین وضعی زندگی را برای هردوی ما آسان‌تر می‌کرد، مسافرتهای من بین اسرائیل، اروپا، امریکا، و ایران، نمی‌توانستند مرا نزدیک «نیکاراگوئه» ببرند. ولی، «لیسبون» در مرکز تمام مسافرتهای من قرار گرفته بود. با توجه به اینکه پرتغال هنوز روابط سیاسی خود را با ایران نگهداری کرده بود، من می‌توانستم با ایرانیها در این کشور دیدار کنم و «فردی» نیز در پرتغال بسیار احساس راحتی می‌کرد، زیرا در این کشور دوستان زیادی داشت. گفتم: «عالی است، در اینصورت ما فرصت خواهیم داشت، یکدیگر را زیادتر ببینیم.»

او گفت: «واقعاً که خنده دار است.» سپس ابروهایش را درهم کشید و ادامه داد: «موضوع از اینها مهمتر است. آری، من میل دارم تو این شغل را رها کنی. این شغل خطرناکی است و

گذشته از آن به ما فرصت نمی‌دهد، یکدیگر را بقدر کافی به‌بینیم.»

من می‌دانستم که رها کردن شغلم برایم امکان پذیر نبود. این کار برای من زائیدهٔ رضایت روانی و هیجان بود. من کار کردن با همکارانم را دوست می‌داشتم و این کار را برای اسرائیل انجام می‌دادم و از اینرو در خود احساس اهمیت می‌کردم. گذشته از آن، اگر من به پرتغال می‌رفتم، چه کاری می‌توانستم در این کشور پیشه کنم!

با اینکه «فردی» از ناراحتی من در این باره ناراحت و دلسرد شد، او شغلش را در «ماناگوئه» رها کرد و برای اقامت به «لیسبون» آمد. «فردی» دایه فرزندمان را نیز با خود به پرتغال آورد و در «کمپانی ملی هواپیمائی پرتغال»، TAP در مقام افسر روابط عمومی کمپانی مذکور، سرگرم به کار شد. «فردی» میل نداشت من به شغلم ادامه دهم و پیوسته پافشاری می‌کرد که من کارم را رها کنم. با این حال او مرا با رئیس کمپانی TAP آشنا کرد. دیدار من با رئیس کمپانی TAP سبب شد که حکومت اسرائیل برای ترابری جنگ افزارهای خریداری شده بوسیله ایران از پرتغال هواپیمای باربری کرایه کند. کافی است بگویم که هدف «فردی» از آمدن به پرتغال و سکونت و کار در این کشور، این بود که بلکه مرا قانع کند با یکدیگر زندگی مشترکی آغاز کنیم، نه اینکه من گاهگاهی سر راهم در پرتغال توقف کنم و چند روزی را با او بگذرانم.

در ماه مارس سال ۱۹۸۱، کمیته مشترک می‌بایستی برای فروش سرّی جنگ افزارهائی که در موافقت نامه اکتبر در پاریس به ایران قول داده بود، اقدامات مقدماتی بایسته بعمل آورد. شماری از کمپانیهای تجارتی با نامهای گوناگون با ایرانیها و با تولید کنندگان و سوداگران وسائل و تجهیزات جنگی تماس حاصل کردند، فهرست جنگ افزارهای مورد نیاز ایران را بدست آوردند، ترتیبات ترابری آنرا دادند و با هوشمندی و زیرکی کامل، میلیونها میلیون دلار با یکدیگر داد و گرفت کردند.

فروش جنگ افزار به ایران را اسرائیل بر پایهٔ یک موافقت سرّی که در آگوست ۱۹۸۰ بین «مناحیم بگین»، نخست وزیر اسرائیل و «ویلیام کیسی» بعمل آمده بود، انجام می‌داد. جزئیات جنگ افزارهائی که اسرائیل می‌بایستی به ایران می‌فروخت، در دسامبر سال ۱۹۸۰ تعیین شده بود و «دیوید کیمچه» عضو برتر کمیته مشترک بطور مستقیم با «رابرت گیتز» نماینده بلند پایه CIA مشغول انجام آن بودند. در آغاز سال ۱۹۸۱، «رابرت گیتز» با فروش جنگ افزارهای عادی و غیر پیشرفته به ایران موافقت کرده بود و کمیته مشترک در دیدارهای خود که در شمال تل آویو برگزار می‌شد، با همکاری CIA به اجرای آن اقدام نمود.

ولی، «گیتز» در آغاز شروع این برنامه با فروش جنگ افزارها و تجهیزات الکترونیکی امریکائی پیشرفته به ایران مخالفت نمود. دوستان ما در تهران برای پدافندهای نیروهای زمینی و هوائی خود بی نهایت به تجهیزات الکترونیکی مذکور نیاز داشتند و البتّه اسرائیل نیز تا آنجائی که در توان داشت، مایل بود به ایرانیها در جنگ بر ضد عراق کمک بکند. در این زمان، عراقی ها بشدّت در جبهه‌های جنگ در جنوب ایران گیر کرده بودند و نه می‌توانستند از آنجا پیشروی و نه عقب نشینی کنند. کمیته مشترک احساس کرد که اگر ایران جنگ افزارهای پیشرفته در اختیار

داشته باشد، بهتر می‌تواند در برابر عرفی‌ها نبرد کند، ولی البتّه می‌بایستی بهای چنین تجهیزاتی را می‌پرداخت. بنابراین، کمیته مشترک دو نفر از کارکنان خود «رافی ایتان» و من، هر دو را به دفتر دمبهای ساختگی ـ به نیویورک گسیل داشت، تا بطور زیرزمینی عملیّات لازم، برای تهیه وسائل و تجهیزات جنگی تکنولوژیکی پیشرفته برای ایران که امریکائی‌ها فروش آنها را به این کشور قدغن کرده بودند، آغاز شود.

محلّی که برای انجام کاروندیهای مذکور گزینش یافته بود، در خیابان «جان» در بخش «وال استریت» واقع بود. ما موفق شدیم، یک تیم پنجاه نفری که بیشتر آنها سوداگران کوچک وسائل جنگی بودند و از کمپانیهای امریکائی وسائل و تجهیزات الکترونیکی خریداری می‌کردند، در آن محل جمع آوری کنیم و به آنها ترتیب تهیه وسائل مذکور را برای فروش جنگ افزار به ایران بدهیم. برای خرید و فروش وسائل مذکور پروانه رسمی مورد نیاز بود و از اینرو قرار شد، حکومت اسرائیل به عنوان اینکه آن وسائل را برای مصرف خود نیاز دارد، برای سوداگران مربوط، پروانه لازم صادر نماید و شرط کند که تجهیزات مورد نظر وارد اسرائیل خواهد شد و به هیچ کشور دیگری بفروش نخواهد رسید. بر پایه قوانین و مقررات کشور امریکا، صدور پروانه‌های مذکور الزام آور بود. ما فورمهای سفیدی از پروانه‌های خرید و فروش تجهیزات مذکور را در اختیار داشتیم و پس از صدور پروانه های مورد نظر، نسخه‌هائی از آنرا برای وزارت دفاع اسرائیل ارسال می‌داشتیم تا در پیشینه‌های وزارت دفاع نگهداری شود و اگر در آینده کسی خواست آنها را بررسی کند، این کار امکان داشته باشد.

آن گروه از وسائل و تجهیزات الکترونیکی که حجم زیادی نداشتند، معمولاً بوسیله پرواز‌های هفتگی بوئینگ ۷۰۷ اداره روابط خارجی از نیویورک به تل آویو و یا بوسیله هواپیمای باربری «نعال» به تل آویو ترابری می‌شد. سپس از تل آویو، هواپیماهای کرایه شده آژانسی آنها را به تهران ترابری می‌کردند. اگر حجم وسائل و تجهیزات مورد معامله بزرگ بود، ما معمولاً هواپیماهائی از TAP در پرتغال یا «گینز پیت» Ginnes Peatدر ایرلند کرایه می‌کردیم و آنها وسائل مربوط را به تهران ترابری می‌کردند.

سرپرستی کلّه کاروندیهای مذکور را «ایتان» بر عهده داشت و من شخصاً وقت زیادی را برای مسافرت بین تل آویو و نیویورک صرف می‌کردم و بیش از همه به منظور دیدار ایرانیها که به پرتغال می‌آمدند و دریافت نیازمندیهای جنگی جدید آنها در این کشور توقف می‌نمودم.

هزینه‌های کاروندیهای زیرزمینی مذکور برای خرید و فروش وسائل و تجهیزات جنگی به ایران بوسیله بودجهٔ عملیّاتی کمیته مشترک که از بودجه «موساد» و اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل، جدا بود پرداخت می‌شد. سودهای سرشاری که از فروش جنگ افزار به ایران بدست می‌آمد، روز بروز موجودی «سرمایه ساه» را افزایش می‌داد، بطوریکه سرانجام موجودی حساب مذکور، کمیته مشترک را از نظر بودجه خود کافی کرد. جنگ افزارهائی که به ایران فروخته می‌شد، از تسلیحاتی که در نیویورک خریداری می‌شد و هم از تسلیحات غیر پیشرفته ای که امریکائی‌ها بطور ضمنی با آنها موافقت کرده بودند، تأمین می‌شد. چون

کمپانی‌های بسیاری در جریان خرید و فروش وسائل و تجهیزات مذکور شرکت داشتند، ما لازم می‌دیدیم که برای نگهداری «سرمایه سیه» یک بنگاه اقتصادی مادر با نام ویژه‌ای بنیاد نهیم. هنگامی که کمیته مشترک سرگرم تصمیم‌گیری دربارهٔ نام این کمپانی مادر بود، نام «اُورا» Oraدر مغز من ظاهر شد. «اورا» در زبان عبری، معنی «نور» می‌دهد، امّا دلیل اینکه این نام در مغز من آمد، این بود که در اداره‌ام در تل آویو، دختر جوانی کار می‌کرد که نامش «اورا» بود. پیوند من با «اورا» کاملاً عاشقانه نبود، ولی از یک دوستی ساده نیز فراتر رفته بود. بهر حال، من نام «اورا» را برای کمپانی مذکور پیشنهاد کردم و با پذیرش پیشنهاد من بوسیله کمیته مشترک، بنگاه اقتصادی بزرگی بوجود آمد که «گروه اورا» نامیده شد و در سالهای بعد، بیلیونها دلار داد و ستد کرد.

عملیات خیابان «جی» بخوبی پیشرفت داشت و وسائل و تجهیزات الکترونیکی به نام سرائیل خریداری و در ظاهر به مقصد اسرائیل، ولی در عمل به تهران ترابری می‌شدند. ولی، در این جریان، یکی از زنان کارمند این سازمان که یک خانم سویسی بود، توجّهش به کاروندیهای سازمان مذکور جلب شد و این موضوع را به «لسلی م. گلب،» Leslie M. Gelb که برای شعبه واشنگتن روزنامه «نیویورک تایمز» New York Timesکار می‌کرد، توضیح داد. آن زن، برای «گلب» شرح داده بود که کمپانی کارفرمای او در ظاهر نام بی پایه صادرات و واردات روی خود گذاشته، پیوسته نامش را تغییر می‌دهد و بنظر می‌رسد که مقادیر هنگفتی وسائل الکترونیکی برای اسرائیل می‌فرستد، ولی از دگر سو افرادی در این کمپانی کار می‌کنند که پیوسته به زبان فارسی سخن می‌گویند. این گفته کاملاً درست بود ـ هوشنگ لاری که با ما کار می‌کرد و من پیوسته به زبان فارسی صحبت می‌کردیم.

روز ۹ ماه مارس ۱۹۸۴، روزنامه «نیویورک تایمز» در ستون «بررسی اخبار» که بوسیله «گلب» نگارش یافته بود، بطور ساده نوشت: «اسرائیل بطور سرّی جنگ افزارهای ساخت امریکا را در اختیار ایران قرار می‌دهد.» ما بیدرنگ فهمیدیم که منبع خبر «گلب» در اداره ما وجود دارد. «رافی ایتان» که در بیرحمی شهرت دارد، برای مجازات خبر دهنده سگها را روان کرد.

سگهائی که در این جریان مورد بهره برداری قرار گرفتند، گروهی از کارگزاران شهر بر سازمان اطلاعات افریقای جنوبی بودند که وظیفه‌شان این بود که برای اطمینان از اینکه محمولات جنگی از هر نقطه دنیا، سالم و بدون اشکال به این کشور برسد، اقدامات لازم را انجام دهند. این افراد، گروهی جاسوسهای پست و وحشی صفتی بودند و چون بین کشورهای اسرائیل و افریقای جنوبی، دوستی برقرار بود، کارگزاران اطلاعاتی این دو کشور گاهی اوقات از یکدیگر درخواست کمک می‌کردند و به یاری همدیگر می‌آمدند. بهرحال، در لحظاتی که «ایتان» و من از امریکا خارج می‌شدیم، سگها دندانهای خود را در گوشت بدن خبرچین بدبخت فرو کردند.

تا به امروز من نتوانسته‌ام بفهمم، آنها چگونه این کار را انجام دادند، ولی آن زن سویسی که جریان عملیات خرید و فروش وسائل و تجهیزات جنگی را لو داده بود، بسته بندی شد و در یک

هواپیمای ترابری که از وسائل و تجهیزات جنگی انباشته شده بود، به «پرتوریا» Pretoria گسیل داده شد. «ایتان» عقیده داشت که زن مذکور باید کشته شود، ولی بقیه اعضای کمیته مشترک، از جمله خود من نسبت به انجام این عمل رأی منفی دادیم. پس از آن، زن هراسان ردهٔ مذکور در افریقای جنوبی مورد آموزشهای بازجویی قرار گرفت، حقایق تلخ زندگی به او فهمانیده و به اروپا گسیل داده شد. با خاموش کردن منبع مهم خبر روزنامه New York Times ، دفتر کمپانی خیابان «جین» بسته شد و بنابراین دیگر موردی باقی نمانده بود که سایر روزنامه‌ها خبر روزنامه مذکور را دنبال کنند و از آن پس هیچ ذکری نیز از حکومت امریکا و یا اسرائیل به میان نیامـــد.
اسرائیلی‌ها از آغاز سال ۱۹۸۱ که کاروندهای مربوط به فروش جنگ افزار به ایران شروع شد، پیوسته از همانندهای رویدادی که درباره عملیات خیابان «جان» رخ داد، در نگرانی بسر می‌بردند. ما بخوبی آگاه بودیم که اگر در جریان عملیات مذکور اشتباهی رخ دهد و موضوع فاش شود، امریکا بیدرنگ انگشتش را روی اسرائیل خواهد گذاشت و سرزنش جهانی را متوجه اسرائیل خواهد کرد. هر زمانی که مقامات رسمی امریکا، دست به کارهای غیر قانونی زده و گیر افتاده‌اند، آنها دیوانه وار در پندآمده از خود دروغ گفته و گنه را به گردن دیگران انداخته‌اند. هیچکدام از ما نمی‌توانیم موضوع «واتر گیت» را فراموش کنیم. بدیهی است که جریان خرید و فروش سلحه و مهمات جنگی از رویداد «واترگیت» نیز بزرگتر بود.

ما برای پوشیده نگهداشتن عملیات خرید و فروش جنگ افزار، دو احتیاط بکار بردیم. احتیاط نخست به «اریل شارون» Ariel Sharon ، وزیر دفاع اسرائیل مربوط می‌شد، که در آغاز سال ۱۹۸۱ به این سمت برگزیده شده بود. او از طرفداران پر و پا قرص فروش جنگ افزار به ایران بود و تصمیم گرفت با تماسهای شخصی با مقامات دولتی امریکا، موافقت آنها را برای عملیات خرید جنگ افزار و فروش آنها به ایران جلب کند. امریکائی‌هائی که «شارون» بدین منظور با آنها تماس گرفت، یکی «رابرت گیتز» معاون «ویلیام کیسی» رئیس CIA ، و دیگری «مک فارلین» بودند. «مک فارلین»، در آنزمان ریاست شورای امنیت ملی را بر عهده داشت.

«شارون» یکی از ژنرال‌های مهم ارتش اسرائیل بشمار می‌رفت، ولی در سال ۱۹۷۰ بمناسبت اینکه با مجله Playboy مصاحبه کرده و از «گلدامایر» نخست وزیر اسرائیل انتقاد نموده بود، او را از خدمت ارتش برکنار کرده بودند. او در جنگ سال ۱۹۷۳، به عنوان یک ژنرال ذخیره ارتش دوباره در صحنه ظاهر شده و اسرائیلی‌ها را از شکست در جبههٔ مصر نجات داد. پس از آن، «شارون» برای مدّت چند سال در خدمت ارتش باقی ماند، تا اینکه حزب کارگر، نامزدی او را برای ریاست ستاد ارتش ردّ کرد. چون این عمل «شارون» را دلسرد و ناراحت کرد، از اینرو وی خدمت ارتش را برای همیشه ترک گفت، ولی جاه طلبی‌های سیاسی او دست نخورده باقی ماند. در انتخابات سال ۱۹۷۷ و به عنوان رهبر حزبی که «شلوم زیون» به معنی «صلح بر زیون» Zion نامیده می‌شد، خود را نامزد نمایندگی «کنست» Kenesset (مجلس قانونگزاری اسرائیل) کرد. بمجرّد اینکه حزب او در انتخابات دو کرسی در «کنست» بدست آورد، او وارد ائتلاف با حزب لیکود شد و به وزارت کشاورزی منصوب گردید. در سال ۱۹۸۱، و به مقام وزیر دفاع اسرائیل،

ترفیع مقام پیدا کرد.

ولی در اثنای سالهای بین ۱۹۷۵ و ۱۹۷۷، شارون یک شهروند عادی اسرائیل بود و کوشش می‌کرد بوسیله معاملات جنگ افزار با امریکای مرکزی، به پول هنگفتی دست یابد. برای اجرای این هدف، گروهی از افراد گوناگون در سازمان او کار می‌کردند که یکی از آنها «میک هراری» Mike Harari، کارگزار مغضوب «موساد» بود که چون در «مأموریت پیشخدمت مراکشی» با شکست روبرو شده و شخص بیگناهی را بجای «احمد سلامه» کشته بود، ناچار شد اسرائیل را ترک کند. «احمد سلامه» یکی از فلسطینی‌هائی بود که در قتل عام قهرمانان ورزشی اسرائیل در بازیهای المپیک سال ۱۹۷۲ در مونیخ دست داشت و از اینرو اسرائیل تصمیم به ترور او گرفته بود. «هراری» در ضمن یکی از دستیاران نزدیک «منوئل نوری یگا» Manuel Noriega، رئیس اطلاعات ارتش پاناما بود.

شبکه «شارون» توانائی داشت که وسائل و تجهیزات نظامی از اسرائیل به کشورهای گوناگون امریکای مرکزی، از قبیل «السالوادور»، «گواتمالا»، «پاناما»، «کوستاریک»، وحتّی مکزیکو بفروشد. بدیهی است که این کار با سیاست رسمی حکومت اسرائیل، مطابقت نداشت و کابینهٔ اسرائیل هم با انجام این عمل مخالف بود، ولی «شارون» وحشی‌تر از آن بود که کسی بتواند او را رام کند. از اینرو، شبکه خصوصی «شارون» جنگ افزارهای مورد نیاز خود را از کارخانه‌های اسرائیلی خریداری و پروانه فروش آنها را از حکومت اسرائیل دریافت می‌کرد. «گیتز» به اقدامات شبکه «شارون» و یادوهای طلاعاتی بی باکش در فروش جنگ افزار به کشورهای امریکای مرکزی تمایل حرفه‌ای پیدا کرده بودند. در سال ۱۹۸۱، شبکه عملیّاتی «شارون» و «هراری» به قول «هراری» بیشتر به صورت یک شبکه CIA در آمده بود، تا یک شبکه عملیاتی اسرائیلی. در همان زمان «شارون» و «هراری» در نتیجهٔ داد و ستدهای جنگ‌افزارهای گوناگون، حسابهای خود را در بانک پر می‌کردند.

در همان سال (۱۹۸۱)، «شارون» و «هراری» شروع به ارسال وسائل و تجهیزات جنگی برای یک ارتش سرّی در امریکای مرکزی کردند که «کنترا» Contra نامیده می‌شد. هدف «کنترا» این بود که حکومت «ساندی نیستا» را که در سال ۱۹۷۹ قدرت را در «نیکاراگوئه» بدست گرفته بود، ابتدا بی ثبات و سپس سرنگون کند. «کنترا» دارای توان مالی نبود ـ کنگره امریکا هم تمایل نداشت به آن کمک مالی دهد ـ و از اینرو سازمان مذکور برای خریداری جنگ افزار، بی نهایت نیازمند پول نقد بود.

«شارون» با تمام قدرتش نتوانست نخست وزیر اسرائیل و یا رهبران جامعهٔ اطلاعاتی اسرائیل را مجبور کند تا هزینه‌های جنگ افزارهای مورد نیاز ارتش «کنترا» را از موجودی «سرمایه سیاه» که از راه فروش تسلیحات جنگی به ایران بدست آمده بود، بپردازد. بنابراین، با پشتیبانی «گیتز» و CIA، بعضی از کارکنان شبکه «شارون» تصمیم گرفتند، خودشان برای تهیّه پول اقدام کنند. برای اجرای این هدف، به گفته «هراری»، شبکه «شارون» شروع به ارسال کوکائین از امریکای جنوبی به کشورهای متحده امریکا، از راه امریکای مرکزی کردند. نقش مهم در اجرای

این برنامه را «موییل نوری یگا» بر عهده داشت. «نوری یگ» از نیمهٔ دههٔ سالهای ۱۹۷۰ که «جورج بوش» ریاست CIA را برعهده داشت، او را میشناخت. صدها تن کوکائین به امریکا وارد شد و «صرمه سیاه» دیگری که قابلیت بهره برداری سریع داشت، بوجود آمد.

با توجه به پیوندهای نزدیکی که بین «گیتنر» و «شارون» از یک سو و پیوندهای ویژهای که بین «رابرت مک فارلین» و «رفی ایتان» از دگر سو، وجود داشت، به کوشش «شارون»، یک موافقت استراتژیکی برای اجرای برنامه مذکور بین اسرائیل و امریکا بعمل آمد. ایجاد موافقتنامه استراتژیکی مذکور بین «شارون» و امریکا به آگاهی همگان رسید، ولی محتویات موافقت نامه مذکور سرّی ماند و با به مرور به درخواست آنهائی که تقاضا کردهاند بر پایهٔ قوانین و مقررات مربوط به «آزادی اطلاعات» درونمایه موافقت نامه مذکور به آگاهی آنها رسانده شود، ترتیب اثری داده نشده است.

با اینحال، قسمتی از موافقت نامه مذکور حاکی بود که کلیه جنگافزارهای امریکائی که به اسرائیل فروخته شده، اگر تکنولوژی آن مدت ۲۰ سال یا بیشتر قدیمی باشد، با نظر و صلاحدید حکومت اسرائیل، میتواند به دیگران فروخته شود. متن موافقتنامه مذکور آنقدر کلّی و کش دار تهیه شده بود که میتوانست اینطور تفسیر شود که اسرائیل اجازه دارد، جنگ افزارهای کاملاً نوی امریکائی را به شرط اینکه تکنولوژی آنها دست کم بیست سال قدیمی باشد، بفروش برساند.

این شگرد نخستین بود که برای نگهداری خودمان در برابر اتهّامات احتمالی امریکائی ها در باره فروش جنگ افزار به ایرانیها، بکار برده بودیم. بنابراین، اگر در جریان عمل، کشف میشد که اسرائیل سرگرم فروش جنگ افزار به ایرانیها میباشد و امریکا موافقت پیشین خود را در این باره انکار میکرد، ما بیدرنگ به موافقت نامهای که امریکائی ها در این مورد امضأ کرده بودند، استناد میجستیم... و به ویژه راههای گریزی را که متن موافقت نامه پیش بینی کرده بود، فاش میکردیم.

راه دومّی که ما برای نگهداری خود برگزیده بودیم، از راه پولهائی بود که از درآمد فروش جنگ افزارهای مربوط، حاصل میشد. بدین شرح که هنگامی که بهای جنگ افزارهای امریکائی بوسیله پول و یا اعتبار نامه به ما پرداخت میشد، ما آنها را با سر و صدا در بانکهای امریکائی واریز میکردیم.

معمولاً حکومت ایران بوسیله یکی از کمپانیهای ایرانی واقع در اروپا از راه شعبهٔ بانک ملی ایران در لندن و یا پاریس اعتبار نامهای در وجه کمپانی اسرائیلی صادر کننده جنگ افزار صادر میکرد. سپس اعتبارنامه مذکور بوسیلهٔ بانک ملّی «وست مینستر» در انگلستان پشت نویسی میشد و آنگاه ما درخواست میکردیم که آن به یک بانک امریکائی واگذار شود. بانکهای امریکائی که ما برای این منظور گزینش کرده بودیم، عبارت بودند از: بانک توکیو ـ بانک شیکاگو در شیکاگو، بانک کمیکال Chemical در نیویورک، بانک «وان» One در اهایو، و بانک ملی «ولی» Valley در آریزونا. این بانک ها، مبلغ اعتبار نامه ها و ارزش آنها را به دلار برای وزارت خزانه داری امریکا توضیح میدادند و پرسش میکردند که آیا آنها مورد پذیرش

وزارت خزانه داری هست یا نه. بر اساس مقررات وزارت خزانه داری امریکا، اعتبار نامه‌هائی که بهای آنها بیش از ۱۰٫۰۰۰ دلار باشد، باید بوسیله وزارت خزانه داری مورد تصویب قرار بگیرد.

چون بدین ترتیب بخشی از تشریفات قانونی فروش جنگ افزارهای مربوط، در واقع در خاک امریکا انجام می‌گرفت، CIA می‌بایستی از تصویب اقدام مذکور بوسیله وزارت خزانه داری اطمینان حاصل می‌کرد. هنگامی که وزارت خزانه داری اعتبارنامه‌های مربوط را تصویب می‌کرد، آنها دوباره به اروپا باز گردانده می‌شدند. بجز عملیات جداگانه «جان» در سالهای ۸۲ـ۱۹۸۱، فروش کلیه جنگ افزارهای امریکائی به ایران از پایان سال ۱۹۸۱ تا پایان سال ۱۹۸۷، کم و بیش با روش تشریفاتی مذکور انجام می‌گردید.

بطوریکه در گفتارهای پیشین شرح داده شد، در ژوئیه سال ۱۹۸۸، یک فروند هواپیمای باربری آرژانتینی که به مقصد تهران وسائل و تجهیزات جنگی را باربری میکرد، بوسیله شورویها در مرز شوروی ـ ترکیه سرنگون شد. این رویداد، ما را قانع کرد که باید برای حجم جنگ‌افزار بسیار زیادی که ما داد و ستد میکردیم، پوشش کافی بوجود بیاوریم.

روشی که برای این کار گزینش کردیم، این بود که اسرائیلی‌ها با شماری از سوداگران خصوصی وسائل و تجهیزات جنگی و حرفه‌ایهای این رشته تماس حاصل کنند و از کمپانیهای آنها برای پوشش کاروندیهای خود بهره‌برداری کنند. بدین ترتیب، سوداگران مربوط از اطراف و اکناف جهان اقدام به خرید وسائل و تجهیزات جنگی میکردند و آنها را از طرف ما به ایرانیها به فروش میرساندند. حکومت ایران بهای جنگ‌افزارهای خریداری شده را به ما می‌پرداخت و ما پس از برداشت سود خود از بهای پرداخت شده، برای سوداگران مربوط اعتبار باز میکردیم.

یکی از سوداگران تسلیحات جنگی که ما با او معامله میکردیم، «جان هارتریج»، یک بازرگان امریکائی بود که در جنوب فرانسه بسر می‌برد. «جان هارتریج» نیز مانند بسیاری از افراد دیگری که ما برای این کار استخدام می‌کردیم، دارای پیشینه‌ای تاریک و پیچیده بود، ولی برای کار ما نقص نداشت. او در ایالت کانکتیکت پرورش یافته و برای ادامهٔ تحصیل وارد دانشکده پزشکی شده بود، ولی بعدها تحصیلات پزشکی خود را رها کرده و به نیروهای ویژهٔ دریائی پیوسته و تا درجه گروهبانی ترفیع درجه یافته و در جنگ کره در یگان خدمت پزشکی به انجام وظیفه اشتغال ورزیده بود. پس از پایان خدمت نظامی اش، در کمپانی «رولان» Revlon در نیویورک، به عنوان فروشنده به کار پرداخته بود. در زمانی که «جان هارتریج» برای کمپانی «رولان» کار می‌کرده با یک فروشندهٔ وسائل آرایش به نام «ریچارد برنک» Richard Brenneke آشنا شده و برای سالها آندو با یکدیگر پیوندهای دوستی داشته‌اند. و کنون «ریچارد برنک» نیز وارد گروه معاملات تسلیحات جنگی شده بود.

بر پایه آنچه که خود «هارتریج» می‌گفت، او بهیچ وجه از کار در کمپانی «رولان» راضی نبوده و پیوسته میل داشته است از کار در کمپانی مذکور کناره گیری کند. بهر حال، پس از اینکه وی با دختری که تحصیلاتش را در دانشگاه «کورنل» Cornell به پایان رسانده، ازدواج کرده بود، به همراه همسرش برای سکونت به «ویرجین آیلندز» Virgin Islands رفته و در آنجا یک

فروشگاه مشروبات الکلی بنیاد نهاده و سرگرم فروش مشروبات الکلی به اروپا، امریکا، و امریکای جنوبی شده بود. پیشهٔ او در این رشته به اندازه‌ای شکوفا شده بود که او سرانجام بصورت بزرگترین کلی فروش مشروبات الکلی در دریای کارائیب در آمده بود.

روزی در نیمه دههٔ سالهای ۱۹۷۰، هنگامی که او از جنوب فرانسه بازدید می‌کرده، خانم جوانی را به نام «مس بلو» Mas Belleve که نیمی فرانسوی و نیمی پرتغالی و مالک هتل کوچکی که او در آن سکونت داشته، بوده است، ملاقات و دیوانه وار عاشق او می‌شود. هنگام بازگشت به «ویرجین آیلندز»، «هارتریج» به همسرش پیشنهاد می‌کند که آنها کمپانی خود را بفروشند و برای سکونت و زندگی به جنوب فرانسه بروند. این کار انجام می‌شود. «هارتریج» کمپانی خود را به مبلغ ۱۱ میلیون دلار می‌فروشد و با سرمایه مذکور وارد شهر «نیس» می‌شود و تصمیم می‌گیرد، شغل خود را در این شهر ادامه دهد و برای این کار دفتر خود را در «سنت تروپز» St. Tropez در هتل «مس بلو» قرار می‌دهد.

هنگامی که «هارتریج» سرگرم بنیاد نهادن دفتر جدید خود بوده، با یک تاجر مهم فرانسوی که «برنارد وِلیوت» Bernard Velliot نام داشته و با سازمان اطلاعاتی فرانسه پیوند داشته، آشنا شده است. اگرچه «هارتریج» در امور مربوط به خرید و فروش تسلیحات جنگی، تجربه‌ای نداشته، آندو تصمیم می‌گیرند، به اتفاق یکدیگر وارد تجارت نفت و خرید و فروش جنگ افزار بشوند. برای این منظور، «ولیوت» دوست خود «هارتریج» را به سوداگران گوناگون نفت خام و تسلیحات جنگی و شماری از کارگزاران سهام و بانکداران اروپا شناختگری می‌کند. در سال ۱۹۷۹، «هارتریج» به اشتباه بزرگی دست می‌یازد و مبلغ ۷ میلیون دلار در سهام کاکائو، سرمایه گذاری می‌کند. او سرمایه‌اش را در این کار از دست می‌دهد و چون محل سکونتش را در «سنت تروپز» قرار داده بود، با وجود لاف گوئیهایش نمی‌تواند خود را از لحاظ مالی جمع و جور کند. در سال ۱۹۸۰، خانه‌اش را در بانک «ورمز» زِنو گرو می‌گذارد و از یکی از دوستان دیرینه‌اش مبلغ ۳۰۰٫۰۰۰ دلار وام می‌گیرد.

من حدس میزدم، مصادف با زمانی بود که هنوز فروش عمده جنگ افزار به ایران آغاز نشده بود و ایرانیها به هر کس که می‌رسیدند، دستهای خود را برای خرید سلیحات جنگی دراز می‌کردند. «هارتریج» بوسیله دوست خود «ولیوت» از نیاز ایرانیها برای اسلحه و مهمات جنگی آگاه شد و با یک سوداگر جنگ‌افزار اسرائیلی به نام «اسحق فرنک» Yitzhak Frank که در لندن کار می‌کرد و با سازمان اطلاعاتی اسرائیل پیوند داشت، تماس برقرار کرد. «هارتریج» از «فرنک» پرسش کرد که آیا او می‌تواند به هواپیماهای F-4 برای فروش به ایران دسترسی پیدا کند. «فرنک» این موضوع را به آگاهی ما رسانید و من با «هارتریج» تماس گرفتم و به این نتیجه رسیدم که او برای وصل شدن به گروه ما شایستگی دارد. او دارای دو فرورهٔ نیکو بود ـ یکی اینکه در امر خرید و فروش تسلیحات جنگی، زیاد جدّی نبود و به این کار به عنوان سرگرمی نگاه می‌کرد و دیگر اینکه گرسنهٔ پول بود.

پس از اینکه من با «هارتریج» در «نیس» دیدار کردم، تصمیم گرفتم که او برای گروه ما

شخص مناسبی است و از اینرو او را وارد خدمات مربوط کردم. او برای گروه ما به عنوان پوشش مورد استفاده قرار می‌گرفت و هر زمانی که ما می‌خواستیم اطلاعاتی از منبعی کسب کنیم و یا اخبار دروغ و عمدی منتشر کنیم، از او بهره می‌گرفتیم. ولی، او بطور مستقیم در خرید و فروش تسلیحات جنگی دخالتی نداشت. هر زمانی که می‌خواستیم کسی وارد معامله‌ای بشود و آنرا بهم بزند، یا اخباری را در امریکا منتشر کند و یا تماس‌هائی در اطراف و اکناف جهان برقرار کند، از وجود «هارتریج» بهره می‌گرفتیم. ما به او نام تازه‌ای دادیم و او را «جان دو لاروک» John de Laroque نامیدیم و او یکی از اندک کسانی بود که ما از خارج استخدام کرده بودیم و کسی نمی‌توانست او را فریب دهد.

اکنون دیگر با وجود «جان دو لاروک» ما بخوبی می‌توانستیم عملیّات خود را بطور کامل بپوشانیم. بدین شرح که ما با زیرکی و تردستی بوسیله «جان دو لاروک،» سوداگران گوناگون جنگ افزار را در سرسر دنیا و بویژه اروپا وادار می‌کردیم با ایرانیها برای معامله جنگ افزار وارد گفتگو شوند، امّا آنها نمی‌دانستند، پیش از آنکه صحبتشان در این باره به پایان برسد، معامله در اصل بهم خورده است. ما با این روش، در واقع یک بازار ساختگی معاملات بین المللی جنگ افزار بوجود آورده بودیم که نشان می‌داد، کلیه سوداگران تسلیحات جنگی و کشورهای جهان با ایران برای فروش وسائل و تجهیزات جنگی وارد معامله شده‌اند. بدین ترتیب، در سرسراهای هتل‌ها، در کنار دریاها و اقیانوس‌ها، روی نیمکت های پارک‌ها، و در خانه های خصوصی همه‌جا سخن از فروش جنگ افزار بوسیله سوداگران پول پرست و امیدوار تسلیحات جنگی به ایرانیهای گرسنه برای مورد مذکور بود. بدین ترتیب، فهرست‌های سفارشات جنگ افزار در حجمی که شماره‌های هر یک از اقلام جنگ افزارها، بیش از شماره‌های ارقام تلفن بودند، به سر سر دنیا منعکس شدند. جنگ افزارهای مورد تقاضا عبارت بودند از: هواپیما، موشک، تانک، بمب و وسائل توپخانه. البته، گفتگو برای انجام معاملات مذکور، زیاد جلو نمی‌رفت. زیرا بمحض اینکه بنظر می‌آمد که گفتگوهای مربوط به معامله‌ای به پایان نزدیک می‌شد، بدرنگ «جان دو لاروک» ـ همان «جان هارتریج» پیشین ـ پای به میدان می‌گذاشت و معامله را بهم می‌زد. برای اینکه علاقه و اشتیاق سوداگران و معامله گران مربوط برای ادامه کار نگهداری شود، اسرائیل هزینه‌های مسافرت آنها را می پرداخت، ولی البته، کوشش بکار می‌رفت که افراد مذکور بهیچوجه از داد و ستدهائی که بین ایران و اسرائیل در جریان بود، آگاه نشوند.

بعد از آنکه عملیّات خیابان «جان» در مخاطره افتاد و ما با شتاب امریکا را ترک کردیم، کمیته مشترک تصمیم گرفت، ما عملیّات خود را به «مونترآل» در کانادا منتقل کنیم. امّا، بعد از چند ماه متوجّه شدیم که این شهر مرکزیّت مناسب برای کار ما ندارد و ما نمی‌توانیم هدفهای خود را بطور مؤثّر در آنجا دنبال کنیم و از اینرو دوباره به لندن جابجا شدیم.

در لندن کارها بخوبی در جریان پیشرفت قرار گرفت، چون در این زمان، امریکا تصمیم گرفته بود، در بارهٔ فروش وسائل و تجهیزات الکترونیکی به ایران با ما همکاری کند، ما در عملیّات خود با موفقیّت شایان توجّهی روبرو شده بودیم. بدین ترتیب، وجود پوشش جداگانه برای

عملیات ما نیز لزوم خود را از دست داد و کمیته مشترک دوباره اقدامات خود را از سر گرفت.

زندگی من بین اسرائیل، اروپا، و امریکا تقسیم شده بود و البته گاهی اوقات به سایر نقاط دنیا نیز مسافرتهائی بعمل می‌آوردم. از اینرو، وقت زیادی برایم باقی نمانده بود که با «مردی» و دخترمان «هروت» که در پرتغال بسر می‌بردند، بگذرانم.

شغل من در این زمان بیشتر خرید تسلیحات و تجهیزات جنگی، اداره پولهائی که در خرید و فروش آنها جریان می‌یافت و کنترل کارگزارانمان بود. سایر عضوی کمیته مشترک در تل آویو، سرپرستی سیاست کلی امور را که در واقع کار پیچیده‌ای بود، برعهده داشتند.

روشی که کمیته مشترک برای سودهای فروش جنگ افزار برگزیده بود با روش عادی معاملات دولتی تفاوت داشت، بدین شرح که سودهای حاصله از فروش تسلیحات جنگی به وزارت دارائی که زیر نظارت پارلمان بود، برنمی‌گشت، بلکه بودجهٔ عملیاتی کمیته مشترک از سودهای معاملات مربوط که زیر نظر کنترولر «مساد» قرار داشت، تأمین می‌شد، سودهای معاملات مذکور، به حساب «سرمایه سیاه» واریز می‌شد و سبب گردید که موجودی «سرمایه سیاه» بزودی بصور سرسام آور افزایش یابد.

پرداخت پول از موجودی «سرمایه سیاه» از دو راه انجام می‌گرفت. یکی بوسیله درخواست روسای سازمان های اطلاعاتی - رئیس «مُساد» و یا رئیس اداره روابط خارجی سازمان اطلاعاتی «رتش»؛ و دیگری بطور مستقیم از دفتر نخست وزیری بوسیله درخواست دبیر اول کابینه، «اریه ناور» Arieh Naor ، و یا مشاور ضدّ تروریسم «رافی ایتان.» با درخواست مقامات مذکور، کنترولر «مُساد» دستور پرداخت پول از «سرمایه سیاه» را صادر می‌کرد.

برای اینکه امکان ردّ پرداخت پول وجود داشته باشد، به مسئولین کمپانیهائی که در اروپا و سایر نقاط دنیا برای پوشش عملیات اصلی خرید و فروش جنگ افزار بوجود آمده بودند، حق امضاء داده شده بود. این کمپانیها که در واقع کمپانیهای پوششی بودند، دارای حسابهای ویژه خود بودند که جنبهٔ صوری و تشریفاتی داشت و هر زمانی که لزوم پیدا می‌کرد، مسئولین کمپانیهای مذکور که ساختگی و پوششی بودند، پرداخت پول را نکول می‌کردند.

من را به عنوان یکی از سه نفری که برای چک های بانکی حق امضاء داشت، برگزیده بودند. روش این بود که برای برداشت پول از حسابها و نقد کردن چکهای مربوط، دو نفر از سه نفری که حق امضاً داشتند، می‌بایستی آنرا امضاء کنند. اگر قرار بود، افراد زیادی حقّ امضاء داشته باشند، بطور طبیعی در ترتیب کارها آشفتگی بوجود می‌آمد. و اگر تنها یک نفر دارای حق امضاء می‌بود و وی بطور ناگهانی به بیماری شدیدی مبتلا می‌شد و یا در می‌گذشت، مشکلاتی بوجود می‌آمد. بر پایهٔ آئین‌هائی که کمیته مشترک برگزیده بود، بغیر از مواقعی که کمیته مذکور، جلسه رسمی داشت، سه نفر افرادی که حقّ امضاء برای چک های بانکی داشتند، نمی‌بایستی در یک زمان، در یک محل حاضر باشند. هر یک از ما سه نفری که حق امضای چک داشتیم، به سایر اعضای کمیته مشترک وکالت داده بودیم که در صورت مرگ و یا رویداد سایر پیش آمدها، آنها بتوانند از جانب ما چکهای مربوط را امضاء کنند، برای برداشت پول، یا دو

نفر از ما سه نفر می‌بایستی در بانک حاضر می‌بودیم و یا دو نفر از ما می‌بایستی به کارگزار بانک و یا به یکی از سه نفری که حق امضاء برای برداشت پول داشت، وکالت می‌دادیم.

بمنظور خودداری از گذاشتن تمام تخمهای صلاتی در یک سبد و یا به عبارت دیگر، پیشگیری از هرگونه رویداد نامطلوب، شمار ۲۰۰ حساب بانکی در ۲۷ بانک معتبر در سراسر دنیا باز شده بود، ولی کوشش می‌شد که در هر زمانی تنها یک چهارم حسابهای مذکور در گردش باشند. حسابداران گروه ما در شهرهای وین، سیدنی، لندن، نیویورک، و تل آویو اجازه داشتند، موجودیهای حسابهای بانکی را هر چند ماه از بانکی به بانک دیگر جابجا کنند، ولی حق کشیدن چک و دریافت پول نداشتند. این روش بدین منظور ایجاد شده بود که اطمینان وجود داشته باشد که پولها در راههای نابجا به کار نخواهند افتاد و در حسابهائی نگهداری خواهند شد که هیچکس دیگر از وجود آنها آگاهی نخواهد داشت. با این روش، همچنین حسابدارانی که گاه به گاه تغییر می‌یافتند نمی‌توانستند، در پولهای مذکور دخل و تصرفی بکنند. اجرای این روش همچنین سبب می‌شد که هر کسی که از وجود پولهای مذکور آگاهی داشت، به آسانی نتواند از جریان آنها اطلاعات کافی داشته باشد.

در سال ۱۹۸۳، «سرمایه سیاه» مانند یک ماشین تمیز، روغن خورده و سرویس شده، با موفقیّت به کار خود ادامه می‌داد. هر سال یک مرتبه، ۲۰۰ شماره حسابی که در بانکهای اروپائی به فعالیتهای گروه ما اختصاص داده شده بود، تغییر می‌یافت و نامهای کمپانیهای درگیر در کار نیز عوض می‌شدند. تنها نام کمپانی مادر، «گروه اورا» همیشه ثابت و پابرجا بود.

فعالیت‌های «گروه اورا» زیر پرچم یک قانون نوشته انجام می‌گرفت. بدین شرح که اسرائیل هیچگاه اجازه نداشت، یکسره با تولید کنندگان جنگ افزار و یا صنایع جنگی تماس حاصل کند. هر زمانی که خرید جنگ افزارها و تجهیزات امریکائی از خود امریکا، یعنی از تولید کنندگان امریکائی و یا از موجودی ارتش امریکا، لزوم آور می‌شد، ما به افرادی که با CIA پیوند داشتند تماس می‌گرفتیم. این افراد، وسائل مورد لزوم را برای ما خریداری می‌کردند و آنها را برای تحویل در انبارها قرار می‌دادند. انبارهای مذکور معمولاً در «مارانا» که یک پایگاه هوائی CIA نزدیک «توسان» Tucson «آریزونا» بود، قرار داشت.

نخستین سری جنگ افزارهائی که از امریکا خریداری کردیم و از انبار «مارانا» به ما تحویل شد، در اکتبر سال ۱۹۸۱ بود. هرگاه ما جنگ افزارهای امریکائی را از موجودیهای ناتو در اروپا می‌خریدیم، آنها را از شهر «لی‌یژ» در بلژیک، تحویل می‌گرفتیم. اسرائیل با هواپیماهای باربری کرایه‌ای، تسلیحات جنگی خریداری شده را تحویل می‌گرفت و آنها را به تل آویو می‌برد. سپس، هواپیماهای دربردارنده جنگ افزارهای مذکور از تل آویو یکسره به تهران پرواز می‌کردند و یا پیش از رفتن به ایران برای اینکه کسی به مقصد نهائی آنها پی نبرد، به کشور دیگری می‌رفتند. بعضی اوقات هواپیماهای مذکور ممکن بود، در راه به تهران حتّی به کشور سومّی نیز پرواز کنند. برای مثال، در سال ۱۹۸۳، با توجّه به تجربه‌ای که از سرنگون شدن یکی از هواپیماهای باربری آرژانتینی بوسیله شوروی آموخته بودیم، هواپیماهای حامل تسلیحات جنگی

که به مقصد تهران پرواز می‌کردند، با اجازهٔ سازمان اطلاعات امنیّتی استرالیا، که البتّه از محتویات هواپیماها که پر از مسلحات جنگی بود، آگاهی داشتند، ابتدا در استرالیا فرود آمدند.

سایر کشورهائی که برای پوشش عملیات ما مورد بهره برداری قرار می‌گرفتند، عبارت بودند از: گواتمالا، پرو، کنیا، پاراگوئه، و افریقای جنوبی. اگر کشور پاراگوئه مورد استفاده واقع می‌شد، هواپیماها به افریقای جنوبی پرواز می‌کردند ـ و این همان مسیری است که معمولاً CIA، هنگام ترابری جنگ افزار به افریقای جنوبی از آن بهره برداری می‌کرد. بنابراین، هنگامی که هواپیماهائی که پر از جنگ افزارهای ما بودند، در «آسانسون» Asuncion (پایتخت پاراگوئه) فرود می‌آمدند، مقامات دولتی پاراگوئه فکر می‌کردند که هواپیماهای مذکور، محتویات خود را به افریقای جنوبی ترابری می‌کنند، در حالیکه آماجگاه نهائی آنها، ایران بود.

تقسیم درآمدهای معاملات جنگ افزارهای مذکور، بستگی به منشأ تولید و هزینه‌های ترابری آنها داشت. کلیّه افرادی که درگیر معاملات مذکور بودند، هر یک سهم کلانی بدست می‌آوردند. امریکائی‌ها از راه فروش جنگ افزار به ما سود می‌بردند، ما از راه فروش آنها به ایرانیها سود می‌گرفتیم و ایرانیها هم به هدف خود که خریداری تسلیحات جنگی بود، می‌رسیدند. ولی البته بهائی که آنها برای جنگ افزارهای مذکور می‌پرداختند، نجومی بود.

در آغاز کار، اسرائیل خود برای جنگ افزارهای مورد معامله، پروانه مصرف نهائی صادر می‌کرد و آنرا به CIA ارائه می‌داد. ولی پس از میانه سال ۱۹۸۲، این روش متوقّف شد. با این وجود، هنگامی که جنگ افزارهائی از کشورهای اروپائی خریداری می‌کردیم، اگر چه کشورهای مذکور می‌دانستند، جنگ افزارهای مورد معامله، سرانجام وارد ایران می‌شوند و بوسیله این کشور مصرف می‌گردید، ولی برای پوشش خود از پارلمانهای کشورهایشان، بدون صدور پروانه مصرف نهائی مصرف از کشور اسرائیل، جنگ افزارهای مورد معامله را آزاد نمی‌کردند. کشورهائی که درگیر در این عملیات بودند، عبارت بودند از: اتریش، بلژیک و سوئد. نخست وزیر سوئد «اولوف پالمه» Olof Palme، بعدها با این کار مخالفت کرد و سوئد از فهرست کشورهای مذکور بیرون رفت.

کشور بریتانیا نیز در این عملیّات شرکت داشت، امّا روش حکومت «مارگریت تچر» کمی با سایر کشورها تفوت داشت. بدین شرح که حکومت بریتانیا، سالها بود بدون آگاهی مردم این کشور برای افریقای جنوبی تجهیزات نظامی ارسال می‌داشت. پیشینه‌های سازمان «موساد» پر از پرونده‌هائی است که نشان می‌دهد، کشتی‌های به ثبت رسیده در لیبریا در بندر «سوتمپتون» Southempton برای هواپیماهای جنگنده افریقای جنوبی، توپ و تجهیزات الکترونیکی بارگیری می‌کردند و بسوی این کشور رهسپار می‌شدند. نخست وزیر بریتانیا اجازه داده بود که همین روش برای ارسال تسلیحات جنگی به ایران، مورد استفاده قرار بگیرد. جنگ افزارهائی که به ایران ترابری می‌شدند، ابتدا عبارت بودند از قطعات یدکی تانکهای «چیفتن» و سپس تجهیزات رادار مارکونی و الکترونیکی برای هواپیماهای F-4 امریکائی که ایرانیها در اختیار داشتند.

در زمینه سازمانهای یاد شده در بالا که جریان داد و ستدهای جنگ افزارهای گوناگون را بسیار ساده و بی پروا کرده بود و اطلاعات گمراه کننده و غیر راستینی که ما در کشورهای اروپائی بین سوداگران تسلیحات جنگی و به آنهائی که قصد ورود در این فعالیتها را داشتند، می‌پراکندیم، ما همچنین به یک شبکه کارگزاران مورد اعتماد در سراسر دنیا نیاز داشتیم که درستی و سلامت کرونددیهای شبکه ما را تأمین کنند. من شخصاً فردی را یافته بودم که برای این هدف بسیار مفید بود و این همان کسی است که ما به او نام «جان دو لاروک» داده بودیم و در پیش از او سخن راندم. در شبکه ما شخص دیگری نیز وجود داشت که برای این هدف سودمند بود و او «نیکولاس دیویس» Nicholas Davis سردبیر بخش خارجی روزنامه «دیلی میرر» Daily Mirror بود که در لندن چاپ و منتشر می‌شود.

سازمان «مساد» در سالهای دهه ۱۹۷۰، «دیویس» را به استخدام خود در آورده بود. این شخص بوسیله «آنتونی پیرسون» Anthony Pearson به سازمان «مُساد» شناختگری شده بود. «آنتونی پیرسون» در گذشته افسر سازمان خدمات ویژه هوائی بریتانیا (SAS) بود که پس از کناره گیری از سازمان SAS به تأسیس کمپانی «خدمات اطلاعاتی استراتژیکی» پرداخته بود. کمپانی مذکور در (55 Sutherland Street, London SWI) قرار داشت و به اسرائیل و سایر کشورها خدمات و اطلاعات جاسوسی می‌فروخت.

معروف بود که «پیرسون» از «لافایت» در ایالت «اریزونا» مزدور استخدام می‌کرد و آنها را به نقاط پرت و دور دست دنیا روانه می‌کرد. در آغاز سالهای دهه ۱۹۷۰، مزدوران «پیرسون» به نیروهای دولتی مسلمان در جنوب سودان در جنگ بر ضد «انقلابیون مسیحی روح پرست» کمک کردند. در ماه نوامبر سال ۱۹۸۱، بعضی از مزدوران «پیرسون» دست به یک کودتای نافرجام در «سی چلس» Sychelles در ماداگاسکار زدند و درحالیکه موفق شدند، کنترل فرودگاه این شهر را در دست بگیرند، ولی بعلت اینکه سلاحهای کلاشینکوف AK-47 در کیفهای گلف خود جای داده بودند، بوسیله حکومت محلی دستگیر شدند. بر پایهٔ پیشینه‌های موجود در «مُساد»، «پیرسون» برای انجام هر آدم کشی مبلغ ۵۰٫۰۰۰ دلار دریافت می‌کرد. البته، این مبلغ با شخص قاتل که از ایالت «اریزونا» استخدام می‌شد، تقسیم می‌گردید.

هنگامی که من با «نیکولا دیویس» ملاقات کردم، او با گروه «پیرسون» کار می‌کرد، ولی البته در ماجراجوئیهای خارجی آنها شرکت نداشت. او هنگامی که برای مأموریت های روزنامه نگاری به کشورهای خارجی می‌رفت، از ملتهای عرب عکس و گزارش تهیّه می‌کرد و آنها را در اختیار «مُساد» قرار می‌داد. در آنزمان، «دیویس» با یک هنرپیشهٔ استرالیائی الاصل به نام «ژانت فیلدینگ» Janet Fielding که ستاره سریال تلویزیونی Dr. Who بود، ازدواج کرده بود. «دیویس» هم هزینه نگهداری بچه و هم نفقه همسر نخستش را می‌پرداخت و هم اینکه مجبور بود مبلغ قابل توجّهی برای باز پس دادن وامهایش بپردازد. وامهای او مربوط به چاپخانه‌ای بود که در سالهای دهه ۱۹۷۰ تأسیس کرده و چون در این کار ورشکست شده بود، از اینرو وام بزرگی در عهدهٔ او باقی مانده بود. سازمان اطلاعاتی اسرائیل از وخامت وضع مالی «دیویس» و گرسنگی او

برای پول آگاهی داشت و از اینرو به من پیشنهاد کرد، با او تماس بگیرم و او را وارد شبکهٔ داد و ستدهای جنگ‌افزار بکنم.

من برای نخستین بار در نیمهٔ اول سال ۱۹۸۳ با «دیویس» در سرسرای هتل «چرچیل» در لندن دیدار کردیم. «پیرسون» یکی از دستیارانش را همراه خود آورده بود. «دیویس» بمحض مشاهدهٔ من، معرم را خواند و این موضوع بشدّت مرا شگفت‌زده کرد. او مردی بود، باهوش، دنیادیده و گیرا. او پول را از کاردادهای مهّم زندگی می‌شمرد و با «رابرت مکسول» Robert Maxwell که در آن زمان هنوز مالکیّت Daily Mirror را بدست نیاورده، ولی با سازمان اطلاّعاتی اسرائیل، پیوند داشت، نزدیک بود.

در ضمن گفتگو با «دیویس» در لحظه مناسبی به او اظهار داشتم: «ما میل داریم تو بطور تمام وقت با ما وارد فعالیّت بشوی.»

او گفت: «آیا شما می‌خواهید من شغلم را در Mirror رها کنم؟» آهنگ صدایش نشان می‌داد که این آخرین کاری بود که او میل داشت انجام دهد.

گفتم: «نه، البتّه نه.» لزومی نداشت برایش توضیح دهم که شغل او می‌توانست یک پوشش کامل برای کاروندهای شبکه ما بکار رود.

او گفت: «در ضمن، آیا می‌دانید که آقای «مکسول» در صدد خریدن روزنامه Mirror می‌باشد.

گفتم: «بله، از این موضوع آگاهی دارم.» در واقع، تمام کارکنان جامعهٔ اطلاعاتی اسرائیل از این موضوع آگاهی داشتند و ما امیدوار بودیم که «مکسول» در انجام این کار کامیاب شود.

«دیویس» علاقه‌مند بود به شبکهٔ ما بپیوندد، ولی نمی‌توانست در این باره تصمیم کامل بگیرد. عکاسی کردن برای «موساد» یک چیز و آلوده شدن در سوداگری‌های مقادیر هنگفتی وسایل و تجهیزات جنگی امر دیگری بود. بهرحال، تمایل او برای وارد شدن در این کار تا آنجا بود که مرا برای غذای ظهر به خانه‌اش فرا خواند و من با همسر باریک اندام و زیبایش آشنا شدم. بنظر می‌آمد که او به نظر همسرش «ژانت» بسیار اهمیّت می‌داد و میل نداشت او را ناراضی کند و یا از دست بدهد. البته باید به این نکته اشاره کنم که فروزهٔ مذکور برای ما مفید بود، زیرا اگر مزدوری چنین نقطه ضعفی داشته باشد، آسیب پذیر خواهد شد و این فروزه از دید ما که می‌خواستیم او را بصورت مزدور استخدام کنیم، مثبت بنظر می‌آمد.

من او را برای یک مسافرت رایگان به اسرائیل گسیل داشتم ـ زیرا دفتر سخنگوی نظامی اسرائیل برنامه‌ای داشت که بر پایهٔ آن از روزنامه نویسهای سراسر دنیا دعوت بعمل می‌آورد که بطور رایگان به تل‌آویو مسافرت کنند. هنگامی که او در تل آویو بسر می‌برد، من برای دیدار او به هتلی که در کنار دریا در اختیارش گذاشته شده بود، رفتم و در آنجا ما به موافقتی رسیدیم. بدین شرح که او می‌بایستی پیوندهای غیر رسمی خود، از جمله ارتباطش را با «پیرسون» و «رادی» قطع می‌کرد و در اینصورت ما از وجود او به عنوان میانجی سوداگریهای جنگ افزار در دفتر لندن استفاده می‌کردیم ولی به عبارت دیگر او میانجی ارتباطی ما در لندن برای معاملات

تسلیحات جنگی با ایرانیها بود و سایر افرادی که با شبکه ما معاملات تسلیحاتی می‌کردند، قرار می‌گرفت. آدرس خانه او در برگهای اداری ما چاپ می‌شد و در اوقات روز از تلفن او به شماره ۳۵۳۰-۸۲۲ که تنها خود او به عنوان سردبیر خارجی Daily Mirror حق استفاده از آنرا داشت، برای تماسهای بین ایران و اسرائیل بهره برداری می‌شد. شاید یک «اداره خارجی» هیچگاه تعریفی بهتر از وظیفه‌ای که بدین ترتیب برای «دیویس» در نظر گرفته شد، نمی‌توانست داشته باشد.

پس از اینکه ما بطور رسمی «دیویس» را به استخدام شبکه خود در آوردیم و او موافقت کرد که در جایگاه کارگزار ارتباطی با من کار کند، نگرانیهای او دربارهٔ وضع مالی‌اش پایان یافت. او در سالهای بعد، بیش از ۱٫۵ میلیون دلار بطور رسمی از اسرائیل حقوق دریافت کرد و این پول البتّه از موجودی «سرمایه سیاه» به وی پرداخت شد. گذشته از آن، او از درآمدهای دیگری نیز بهره می‌جست. برای مثال، هنگامی که بعضی قراردادهای معاملات با سود گران ویژه‌ای که او درگیر داد و ستدهای آنان بود، بسته می‌شد، پولهائی نیز از این راه بدست می‌آورد. درآمدهای او به حسابهائی که در بانکهای «گرند کیمن» Grand Cayman، بلژیک و لوگزامبورگ گشوده بود، واریز می‌شد.

او اختیار داشت با پولهای خود هرچه می‌خواست بکند و این کار به ما ارتباطی نداشت، ولی ما آگاهی یافتیم که همسر دومش «ژانت فیلدینگ» او را طلاق داد و ویرا به مبلغ ۵۰٫۰۰۰ دلار زیر پیگرد قانونی قرار داد و «دیویس» تمام این پول را به وی پرداخت کرد. در نتیجه پولهائی که او از ما دریافت کرد، موفق شد وامهای خود را به بانکها بپردازد، امّا پولهایش را با روش ویژه‌ای هزینه می‌کرد. او به توصیه ما اتومبیل فورد اسکورت نقره‌ای‌اش را که روزنامه Daily Mirror در اختیارش گذاشته بود برای خود نگهداری کرد، ولی یک ساختمان ۴ طبقه در شماره ۱ خیابان «ترافالگار» Trafalgar، در بخش Elephant و Castle در لندن خریداری کرد. ما از ساختمان مذکور به عنوان دفتر کار خود بهره می‌گرفتیم و شماره تلفن آن ۰۱۱۵-۲۳۱ بود.

پس از مدّت کوتاهی، «دیویس» مسافرتهائی برای ما در نقاط مختلف دنیا ـ امریکا ـ اروپا، و ایران انجام داد. و او وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام می‌داد. ما بعضی اوقات ۲ تا ۳ مرتبه در روز، بوسیله تلفن سردبیر خارجی روزنامه Daily Mirror با او تماس می‌گرفتیم. بیشتر این تلفن ها را ما از تلفن های عمومی به حساب Daily Mirror می‌زدیم. بدین ترتیب صدها تلفن از مرکز تلفن روزنامه Daily Mirror عبور می‌کرد. هنگامی که «دیویس» گوشی تلفن را بر می‌داشت، می‌گفت: «نیک دیویس».

ما تنها هنگامی به «دیویس» تلفن می‌کردیم که نیاز داشتیم از دفترمان در لندن بهره گیری کنیم. زمانی که ایرانیها از ما درخواست خرید جنگ افزار می‌کردند، ما بررسی می‌کردیم چه کشوری بهتر از سایر کشورهائی که در فهرست ما قرار داشتند، برای تهیه سلاحهای مورد نیاز ایرانیها مناسب بود و چه کسی در آن کشور بهتر از دیگران، می‌توانست از جانب ما برای داد و ستد جنگ افزارهای مورد نظر، وارد گفتگو شود. برای مثال، اگر «دیویس» را برای انجام معامله

برمی‌گزیدیم، او به سوداگران و تهیه کنندگان سلاحهای مورد نظر در کشورهای خارجی تلفن می‌کرد و خود را نمایندهٔ شعبه لندن «گروه اسرائیلی اورا» شناختگری می‌کرد. سپس او با افراد مربوط، معمولاً در یک تعطیلات پایان هفته قرارداد دیدار، می‌گذاشت و به آن کشور پرواز می‌کرد و درباره معامله جنگ افزارهای مورد نظر و ترتیب پرداخت بهای آنها ترتیبات لازم را می‌داد. سوداگران و یا تولید کنندگان جنگ افزارهائی که «دیویس» با آنها وارد معامله می‌شد، هرگاه برایشان میسّر بود، اغلب به اسرائیل تلفن می‌کردند، تا اطمینان یابند که «دیویس» نماینده راستین آنهاست. در این صورت، SIBATو یا «شعبه فروش خارجی وزارت دفاع اسرائیل» به آنها پاسخ می‌داد. هر پرسشی که درباره «دیویس» و یا سایر کارکنان مهمّ شبکه ما داشتند، باید با من تماس حاصل می‌کردند.

فروش جنگ افزار و پوشش تمام عملیاتی که به گونه‌ای به داد و ستدهای مربوط به آن وابسته می‌شد، به وجه بی نهایت موفقی جریان خود را می‌پیمود. ما در ترتیب دادن داد و ستدهای گوناگون، پوشش کردن آنها و تحویل جنگ افزارها بسیار مهارت و سادگی یافتیم. از سال ۱۹۸۱ تا سال ۱۹۸۷، پیوسته در تمام درازای سال، ما سرگرم داد و ستدهای جنگ افزارهای گوناگون بودیم، بطوریکه شرح یک‌یک موارد مذکور، امکان پذیر نخواهد بود. برای مثال، معامله موشکهای TOWدر سال ۱۹۸۳، یکی از گویاترین نوع معاملاتی است که ما در این قالب انجام می‌دادیم.

ایرانیها مایل بودند، شماری موشکهای TOW که یک نوع موشک ضد تانک الکترونیکی هدایت شونده است، از ما خریداری کنند. ارتش ایران، دریافته بود که یگانه راه جلوگیری از ریزش امواج تانکهای شوروی بوسیله عراقیها به مرز خود، بهره برداری از موشکهای ضد تانک TOW بود. اسرائیل شمار ۴۰۰۰ موشک TOW در انبارهای خود موجود داشت که آنها در حال فرسودگی بودند. موشکهای مذکور، در واقع بفاصله دو سال، یعنی در سال ۱۹۸۵، نیروی خود را از دست می‌دادند.

در پایان سال ۱۹۸۳، من بهمان ترتیب و با همان نوع برگه عبوری که در مسافرت پیشینم به ایران از آن استفاده کرده بودم و در بخشهای پیشین این کتاب به شرح آن پرداختم، به این کشور مسافرت و با حجت الاسلام علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس پارلمان ایران دیدار کردم. در این دیدار ما مدّتی در بارهٔ سیاست منطقه خاور میانه بحث و گفتگو کردیم. سپس رفسنجانی وارد بحث اصلی شد و بی پرده به من گفت: «ما داریم در وضع سرنوشت سازی قرار میگیریم. بنظر می‌رسد که نیروهای عراقی در حال پیش افتادن از ما هستند. ما باید جنگ افزارهائی در اختیار داشته باشیم تا بتوانیم، تانکهای آنها را متوقف کنیم. شما خود می‌دانید، من چه می‌خواهم بگویم. ما نیاز به موشکهای TOWداریم.»

به دنبال گفتگوهای مذکور، من پس از آن با دوست دیرینه‌ام، سید مهدی کاشانی، برای انجام معامله‌ای در باره فروش موشکهای ضد تانک TOW به ایرانیها به سازش رسیدیم. بدین شرح که شمار ۴۰۰۰ موشک TOW بوسیله یک کشتی ثبت شده در لیبریا یکسره از اسرائیل به

بندر عباس ترابری خواهد شد و دولت ایران، مبلغ ۱۳٫۰۰۰ دلار برای هریک از موشکهای یاد شده پرداخت خواهد کرد. کاشانی اظهار داشت، به بهای هریک از موشکها مبلغ ۸۰۰ دلار بیفزائید، بطوریکه ایران جمعاً مبلغ ۱۳٫۸۰۰ دلار برای بهای هر موشک بپردازد. ولی شما مبلغ ۸۰۰ دلار افزونی بهای هر موشک را در یک حساب جداگانه در اروپا واریز کنید. کاشانی پافشاری کرد که این پول ویژه‌ای است که آنها برای انقلاب بدان نیاز دارند. مفهوم این حرف را خودش می‌دانست.(Whatever that meant).

کمیته مشترک تصمیم گرفت، پیش از اینکه فروش موشکها آغاز شود، می‌بایستی دو اقدام بعمل می آمد: نخست اینکه ما یک سری اخبار و اطلاعات نادرست برای گمراه کردن دیگران دربارهٔ معامله مذکور پراکنده می‌کردیم و دیگر اینکه اگرچه ما از پیش در گفتار موافقت کلی امریکائی‌ها را برای انجام معامله مذکور بدست آورده بودیم، با این وجود دوباره می‌بایستی موافقت صریح و آشکار آنها را برای انجام معامله یاد شده حاصل می‌کردیم.

درباره بدست آوردن موافقت آشکار آمریکائی‌ها، یکی از اعضای کمیته مشترک بوسیله تلفن با «گینتر» تماس حاصل کرد و سخنانی که وی در جهت موافقت امریکا با این امر بیان کرد، روی نوار ضبط گردید. و امّا در باره پخش اخبار و اطلاعات نادرست، ما به انجام برنامه زیر پرداختیم:

ما ترتیبی دادیم که یک هواپیمای دو موتوره «سسنا» Cessna که در فرانسه به ثبت رسیده بود، به فرودگاه «بن گوریون» در تل آویو پرواز و بدون اینکه خود را شناختگری کرده و با درخواست اجازه فرود آمدن در فرودگاه بکند، کوشش نماید در فرودگاه به زمین بنشیند و با این روش یک وضع غیر عادی در فرودگاه بوجود بیاورد. بطور طبیعی، کارگزاران برج مراقبت با مشاهدهٔ وضع غیر عادی هواپیمای مذکور، اقدامات لازم بعمل می‌آورند و در پی آن دو هواپیمای جت جنگندهٔ اسرائیلی، در طرفین هواپیمای ناشناس قرار گرفته و آنرا در محاصره خود در می آورند. این عمل باعث می‌شود که سرنشینان هواپیمای ناشناس خود را شناختگری کنند ـ یکی از آنها سید مهدی کاشانی و دیگری یک شهروند فرانسوی بنام «جین پاول ایوز» Jean - Paul Yves می‌باشد. سپس به هواپیمای ناشناس اجازه فرود آمدن داده می‌شود، امّا پس از فرود آمدن هواپیما، بیدرنگ سرنشینان آن بازداشت و برای تعیین علّت پرواز، مورد بازجوئی قرار می‌گیرند. این رویداد در یک تعطیلات آخر هفته انجام می‌گیرد و از اینرو بوسیله تلفن به من که در خانه‌ام هستم، دستور می‌دهند به فرودگاه بروم و هدف پرواز دو نفر سرنشین هواپیمای مذکور را به اسرائیل جویا شوم. من وارد یکی از دفاتر فرودگاه که مسافران ناخوانده را در آنجا زیر نظر گرفته‌اند، می‌شوم و مشاهده می‌کنم که کاشانی در آنجا نشسته و پاسپورت فیلیپینی او جلویش باز است. من سعی می‌کنم لبخندی را که بطور طبیعی از مشاهده کاشانی بر لبهایم در حال ظهور است، در خود فرو نشانم.

برنامه مذکور که از پیش ترتیب داده شده بود و هدفش این بود که این دو نفر توجه همگانی را به خود جلب کنند، بخوبی انجام شد. سپس به آنها اجازه داده شد، وارد کشور شوند، ولی در

هنگام عزیمت به هتل، دو نفر کارگزار امنیّتی آنها را زیر نظر گرفتند. در شهر به سرعت شایع شد که دو نفر سوداگر جنگ افزار با ۷۰ میلیون دلار به قصد خرید تسلیحات جنگی از اسرائیل و فروش آنها به ایران وارد تل آویو شده‌اند. البتّه من می‌دانستم، خبر مذکور را با چه افرادی در میان بگذارم که بیدرنگ در همه جا پراکنده شود.

گام بعد در انجام این برنامه آن بود که من با یک سوداگر جنگ افزار اسرائیلی، بنام «اریه جکوبسون» Arieh Jacobson که سرهنگ دوّم پیشین ارتش اسرائیل بود و بوسیله سرگرد پیشین ارتش به نام «اسرائیل گلد سمیث» Israel Goldsmith به من شناختگری شده بود، تماس حاصل کردم و به او اظهار داشتم اسرائیل قصد دارد، با یک معامله سرّی، شمار ۴۰۰ موشک TOW به ایران بفروشد و هرکسی که بتواند ترتیب این معامله را بدهد، پول کلانی به جیب خواهد زد.

«جکوبسون» برای انجام این کار بسیار آمادگی و تمایل داشت. او به من اظهار داشت که پای یک سوداگر دیگر جنگ افزار به نام سرتیپ «ابراهام بار دیوید» Abraham Bar David را نیز به میان خواهد کشید و در انجام این کار از او یاری خواهد گرفت. این دو نفر به خیال بدست آوردن یک پول کلان باد آورده برای انجام این کار با SIBAT (شعبه فروش خارجی وزارت دفاع) وارد گفتگوهای سرّی شدند. این خبر همه جا درز پیدا کرد و بزودی بیمی از کشورهای جهان آگاهی حاصل کردند که دو سوداگر جنگ افزار به اسرائیل رفته‌اند تا برای خرید ری موشکهای TOWوارد گفتگو شوند.

سرانجام کشانی و «ایوز» دست خالی اسرائیل را ترک گفتند و به دنیا نشان داده شد که اسرائیل در فروش موشکهای TOW به ایران هیچ دستی ندارد، ولی در ضمن این خبر در اذهان مردم باقی ماند که «بار دیوید» و «جکوبسون» به گفتگوهای خود با ایرانیان در بارهٔ فروش موشکهای TOW به آنها ادامه خواهند داد. به عبارت دیگر، بر همگان روشن خواهد بود که از نظر رسمی، اسرائیل هیچ نقشی در معامله جنگ افزار ندارد و دستهای اسرائیل از این حرفها و گفتگوها پاک است.

هیچکس و حتّی «بار دیوید» و «جکوبسون» نیز نمی‌دانستند که تمام سناریوی مذکور، یک بازی ساختگی برای پوشش معامله اصلی بوده است، زیرا در زمانی که کاشانی و افسران پیشین ارتش اسرائیل، دیوانه‌وار برای انجام معامله مورد نظر بحث و گفتگو می‌کردند و تلکسهای زیادی در گوشه و کنار دنیا برای انجام معامله جنگ افزار با ایران داد و گرفت می‌شد، موشکهایTOW به آرامی به ایران ترابری شده بودند. روش مذکور یک پوشش بی‌نهایت استادانه‌ای بود که حتّی مردم خود اسرائیل را نیز فریب داد و من می‌دانستم آنهائی که در این بازی قربانی نیرنگ می‌شوند، هنگامی که برای نخستین بار از واقعیت جریان آگهی حاصل می‌کنند و در می‌یابند که چگونه چشمهای آنها را بسته‌اند، بسیار ناراحت خواهند شد. امّا، از دگر سو هر کسی که بطور رسمی و یا غیر رسمی به گونه‌ای با خرید و فروش جنگ افزار سر و کار دارد، باید هرچند گاه یکمرتبه انتظار چنین فتنه‌هائی را داشته باشد.

در نخستین سری موشکهائی که به ایران فروختیم، جمعاً مبلغ ۵۵٬۲۰۰٬۰۰۰ دلار عاید ما شد. برای اینکه مبلغ هنگفت مذکور جلب توجّه نکند، موافقت بعمل آمد که ما در شعبه های گوناگون «بانک متحد ایرلند» Allied Irish Bank حساب باز کرده و مبلغ فروش را در حسابهای مذکور واریز کنیم.

بر پایهٔ موافقتی که بین ما و کاشانی و «مُشی» بعمل آمده بود، قرار شده بود تا تحویل موشکهای TOW به ایران ما از بهای آنها که از پیش بوسیله ایرانیها پرداخت شده بود، استفاده نکنیم. در واقع، کمیته ما برای هر موشک مبلغ ۳٬۰۰۰ دلار به وزارت دفاع اسرائیل پرداخت کرد که جمع آن به ۱۲ میلیون دلار رسید. مبلغ ۳٬۲۰۰٬۰۰۰ دلار نیز در حسابی که کاشانی پافشاری کرده بود، به بهای موشک ها برای انقلاب افزوده شود، واریز کردیم. ۸۰۰٬۰۰۰ دلار نیز هزینه بیمه و ترابری موشکها شد و بقیه آن، یعنی مبلغ ۳۹٬۲۰۰٬۰۰۰ دلار سود خالص ما بود که به موجودی «صندوق سیاه» افزوده شد.

تا آنجا که کار به سایر نقاط جهان مربوط می‌شد، همه می‌دانستند که دستهای اسرائیلی‌ها و امریکائی‌ها از این آلودگی ها، پاک است و امّا واقعیت آشکار این بود که ایرانیها با موشکهای TOW در جبهه‌های جنگ، عراقی‌ها را زیر حمله گرفتند. هنگامی که ایرانیها ۴۰۰۰ موشک نخست را در جبهه‌های جنگ مصرف کردند، ما ۴۰۰۰ موشک دیگر از موجودی موشک‌های نیروهای ناتو در اروپا به آنها فروختیم و پس از مصرف سری دوّم، برای بار سوم ۴۰۰۰ موشک دیگر از امریکا خریداری کردیم، که از راه گواتمالا و استرالیا به ایران ترابری شدند. بدین ترتیب تا سال ۱۹۸۷، رویهمرفته ما ۱۲٬۰۰۰ موشک TOW به ایرانیها فروختیم. ما باور داریم که موشکهای مذکور، سرانجام چهرهٔ جنگ را تغییر دادند.

ایران به اندازه‌ای از کمک های اسرائیل سپاسگزار بود که به کمیته گفت: «هر چیزی که شما از ما می‌خواهید، تنها بگوئید. ما با کمال میل در انجام آن کوشش خواهیم کرد.» و در واقع ایرانیها می‌توانستند برای ما و امریکائیها خدمتی انجام دهند که بسیار به آن علاقه‌مند بودیم. تانکهای شوروی که بوسیله عراقی ها در جنگ با ایران مورد استفاده قرار می گرفت، عبارت بودند از تانکهای T-72 ولی، شورویها شماری نیز از تانکهای پیشرفته T-80 خود به عراقیها فروخته بودند. شورویها میل داشتند، عراقیها تانکهای پیشرفته مذکور را در جبههٔ جنگ برای آنها مورد آزمایش قرار دهند و این چیزی بود که ما خواهان آن بودیم.

در سال ۱۹۸۵، ایرانیها سه شمار از تانکهای T-80 را که دوتای آنها با گلوله سوراخ سوراخ شده و سومی تنها زنجیرش آسیب دیده بود، از عراقیها به غنیمت گرفتند. ما به ایرانیها اظهار داشتیم که میل داریم تانک اخیر را در اختیار بگیریم. آنها با کمال شادمانی، درخواست ما را پذیرا شدند و تانک مربوط را از بندر عباس به اسرائیل فرستادند. ما اطلاعاتی را که از تانک T-80 بدست آوردیم، در کنفرانسهای فنّی مشترک اداره روابط خارجی سازمان اطلاعاتی ارتش اسرائیل و سازمان اطلاعات وزارت دفاع امریکا در اختیار امریکائیها قرار دادیم، ولی هیچوقت به آنها نگفتیم که ما یکی از تانکهای T-80 را در اختیار داریم. بلکه به امریکائی‌ها اظهار داشتیم که

اطلاعات مذکور را از دو کلیمی مهاجر شوروی که در آن کشور در کارخانه تانک سازی T 80 مهندس بوده و به اسرائیل مهاجرت کرده‌اند، دریافت داشته‌ایم.

در حالیکه موجودی «سرمایه سیاه» بدون درنگ و بطور استوار در حال افزایش بود، هزینه‌های گوناگون غیر عادی سودهای حاصله از داد و ستدهای جنگ افزارها را کاهش می‌داد. درست است که ما وسائل و تجهیزات جنگی را بیش از ۵۰ تا ۴۰۰ درصد بهای کارخانه تولید کننده به ایرانیها می‌فروختیم، ولی هزینه‌های تهیه و تحویل آنها نیز بیش از اندازه زیاد بود. ما می‌بایستی به شبکه بزرگی از سوداگران تسلیحات جنگی پول می‌پرداختیم، هزینه‌های اقداماتی را که برای پوشش عملیّاتمان انجام می‌گرفت، تأمین می‌کردیم، به سیاستمداران دولتی رشوه می‌دادیم، برای هزینه‌های مبارزات انتخاباتی سیاستمداران گوناگون در سراسر دنیا پولهائی حواله می‌کردیم و پولهای دیگری نیز از این قبیل هزینه می‌کردیم. بعضی اوقات پولهائی که بدین ترتیب می‌پرداختیم، مبلغش حتّی از بهای خود جنگ افزارها نیز زیادتر بود.

ما حتّی از موجودی «سرمایه سیاه»، بطور غیر مستقیم به سیاستمداران امریکائی از جمله دموکراتهائی که در پانل ایران ـ کنترا بودند، پولهائی پرداخت می‌کردیم. یکی از دلائلی که سبب شده کسی از جریان راستین داستان ننگ آور ایران ـ کنترا آگاه نشود، همین پولهائی بود که ما به دموکراتهائی که در پانل ایران ـ کنترا بودند، پرداخت کردیم. حتّی با وجود اینکه اسرائیل حرکات بعضی از فعالیتهای «اولیور نورث» را فاش کرد، با اینحال، بسیاری از دموکراتهائی که از جریان مقادیر عظیم جنگ افزاری که از سوی اسرائیل به ایران وارد می‌شد، آگاهی داشتند، در این باره سکوت کردند. چون تل آویو نمی‌خواست معاملات تسلیحاتی اش با تهران فاش شود، از راههای گوناگون و اغلب پیچیده‌ای، پولهائی در اختیار «کمیته امور عمومی اسرائیل امریکا» قرار می‌داد. من نمی‌دانم چه کسی از کمیته مذکور از منبع پرداخت پولهای مذکور آگاهی داشت، ولی بطور یقین، فردی از این جریان باخبر بوده است.

بهمان ترتیب، در کشور بریتانیا، کمیته ما بوسیله «جنبش اصلاح یهودی‌ها» پولهائی در اختیار «حزب محافظه کار بریتانیا» می‌گذاشت. به سبب دوستی ویژه‌ای که بین بریتانیا و «موساد» برقرار بود، در سال ۱۹۸۲ مرکز عملیات اروپائی «موساد» از پاریس به لندن منتقل شد و در ساختمانی در جاده «بیز واتر» Bays Water مستقر گردید.

مثال دیگر برای نشان دادن پیوند ویژه‌ای که اسرائیل با بریتانیا برقرار کرده بود، موضوع جنگ «فاکلندز» Falklands می‌باشد. هنگامی که جنگ «فاکلندز» آغاز گردید، اسرائیل اگرچه با آرژانتین برای فروش هواپیماهای «کفیر» Kfir قرارداد بسته بود، با این وجود، ارسال هواپیماهای مذکور را به آرژانتین متوقف کرد. دولت بریتانیا نیز در برابر این خدمت اسرائیل، ضررهائی را که این کشور به سبب خودداری از فروش هواپیماهای مذکور به آرژانتین پذیرا شده بود، بطور رسمی ولی پنهانی به اسرائیل پرداخت. بدیهی است که تمام کارگزاران اطلاعاتی آگاهی داشتند که اسرائیل از راه پولهائی که در اختیار «جنبش اصلاح یهودی‌ها» قرار می‌داد، سیاستمداران بریتانیائی را شاد و راضی نگه می‌داشت. با این وجود، در سال ۱۹۸۸ که «مارگرت

تچر» نخست وزیر بریتانیا، از فروش تجهیزات نظامی برای جنگ افزارهای پیشرفته به عراق پشتیبانی کرد، پیوندهای دوستی بریتانیا و اسرائیل به سردی گرائید.

گذشته از پولهائی که کمیته مشترک به امریکا و بریتانیا پرداخت می‌کرد، وجوهی نیز در سراسر دنیا، حتّی در نقطه دور دستی مانند استرالیا هزینه می‌کرد و آنهائی که پولهای مذکور را دریافت می‌داشتند، بطور طبیعی دهانشان را بسته نگه می‌داشتند. کشور استرالیا اغلب بوسیله کمیته مشترک برای توقف هواپیماها و نوسازی آنها و نیز نگهداری «سرمایه سیاه» مورد بهره برداری قرار می‌گرفت. در سال ۱۹۸۲ برای نخستین بار من بمنظور ایجاد یک دفتر حسابداری و باز کردن حساب در چهار بانک مهم به استرالیا مسافرت کردم. در پایان کار مجموع پولهائی که ما به حسابهای خود در بانکهای استرالیائی واریز کردیم، به ۸۲ میلیون دلار امریکائی رسید.

در آغاز سال ۱۹۸۶، شمار ۱۳ فروند هواپیمای C-130 که ما از ویتنام خریداری کرده بودیم، برای تعمیر و نوسازی به استرالیای غربی ترابری شدند. در سال ۱۹۸۷، هنگامی که دادرسی ایران ـ کنترا در کنگره امریکا در جریان بود، در بعضی از جنگ افزارهائی که قرار بود به ایران حمل شوند، بطور موقّت در استرالیای غربی متوقّف شدند. در حدود ۶۰ بسته محتوی گلوله های توپخانه که از کره شمالی خریداری کرده بودیم در بندر «فرمانتل» Fremantle نگهداری شدند. شمار ۱۰۰۰ موشکهای TOW که از امریکا به گواتمالا ترابری شده بودند به استرالیای غربی جابجا گردیدند و در حدود مدّت دو ماه در پایگاه دریائی جزیره «استرلینگ» Stirling متوقّف گردیدند. موشکهای کرم ابریشم که از چین برای ایران خریداری شده بودند نیز در حدود مدت ۲ ماه در جزیره «استرلینگ» نگهداری شدند.

در فوریه ۱۹۸۷ یک پیشکش نقدی بوسیله همتای امریکائی ما در CIA به حزب کارگر استرالیای غربی پرداخت شد. بمنظور سپاسگزاری از اینکه حکومت استرالیا اجازه داده بود از سرزمین آن برای انتقال جنگ افزار به ایران بهره برداری شود، «ارل برین»Earl Brian ، به نمایندگی از جانب «هادرون» Hadron از کارگزاران پیشینCIA ، چکی به مبلغ ۶ میلیون دلار امریکائی در اختیار «ریچارد باباپان» پیمانکار CIA قرار داد. «ریچارد باباپان» به «پرت» Perth مسافرت کرد و در خانه «یوسف گلد برد» Yosef Goldberg که یک بازرگان اسرائیلی‌الاصل استرالیائی بود سکونت گزید. «یوسف گلدبرگ»، با سازمان اطلاعاتی اسرائیل و حزب کارگر به رهبری «برین برک» Brian Burke که در آنزمان نخست وزیر استرالیا بود، پیوند داشت. «باباپان» چک مذکور را به «گلبرگ» و این شخص آنرا به «آلان باند» Alan Bond تحویل داد. این پول بوسیله یکی از کمپانیهای «رابرت مکسول» در استرالیا به «کمپانی انتشاراتی پرگامون» در مسکو تحویل شد. «باباپان» بعدها، جزئیات این عملیات را در یک سوگندنامه تأکید کرد.

با وجود هزینه های گزافی که شبکه ما مجبور بود پرداخت کند، فروش جنگ افزار به ایران برای ما بسیار سودآورد بود، تا آنجا که موجودی «سرمایه سیاه»، به ۹ بیلیون دلار بالا رفت و در بالاترین رقم حتی به ۱/۸ بیلیون دلار رسید. شبکهٔ ما بدین ترتیب بصورت یک کمپانی بزرگ

سودآور تجارتی تبدیل شده بود. پولهای کلانی در معاملات ما جریان داشتند، بطوریکه چگونگی کار ما می‌توانست مورد رشک یک کمپانی موفق سلاحهایی که به خرید و فروش جنگ افزارهای عادی سرو کار دارد، قرار بگیرد. رهبران حزب لیکود که در آنزمان حکومت اسرائیل را در دست داشتند، تصمیم گرفتند «سرمایه سیاه» را در راه انجام سه هدف مصرف کنند.

هدف اول این بود که گروه سیاسی «اسحق شمیر» را در حزب لیکود با «سرمایه سیاه» از نظر مالی یاری دهند. برای اجرای این منظور، بین سالهای ۱۹۸٤ و ۱۹۸۹ دست کم ۱٦۰ میلیون دلار در اختیار گروه سیاسی «اسحق شمیر» در حزب لیکود، زیر نظر «اهود اولمارت» Ehud Ulmart، معاون نخست وزیر که به «اسحق شمیر» بسیار نزدیک بود، قرار گرفت. بقیه پول که در حدود ۹۰ میلیون دلار بود، به خود حزب لیکود، بویژه مخارج انتخاباتی آن در سالهای ۱۹۸٤ و ۱۹۸۸ اختصاص یافت.

هدف دوم این بود که با بهره برداری از «سرمایه سیاه» عملیات «سیره» جامعه اطلاعاتی اسرائیل در سراسر جهان گسترش داده شود. این هدف، شامل نیرومند ساختن بنیهٔ مالی «تروریست‌های فلسطینی» که به نام انقلاب فلسطین دست به ارتکاب جرم می‌زدند، ولی نادانسته برای انجام برنامه‌های ماشین تبلیغاتی اسرائیل کار می‌کردند، می‌شد.

سومین و آخرین هدف «سرمایه سیاه» کمک به طرح‌های خانه سازی در ساحل غربی رود اردن و نوار غزه برای مهاجران کلیمی که پای به سرزمین فلسطینیها می‌گذاشتند، بود. چون بسیاری از اعضای کنگرهٔ امریکا، اجرای طرحهای خانه سازی در نوار غزه را مانعی در پیشرفت مذاکرات صلح در منطقه خاور میانه می‌دیدند، از اینرو با مصرف پولهای زیادی که امریکا در اختیار اسرائیل می‌گذاشت، برای خانه‌سازی در ساحل غربی رود اردن مخالفت ورزیدند. بدیهی است که حزب کارگر نیز که نیمی از حکومت ائتلافی اسرائیل را در دست داشت و مایل به پیشرفت مذاکرات صلح و شرکت در آنها بود، با اجرای برنامه‌های خانه سازی برای مهاجران کلیمی مخالفت می‌ورزید.

بهر حال، حزب لیکود پاسخ مشکل مذکور را در بهره برداری از موجودی «سرمایه سیاه» پیدا کرد. دهها میلیون دلار از «سرمایه سیاه» در راه اجرای طرحهای خانه سازی در ساحل غربی و نوار غزه برای ایجاد ساختمان‌های جدید و همچنین خرید زمین‌های اعراب مصرف شد. اگرچه حکومت اسرائیل زمین‌های زیادی را از اعراب غصب کرد و زمینهای زیادتری را به عنوان اینکه حکومت اسرائیل برای مصرف‌های عمومی بدانها نیاز دارد از اعراب گرفت، با این وجود بسیاری از اعراب که بوسیله PLO از فروش زمین‌های خود به کلیمی‌ها در ساحل غربی رود اردن منع شده بودند، با قیمت‌های گزافی، زمین‌های خود را به کلیمی‌ها فروختند. درست است که اگر عمل آنها فاش می‌شد، جانشان در خطر قرار می‌گرفت، ولی بخاطر قیمت‌های گزافی که کلیمی‌ها به آنها می‌پرداختند؛ زمینهایشان را به آنها واگذار کردند.

اعراب فکر می‌کردند که زمین‌های خود را به کمپانیهای کلیمی می‌فروشند، ولی در واقع این کمیته مشترک بود که با بهره برداری از «سرمایه سیاه» زمینهای اعراب را بوسیله کمپانیهای در

ظاهر کیبمی خریداری می‌کرد. بسیاری از اعراب ساحل غربی رود اردن از فروش زمینهای خود به ثروت دست یافتند و با پولی که از راه فروش زمینهایشان به دست آوردند، به سایر کشورها مهاجرت کردند. امّا از دریچهٔ چشمهای حزب لیکود، پولی که در برابر دست یازیدن به زمین‌های عراب مصرف می‌شد، پولی بود که در راه نیکو و شایسته هزینه می‌شد، زیرا پرداخت پول مذکور به اعراب، آنها را تشویق می‌کرد، به خارج مهاجرت کنند و زمین‌های خود را در اختیار کیبمی‌هائی که جای آنها را می‌گرفتند، بگذارند. خانه‌هائی نیز که در این زمین‌ها بنا می‌شد، با استفاده از «سرمایه سیاه» بود.

هر زمانی که لازم می‌شد، پول به مبلغ بسیار زیاد برای ساحل غربی پرداخت شود، از کمک و همیاری خاخام «مناخیم شینرسون» Menachem Schneerson، رهبر روحانی و معنوی سازمان «لوباویچر» Lubavicher که مرکز عملیّاتش در نیویورک بود، بهره برداری می‌شد. «مناخیم شینرسون» در این باره همیاری لازم را به عمل می‌آورد و سازمانهای او مبالغ زیادی پول به «درکسل برنهام» Drexel Burnham انتقال می‌دادند. البتّه باید توجّه داشت که کمپانی «درکسل» در حال حاضر، بصورت یک مرکز سوداگری ورشکسته که در آن «میکل میلکن» Michael Milken دلال کلاهبردار سهام بی اعتبار، به مبالغ هنگفتی پول دست یافت، درآمده است. بعضی اوقات، بیلیونها دلار پولی که ایرانیها برای جنگ افزارهائی که قرار بود دریافت کنند، می‌پرداختند، به انضمام سودهائی که از معاملات بیشتر حاصل شده و بوسیله بانکهای امریکائی به کمپانیهای پوششی ما پرداخت شده بود، در اختیار کمپانی «درکسل» قرار می‌گرفت. این کمپانی پولهای مذکور را از طرف کمپانیهای پوششی ما با نرخهای بهره مختلف نزد خود نگهداری می‌کرد. این پولهای هنگفت، اعتبار کمپانی «درکسل» را بالا برد و سهم کمپانی مذکور از سود این پولها به آن کمک کرد تا مقادیر هنگفتی سهام بی اعتبار خریداری نشده سایر شرکت‌ها را خریداری کند.

هر زمانی که موجودی کلانی در دسترس بود، همهٔ کارها بخوبی پیشرفت می‌کرد. ولی در سال ۱۹۸۷، کمیته مشترک و «شینرسون» راههای خود را از یکدیگر جدا کردند. دلیل این امر یکی این بود که در این زمان وفاداری «شینرسون» نسبت به حزب لیکود مورد تردید قرار گرفت و دلیل دوّم ایجاد حزب اورتودوکس «شاس» بود که با رهبر روحانی کیبمی‌ها مخالف بود. حزب «شاس» بوسیله یک خاخام کلیمی عراقی به نام «اوودیا یوسف» Ovadia Yousef که رئیس خاخام های عربی بود، کنترل می‌شد. حزب لیکود، پیوسته به حمایت یوسف از خود بسیار اهمیّت می‌داد، زیرا یوسف در جوامع کلیمی خاورمیانه اسرائیلی پیروان زیادی داشت. در سال ۱۹۸۷، بعضی از سودهائی که بوسیله «درکسل» برای «سرمایه سیاه» حاصل می‌شد، در راه کمکهای مالی به آموزشگاههای «لوباویچر یشوت» Lubavicher Yeshevot بکار می‌رفت، امّا از این زمان روش مذکور متوقّف شد و پولهای مورد نظر بجای «لوباویچر یشوت» در اختیار «شاس یشوت» قرار گرفت.

در همین زمان، کمیته مشترک، از آنکه مبادا در آینده بین اسرائیل و امریکا اختلاف بوجود

بیابد و در نتیجه امریکا موجودیهای «سرمایه سیاه» را که در «درکسل» نگهداری می‌شد، بازداشت کند. بیمناک شد. بنا به دلائل مذکور، کمیته مشترک تصمیم گرفت موجودیهای خود را از کنترل «درکسل» و سازمانهای مربوط به «نوبا ویجر» بیرون بیاورد. این موضوع سبب افزایش گرفتاریهای «میلکن» شد و سرانجام به ورشکستگی «درکسل» انجامید.

از ماه مارس ۱۹۸۱ تا پایان سال ۱۹۸۷، حکومت ایران بیش از مبلغ ۸۲ بیلیون دلار که یک مبلغ باورنکردنی به نظر می‌رسد، برای وسائل و تجهیزات جنگی به امریکا، اسرائیل، کشورهای اروپائی، امریکای جنوبی (بویژه برزیل و آرژانتین)، و افریقای جنوبی پول پرداخت. جنگ افزارهائی که ایرانیها با نهایت سپاسگزاری در برابر پرداخت بیش از ۸۲ بیلیون دلار دریافت کردند، عبارت بودند از: تانکهای کهنه، هواپیما (شامل میراژهای قدیمی فروخته شده از سوی آرژانتین)، موشکهای TOW، وسائل الکترونیکی، سیستمهای رادار، تسلیحات کوچک، توپخانه، موشکهای هوا به زمین Hawk، موشکهای کرم ابریشم چینی، موشکهای اسکاد Scud ساخت کره شمالی، گلوله‌های «کاتوشا» که اسرائیل از لبنان بدست آورده بود، توپ، صدها نوع سلاحهای دیگر که یا یکسره از کارخانه‌های تولید کننده سلاحهای مربوط خریداری می‌شد و یا باقیمانده سلاحهای جنگهای پیشین بود. میانجی گرهای داد و ستدهای مذکور، مبالغ هنگفتی به جیب زدند.

ارتش ایران که دارای در حدود ۸۰۰٫۰۰۰ نفر سرباز بود، بطور ناگهانی در برابر ارتش نیرومند عراق قرار گرفته بود. ارتش عراق اگرچه از پیش به جنگ افزارهای پیشرفته شوروی و فرانسه مجهز شده بود، با این وجود در حال افزودن به ذخیره‌های سلاحهای جنگی خود بود، و از اینرو ناچار به نیرومند ساختن ارتش خود بود. عراق برای جذب جنگ افزارهای پیشرفته از قبیل ـ جنگنده‌های میگ، جنگنده‌های ساخت شوروی، و میراژهای ۲۰۰۰ فرانسوی، لحظه‌ای از پای ننشست. عراق نیز مانند ایران، پولهای کلانی صرف خرید جنگ افزار کرد. در حالیکه عراقیها و ایرانیها برای نابود کردن یکدیگر، از هر فرصتی برای خریداری جنگ افزار بهره می‌گرفتند، کشورهای غربی و شوروی از شدت شادی، دستهای خود را بیکدیگر می‌مالیدند.

بطوریکه شخص آگاهی خاطرنشان کرده بود، اگر از کامپیوتری پرسش می‌شد، چه باید کرد که: ۱) اعراب از سر اسرائیل دست بردارند و آنرا تنها بگذارند؛ ۲) پولهای اعراب را از آنها گرفت؛ ۳) ایرانیها را تحت کنترل در آورد و پولهایشان را از آنها سلب کرد؛ ۴) سیر جریان نفت فراوان را ضمانت کرد؛ ۵) دنیا را وادار به تولید دوباره جنگ افزارهای قدیمی و کهنه‌اش کرد؛ ۶) شورویها را راضی و خوشحال نگهداشت؛ و ۷) گروه زیادی از سوداگران و مقاطعه کاران جنگ افزار و وسائل دفاعی را ثروتمند کرد. پاسخ کامپیوتری تمام این پرسشها، چیزی بهتر از جنگ ایران و عراق نمی‌توانست باشد.

۹

پرومیس

در سال ۱۹۸۳ در اسرائیل یک رویداد سیاسی ناگهانی رخ داد که زندگی بسیاری از افراد مردم دنیا را دگرگون خواهد کرد. این دگرگونی زمانی روی داد که «مناحیم بگین»، نخست وزیر اسرائیل از دست دادن به «هلموت کول» Helmut Kohl، صدر اعظم آلمان خودداری کرد. سه روز پیش از ورود «کول» به آلمان، «بگین» از کار کناره گیری کرد. او نمی‌خواست با مِلتی که در کشتار اینهمه کلیمی در جنگ، دست داشته نزدیک شود.

امّا فرود ستعفای «بگین»، تنها دیدار «کول» از آلمان نبود. «بگین» باور داشت که خود شخصاً باعث دلسردی و سرخوردگی ملت اسرائیل از جنگ لبنان شده است. او باور داشت که «اریل شارون» Ariel Sharen، وزیر دفاع پیشین اسرائیل، او را در این جنگ، چرکین رو و نامراد کرده بود. روش «شارون» در تازش گام به گام به لبنان، کابینهٔ اسرائیل را در ژرفای آلودگی با این جنگ فرو برده و سبب ایجاد یک بحران ملّی در اسرائیل شده و به روابط همگانی اسرائیل در دنیا آسیب فراوان رسانیده بود.

سپس در روزهای ۱۶ و ۱۷ سپتامبر سال ۱۹۸۲، قتل عام «صبرا» و «شتیلا»، در اردوگاههای پناهندگان فلسطینی در بیروت انجام گرفته بود. برخلاف دعوای حقوقی مشهوری که «شارون» در نیویورک بر ضدّ آنهائی که او را متهم به کشتار همگانی فلسطینی‌ها نموده بودند، در دادگاه مطرح کرد، اکنون روشن شده است که او از پیش می‌دانست چه حادثه‌ای در حال وقوع است. و او خوب می‌دانست که اگر به شبه نظامی های مسیحی لبنانی ـ فلانژیست ها ـ اجازه ورود به اردوگاههای فلسطینی ها داده شود، چه رویدادی پیش خواهد آمد. «پیر جمایل» پدر «بشیر جمایل»، رهبر نیروهای مسیحی و رئیس جمهوری برگزیده شده لبنان که در چند روز پیش در یک حادثه بمب گزاری کشته شده بود، نامه‌ای برای دوست نزدیکش «شارون» فرستاده بود. «جمایل» که جنبش

فالانژیست لبنان را بر پایه سازمان ژنرالیسم «فرانسیسکو فرانکو» بنیانگذاری کرده بود، در نامه یاد شده به «شارون» نوشته بود که او از مرگ پسرش خونخواهی خواهد کرد و بسیاری از فلسطینی ها در این جریان نابود خواهند شد. نامه «پیر جمایل» شبی بوسیله کیسه پیک سیاسی جنبش فالانژیست وارد فرودگاه «بن گوریون» شد و از آنجا به دفتر آمپ در اورشلیم ارسال گردید. این نامه بوسیلهٔ پیک ویژه‌ای به اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل تحویل داده شد. افسر نگهبان یکان مذکور، نامه را باز و چندین برگ از آن تصویر برداری کرد. سپس او به دفتر ژنرال «ساگی» تلفن کرد و جریان را به «هبرونی» که در آن شب افسر نگهبان بود، آگاهی داد. آنگاه برگ اصلی نامه را بوسیله لوله ویژه‌ای که با جریان هوا کار می‌کند، برای «هبرونی» روانه کرد. «هبرونی» آنرا خواند و جریان را بوسیله تلفن به «ساگی» در خانه‌اش آگاهی داد. «هبرونی» نیز چند برگ تصویر از نامهٔ مذکور تهیه کرد و اصل نامه را دستی برای ژنرال «شارون» فرستاد که آنرا در روی میزش گذاشتند.

شب بعد از اینکه نامه مذکور به اسرائیل رسید، من با دوستی که او نیز مانند من از دریافت نامه آگاهی داشت، در یکی از خیابانهای تل آویو، گام بر می‌داشتیم. در آن زمان من، برای ترتیب دادن حمل مقدار بیشتری جنگ افزار به ایران، در حال عزیمت به لندن و ایرلند بودم.

دوست من گفت: «این شخص دارد سخن از قتل عام می‌کند. امّا این کار انجام نخواهد شد. فکر نمیکنی که ما باید از وقوع چنین رویدادی جلوگیری کنیم؟»

با شنیدن سخنان دوستم، چهرهٔ «شارون» در مغزم تصویر شد. من می‌دانستم او چه موجود وحشی صفتی است. گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم.»

سه روز بعد، سربازان اسرائیلی، نیروهای فالانژیست را آزاد گذاردند تا وارد «صبرا» و «شتیلا» شوند. هنگامی که اخبار شوک آور این رویداد در سال جدید یهودی‌ها، در سراسر دنیا پخش شد، من در لندن بودم. روز بعد، من تصویر این رویداد را روی صفحه تلویزیون در طبق هتلم در «بلفست» مشاهده کردم. مشاهده تصاویر مذکور، مرا به حالت تهوّع انداخت. بدون تردید، از این کشتار همگانی می‌توانست جلوگیری بعمل آید.

کمیسیونی که به ریاست قاضی دادگاه عالی، «اسحق کاهان»Yitzhak Kahan ، برای رسیدگی به این رویداد تشکیل شد، نظر داد که اگرچه حکومت اسرائیل در این کار دستی نداشته، ولی از پیش به آن آگاهی داده شده بود که چنین رویداد آدمکشی ممکن است، به وقوع بپیوندد. با این وجود، حکومت اسرائیل برای پیشگیری از آن هیچ اقدامی بعمل نیاورده است. از همه بدتر، ارتش اسرائیل، پهنهٔ اردوگاههای مذکور را مانند یک منطقه عملیّات نظامی بسته و از فرار فلسطینی‌ها جلوگیری بعمل آورده است. اگرچه گزارش کامل کمیسیون مذکور، بطور کامل سرّی باقیمانده است، بسیاری از ما که در اداره روابط خارجی سازمان اطلاّعات ارتش کار می‌کردیم، آنرا مشاهده کردیم و کارکنان سازمان مذکور باور دارند که «شارون» نامهٔ تهدید آمیز «پیر جمایل» را دیده است.

درنتیجهٔ گزارش کمیسیون مذکور، سه ماه بعد از کشتار همگانی در اردوگاههای «صبرا» و

«شتیلا»، رئیس من سرلشگر «ساگی» را از کار برکنار کردند. «شارون» وادار شد از وزارت دفاع استعفا دهد و «موشه ارنز» Moshe Arnes، رئیس نمایندگی سیاسی اسرائیل در امریکا، بجای او به وزارت دفاع منصوب گردید. نکته بسیار جالب توجه آنجاست که پس از برکناری ژنرال «ساگی»، رئیس ستاد او «موشه هبرونی» برای مدت سه ماه، بجای او ریاست اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش را عهده‌دار شد. مدت سه ماه مذکور کافی بود تا او بتواند کلیه مدارک و اسنادی که ممکن بود به گونه‌ای او و رئیسش را درگیر رویداد اندوهبار «صبرا» و «شتیلا» بکند، نابود سازد.

در سال ۱۹۸۳، که نخست وزیر جدید حزب لیکود «اسحق شمیر» قدرت را به دست گرفت، بدرنگ سازمان حکومتی اسرائیل و بویژه همبودگاه اطلاعاتی این کشور را که خود سالها عضو آن بود، خانه تکانی کرد. در این دگرگونی سازمانی، چندین نفر از کارکنان کمیته مشترک از جمله «دیوید کیمچه» عضو ارشد این سازمان مجبور به کناره گیری شدند. این دگرگونی سبب شد که «رافی ایتان» اداره امور کمیته مشترک را به دست بگیرد.

«ایتان» و «شمیر» سالها با یکدیگر نزدیک بودند. هر دو از کارکنان قدیمی، کار آزموده و سرسخت «موساد» بودند که در آغاز دهه سالهای ۱۹۷۰، هنگامی که متوجه شدند، در حکومت حزب کارگر نمی‌توانند شغل مهمی بدست بیاورند، هردو از آن کناره گیری کردند. هنگامی که سرانجام حزب لیکود بر سر کار آمد، «بگین» تصمیم گرفت، «ایتان» را که دارای استخوان‌بندی تجربی قابل توجهی بود، به عنوان مشاور ضد تروریسم خود برگزیند، تا بوسیله «ایتان» به این شغل بی‌تو ب، اعتبار و اهمیت تازه‌ای ببخشد.

«ایتان» شخص شرافتمندی بود که مانند هم نسلهایش، دنیا را در سفید و سیاه می‌دید، نه خاکستری. او خود را شدت وقف باقی نگهداشتن اسرائیل و مبارزه بی‌امان با تروریستها و خاموش کردن آنها کرده و در این راه با سرسختی وظیفه‌اش را انجام می‌داد. در حالیکه او با چشم خواری به PLO می‌نگریست و برترین هدف او نابود کردن آنها بود، در ضمن مانند «شمیر» با موافقت‌نامه «کمپ دیوید» مخالف بود، زیرا باور داشت که مشکل فلسطینی‌ها در موافقت نامه مذکور بدون حل باقی مانده است. «ایتان» یک فرد پراگماتیست بود و عقیده داشت تا برای مشکل فلسطینی‌ها راه حلی پیدا نشود، در منطقه خاور میانه صلح واقعی بوجود نخواهد آمد.

هنگامی که «شمیر» به کرسی نخست وزیری تکیه زد و «ایتان» ریاست کمیته مشترک را بر عهده گرفت، نه تنها در کوششهای ما برای مسلح کردن ایران بر ضد عراق تغییری بوجود نیامد، بلکه ما در انجام این هدف بیشتر کوشا شدیم. «ایتان» در ضمن اینکه کمیته مشترک را رهبری می‌کرد، عزم خلل ناپذیرش را روی ازبین بردن تروریسم نیز تمرکز داد.

یکی از برنامه های مورد علاقه و توجه «ایتان» برای مبارزه با تروریسم که در واقع یک شوخی زشت و بد شگونی بنظر می‌آمد، ایجاد یک برنامه کامپیوتری و یا «برادر بزرگ» برنامهٔ کامپیوتری به نام «پرومیس» Promis بود. من بوسیله «ایتان» در این برنامه درگیر شدم. این برنامه در اصل جزء وظائف کمیته مشترک نبود. ولی بسیاری از همان افرادی که برای فروش

جنگ افزار به ایران فعالیت داشتند، در برنامه «پرومیس» نیز درگیر شدند. مهمترین این افراد، «رابرت مکسول» Robert Maxwell روزنامه نویس بریتانیائی بود که از این راه ثروت بسیار هنگفتی به جیب زد. با استفاده از بعضی از کمپانیهای «مکسول»، اسرائیلی ها و امریکائی ها سرانجام موفق شدند، اسرار چندین شبکه اطلاعاتی در سراسر دنیا را از قبیل بریتانیا، کانادا، استرالیا و کشورهای دیگر بدست آورده و در نتیجه اقدام به بازداشت، شکنجه، و کشتار هزاره نفر از افراد بیگناه بنام ضدّ تروریسم بکنند.

داستان ترس آور برنامه «پرومیس» از دهه ۱۹۶۰ در کشور امریکا شروع می‌شود. در این زمان، «ویلیام همیلتون» William Hamilton ، کارشناس مخابرات امریکائی که در جنگ ویتنام موفق شده بود، پست هائی برای خبرگیری از نیروهای کمونیست تأسیس کند، مأمور پژوهش و توسعه یکی از یگانهای سازمان امنیت ملّی امریکا شد. «هامیلتون» که با سلاست و روانی به زبان ویتنامی صحبت می‌کرد، یک فرهنگ زبان ویتنامی ـ انگلیسی کامپیوتری برای سازمان امنیت ملی امریکا بوجود آورد. هنگامی که «هامیلتون» در سازمان امنیت ملّی امریکا به کار مشغول بود، همچنین شروع به یک برنامه بی نهایت پیشرفته کامپیوتری کرد. این برنامه می‌توانست با اطلاعات ذخیره شده در سایر کامپیوترها دیدار و مخابره کند. در آغاز سالهای دهۀ ۱۹۷۰ پژوهش‌های کامپیوتری «هامیلتون» در این دوره بطور کامل پیشرفت کرد و در نتیجه موفقیتی که در این زمینه بدست آورد، متوجّه شد که در واقع به دینامیت بی سابقه‌ای دست یافته است.

برنامه ای که «هامیلتون» بوجود آورده بود، می‌توانست اعمال و حرکات افراد بسیار زیادی از مردم را در سراسر دنیا ردیابی کند. از این بعد برای افرادی که بر خلاف خواستهای دولت خود گام بر می‌داشتند و یا شهروندانی که لازم بود زیر نظر و دیده بانی باشند، بسیار مشکل بود که خود را از دیده‌ی تیزبین برنامه کامپیوتری «برادر بزرگ» پنهان کنند و آزادانه به اعمال و حرکت خود ادامه دهند.

هنگامی که «هامیلتون» متوجّه شد، برنامه‌ای که او آفریده است، دارای چنین اثر شگفت آوری است از سازمان امنیّت ملّی امریکا کناره گیری کرد و یک سازمان غیر انتفاعی را که «اینسلاو» Inslaw نامیده می‌شد و بمنظور گسترش برنامه‌های نرم‌افزار کامپیوتری برای هدفهای حقوقی و قانونی تأسیس شده بود، در اختیار گرفت. برنامه «اینسلاو» می‌توانست اقدامات دادگاههای گوناگون را بررسی کرده و بوسیله برابری اقدامات آنها، یک مخرج مشترک پیدا کند. برای مثال، اگر تبهکاری که زیر پیگرد قانونی بود، به ایالت تازه‌ای نقل مکان می‌کرد و پیش از دستگیری، هویّت تازه‌ای برای خود بر می‌گزید، برنامه کامپیوتری جنبه‌های گوناگون زندگی و نشانه‌های اعمال تبهکارانه‌اش را بررسی و آنها را با یکدیگر برابری می‌کرد و سبب شناسائی مجرم و دستگیری او می‌شد. «هامیلتون» دانش و کاردانی‌اش را در راه گسترش برنامه «اینسلاو» اختصاص داد و هنگامی که رؤسای او در سازمان امنیّت ملّی امریکا به این موضوع پی بردند، بسیار ناراحت شدند. آنها باور داشتند که کارمند سازمان آنها حق ندارد، دانش و تجربه‌ای را که در سازمان آنها آموخته است، بجای دیگر ببرد.

در سال ۱۹۸۱، برنامه «هامیلتون» به اوج کامیابی رسیده بود. در واقع او موفق شده بود، یک هیولای بی سابقه بیافریند. «هامیلتون»، «اینسلاو» را از یک سازمان غیر انتفاعی به یک سازمان انتفاعی تبدیل کرد و برنامه اختراعی خود را به ثبت رسانید.

با عقیده به اینکه ارزش «اینسلاو» برای سازمانهای قضائی که وظیفهٔ اجرای قانون را برعهده داشتند، غیر قابل وصف بود، «هامیلتون» در سال ۱۹۸۱، «پرومیس» را برای استفاده وزارت دادگستری امریکا به این سازمان اجاره داد. هر اندازه که برنامهٔ مذکور بیشتر در سازمان وزارت دادگستری مورد بهره برداری قرار می‌گرفت، سود «اینسلاو» زیادتر می‌شد. سپس، وزارت دادگستری امریکا، برنامه «هامیلتون» را برای بررسی به سازمان امنیّت ملّی امریکا فرستاد. ولی، با گفتگوهائی که در این زمان «هامیلتون» با «ادوین میس» Edwin Messe دادستان وقت امریکا، بعمل آورد و ترتیباتی که در این باره داد، برنامه‌اش را از سازمان امنیّت ملّی، پس گرفت. بدین ترتیب، وزارت دادگستری از اجاره کردن برنامه «اینسلاو» سرباز زد و بزودی معلوم شد که تنها «پرومیس» خودشان را مورد بهره برداری قرار داده‌اند. در سازمان امنیّت ملّی[1] نیز، همین عمل انجام گردید.

حکومت امریکا برای «پرومیس» دارای نقشهٔ ویژه خود بود. بعضی از کارگزاران رسمی امریکائی، به این اندیشه افتادند که اسرائیلی‌ها ممکن است بتوانند برنامه مذکور را به سازمان‌های اطلاعاتی در سراسر دنیا بفروش برسانند و بنابراین در سال ۱۹۸۲، «ارل برین» Earl Brian با «رافی ایتان» در این باره وارد گفتگو شد. «ایتان»، پس از بررسی برنامه به یک عقیده بسیار جالبی رسید.

او مرا به دفتر خود فرا خواند و گفت: «نه تنها ما می‌توانیم با بهره برداری از این برنامه بوسیله زیر نظر گرفتن ردّ پا همه افراد تروریسم را نابود کنیم، بلکه می‌توانیم از اطلاعات دشمنانمان نیز آگاه شویم.»

من لحظه‌ای به او خیره شدم و سپس بطور ناگهانی هدفش را درک کردم. ـ حرامزاده، درست می‌گفت. برای اجرای این هدف، تنها کافی بود، زمانی که یک برنامه کامپیوتری به دشمنان خود

[1] هامیلتون و همسرش «نانسی» وزارت دادگستری امریکا را بعنوان اینکه برنامه پیشرفته «پرومیس» را از «اینسلاو» دزدیده و آنرا در اختیار سازمان امنیت ملی امریکا قرار داده است، زیر پیگرد قانونی قرار دادند. وزارت دادگستری ادعا کرد که یک برنامه از «اینسلاو» دریافت کرده، ولی بدون استفاده آن را پس داده است. سازمان امنیت ملی امریکا نیز اظهار داشت که خود موفق به گسترش برنامه‌اش شده و آن را در اختیار سایر سازمانهای اطلاعاتی قرار داده، ولی آنرا به وزارت دادگستری نداده است. چون کوتاهی وزارت دادگستری امریکا در رسیدگی به پرونده مورد نظر «اینسلاو» را به ورشکستگی کشانید، «هامیلتون» و همسرش، موضوع را به دادگاه ورشکستگی واگذار کردند تا از این راه به جبران خساراتی که بر آنها وارد شده بود، موفق شوند. دادگاه استیناف، دعاوی آنها را بر ضد وزارت دادگستری پذیرش کرد، ولی دادگاه بالاتر رای داد که دادگاه ورشکستگی شایستگی رسیدگی به چنین دعواهائی را ندارد و از «هامیلتون» و همسرش خواست که دوباره موضوع را در دادگاه محلی مطرح و پیگیری کنند. از طرف کنگره امریکا نیز رسیدگی دربارهٔ این موضوع به آهستگی در حال جریان است.

می‌فروختیم، یک وسیله فنّی الکترونیکی به نام «مدم» Modem در سیستم کامپیوتر قرار می‌دادیم و از آن پس می‌توانستیم به اطلاعاتی که وارد آن کامپیوتر می‌شد، دسترسی داشته باشیم.

روش کار بدین ترتیب بود: سازمان جاسوسی کشوری یک «پرومیس» خواهد خرید و آنرا در سازمان مرکزی کامپیوتر خود نصب خواهد کرد. سپس آن «مدم»[1] که در کامپیوتر کارسازی شده است، شبکه جاسوسی آن کشور را به کامپیوترهای خدمات کمپانیهای تلفن، آب، برق، گاز و سایر خدمات همگانی و همچنین کمپانیهای اعتباری وصل خواهد کرد. پس از انجام این کار، «پرومیس» برای بدست آوردن اطلاعات ویژه به جستجو خواهد پرداخت. برای مثال، اگر شخصی بصور ناگهانی بیش از اندازه عادی، برق و آب مصرف کند و یا بیش از حد معمول از تلفن خود استفاده نماید، حدس زده خواهد شد که مهمانان و یا افراد تازه‌ای به محل سکونت او افزوده شده اند. در اینصورت «پرومیس» شروع به جستجوی پیشینه‌های دوستان و همقطارانش خواهد کرد و برعکس، اگر معلوم شود که فردی کمتر از حد عادی برق و آب مصرف می‌کند، این دگرگونی بر پایه پیشینه‌های ذخیره شده در «پرومیس» نشانگر آن خواهد بود که این شخص در محل سکونت کسی که هزینه آب و برقش بالا رفته و زیر تجسّس و پیگرد قرار دارد، زندگی می‌کند. حال اگر این شخص در گذشته نیز پیشینه‌های اقدامات ضد امنیّتی داشته است، این امر کافی خواهد بود که اعمال و رفتارش زیر مراقبت قرار بگیرد. «پرومیس» قادر خواهد بود، پیشینه گذشته شخص مورد نظر را جستجو کند و حرکات اقدامات گذشته او را معلوم نماید. این برنامه به اندازه‌ای پیشرفته است که حتّی اگر شخص با یک نام ساختگی، به اقدامات ضد امنیّتی دست یازیده باشد، «پرومیس»، هویّت اصلی او را پیدا خواهد کرد.

اطلاعاتی که بدین ترتیب بوسیله «پرومیس» بدست می‌آمد، برای اسرائیل نیز حالب خواهد بود. از اینجاست که نقش «در تله» Trap Door وارد جریان می‌شود. با استفاده از «پرومیس» یک کارگزار اطلاعاتی اسرائیلی می‌تواند با مرکز کامپیوتر یک سازمان اطلاعات خارجی تماس بگیرد و با بکار بردن «مدم» کلمات کد موضوعی را تیپ کند و به اطلاعات مربوط به آن موضوع دسترسی یابد. سپس می‌تواند، اطلاعات ویژه‌ای را دربارهٔ شخصی که در نظر دارد، پرسش کند. بدنبال آن بیدرنگ اطلاعات مورد نظر، روی صفحه کامپیوتر او ظاهر خواهد شد.

من درباره «در تله» با کارشناسان کامپیوتر گفتگو کردم و آنها به من اظهار داشتند که ممکن ندارد کسی بتواند «در تله»ای را که در کامپیوترش کار گذاشته شده، کشف کند. بنابراین، هیچ ملّتی نمی‌تواند وجود «پرومیس» را در کامپیوتر خود کشف کند، بویژه اینکه برنامه مذکور بوسیله کارشناسان مربوط در کامپیوتر نصب شده باشد.

«رافی ایتان» میل نداشت، دیگران متوجّه شوند که «در تله» در اسرائیل ابتکار و تولید شده

[1] ـ «مدم» Modem یک وسیلهٔ الکترونیکی است که یا در یک سیستم کنترل نصب میگردد و یا دستگاه جداگانه، ولی در ارتباط با آن قرار داده می‌شود. این وسیله سپس میتواند امکان انتقال اطلاعات را بوسیله تلفن و سایر خطوط ارتباطی از یک کامپیوتر به کامپیوتر دیگر عملی سازد. (مترجم).

است، در اینصورت در دنیا شایع می‌شد که اسرائیلی‌ها در نرم‌افزارهای کمپیوترها وسائل جسوسی کار گذاشته و آنها را در اختیار دیگران قرار داده‌اند. از دگرسو، او نمی‌خواست «در تله» بوسیله سازمان امنیّت ملّی امریکا تولید شود، زیرا غرور ملّی او پذیرای این امر نبود. زیرا او باور داشت که «در تله» ابتکار اسرائیل بوده و این برنامه بنام او نیز باید باقی بماند. با این وجود، کوشش می‌کرد که برنامهٔ مذکور سرّی بماند. «ایتان» فکر می‌کرد بهترین راه اینست که آثار معجزهٔ این برنامه در خارج از کشور به ظهور رسد.

من بخوبی می‌دانستم، این کار چگونه باید انجام پذیرد. «یهودا بن حنان» Yehuda Ben Hanan - در شهر «کتسورث» Chatsworth کالیفرنیا داری یک کمپنی کوچک کمپیوتر بود که آنرا «کمپانی مهندسان مشاور و نرم افزار» می‌نامید. من با این شخص بزرگ شده بودم، ولی میل نداشتم او بفهمد که من می‌خواهم او را وارد این جریان بکنم. بلکه، نخست می‌خواستم بفهمم، او تا چه حدّ در این موضوع رازدار است.

به دنبال اندیشهٔ بد شده، به کالیفرنیا رفتم و به او وانمود کردم که هدفم تنها دیدار او بوده است. هنگام دیدار، ما از دوران کودکی با یکدیگر به سخن گفتن نشستیم و او همسرش را که یک زن کلیمی برزیلی بود، به من شناختگری کرد. پس از گفتگو با «یهودا» به این اندیشه رسیدم که او برای هدف ما بسیار شخص مناسبی است. او انسان ساده‌ای بود و نمی‌توانست نسبت به هدف ما مشکوک شود. پنج روز پس از اینکه من او را ترک گفتم، یک مرد اسرائیلی با او تماس حاصل نمود و ویرا برای کاربرد برنامه مذکور در خارج از اسرائیل، استخدام کرد. فروره‌های برنامهٔ مذکور از «یهودا» پوشیده ماند و تنها از او خواسته شد تا با دریافت ۵۰۰۰ دلار به اجرای طرح مورد نظر بپردازد.

هنگامی که «در تله» در کامپیوتر نصب شد، «رافی ایتن» کشور اردن هاشمی را برای آزمایش انجام برنامهٔ مذکور گزینش کرد و «ارل بریر» برای اجرای این هدف، بوسیله کمپانی خود «هادرون» Hadron ، شماری کمپیوتر به ملک حسین فروخت. سالها بود که فلسطینی‌ها سبب آزار و نگرانی ملک حسین بودند و از اینرو «ارل بریر» به وی اظهار داشت که با بهره برداری از برنامه مذکور، حکومت اردن می‌تواند فلسطینی‌های مبارز را شناسائی و آنها را نابود کند. برای اجرای این منظور، گروهی از کارشناسان کمپانی «هادرون» به عمان رفتند و نرم افزار «پرومیس» را در اختیار سازمان اطلاّعات ارتش اردن قرار دادند. کارشناسان کمپانی «هادرون» در جریان این کار، «پرومیس» را به کامپیوترهای گوناگونی که در سالهای دهه ۱۹۷۰ اردن از IBM خریداری کرده بود، وصل کردند. این کامپیوترها همچنین به کمپانیهای آب، تلفن و سایر کمپیوترهای امور عام‌المنفعه اردن متّصل شدند.

گروه «هادرون» یک گام از برنامه «پرومیس» نیز بالاتر رفتند. بدین شرح که آنها برنامه «پرومیس» را در یک کمپیوتر کوچک که به سیم یک تلفن در آپارتمانی در عمان وصل شده بود، جای دادند. آپارتمان مذکور محل سکونت بازرگانی بود که با «موساد» پیوندهای نزدیک داشت. با این ترتیب، شخص مذکور می‌توانست با گرفتن شماره‌های خدمات امور همگانی (آب، برق،

گر و غیره)، و همچنین سازمان ارتش اردن و با بکار بردن «پرومیس»، هر اطلاعی را که درباره هر کسی می‌خواست، بدست آورد. این شخص بهمان ترتیب نیز می‌توانست اسرار ارتش اردن را در اختیار خود در آورد. بازرگان مذکور بعلت و به بهانه طبیعت شغلش که واردات و صادرات بود، پیوسته به وین مسافرت می‌کرد. او غلب از «خطوط هوا پیمائی سلطنتی عالیای اردن» که از عمان به نیویورک پرواز می‌کرد، استفاده می‌نمود و در راه به نیویورک در وین توقف می‌کرد و دیسکهای کامپیوتر را که پر از اطلاعات جاسوسی بود، به کارگزار «موساد» می‌داد.

بدین ترتیب، اسرائیلی‌ها و امریکائی‌ها متوجه شدند که سیستم آنها عملی و قابل استفاده بود. ایندو کشور، همچنین دریافتند که کشور اردن نیز برای خبرگیری از جنبشهای فلسطینی ها دارای سیستم مخصوص به خود می‌باشد. امّا، سیستم جاسوسی اردن بر ضد فلسطینی‌ها برای امریکائی‌ها و اسرائیلی‌ها خنده آور بود. زیرا، کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل با استفاده از برنامه‌های خود، کلیه اطلاعاتی را که اردنی‌ها از فلسطینی‌ها کسب می‌کردند، در اختیار خود در می آوردند. به عبارت دیگر، هر اطلاعی را که اردنیها از فلسطینی‌ها بدست می‌آوردند، ما نیز همان اطلاعات را در اختیار خود داشتیم.

امریکائی‌ها، بعدها تصمیم گرفتند، این برنامه با ارزش را به حکومت و شبکه‌های اطلاعاتی سراسر دنیا بفروش برسانند. اما نخست می‌بایستی نوع ویژه‌ای «پرومیس» و «در تله» برای خود تولید کنند. امریکائی‌ها نسخه‌ای از برنامه خود را به «واکنهات» Waekenhut که مرکز آن در فلوریدا بود و برای سازمان اطلاعاتی امریکا کار می‌کرد، واگذار کردند. کمپانی «واکنهات» همچنین دارای شعبه‌ای در «کازابون» Cazabon، در کالیفرنیای جنوبی بود. شعبه «کازابون»، در یکی از مناطق محل سکونت بومیان امریکائی قرار داشت. کمپانی «واکنهات» در این منطقه برای CIA وسائل و تجهیزات فنی ویژه، از قبیل، وسائل الکترونیکی گوناگون، تجهیزات الکترونیکی مبارزه با تروریست‌ها و مانند آنها و همچنین داروهای توهم‌آور[1] تولید می‌نمود. کمپانی «واکنهات» به این دلیل منطقه «کازابون» را برای عملیات مذکور گزینش کرده بود که منطقه مذکور زیر حوزه قضائی ایالتی نبود و مقامات فدرال می‌توانستند، عملیات آنرا نادیده بگیرند.

امریکا در این منطقه موفق شد، بر پایه اطلاعاتی که از اسرائیل بدست آورده بود، «در تله» ویژه خود را برای برنامه «پرومیس» تولید کند.

بین سازمان امنیت ملی امریکا و CIA رقابت شدیدی برای استفاده از «پرومیس» وجود داشت و از اینرو نمی‌خواستند سازمان امنیت ملّی امریکا از این برنامه آگاهی داشته باشد. بنابراین کارگزاران CIA برنامهٔ «پرومیس» را به سازمان مذکور باز نگردانیدند. زیرا اگر «پرومیس» را در اختیار سازمان امنیت ملّی می‌گذاشتند، این سازمان برای خود «در تله» ویژه‌ای

[1] - داروهای توهم‌آور، داروهائی هستند که برای انسان حساسات دروغین و غیرواقعی بوجود می‌آورند. این داروها در ساختمان احساسی انسان اثر میکنند و آنرا مختل می‌نمایند. مشهورترین داروهای مذکور عبارتند از LSD, PCP ,Psilocybin ،Mescaline (مترجم).

که بتواند در برنامه «پرومیس» بکار برود، تولید می‌کرد. تنها این گروه کوچک CIA که بوسیله «رابرت گیتز» ـ که در اکتبر سال ۱۹۹۱ به ریاست CIA برگزیده شد ـ رهبری می‌شد، از اسرار برنامهٔ «پرومیس» آگاه بودند. بدین ترتیب تنها یک گروه کوچک در اسرائیل و گروه کوچکی در امریکا از «درنه» آگاه بودند.

گام بعدی برای هر دو کشور امریکا و اسرائیل آن بود که یک کمپانی بیطرف پیدا کنند که بتواند برنامهٔ «پرومیس» را برای آنها بفروش برساند. ایندو کشور با یکدیگر موافقت کردند، شخصی که ریاست کمپانی مورد نظر را بر عهده می‌گیرد، باید از نظر نگهداری اسرار اطلاعاتی قابل اعتماد باشد و با کشورهای عربی و شرقی هر دو پیوند داشته و از نظر تجارتی خوشنام باشد. شخصی که بنظر آنها واجد این مهمش ها می‌توانست باشد، «رابرت مکسول» Robert Maxwell بود.

«رابرت مکسول» که اکنون جسدش در مقدس‌ترین نقاط خاکسپاری مردگان کلیمی‌ها، در Mount of Olives که مشرف به دیوارهای شهر اورشلیم می‌باشد، آرمیده است، در آغاز سالهای دههٔ ۱۹۶۰ با اسرائیل پیوند بست. «مکسول» در این زمان با «اسحق شمیر» که در عملیات «موساد» در اروپا شرکت داشت، دیدار کرد. «اسحق شمیر» وظیفه‌اش این بود که از کلیهٔ سازمانهائی که در اروپا برای «موساد» کار می‌کردند، اطلاعات بدست بیاورد. دیدار بین «مکسول» و «شمیر» بوسیله «مایم» Mapam (حزب متحده کارگران اسرائیل) که حزبی از نهضت کارگران بود و با یاران چپ گرای «مکسول» در حزب کارگر انگلستان پیوندهای نزدیک داشت، ترتیب داده شد.

«مکسول» و «شمیر» بوسیله «مایر یاآری» Meir Yaari، عضو کیبوتز و یکی از رهبران ایدئولوگ «مپام» با یکدیگر نزدیک شدند. مهمترین هدف «یاآری» از نزدیک کردن «مکسول» و «شمیر» آن بود که با شورویها پیوند برقرار کند. از اینرو تصمیم گرفت «مکسول» را با «شمیر» نزدیک کند، زیرا «مکسول» از آغاز جنگ دوم جهانی با سازمان اطلاعاتی شوروی، پیوندهای گسترده داشت. بدیهی است که چون «شمیر» در گذشته یکی از سرپرستهای «گروه استرن» بشمار می‌رفت، از اینرو بنظر می‌رسید که نزدیکی وی با «مکسول» امکان پذیر باشد. امّا، «موساد» از هر فرصتی برای ایجاد هر نوع پیوندی با KGB سود می‌جست و تل‌آویو باور داشت که چون «مکسول» با احساس افتخار و با وفاداری در ارتش بریتانیا خدمت کرده است، بنابراین پیوندهای صمیمانه‌اش را با «دوستانش» در کشورهای بلوک شرق حفظ خواهد کرد.

«مکسول» که در سال ۱۹۶۴ از حزب کارگر به نمایندگی مجلس قانونگزاری بریتانیا گزینش یافته بود و «شمیر» هر دو نسبت به امریکائی‌ها دارای یک تنفّر طبیعی بودند و بدین جهت آنها می‌توانستند با یکدیگر دو دوست قلبی و روانی باشند.

«رافی ایتان» بخوبی از پیوندهای دیرینه «مکسول» با «شمیر» و اسرائیل آگاه بود و بنابراین پیشنهاد کرد که غول سیاسی بریتانیا، یعنی «مکسول» برای فروش «پرومیس» فرد مناسبی خواهد بود. برای درگیر کردن «مکسول» در فروش «پرومیس»، نخست در سال ۱۹۸۴،

سناتور «جان تاور» John Tower که یکی از دوستان دیرین «مکسول» بود، با وی تماس حاصل کرد. باید توجّه داشت که «جان تاور» از یاران نزدیک «جورج بوش» بود که در آنزمان معاونت ریاست جمهوری امریکا را برعهده داشت و سالها پیش «جان تاور» برای ورود به کنگره به وی کمک کرده بود. «جان تاور» که پیوسته به امور نظامی و اطلاعاتی علاقمند بود، در هنگام سناتوری، ریاست کمیته خدمات ارتشی سنا را بر عهده داشت. بر پایه گفته‌های «مکسول»، در سال ۱۹۷۶، که «جورج بوش» ریاست CIA را عهده دار بود، «تاور» با «مکسول» تماس حاصل کرد و می‌خواست او و «جورج بوش» را بصور سرّی و بر پایه تماس فرد با فرد با کارگزاران طلاّعاتی شوروی پیوند دهد. پس از اینکه «مکسول» به این کار تن داد، «تاور» و او برای همه عمر با یکدیگر دوست شدند. در سالهای بعد که رابطه دوستی بین «تاور» و «مکسول» ژرف تر شد، «تاور» به سمت رئیس کمپانی انتشاراتی «مک‌میلن» Macmillan در امریکا که به «مکسول» تعلق داشت، برگزیده شد.

«تاور»، به عنوان نمایندهٔ آن گروه از کارگزاران CIA که بوسیله «گیتز» رهبری می‌شدند، با «مکسول» برای فروش «پرومیس» بوسیله شبکه کمپانیهای او تماس حاصل کرد. امّا در واقع «رافی ایتان» در دیداری که در سال ۱۹۸٤ با «مکسول» در پاریس کرد، ترتیب این کار را داد. من نمی‌دانم که آیا «مکسول» از «در تله» و اینکه امریکا و اسرائیل بوسیله آن می‌توانستند، از کامپیوترهای کلیّه سازمانهائی که از این برنامه استفاده می‌کردند، اطلاّعات لازم را بدست آورند، آگاهی داشت یا نه. ولی، «مکسول» از موارد استعمال کلّی «پرومیس» و اینکه سازمانهای اطلاعاتی بوسیله آن می‌توانستند، افراد مشکوک را زیر نظر و مراقبت قرار دهند، بصور کامل آگاهی داشت.

«مکسول» موفقت کرد که جهت فروش «پرومیس» برای امریکائی‌ها و اسرائیلی‌ها، آمادگی کامل دارد. باید دانست که آموزشگاههای زبان «برلیتز» Berlitz او در سراسر دنیا گسترده شده و مشغول کار بودند. بنابراین کافی بود که او یک کمپانیهای تازه‌ای که وابسته به آموزشگاههای «برلیتز» باشند بوجود بیاورد و یا به نام آموزشگاههای مذکور به خرید کمپانیهای کامپیوتر بپردازد. این عمل سبب می‌شد که او خود را از فعالیت‌های جاسوسی برنامه مورد نظر برکنار نگهدارد.

و امّا از پیش یک کمپنی کامپیوتر در اسرائیل موجود بود که گوئی برای اجرای این هدف ساخته شده بود و «مکسول» به آسانی می‌توانست، کمپانی مذکور را برای کار برد این برنامه در اختیار خود در آورد. این کمپانی «دگم» Degem نامیده می‌شد و به اسرائیل تعلق داشت و در «گواتمالا» و «ترانسکی» Transkey در افریقای جنوبی نیز شعبه‌هائی داشت. وضع شعبه «ترانسکی» بویژه بسیار جالب توجّه می‌باشد.

«مناخیم بگین»، نخست وزیر اسرائیل در سالهای بین ۱۹۸۳ و ۱۹۷۷ دارای دوست دیرینه‌ای بود به نام «یا آکوف مریدور» Yeacov Meridor که بوسیله «ترانسکی» در افریقای جنوبی معاملات بسیاری انجام می‌داد. «مریدور» وزیر مشاور کابینهٔ «بگین» بود و هرچه که مورد

بازار افریقای جنوبی بود و این کشور بسبب تحریم اقتصادی نمی‌توانست وارد کند، «مریدور» از طریق «ترسکی» آن کالاها را در اختیار دولت افریقای جنوبی قرار می‌داد و از این راه به ثروت کلانی دست یافته بود. تمام این کالاها با موسسه «مریدور» و یا یکی از کمپانیهای او در اختیار افریقای جنوبی قرار می‌گرفت. یکی از این کمپانیها «دگم» بود که زیر کنترل سازمان اطلاعاتی ارتش اسرائیل قرار داشت و برای افریقای جنوبی و گواتمالا خدمات کمپیوتری انجام می‌داد.

«مریدور» بیچاره دعوت «مکسول» را پذیرفت و در کمپانی خود را بروی او باز کرد، ولی با شکست بزرگی روبرو شد و اعتبار و حشمت خود را نیز از دست داد. بدین شرح که «مریدور» به اتفاق یکی از اهالی تکزاس به نام «جو پیپلس» Joe Peeples و شخص دیگری که از رومانی جلای وطن کرده و ادعا می‌کرد که پروفسور در رشته نیرو هست، طرحی ابتکار کردند و عقیده داشتند که با بهره برداری از طرح مذکور، می‌توانند از خورشید نیرو گرفته و آنرا جانشین الکتریسیته کنند. اگرچه از نظر تئوری، طرح مذکور عملی بنظر می‌رسید، ولی طرح «مریدور» از این مرز بسیار دور بود. بهرحال، «مریدور» و همکارانش موفق شدند طرح خود را به مبلغ ۲ میلیون دلار به برادران «هنت» Hunt که از ثروتمندان ایالت تگزاس بودند، بفروشند. «مریدور» به برادران «هانت» اظهار داشت، با خریدن این طرح، آنها همچنین حق دارند، آنرا در امریکا بفروش برسانند. در این اثنا، «مریدور» تصمیم گرفت از خزانه‌داری اسرائیل نیز وام بزرگی دریافت کند، ولی در این جریان مرتکب اشتباه بزرگی شد. اشتباه او این بود که بوسیله تلویزیون به ملت اسرائیل اعلام کرد که او سرگرم تهیهٔ نیرو از خورشید است. بطوریکه در اجرای طرح او، اسرائیل در آینده دیگر نیازی به استعمال نفت و زغال بجای الکتریسیته ندارد. آنچه که او برای اجرای طرح نیاز دارد، مقداری کمک مالی است.

با اظهار این مطلب، «مریدور» انتظار داشت که سیل پول به طرف او سرازیر شود، ولی روز بعد، یکی از دانشمندان بنیاد «ویزمن» Weizman بوسیله تلویزیون اعلام کرد که طرح «مریدور» یک برنامه فریب و کلاهبرداری بیش نیست. در نتیجه برنامه «مریدور» متوقف شد. چون «جو پیلس» قادر نبود مبلغ ۲ میلیون دلار دریافتی را به برادران Hunt پس بدهد، به اتهام کلاهبرداری به زندان افتاد. همکار «پیپلس» که شهروند رومانی بود، چون پولی از مبلغ ۲ میلیون دلار دریافت نکرده بود، پیگرد قانونی شامل حالش نشد. «مریدور» شغل خود را به عنوان وزیر مشاور کابینه از دست داد، اعتبار و حیثیتش نیز به باد رفت و عملیات او در «ترسکی» نیز متوقف گردید. در این گیرو دار، «مکسول» که بخوبی می‌دانست چه می‌خواهد بکند و چه چیزی را می‌خواهد بخرد، پولهایش را بطرف کمپانی «دگم» سرازیر کرد.

پس از کاربرد موفقیت آمیز «پرومیس» برضد اردنی‌ها و موافقت «مکسول» برای خریداری کمپانی «دگم»، برنامه «پرومیس» با روش وحشت آوری در شماری از کشورها به کار گرفته شد. یک مثال بارز در این باره کشور گواتمالاست. «پسح بن - اور» Pesach Ben-or، نماینده «ایگل» Eagle که یک کمپانی فروش جنگ افزار وابسته به اسرائیل بود، بوسیله کامپیوتر به رژیم نظامی گواتمالا کمک می‌کرد تا بر شورشیان چپی پیروز گردد. امّا، کمک مذکور برای

پیروزی رژیم گواتمالا بجائی نرسیده بود.

در سال ۱۹۸۴، سازمان اطلاعات اسرائیل با مردی که خود را ژنرال «اسکار مجیا ویکتورز،» Oscar Mejia Victores رئیس ملّت گواتمالا اعلام می‌کرد، وارد قراردادی شد. ژنرال «ویکتورز» موافقت کرد، انباری برای ذخیره کردن جنگ‌افزارهائی که بطور سرّی از امریکا به ایران ترابری می‌شود، در گواتمالا که در مسیر این عمل قرار دارد، ساخته شود. همچنین هواپیماهائی که از لهستان برای حکومت «سندی نیستا» در نیکاراگوئه جنگ افزار حمل می‌کردند، مجاز باشند از حریم هوایی گواتمالا پرواز نمایند و حتّی در صورت نیاز در خاک گواتمالا فرود آیند. اسرائیلی‌ها در این زمان، با اشارهٔ موافقت‌آمیز امریکائی‌ها، از لهستان به حکومت «سندی نیستا» جنگ افزار می‌فروختند تا حکومت مذکور بتواند آنها را در جنگ بر ضد کنتراها بکار برد. البتّه، گروههای دیگری نیز در اسرائیل و امریکا ـ مانند گروه «اولیور نورث» ـ وجود داشتند که به کنتراها جنگ افزار تحویل می‌دادند.

بهائی که اسرائیل می‌بایستی در برابر پیمان مذکور بپردازد، این بود که موافقت کند کمپانی «ایگل» که به مدیریت «پساچ بن اور» و همکارش «مایک هراری» Mike Harari در پاناما اداره می‌شد و ژنرال «ارئل شارون» بر آن نظارت می‌کرد، به فروش جنگ افزار به حکومت گواتمالا ادامه دهد. گذشته از آن قرار شد اسرائیل یک برنامه کامپیوتری بسیار پیشرفته در گواتمالا نصب کند تا حکومت گواتمالا با بهره‌برداری از آن بتواند شورش مخالفان خود را فرو نشاند. «ناحوم ادمونی» رئیس «موساد» در اسرائیل به «شارون» توصیه کرد که او در کار برنامه کامپیوتری دخالتی نکند، در عوض سازمان اطلاعاتی اسرائیل نیز در کار فروش غیر رسمی جنگ افزار از طرف کمپانی «ایگل» به ارتش گواتمالا، اشکالی بوجود نخواهد آورد. در این معامله، در واقع، هرکسی پشت دیگری را می‌خارانید.

برای نصب «پرومیس» در گواتمالا، حکومت اسرائیل یک آلمانی ۶۰ ساله جلای وطن کرده را به نام «منفرد هرمن» Manfred Harmann که در شهر گواتمالا دارای یک کمپانی فروش قطعات یدکی اتومبیل به نام «سدرا» Sedra بود، استخدام کرد. چنین موافقت بعمل آمد که «هرمن» نمایندگی کمپانی اسرائیلی «اور» در گواتمالا را که به معامله جنگ افزار اشتغال دارد، بر عهده بگیرد و شریک او «بالدور کلین» Baldur K. Kleine، نمایندگی کمپانی «میت لند» Maitland در فلوریدا را که کلیه فعالیتهای ما در امریکای مرکزی را هم آهنگ می‌کرد، عهده دار شود. کمی پس از اینکه «مکسول» کمپانی «دگم» را در اختیار گرفت، «رافی ایتان» از «ارل برین» درخواست کرد، «کلین» را در «میت لند» ملاقات کند و «پرومیس» و «درتله» را در اختیار او قرار دهد.

پس از اینکه «کلین» برنامه را به «هرمن» تحویل داد، من نیز نوع اسرائیلی برنامه را در اختیار «هرمن» گذاشتم. اکنون اگر امریکائی‌ها قادر بودند، با بهره برداری از برنامهٔ «پرومیس» خود اطلاعات سرّی مربوط به گواتمالا را بدست آورند، ما نیز به انجام این کار قادر بودیم. از دگرسو، چون ما از راه گواتمالا جنگ افزار حمل و نقل می‌کردیم، منافعمان ایجاب می‌کرد که

پیوسته مراقب اوضاع و احوال این کشور باشیم. اما، با ورود ما تشخیص دادیم که گواتمالا فاقد تجهیزات کامپیوتری و یا کارگزاران ورزیده برای بهره برداری از برنامه مورد نظر است. زیرا، برای بهره برداری از برنامه «پرومیس» کلیه عملیات کمپانیهای آب و برق باید به کامپیوتر مجهز باشد. گذشته از آن، فهرست‌های شماره‌های هویت فرد می‌بایستی مورد تجدید نظر قرار می‌گرفت و یک سرشماری تازه از افراد جمعیت بعمل می‌آمد. در اینصورت با در دست داشتن اطلاعات مذکور و قرار دادن مشخصات افراد مشکوک در کامپیوتر مرکزی، امریکا و اسرائیل می‌توانستند به سیستم مرکزی دست یابند و کلیه اطلاعاتی را که حکومت گواتمالا در اختیار داشت، آنها نیز به آن اطلاعات دسترسی یابند.

برای انجام این برنامه، اسرائیل تصمیم گرفت از کارکنان کمپانی «هانی‌ول» که بوسیله حکومت اسرائیل برسمیت شناخته شده و جزء دارائی کمپانی کامپیوترهای «مدان» Medan بود، بهره برداری کند. تمام تکنیسین‌هائی که برای کمپانی «مدان» کار می‌کردند، از افراد ذخیره ارتش و از کارشناسان کامپیوتر بودند. آن گروه از کارشناسانی که در ردهٔ بالاتر قرار داشتند، از برنامه «پرومیس» آگاه بودند، ولی دربارهٔ «درتله» چیزی نمی‌دانستند. کارشناسان مذکور به بررسی موضوع و امکان بهره برداری از برنامهٔ «پرومیس» پرداختند و گزارش دادند که کامپیوترهای آنها برای هدف مورد نظر آمادگی ندارد. هنگامی که نظر مذکور از طرف کمپانی «مدان» اعلام شد، ما ترتیبی دادیم که آنها به عنوان میانجی های وسائل IBM در گواتمالا به کار اشتغال ورزند.

در همان سال (۱۹۸٤)، «ال جفه» El Jefe تصمیم گرفت، تمام فعالیتهای اجتماعی و ملی گواتمالا را با کامپیوتر تجهیز کند. تلویزیونها، رادیوها و روزنامه‌ها، اقدام مذکور را مورد ستایش قرار دادند و گفتند کامپیوتر سبب خواهد شد که بیکاری از اجتماع رخت بربندد و هر کسی شغلی داشته باشد مردم دیگر در قرون تاریک بسر نبرند. تصاویری در همه جا پخش شد که نشان می‌داد صفوفی از زنان جوان پشت کامپیوتر مشغول کار بودند. تبلیغات مذکور بسیار گیرا بودند. به سرباران ارتش که بسیاری از آنها، برحمت می‌توانستند بخوانند و بنویسند، روش استفاده از صفحه حروف ماشینی (Key Board) آموزش داده شد. کمپانی «دگم» که به «مکسول» وابسته بود بوسیله کمپانی «سدرا» متعلق به «هرمن»، جایگاههای خود را در ادارات دولتی، ایستگاههای راه آهن، فرودگاهها، و حتی نقاط پرت و دور افتاده پایه گزاری کرد.

این اقدام تهوّر آمیز از نظر اطلاعاتی با کامیابی روبرو شد. پهنهٔ عمل برای مخالفان دولت تنگ شد و خونین‌ترین عملیات آنها زیر چشمان تیزبین «برادر بزرگ» قرار گرفت. حتی اگر مخالفان دولت با نام و ویژگیهای غیر واقعی، مانند قد، رنگ مو، سن، اقدام به مسافرت می‌کردند، مشخصات آنها به جایگاههای کامپیوتر در کنار جاده‌ها داده می‌شد و «پرومیس» در data base خود شروع به جستجو می‌کرد و هویت واقعی شخص را تعیین می‌نمود. بدین ترتیب، «پرومیس» می‌توانست به یک فرمانده یکان نظامی بگوید که فرد مخالف دولتی که سه روز پیش در شمال بوده، نخست با راه‌آهن و سپس با اتوبوس، مسافرت کرده، شب را در خانه دوستی بسر آورده و

اکنون با یک نام غیر واقعی در جاده معینی مشغول حرکت است. این روش کار وحشت آور سیستم «پرومیس» می‌باشد. در پایان سال ۱۹۸۵، براستی تمام افراد مخالف دولت ـ شمار نامعمولی از افراد بیگناه که هویتشان شناخته شده بود ـ بوسیله نیروهای دولتی محاصره و دستگیر شدند. در چنین کشوری که حکمرانان آن تاب تحمّل چنین افرادی را ندارند، شمار ۲۰،۰۰۰ نفر مخالفان دولت یا به هلاکت رسیدند و یا ناپدید شدند.

و این عملیات از نظر مالی چگونه پشتیبانی می‌شد؟ در سال ۱۹۸۵ سرزمین گواتمالا به عنوان راه عبور مواد مخدر از امریکای جنوبی به امریکای شمالی مورد استفاده قرار گرفت. «مجیا» Mejia، رئیس ملت گواتمالا، در واقع بمراتب بیش از «نوری یگا» با قاچاق مواد محدر آلوده بود. مقادیر بسیار زیادی از مواد محدّر به امریکا ترابری شد و قسمتی از درآمد آن برای بکار انداختن عملیات «پرومیس» به گواتمالا باز گردانده شد. بدیهی است که بدون اشاره موافقت آمیز CIA چنین کاری غیر ممکن بود.

در «ترانسکی»، کمپانی «دگم» کمک بسیار بزرگی به رژیم سفید پوست افریقای جنوبی کرد. «پرومیس» در این کشور به بهره برداری از «درمله» مورد استفاده قرار گرفت، زیرا اسرائیلی ها در این کشور علاقه به شناسائی شماری از افراد داشتند. «پرومیس» در واقع در این کشور به عنوان یک ماشین آدم کشی بر ضد انقلابیون سیاهپوست، از جمله «کنگره ملی افریقا» مورد بهره برداری قرار گرفت. از آغاز سال ۱۹۸۶، در حدود ۱۲،۰۰۰ نفر از مخالفان دولت، درنبردهای سیاهپوستان بر ضد سیاهپوستان، دستگیر، ناپدید و یا زمینگیر شدند. عملیات وحشتناک جوخه های مرگ «گاتشا بوتلیزی» Gatsha Buthlesi و کشتار زشت و بیرحمانه سیاهپوستان در حرگه‌های اطلاعاتی اسرائیل سبب ایجاد گفتهٔ سیاه بکش سیاه را شد.

این عملیات بسیار ساده انجام می‌گرفت: پس از اینکه «مکسول» کمپانی «دگم» را خرید ری کرد، «پرومیس» در «ترنسکی» مورد بهره برداری قرار گرفت. مخالفان شناسائی شدند، فهرست‌های مرگ تهیه شد و در اختیار گروه «بوتلیزی» قرار گرفت. سپس گروه او شروع به نابود کردن آنها کردند.

در یک مورد، «پرومیس» نام افرادی را که کارگران سیاهپوست معدنی را با برنامه پیشین، به اعتصاب انگیزش می‌کردند، پیدا نمود و نه تنها اعتصاب مذکور انجام نگرفت، بلکه انگیزشگران اعتصاب همه ناپدید شدند. این روشی بود که شبکه امنیتی افریقای جنوبی، از آن بسیار لذّت می‌برد. کامپیوتر آنها به مرکز کامپیوتر ارتش در «پرتوریا» وصل شده بود و اگرچه آنها از نوع اسرائیلی «پرومیس» استفاده می‌کردند، با این وجود، اطلاعاتی که آنها بوسیله کامپیوتر خود بدست می‌آوردند، به یک علّت ساده به سفارت امریکا می‌رفت. سبب این بود که سفارت امریکا با مرکز ارتش «پرتوریا» دیوار مشترک داشت.

ریاکاری بیشتر از آن نمی‌شد که «رابرت مکسول» بطور رسمی مخالف هرگونه رابطه‌ای با افریقای جنوبی نژاد پرست بود و روزنامه Daily Mirror او که در سال ۱۹۸٤ آنرا به مبلغ ۱۱۳ میلیون پوند خریداری کرده بود از تئوری «یک فرد، یک رای، بدون توجه به نژاد» پیروی

می‌کرد. با این وجود، زیر پوشش کمپانی «دگم» آنچنان کمکی به حکومت افریقای جنوبی می‌کرد که این کشور در گذشته چنین کمکی از هیچکس دریافت نکرده بود. اگر «مکسول» درخواست اسرائیل را برای ایجاد سیستم کامپیوتر مذکور در افریقای جنوبی رد می‌کرد، بدون تردید، اسرائیل از کمپانی دیگری برای این منظور بهره می‌گرفت، ولی در اینصورت دست کم، وجدان «مکسول» از گناه و آلودگی پاک باقی می‌ماند.

«پرومیس» در سر سر دنیا در معرض فروش قرار گرفت. کمپانی «هادرون» از یک سو و کمپانی «دگم» مکسول به یک رقابت دوستانه، دنیا را برای هدفهای جاسوسی خود سهم کشی کردند. امریکائی‌ها بوسیله کمپانی «هادرون» برنامه «پرومیس» را به شماری از کشورها از جمله بریتانیا، استرالیا، کره جنوبی، عراق و کانادا بفروش رساندند. در این جریان، امریکائی‌ها موفق شدند بوسیله «درتله» برنامه «پرومیس» اسرار سازمانهای اطلاعاتی سری این کشورها را بخوانند. گذشته از آن، CIA با عرضه و فروش نرم افزار «پرومیس» مقادیر زیادی پول بدست آورد. در سال ۱۹۸۹، درآمد CIA از فروش «پرومیس»، دست کم به ۴۰ میلیون دلار رسید.

اسرائیلی‌ها همچنین بوسیله کمپانی «دگم»، «پرومیس» را به کشورهای بلوک شرق و سایر کشورها از جمله، برزیل، شیلی، کولومبیا، و نیکاراگوئه بفروش رساندند. نوعی از برنامه کوتاه شده «پرومیس»، شامل «درتله» نیز در سال ۱۹۸۵ بوسیله کمپانی «دگم» به کمپانی اعتباری سویس فروخته شد. حزب لیکود که شبکه اطلاعاتی اسرائیل را در کنترل خود دارد، بسیار علاقه‌مند بود بداند، کدامیک از اسرائیلی‌ها در کمپانی مذکور حساب جاری باز کرده‌اند. پس از اینکه معلوم می‌شد چه افرادی در بانک مذکور پول جمع کرده‌اند، حزب لیکود با آنها تماس خاص و از آنها درخواست می‌کرد یا به حزب مذکور مبلغی پول دهش کند و یا اینکه نامشان به آگاهی همگانی خواهد رسید.

«مکسول» در پایان سالهای دهه ۱۹۸۰ حتّی به اتحاد جماهیر شوروی نیز مبادرت به فروش «پرومیس» کرد. اگرچه فروش کامپیوترهای پیشرفته به بلوک شرق منع شده بود، با این وجود، در سالهای ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷، به یک کمپانی کامپیوتر به نام Trans-Capital Corporation که در «نورواک» Norwalk در ایالت کانکتیکت واقع بود، اجازه داده شد، کامپیوترهای پیشرفته IBMرا به شوروی صادر کند. با صدور این اجازه، کمپانی «دگم» پایش به اتحاد جماهیر شوروی باز شد. در واقع نقض منع فروش کامپیوترهای پیشرفته به شوروی بوسیله «رابرت گیتز» انجام گردید. هنگامی که شورویها برای خریدن «پرومیس» تمایل نشان دادند، کارشناسان کمپانی «دگم» آنرا با «درتله» در کامپیوترهای IBM کار گذاشتند. در آغاز سال ۱۹۹۱، قبل از کودتائی که بر ضد «میخائیل گورباچف» انجام گرفت، سازمان اطلاعات ارتش شوروی GRU، هنوز از «پرومیس» بهره‌برداری می‌کرد. بهرحال، خود «مکسول» از کاربرد «درتله» در کامپیوترهائی که به شوروی صادر شد، آگاهی داشت و نه، او با صادر کردن کامپیوترهای امریکائی به شوروی، امریکائی‌ها را بطور مستقیم از اسرار سازمان اطلاعاتی ارتش شوروی آگاه کرد.

من باور دارم، یکی از فرنودهائی که سبب دستگیری من در سال ۱۹۸۹ به اتهّام ساختگی

فروش جنگ افزار شد، این بود که از جانب حکومت اسرائیل تهدید کرده بودم که اگر امریکا به ارسال جنگ افزارهای شیمیائی به صدام حسین، رئیس جمهوری عراق ادامه دهد، برنامه «پرومیس» و کارهائی را که امریکائی‌ها با آن در دنیا می‌کنند، برای جهانیان فاش خواهم ساخت.

«لی ریتنر» Leigh Ratine که به اتفاق «دی کشتین» Dickstein و «شپیرو» Shapiro در واشینگتن به وکالت دعوی اشتغال داشت و از جانب کمپانی «اینسلاو» و «هامیلتون» و همسر او برای پدآفند از دعوی حقوقی تنها به وکالت برگزیده شده بود، هنگامی که از جریان «پرومیس» آگاهی حاصل کرد، رویداد شگفت‌آوری برایش بوقوع پیوست. مدیر شرح که شرکای ارشد او، بطور ناگهانی ویرا فراخواندند و به وی توصیه کردند که از پدآفند موضوع مذکور و همچنین شرکت حقوقی خود کناره گیری کند و در عوض، برای مدت پنج سال، سالیانه ۱۲۰،۰۰۰ دلار به وی خواهند پرداخت، بشرط اینکه در این مدت از وکالت دعوی حقوقی خودداری کند. «ریتنر» پیوسته از اینکه همقطارانش، او را بطور ناگهانی از سازمانی که مدت ۱۰ سال برای آن کار کرده بود، اخراج کردند، در شگفت بود و می‌دانست که سبب این امر پرونده «اینسلاو» بوده است، ولی ماهیت واقعی جریان امر برایش معلوم نبود. پس از اینکه «ریتنر» از سازمان حقوقی مذکور اخراج شد، در یکی از پیشینه‌های قدیمی خود در سازمان حقوقی مورد نظر، یادداشتی یافت که تاریخ آن مربوط به یک هفته پیش از اخراجش بود و در آن یادداشت، یکی از معاونان دادستان کل امریکا به یکی از همکاران او توصیه کرده بود که «ریتنر» را از سازمان خود بیرون بیندازند. این تنها اطلاعی بود که «ریتنر» درباره اخراج خود از سازمان مذکور داشت.

«ریتنر» از آنچه که من می‌دانم، آگاهی نداشت. چند هفته پیش از اخراج «ریتنر»، من به تلگرامی برخورد کردم که از امریکا برای کمیته مشترک رسیده بود. در تلگرام مذکور درخواست شده بود که مبلغ ۶۰۰،۰۰۰ دلار از «سرمایه سیاه» متعلق به اسرائیل و CIA به شرکت «هادرون» که به «ارل برین» وابسته بود، منتقل گردد. تلگرام مورد نظر، حاکی بود که پول مذکور باید بوسیله «برین» به سازمان حقوقی «لئونارد گارمنت» Leonard Garment، «دی کشتین» و «شپیرو» منتقل شود و برای اخراج یکی از وکلای دعوی پرونده «اینسلاو» به نام «لی ریتنر» مورد استفاده قرار بگیرد. بنظر می‌آید که دلیل اخراج «ریتنر» آن بود که وی بیش از اندازه سنگ پرونده «اینسلاو» را به سینه می‌زد.

۱۰

بلوک شرق

در حالیکه فروش «پرومیس» در دههٔ سالهای ۱۹۸۰ بوسیله کمیته مشترک ادامه داشت، وظیفهٔ مهم این کمیته که عبارت از فروش جنگ‌افزار به ایران بود، نیز رشد و گسترش می‌یافت. کار ما این بود که عملیات دفع را برای داد و ستد جنگ‌افزار و فروش نهائی آن به ایران، برای رفع نیازمندیهای جنگی این کشور هم آهنگ کنیم و این کار ساده‌ای نبود. هنگامی که در سال ۱۹۸۳، «اسحق شمیر» به نخست وزیری اسرائیل برگزیده شد، ما موفق شدیم عملیات خود را به یک بازار جدید و غیر قابل پیش بینی، ولی همیار که عبارت از بلوک شرق بود، گسترش دهیم، و با کمال شگفتی «رابرت مکسول» در این عملیات نیز نقش مهمی بازی کرد.

برای اینکه بهتر بتوانیم به درک این موضوع برسیم، باید «اسحق شمیر» را بخوبی بشناسیم.

برخلاف «مناحیم بگین» و سایر رهبران حزب کارگر که در گذشته بر اسرائیل حکومت رانده بودند، «شمیر» نسبت به ایالات متحده امریکا و آنچه که وابسته به این کشور باشد، نفرت می‌ورزد. پیش از آنکه او در سال ۱۹۸۱ به وزارت خارجه اسرائیل منصوب شود، تنها یکمرتبه و آنهم برای مدت سه روز از امریکا بازدید کرده بود. دلیل نفرت شدید «شمیر» از امریکا آنست که وی باور دارد، این کشور تا اندازه‌ای مسئول کشتار دسته‌جمعی کلیمی‌ها به دست نازیها در جنگ دوم جهانی می‌باشد. زیرا، «شمیر» عقیده دارد که اگر امریکا از منافع نفتی در خاورمیانه چشم پوشی کرده و با هیتلر به نوعی توافق در باره منطقه مذکور رسیده بود، به کلیمی‌های اروپا اجازه داده می‌شد، از اردوگاههای خود به فلسطین کوچ کنند و هیتلر بدون نابود کردن کلیمی‌ها می‌توانست «مشکل موسویت» را حل کند.

گرچه «شمیر» یک سیاستمدار دست راستی و متمایل به سرمایه داری مشهور شده، ولی برخلاف این شهرت، او نخستین کسی بود که کوشش کرد بین اسرائیل و بلوک شرق یک خط ارتباطی بوجود بیاورد. گام نخست این سیاست رادیکال را «شمیر» در آغاز دههٔ سالهای ۱۹۸۰،

هنگامی که وزیر امور خارجه اسرائیل بود و در سازمان ملل متحد با همتای بلغاری خود دیدار کرد، برداشت. میانجی دیدار بین «شمیر» و همتای بلغاری اش، «رابرت مکسول» دوست دیرین «شمیر» بود. وزیر خارجه بلغارستان، بزودی متوجّه شد که همسر «شمیر» اهل صوفیه است و میل دارد، دوباره بازدیدی از این کشور بعمل آورد. برای مسافرت همسر «شمیر» به صوفیه، ویزائی تهیه شد و هنگامی که او به اسرائیل بازگشت، گوش شوهرش را با محبّتهائی که میزبانانش به وی ارزانی داشته بودند، پر کرد. در سال ۱۹۸۳ که «شمیر» به کرسی نخست وزیری اسرائیل تکیه زد، تصمیم گرفت که در بلوک شرق را بروی اسرائیل باز کند و به وابستگی کامل اسرائیل به امریکا پایان دهد. البته بعدها ثابت شد که آزاد کردن اسرائیل از وابستگی به امریکا، کاری امکان ناپذیر می باشد.

بهرحال، هنگامی که «شمیر» کنترل اسرائیل را در دست گرفت، حزب لیکود طرفدار کامل ایجاد رابطه با بلوک شرق شد، در حالیکه حزب سوسیالیست کارگر بطور کامل مخالف این عقیده بود. با نیمه باز شدن دروازه روابط بین اسرائیل و بلوک شرق، اسرائیل کوشش کرد از فرصتهائی که برای معاملات تره جنگ افزار با بلوک شرق وجود داشت، بهره برداری کند.

در سال ۱۹۸٤، «ویکتور چبریکوف»، رئیس KGB نسبت به ایجاد رابطه بین اسرائیل و بلوک شرق نظر مثبت داشت و شخصاً تمایل خود را به جنبش تازه‌ای که در ایجاد رابطه بین اسرائیل و بلوک شرق در حال شکوفا شدن بود، ابراز داشت. منصب شورویها در این بود که تنور جنگ بین ایران و عراق را گرم نگهدارند، عراقیها را به سلاحهای جنگی مجهز کنند و پولهای اعراب را بطرف خود جذب کنند. ولی، برای نگهداری حالت جنگ بین ایران و عراق، «چبریکوف» تشخیص داد که شوروی به ایرانیها هم باید جنگ افزار بدهد. او باور داشت که سیاست پیشین شوروی در دوری از اسرائیل، یکطرفه بود و با ایجاد رابطه با اسرائیل، به فرصتهای بسیار می‌توان دست یافت.

اگرچه شورویها از نظر سنتّی از اعراب جانبداری می کردند، ولی در این زمان تصمیم گرفته بودند خود را به سیاستهای خیالی درگیر کنند. شورویها فکر می کردند که کسی نمی‌تواند تشخیص دهد که آنها به ایران جنگ افزار می‌فروشند، زیرا از یک سو آنها از پیش جنگ‌افزارهای خود را بسوی عراق سرازیر کرده بودند و از دگر سو، مانند امریکائیها معتقد بودند که برای فروش جنگ‌افزار به ایران باید از یک کشور سوّم جوان بهره‌برداری کرد و برای این هدف، لهستان می‌توانست کشور ایده آلی بشمار رود. زیرا، این کار هم به اقتصاد درهم برهم لهستان کمک می کرد و هم اینکه شورویها میل داشتند، در خاورمیانه موازنه سیاست را با تمایل بطرف اسرائیل حفظ کنند، زیرا فکر می کردند که پیوسته برای چاههای نفت عربستان سعودی در خاورمیانه خطری وجود دارد. بنابراین، «ویکتور چبریکوف» موافقت کرد، وزیر تجارت خارجی لهستان برای فروش جنگ افزار به ایران با اسرائیل وارد گفتگو شود.

در حدود همین زمان بود که من یک شهروند اتریشی بنام دکتر «دیتر رابوس» Dieter Rabus را که داماد رئیس کارخانه تولید موتورهای تانک T-72 بود، ملاقات کردم. «رابوس» با

«وزارت مکسول» آشنائی داشت و اینده برای ایجاد پیوند تجاری بین اسرائیل و لهستان، ترتیبات لازم را به مورد اجرا گذاشتند. «مکسول» حتّی با وزیر دفاع لهستان، ژنرال «وجسیه جرورلسکی» Wajeich Jaruzeiski گفتگو بعمل آورد و در آغاز سال ۱۹۸٤، «نیکولا دیوبس» نیز بر پایهٔ خواست ما بدون ویزا به لهستان پرواز کرد.

«نیکولا دیوبس» با نماینده Cenzin که اداره مربوط به صدور جنگ افزار در وزارت تجارت خارجی لهستان می باشد، در فرودگاه گفتگوی درازی بعمل آورد. در این دیدار که مدّت سه ساعت به طول انجامید، «دیوبس» ترتیب دیدار مرا با لهستانی‌ها برقرار کرد.

در میانه سال ۱۹۸٤، من برای نخستین بار از راه وین به لهستان پرواز کردم. هنگامی که وارد لهستان شدم، سرگردی که وابسته به سازمان اطلاّعات لهستان، UB بود، در پای پله های هواپیما به من دید ر کرد. من ویزای لهستان نداشتم و بیدرنگ اظهار داشتم که میل ندارم، مهر لهستانی روی پاسپورتم بخورد. ما بهیچوجه میل نداشتم، کارگزار رسمی کشور دیگری مهر لهستان را روی پاسپورت من مشاهده کند و به ایجاد رابطه بین اسرائیل و لهستان پی ببرد. برخلاف سایر کشورها، از من بازجوئی بدنی بعمل نیامد و همچنین مرا به کشه‌ای که ویژه بررسی و کنترل پاسپورت است، نبردند، بلکه یک کارت اداره مهاجرت به من دادند و آنرا مهر کردند و به پاسپورتم وصل نمودند.

لهستان در آن زمان تاریک‌ترین روزهای خود را می‌گذرانید. «جنبش یگانگی» Solidarity بطور موّقتی در هم کوبیده شده و فرودگاه از سربازان پر شده بود.

لیموزین من در برابر هتل ویکتوریا اینتر کنتینانتال که همه باور داشتند بهترین هتل شهر است، توقف کرد. هنگامی که تشریفات نام نویسی‌ام در هتل پایان پذیرفت و کلید اطاقم را گرفتم، مشاهده کردم که سرگرد با هیجان گوئی در انتظار وقوع رویدادی است. از پیش به من آموزش داده شده بود که به هرکسی که در این مسافرت به من کمک می‌کند باید انعام بدهم. امّا به یک سرگردی که مأمور سازمان اطلاّعات BU است، چقدر باید انعام داد؟ آیا در اصل این درست است که به چنین کسی انعام داده شود؟

بهرحال، یک اسکناس ۲۰ دلاری کف دستش گذاشتم. این عمل کم و بیش، او را در حالت غش فرو برد. گوئی می‌خواست زمین پیش پای مرا ببوسد. در حالیکه برق شادی از سر و رویش می‌بارید، مرا ترک گفت.

از مشاهدهٔ اعمال و رفتار کارگزاران اطلاّعاتی لهستان، به این باور رسیدم که جاسوسهای لهستانی در کار خود زبدگی و مهارت لازم را ندارند. آنها در یکی از دیوارهای اطاق من در هتل که کنار تختخوابم قرار داشت، یک دوربین جاسوسی کار گذاشته بودند، بطوریکه از سوراخ کوچکی که در آن دیوار وجود داشت، بخوبی می‌توانستم عدسی دوربین جاسوسی را ببینم. بدیهی است که وجود آن عدسی زیاد مرا ناراحت نکرد، ولی عدسی دوربینی که متوجه نشیمنگاه توالت کرده بودند، برایم قابل تحمّل نبود. از اینرو سوراخی را که عدسی دوربین در آن نصب شده بود، با تکّه کاغذی پوشانیدم.

میزبان من در آن شب ژنرالی بود که ریاست تولیدات نظامی وزارت دفاع را برعهده داشت. ما به یکی از چند رستورانی که ویژهٔ خارجیها بود رفتیم. قرار بود غذای رستوران با روش فرانسویها تهیه شده باشد، امّا غذا آنقدر در روغن سرخ شده بود که خوردن آن کار آسانی نبود. گوئی حسّ چشائی ژنرال با من تفاوت داشت. او یک «اسلیوویچ» Slivovitch به حلقش سرازیر کرد و بعد از در حدود ۱۰ دقیقه شنگول شد.

پس از پایان صرف غذا، صورت حساب در حدود ٤ دلار برایمان آوردند. من در شرف پرداختن صورت حساب بودم که ژنرال بطور ناگهانی دستش را به عنوان اعتراض نسبت به مبلغ صورت حساب بالا برد.

نخست اظهار داشت: «نه، نه.» و سپس به من گفت: «یک دلاری دارید؟»

من یک اسکناس ۱ دلاری به او دادم. او از یکی از درهای جانبی بیرون رفت و پس از چند لحظه بازگشت نمود و اظهار داشت، اسکناس یک دلاری را به مدیر رستوران داد و در نتیجه او صورت حساب را پاره کرد. ژنرال افزود که حقوق مدیر رستوران تنها ۱۰ دلار در ماه است.

سیستم آموزش و پرورش و خدمات پزشکی لهستان خوب بود، ولی عیب کار آنجا بود که این کشور یک اجتماع فقر زده بود و هرکسی از نظر اخلاقی و مادّی می‌خواست گوش دیگری را ببرد. برای افراد خارجی، لهستان راستی بهشت بود. اگر شما از زنی پرسش کنید که آدرسی را به شما راهنمائی کند، او به شما خواهد چسبید و دیگر از شما دست برنخواهد داشت. بدیهی است با عدسی‌های دوربینی که من در اطاقم در هتل مشاهده کردم، دست از پا خطا نکردم، زیرا نمی‌خواستم خود را در چرو فر ر دهم.

روزی هنگامی که با کارگزاران رسمی وزارت دفاع گفتگو می‌کردم، هوس زیادی برای میوه کردم. میزبانانم اظهار داشتند تنها محلّی که می‌توانم میوه پیدا کنم، در بازار سیاه است. ژنرال پیشنهاد کرد، مرا به آنجا ببرد. اگرچه بازدید من از کشور لهستان مورد تصویب مقامات رسمی قرار گرفته بود، با این وجود فکر می‌کنم، همه جا کارگزاران امنیّتی در تعقیب من بودند. بازار سیاه، محلّی بود که لهستانیهای نیازمند، دارائی‌های خود را در آنجا به معرض فروش می‌گذاشتند. میزبانم به من اظهار داشت، کالاهائی که به شکل نو در این بازار برای فروش عرضه می‌شود، مانند کلاههای پوست قیمتی و یا دستگاههای تلویزیون، همه از کارخانه ها دزدیده شده‌اند. در این بازار خویدری که بوسیله افرادی که در شوروی کار می‌کردند به لهستان قاچاق شده بود، نیز در معرض فروش بود. در گیرو دار این بازار آشفته، ناگهان چشمم به زنی افتاد که قصد فروش یک دوجین پرتقالی را داشت که شوهرش از اسپانیا به لهستان قاچاق کرده بود. با کمک ژنرال، او از من پرسش کرد که آیا میل دارم نصف پرتقال و یا یک پرتقال تمام بخرم. اظهار داشتم، میل دارم همهٔ دوجین را با پرداخت ۵ دلار یکجا بخرم. به یقین فروشنده پرتقالها با مشاهده این عمل، برای همهٔ عمر دوستی با من را پذیرا شده بود.

اگر کسی راهش را نداند و نتواند به یک شخص حرفه‌ای ارز بفروشد، با این کار می‌تواند یک شبه پول هنگفتی بدست بیاورد. اشکال کار برای بیشتر واردکنندگان آنست که به آزادی

نمی‌توانند از بازار سیاه استفاده کنند. هنگامی که ویزیتوری وارد کشور می‌شود، باید موجودی دلار خود را اعلام کند و زمانی نیز که کشور را ترک می‌نماید باید باقیمانده موجودی خود را اعلام دارد. اگر کسی در هنگام خروج از کشور اعلام کند که مبلغ ناچیزی دلار بصورت رسمی با پول رایج کشور عوض کرده است، کارگزاران دولتی فکر می‌کنند که این شخص در بازار سیاه «زلوتیس» Zelotis خریده است و در زحمت خواهد افتاد. برابری رسمی دلار ۲۰۰ زلوتیس و برابر غیر رسمی آن در بازار سیاه در حدود ۱۱۰۰ زلوتیس است. ژنرال بطور استثنائی کارت ویژه‌ای برای من تهیه کرد که بوسیلهٔ آن مجاز شدم هر چیزی را که می‌خریدم، بهایش را به زلوتیس بپردازم. او همچنین یک معامله خصوصی با من ترتیب داد. بدین شرح که هر دلار را به مبلغ ۱۰۰۰ زلوتیس از من خریداری می‌کرد و سپس آنرا در بازار به مبلغ ۱۱۰۰ زلوتیس بفروش می‌رسانید و سودش را به نفع خود برداشت می‌کرد. کارت مذکور، تنها در اختیار افراد ویژه‌ای قرار می‌گرفت. برخلاف سایر خارجیها من با کارت مذکور می‌توانستم بهای بلیت های هواپیما و هتل را با زلوتیس بپردازم. با توجه به اینکه بلیت های هواپیمائی با کمک مالی دولت اداره می‌شدند، من بلیت هر نوع هواپیمائی که می‌خواستم می‌توانستم خریداری کنم. برای مثال، من می‌توانستم یک بلیت خطوط هواپیمائی اتریش از ورشو به وین، سپس به نیویورک و بازگشت از نیویورک به وین و ورشو بخرم و برای بهای همهٔ این پروازها تنها ۲۵۰ دلار بپردازم. و چون بهای مذکور با زلوتیس پرداخت می‌شد، برابری ارز در بازار سیاه حتّی از آنهم ارزانتر می‌شد و بهای یک بلیت دوسره ورشو، وین، نیویورک و برعکس کمتر از ۵۰ دلار تمام می‌شد.

در مسافرت نخست، من موفق شدم با گروهی از کارگزاران دولتی لهستان رابطهٔ گرمی برقرار سازم. در این مسافرت به آنها اظهار داشتم که ما قصد داریم شماری گلوله های «کاتوشای» ساخت شوروی از آنها خریداری کنیم. مسافرت بعدی من به لهستان، در دسامبر سال ۱۹۸۴ و زمستان بسیار سرد آن انجام گرفت. در حالیکه برف شدیدی زمین و آسمان را بهم پیوند زده بود، میزبانانم پیشباز گرمی از من به عمل آوردند و اظهار داشتند قصد دارند کارخانه ای که کالاشنیکوف AK-47 تولید می‌کند، به عنوان پیشگامی برای معامله به من نشان دهند. من تمایل به خرید «کاتوشا» داشتم، ولی بدون تردید ایرانیها از جنگ‌افزار کالاشنیکوف نیز می‌توانستند استفاده کنند. ایرانیها از خرید هر چیزی که صدای بنگ می‌کرد، راضی و خوشحال میشدند.

کارخانه کالاشنیکوف سازی در شهر «رادوم» Radom در حدود ۸۰ کیلومتری ورشو واقع شده بود. من فکر کردم این مسافرت باید در حدود یک ساعت و نیم طول بکشد. هنگامی که این عقیده را اظهار داشتم، ژنرال، محافظ و رانندهٔ مرسدس به خنده افتادند. من بزودی سبب خندهٔ آنها را پیدا کردم. نخست این که سوخت دیزل در هوای زیر صفر در موتور اتومبیل یخ بسته بود و آنها می‌بایستی یک چراغ گاز کوچک در زیر موتور قرار می‌دادند تا سوخت دیزل یخ بسته آب شود. سپس ما می‌بایستی با سرعت بسیار آهسته روی جاده پوشیده از برف زیاد مسافرت می‌کردیم، و البتّه در راه به پست‌های بازرسی پلیس نیز برخورد می‌کردیم.

من پرسش کردم: «آیا در راه کیوسک و یا رستورانی وجود دارد که من بتوانم یک پاکت

سیگار بخرم؟»

دوباره آنها قهقهٔ خنده را سر دادند. ژنرال گفت: «شما فکر می‌کنید، در کجا هستید، در امریکا؟»

مسافرت به کارخانه مورد نظر چهار ساعت به درازا انجامید. «رادوم» پیوند گاه خطوط راه آهن بود و از دودکش‌های بلند کارخانه امواج دود زبانه می‌کشید. هرچه به چشم می‌خورد و حتی برفهای این شهر خاکستری رنگ بودند. مرد بسیار چاق و تنومندی که خود را مدیر کارخانه به من شناساننگری کرد، به پیشوازم آمد. بعد فهمیدم که این شخص رئیس حزب کمونیست محلی آن شهر نیز می‌باشد. او به زبان انگلیسی آشنائی نداشت و تنها به زبان انگلیسی می‌گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید، خوش آمدید....»

من سه بطری ویسکی Johny Walker که با خود داشتم، به او پیشکش کردم. سپس او مرا به اتاق بزرگی راهنمائی کرد. مترجم توضیح داد که آن «اتاق هدیه‌ها» می‌باشد. اتاق پر از قفسه‌هائی بود که همه با ویسکی انباشته شده بودند.

او گفت: «اینها هدیه‌های دوستان ماست. ولی، هیچکدام آنها به روسها وابستگی ندارند. روسها چیزی که ارزش نگاهداری کردن داشته باشد، با خود نمی‌آورند.»

در یک طرف بطریهای من، او برچسبی زد که روی آن نوشته بود «اسرائیل.» روی سایر بسته‌ها برچسبهائی به زبان لهستانی وجود داشت که خوانده می‌شد، آلمان، فرانسه، سیی، و سوریه. برچسبهای مذکور، خیلی چیزها به انسان می‌گفتند. از این برچسبها انسان می‌توانست بفهمد، چه افرادی با او معامله می‌کردند.

او چهار بطری اسلیوویتچ با خود آورد که دارای برچسب - زردی آلوئی قوی - بودند و ما را برای صرف ناهار به اطاق غذاخوری رهنمائی کرد. راننده و محافظ ژنرال در خارج از سرسرا ماندند. در اطاق غذاخوری میزی چیده بودند که پر از گوشت و مواد دریائی بود و ده خانوادهٔ لهستانی را می‌توانست برای مدت یک هفته غذا بدهد. من پهلوی مدیر تولید که به زبان انگلیسی سخن می‌گفت نشستم، مدیر و ژنرال روبروی من قرار گرفتند.

ظرف ۱۵ دقیقه، ژنرال و یار هم حزبی‌اش، دروبما به دو شمار از بطریها را در حلق فرو ریختند. در این اثنا من با مدیر تولید که مرد معقولی بنظر می‌رسید و با روانی به زبان انگلیسی حرف می‌زد، به سخن گفتن مشغول شدم. او دربارهٔ اوضاع و احوال کارخانه برای من توضیح می‌داد. بدین شرح که بسیاری از ساکنان «رادوم» در کارخانه مذکور به کار اشتغال داشتند و به تولید ماشینهای تحریر، چرخهای خیاطی و کلاشینکوف مشغول بودند. او به زن دستیاری که در اطراف میز پرسه می‌زد و وظیفه داشت مواظبت کند که تمام نیازمندیهای ما در سر میز غذا تأمین شود، دستور داد یک ماشین تحریر بیاورد. چند دقیقه بعد، یک ماشین تحریر زرد روشن جلوی من گذاشته شد.

نخست فکر کردم، آنها قصد دارند یک ماشین عتیقه به من نشان بدهند. از اینرو پرسش کردم: «آیا شما مدل جدید این ماشین را نیز تولید می‌کنید؟»

مدیر تولید با غرور و بالاترین اظهار داشت: «این جدیدترین ماشینی است که در این کارخانه تولید می‌شود و هم اکنون از خط تولید درآمده است. این ماشینها در سراسر لهستان بسیار هواخواه دارند.»

هنگامی که من از ماشینهای تحریر کمپیوتری پرسش کردم، او گفت این ماشینها خوب نیستند، زیرا قابلیّت اعتماد ندارند. ماشینهای تحریر ساخت لهستان، بهترین نوع ماشین تحریر هستند و همه آنها را می‌خرند. او افزود که هیچکس به سایر مدلهای ماشین تحریر علاقه‌ای ندارد. و من بزودی فهمیدم چرا، زیرا، این تنها مدلی بود که در لهستان تولید و تهیّه می‌شد.

مدیر تولید، در حالی که ماشین تحریر را از بین بشقابهای غذا بطرف من می‌راند، گفت: «بفرمائید این هدیه ما برای شماست.» لزومی نداشت من از آنها پرسش کنم که آیا ماشین های خیاطی تولید شده بوسیله آن کارخانه، الکتریکی بودند یا نه، زیرا رکاب پائی آنها را خود به چشم دیدم.

ما سرانجام برای معامله کالاشنیکوف وارد گفتگو شدیم. من نمونه‌ای از آنرا از نزدیک بررسی کردم و در همان جا و در همان محل، شمار ۱۰۰٫۰۰۰ کالاشنیکوف معامله کردیم. من قیمت هر کالاشنیکوف را از مبلغ ۹۵ دلار به ۸۱٫۵۰ دلار کاهش دادم. براستی معامله بسیار ارزانی بود ـ هریک از آنها دارای وسائل لازم برای تمیز کردن و دو جعبه خزانه خالی بود. آنها ارزانترین کالاشنیکوفهائی بودند که ما تا کنون خریداری کرده بودیم.

اکنون کارخانه مذکور، می‌بایستی موافقت «سنزین» Cenzin و یا اداره صدور جنگ‌افزار را برای انجام معامله مذکور بدست آورد. ولی، به من اطمینان داده شد، تا زمانی که مشتری برای خرید وجود داشته باشد و پول کالاهای خریداری شده، پرداخت شود و کارگزاران مربوط بتوانند، سهم شخصی خود را از پول کالاها بردارند، بهای کالاهای مورد نظر دارای اهمیّتی نخواهد بود.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر، در حالیکه کار معامله پایان پذیرفته و آن مرد چاق و ژنرال روی پا ایستاده فریاد می‌زدند ـ زنده باد اسرائیل ـ و بارها به من گفته شده بود که اکنون اسرائیل و لهستان با یکدیگر خویشاوند خونی شده‌اند، تصمیم گرفتم آنجا را ترک کنم. لهستانیها از قدیم دارای احساسات ضدّ یهودی بودند، ولی بنظر می‌آمد که در آن زمان احساسات مذکور به باد فراموشی سپرده شده بود. بهر حال، ژنرال به اداره محلّی آتش نشانی دستور داد، آخرین قوطی ضدّ یخ باقیمانده خود را به کارخانه بفرستند تا «بخاطر میهمان عزیزمان» راننده مرسدس آنرا در اتومبیل ما بریزد و ما از آنهمه ناراحتی مسافرت برای بازگشت به ورشو در امان باشیم.

من پرسش کردم: «اگر آتش سوزی روی دهد، چه خواهد شد؟»

مدیر تولید گفت: «اگر آتش سوزی روی دهد، ساکنان محل آتش سوزی بسبب این که در زمانی که اداره آتش نشانی ضدّ یخ در اختیار نداشته، دقّت کافی برای پیشگیری از آتش سوزی به کار نبرده‌اند، به زندان خواهند افتاد.»

پس از اینکه ضدّ یخ در اتومبیل ریخته شد، در حالیکه کراواتی که دارای مارک «صنایع رادوم» بود، دور گردن من، یک آلبوم عکس «صنایع رادوم» زیر بازوی من و یک ماشین تحریر

زردرنگ روی زانوهایم قرار گرفته بود، بطرف ورشو براه افتادیم. من گویا شانس ندارم در اتومبیل دیگران مسافرت کنم. پس از آنکه در حدود ۳۰ میل رانندگی کردیم، اتومبیل خراب شد. شاید دلیل خراب شدن اتومبیل مرسدس مذکور این بود که به ضدّ یخ عادت نداشت. بهرحال، گذشته از درنظر گرفتن آنچه که سبب خرابی اتومبیل بود، ما در روی جاده‌ای که از برف پوشیده شده بود، بیحرکت ماندیم. ولی، برای ژنرال در برف و گل ماندن، گویا موضوع مبهم نبود.

و در حالت مستی، جلوی نخستین اتومبیلی را که از آنجا عبور می‌کرد، گرفت و با نشان دادن کارت شناسائی اش به راننده شگفت زده اتومبیل اظهار داشت که یک حالت ضرورت نظامی پیش آمده و به راننده اتومبیل دستور داد که ما را به ورشو ببرد. من و ژنرال با اتومبیل مذکور به سوی ورشو روانه شدیم، ولی راننده مرسدس و محافظ ژنرال و ماشین تحریر زرد رنگ در آنجا با اتومبیل مرسدس از کار افتاده باقی ماندند.

من دهانم را نزدیک گوشهای محافظ شادی زدهٔ ژنرال بردم و گفتم: «آنهم مال شما.» تردیدی وجود نداشت که ماشین تحریر مذکور را بزودی وی در بازار سیاه در معرض فروش قرار می‌داد.

من به راننده‌ای که ما را به ورشو برد، مبلغ ۲۰ دلار انعام دادم، و چون در هنگام بازگشت وی از ورشو، پلیس ممکن بود از او پرسش کند که با اتومبیلی که شماره «رادوم» داشته، چرا به ورشو رفته است، از اینرو ژنرال به او یادداشتی داد تا در هنگام بازگشت به «رادوم» به مراکز کنترل پلیس ارائه دهد و بدین ترتیب پلیس برایش اشکالی بوجود نیاورد.

در لهستان، هرکاری را با پول می‌توان انجام داد، حتّی زن متصدی تلفن هتل را می‌توان با پول خرید. در هتل من تنها یک خط بین المللی وجود داشت و من مبلغ ۵ دلار به زن متصدی تلفن در هتل دادم تا برای تمام مدت شب، آن خط را به اطاق من ویژگی دهد. گذشته از آن به وی اظهار داشتم که هرگاه خط مذکور را از اطاق من قطع نکند، بامداد روز بعد مبلغ ۵ دلار دیگر به وی پرداخت خواهم کرد. زن مذکور پیش از صبحانه به اطاق من آمد و قول داد که حاضر است هر شب خط بین المللی را در اختیار من بگذارد و سپس روی تختخواب دراز کشید. او می‌دانست که کارگزاران اطلاعاتی دوربینی در اطاق کار گذاشته‌اند، ولی بنظر می‌آمد که به موضوع اهمیّت نمی‌دهد، ولی بدیهی است که من، هم از موضوع دوربین جاسوسی آگاهی داشتم و هم نمی‌توانستم به آن بی اعتنا بمانم. من از او به مناسبت خدمتی که به من کرده بود، سپاسگزاری کردم، ۵ دلار دیگر به وی پرداختم و وی را به سوی در خروجی هدایت کردم.

بعدها، کارگزار امنیّت هتل با من تماس خاص کرد و گفت: «آیا آگاهی دارید که تلفن های هتل در کنترل هستند؟»

گفتم: «بله، می‌دانم.»

«من حاضرم در برابر ۱۰ دلار، نوارهای تلفن را در اختیارتان بگذارم.»

«من می‌دانم در گفتگوهایم چه سخنانی بکار برده‌ام. این ده دلار مال شما و من به نوارها نیازی ندارم.»

هنگامی که به اسرائیل بازگشت کردم، کمیته مشترک تصمیم گرفت که برای معاملات من با

لهستان، پوشش دیگری بوجود بیاورد. هیچیک از اعضای کمیته مشترک تردیدی بد شتند که دیدارهای من در ورشو بوسیله سازمانهای گوناگون جاسوسی زیر نظر قرار داده شده است. برای زدایش این مشکل، با همکاری لهستانی‌ها من یک قربانی برای این کار پیدا کردم. این شخص بیچاره و گول خور، «اریه جکوبسون» Arieh Jacobson بود. با او تماس گرفتم و اظهار داشتم، اسرائیل میل دارد از لهستان شماری گلوله‌های «کاتوشا» خریداری کند و آنها را به ایران بفروشد. این شخص بدبخت که فکر می‌کرد، پول کلانی از این معامله به جیب خواهد زد، برای انجام این معامله بین لهستان و وین بارها رفت و آمد کرد و با گروهی از لهستانیها و ایرانیها برای انجام این کار به گفتگو پرداخت. «جن دولاروک» نیز پای یکی از سوداگران جنگ افزار را به نام «ریچارد برنکه» Richard Brenncke و رد جریان کرد و او هم مانند «اریه جکوبسون» به امید بدست آوردن پولی هنگفت، قربانی دیگری برای پوشش معامله مورد استفاده قرار گرفت. در حالی که این افراد به امید بدست آوردن پولهای باد آورده، به تلاشهای پیگیری برای انجام معامله مشغول بودند، ما معامله واقعی را به پایان رسانیدیم.

ما به خریدن کالاشنیکوف ادامه میدادیم، ولی ایرانیها برای خرید گلوله‌های کاتوشا بسیار پافشاری می‌کردند. اگرچه گلوله‌های کاتوشا، اثر کشندگی زیاد ندارند، امّا صدای سوت وحشتناکی که از آنها بلند می‌شود، آثار ویرانگر روانی زیادی به بار می‌آورند. دستگاههای پرتاب گلوله کاتوشا را می‌توان در عقب کامیون قرار داد و در هر دفعه ٤٠ گلوله در دستگاه فشنگ گذاری کرد و همه آنها را در یک لحظه با هم منفجر نمود. ما حدس می‌زدیم که ایرانیها دارای در حدود ۱٫۷۰۰ دستگاه پرتاب گلوله بودند و عراقی‌ها بیش از ۲٫۰۰۰ شمار از دستگاه مذکور در اختیار داشتند. بنابراین بازار گلوله‌های کاتوشا بسیار گرم و نیاز به آن تمام ناشدنی بود.

در حالیکه موجودیهای اسرائیل از گلوله‌های کاتوشا در حال تمام شدن بود، ولی ما می‌دانستیم که لهستانیها دارای کاتوشای ساخت شوروی برای فروش بودند. امّا شمار آنها تنها ۵۰٫۰۰۰ بود. سرانجام ما گلوله‌های مذکور را با لهستانی‌ها از قرار هر گلوله ۸۰۰ دلار معامله کردیم و آنها را هر یک ۱٫۱۰۰ دلار به ایرانیها بفروش رساندیم. البته بهای مذکور، هزینه ترابری از لهستان به یوگوسلاوی را نیز در بر می‌گرفت.

ابتکاراتی که ما در معامله های مذکور بکار می‌بردیم، سبب شد که «رابوس» اتریشی، نام گلوله های کاتوشا را «ماشین دلار» بگذارد. این واژه وارد سازمان اطلاعاتی اسرائیل شد و اغلب مورد استفاده قرار می‌گرفت. باید اعتراف کنم، هنگامی که من برای نخستین بار، این واژه را شنیدم، کمی شگفت‌زده شدم. من با یک هدف سیاسی وارد معاملات جنگ افزار شده بودم و آنهم متوقف کردن عراق از تجاوز بود، امّا پس از چند سال، اکنون متوجّه شدم که براستی هدف من از مسیر راستین خود دور شده و فعالیت‌هایم در این زمینه، به یک ماشین دلار دگرگون شده است.

در حالیکه فروش جنگ افزار به ایران بخوبی پیشرفت داشت، اوضاع و احوال سیاسی اسرائیل گرفتار هرج و مرج و بی نظمی می‌شد. انتخابات سال ۱۹۸٤ پایان یافته بود و چون هیچیک از دو حزب مهم لیکود و یا کارگر نتوانسته بودند در مجلس قانونگزاری اکثریت بدست

بیاورند. بنابراین هیچکدام نمی‌توانستند، به تشکیل حکومت اقدام کنند. از اینرو هر یک از دو حزب مذکور کوشش کردند با حیله و نیرنگ، پشتیبانی احزاب کوچک مذهبی را از یک سو و حمایت احزاب چپ گرا را از دگر سو بطرف خود جلب کنند. امّا رهبران دو حزب عمدهٔ، «اسحق شمیر،» رهبر حزب لیکود و «شمعون پرز،» رهبر حزب کارگر بزودی تشخیص دادند که گروههای کوچک سیاسی در پی منافع خود هستند و هیچیک از آنها از وفاداری لازم بهره‌مند نیستند. از اینرو شمیر و پرز با یکدیگر دیداری ترتیب دادند و موافقت کردند که با یکدیگر یک حکومت ائتلافی تشکیل دهند.

موارد مهم موافقت شمیر و پرز آن بود که مشاغل مهمّ کابینه بین آنها تقسیم شود. به این شرح که برای مدت ٤ سال بعد، وزارت دفاع در اختیار حزب کارگر و وزارت امور مالی و مسکن در اختیار حزب لیکود گذاشته شود. امّا مشاغل نخست وزیری و وزارت خارجه بین شمیر و پرز تقسیم شود. بدین ترتیب که برای مدت ۲ سال یکی از آنها نخست وزیری و دیگری وزارت امور خارجه را در دست داشته باشد و دو سال بعد مشاغل مذکور را با یکدیگر تاخت بزنند. «پرز» تا سال ۱۹۸۶ نخست وزیری را عهده دار خواهد بود و «شمیر» در این دو سال معاونت نخست وزیری و وزارت امور خارجه را بر عهده خواهد داشت. سپس آندو مشاغل خود را با یکدیگر تاخت خواهند زد و برای دو سال آخر «شمیر» نخست وزیر و «پرز» معاون نخست وزیر و وزیر امور خارجه خواهد بود.

بزرگترین اشتباهی که حزب کارگر مرتکب شد، آن بود که فکر کرد، اگر وزارت امور مالی را در اختیار حزب لیکود قرار دهد، به خود خدمت بزرگی کرده است و به سود آن می‌باشد. در آن زمان، تورّم بیداد می‌کرد و حزب کارگر بسیار خوشحال بود که این دو شغل مهم رادر اختیار حزب لیکود قرار دهد و خود را از مسئولیت وضع اقتصادی اسرائیل برکنار نگهدارد.

حکومت ائتلافی اسرائیل که خود را «حکومت اتحاد ملّی» می‌نامید، احزاب دیگر را نیز وارد حکومت کرد. البتّه، این احزاب نقش چندانی در حکومت بازی نمی‌کردند، ولی دو حزب ارتودوکس «شاس» و «ماقدال» که بیشتر بطرف حزب لیکود تمایل داشتند تا حزب کارگر، وارد کابینه اسرائیل شدند. بنابراین می‌توان گفت که در حکومت ائتلافی مذکور، قدرت حزب لیکود نسبت به حزب کارگر می‌چربید.

در حکومت ائتلافی مذکور، عامل مهم دیگری نیز وجود داشت که نباید از نظر دور نگهداشته شود. اگرچه وزارت دفاع در اختیار «اسحق رابین» بود، سازمان اطلاعات اسرائیل که بوسیله مراجع گوناگون، پشتیبانی مالی می‌شود در اختیار حزب لیکود قرار داشت و از اینرو در حکومت حزب کارگر، رقیب مهمی برای رابین بشمار می‌رفت. پس از اینکه بگین در سال ۱۹۷۷ به نخست وزیری رسید، تمام مقامات مهم سازمان اطلاعات اسرائیل تغییر یافتند و وفاداران حزب لیکود به مقامات مهم اطلاعاتی دست یافتند. بنابراین چون حزب لیکود جزء حکومت ائتلافی بود، هیچ امکانی برای تغییر دادن عوامل حزب لیکود در سازمان اطلاعات اسرائیل وجود نداشت. این موضوع، پرز رهبر حزب کارگر را در وضع بی نهایت دشواری قرار داده بود. اگرچه او با

دستیابی به مقام نخست وزیری برای مدت دو سال به جاه طلبی شدید خود جامهٔ عمل پوشانیده بود، امّا سازمان اطلاعاتی اسرائیل که در ظاهر در اختیار حکومت او قرار گرفته بود، نسبت به وی احساس وفاداری نداشت.

حکومت ائتلافی اسرائیل از جهت دیگر نیز شگرف بنظر می‌رسید. بدین شرح که از نظر سیاست خارجی و گفتگوهای صلح با اعراب دو حزب لیکود و کارگر، آنقدر با یکدیگر خلاف نظر داشتند که هریک با بن بست فکری روبرو شده بودند. آنها گوئی با یکدیگر موافقت کرده بودند که در این دوره با یکدیگر سازش نکنند.

فراز اعتماد دو حزب لیکود و کارگر نسبت بیکدیگر نیز بسیار ناچیز بود. کمیته مشترک هنوز زیر کنترل افرادی که توسیله حزب لیکود منصوب شده بودند، قرار داشت. هنگامی که حزب کارگر به رهبری «شمعون پرز»، قدرت را در دست گرفت، ما از اینکه امریکائی‌ها و یا دفتر «پرز» در صدد کشف بانکهائی که «سرمایه سیاه» در آن بانکها سپرده شده بود، برآیند، به وحشت افتادیم. برای حل این مشکل، رئیس اطلاعات نظامی «عهود برک» Ehud Barak، به کمیته سفارش کرد که از کمک دو مرد بسیار متنفذ ـ «رابرت مکسول» و «ویکتور چبریکوف» رئیس KGB بهره برداری به عمل آید.

برای اجرای این هدف، ترتیبی داده شد که در بهار سال ۱۹۸۵، من با آندو در لندن دیدار کنم. دیدار من با «مکسول» در دفتر او در روزنامه Daily Mirror انجام گردید. در آن زمان، مدت یکسال بود که «مکسول» با ما در دادو ستدهای جنگ افزار همکاری می‌کرد. و موافقت کرده بود که امکانات گوناگون و گستردهٔ شغلی‌اش وسیلهٔ رسیدن پول به ما بشود و بطور ضمنی به سردبیر خارجی روزنامه‌اش اشاره کرده بود که در انجام داد و ستدهای ما اقدامات لازم را به جا آورد. امّا «مکسول» خود هیچگاه بطور مستقیم وارد جزئیات داد و ستدهای جنگ افزار نشد. وظیفهٔ او در این دوره بیشتر آن بود که بین ما و بلوک شرق برای داد و ستدهای تسلیحاتی ارتباط برقرار سازد. و امّا، برای رهبر KGB، ورود سرّی به دفتر یک روزنامه نویس بریتانیائی، کار عادی و ساده‌ای نبود. ولی این کار با نهایت کامیابی انجام پذیرفت. در آن زمان، پرزیدنت «گورباچف» با «مارگرت تچر»، نخست وزیر بریتانیا، پیوندهای بسیار دوستانه داشت و از اینرو، حضور «چبریکوف» در لندن غیر عادی بنظر نمی‌رسید.

دیدار ما برای ساعت ۸:۳۰ بامداد، یعنی دست کم یک ساعت پیش از ورود کارکنان و نویسندگان روزنامه ترتیب داده شده بود. اتومبیل «چبریکوف» به صفحه اوّل ساختمان روزنامه که در واقع محل پارکینگ اتومبیل‌ها بود، وارد شد و خود او بطور مستقیم با آسانسور به طبقه‌ای که دفتر «مکسول» در آن قرار داشت، وارد شد. اگر ورود و حضور «چبریکوف» در دفتر «مکسول» پی گردی و یا کشف می‌شد، «مکسول» توضیح قانع کننده‌ای برای دیدار با «چبریکوف» آماده داشت. او بیدرنگ دیدارش را با «چبریکوف» تائید می‌کرد و اظهار می‌داشت که او از جنبش فکری تازه ی که در شوروی بوجود آمده است جانبداری می‌کند، زیرا جنبش فکری ایجاد رژیم سوسیال دموکرات در شوروی با سیاست حزب کارگر بریتانیا بطور کامل همساز می‌باشد.

در دیدار بین من، «مکسول» و «چیریکوف»، شخص دیگری نیز حضور داشت و او «ناچوم ادمونی» Nachum Admoni، رئیس «مساد» بود. براستی، هدف این دیدار آن بود که از «مکسول» و «چیریکوف» درخواست کنم، به ما کمک کنند تا مبالغ زیادی از «سرمایه سیاه» را به بانکهای کشورهائی که هنوز عنوان «پرده آهنین» را داشتند، جابجا سازیم. ما می‌دانستیم که اگر موجودی «سرمایه سیاه» را در بانکهای کشورهای بلوک شرق، شوروی و هنگری پنهان سازیم، پول مذکور در این کشورها امن خواهد بود و هر زمانی که لازم باشد، می‌توانیم از آنها استفاده کنیم. ما به «مکسول» نیاز داشتیم، زیرا او با کشورهای کمونیستی ارتباط داشت و به آسانی می‌توانست امکانات لازم برای انجام برنامه ما را فراهم سازد. «چیریکوف» نیز مرد دانفودی بود و من تردید نداشتم که شورویها از پول مذکور سوء استفاده نمی‌کردند. در واقع استفاده از وجود «چیریکوف» در این جریان، همانند گرفتن تعهّد از یک حکومت رسمی برای انجام کار مهمی بود.

«مکسول» بوسیله آموزشگاههای زبان برلیتز خود که در کشورهای بلوک شرق با نامهای گوناگون حکومتی، به آموزش زبانهای خارجی اشتغال داشت، می‌توانست پولهای ما را جابجا کند. «چیریکوف» بسیار خوشحال بود، پولهای مذکور را دریافت کند و سرپرستی آنها را بر عهده بگیرد. زیرا واحد پولهای مورد نظر دلار بودند و وجود پول نقدی دلار در بانک به سود آن می‌بود و تا زمانی که اسرائیل تصمیم به وصول آن نگرفته بود، در بانک باقی می‌ماند. موافقت به عمل آمده بود که مبلغ ۴۵۰ میلیون دلار از بانک «کردیت سویس» به بانک بوداپست در هنگری جابجا شود. در لندن بنگاهی که حرفه‌اش حسابداری بود، از طرف اسرائیل ترتیب جابجا کردن پولها را می‌داد. گذشته از اینکه برای جابجا کردن پولها از آموزشگاههای برلیتز بهره برداری می‌شد، اسرائیل از یک کمپانی که در کانادا وجود داشت، بنام «ترنس ورلد» Trans World نیز بهره برداری می‌کرد. این کمپانی برای روان کردن پول به کشورهای بلوک شرق به فروش «پروسس» مبادرت می‌کرد.

یکی دیگر از اصولی که در باره آن موافقت به عمل آمده بود، این بود که بانک بوداپست مبلغ ۴۵۰ میلیون دلار مذکور را بین سایر بانکهای کشورهای بلوک شرق تقسیم کند. ما برای اینکه خیالمان از امنیّت پولها آسوده باشد، از حکومت شوروی درخواست کردیم تا امنیّت آنها را ضمانت کند. زیرا، در اینصورت اگر رویداد ناخواسته‌ای در باره پولها به وقوع می‌پیوست، حکومت شوروی آنها را به دلار پرداخت می‌کرد، نه به روبل.

«مکسول» از عملیات مذکور بهره کافی می‌برد. او مبلغ ۸ میلیون دلار یکجا در نتیجه همکاری با ما دریافت کرد. گذشته از آن، هر زمانی که یکی از کمپانیهای او پولی را برای ما از محلّی به محلّ دیگر جابجا می‌کرد، او ۲ درصد از کل مبلغ را دریافت می‌نمود. «مکسول» از این راه میلیونها دلار به جیب زد.

دیدار ما در دفتر «مکسول» مدت یکساعت به درازا کشید. این ملاقات بسیار مهم بود، زیرا در پیوندهای ما با شوروی و کشورهای وابسته به آن، فصل تازه‌ای را آفرینش نمود. پیش از آنکه

ما از یکدیگر جدا بشویم، «چبریکوف» که گذشته از اینکه رهبری KGB را بر عهده داشت، عضو پولیت بوروی شوروی نیز بود، به «ادمونی» نامه‌ای داد که آنرا به معاون نخست وزیر آن زمان که «اسحق شمیر» بود، تحویل دهد. من از درونمایه آن نامه آگهی ندارم.

در ماههای بعد، پیوندهای «چبریکوف» با اسرائیل بطور غیر منتظره‌ای نزدیک تر و صمیمانه تر شد. در پایان سال ۱۹۸۵، اسرائیلی‌ها یک هواپیمای میگ ۲۹ کامل را که قطعاتش از یکدیگر جدا شده و در صندوقهای چوبی بسته بندی شده و در بندر «گدنسک» در لهستان قرار داشت، دزدیدند. هواپیمای مذکور قرار بود بوسیله یک هواپیمای باربری شوروی که لهستانی‌ها بوسیله آن جنگ افزارهای فروخته شده به ایران را ترابری می‌کردند، به سوریه برده شود. امّا سر شبی‌ها به یک ژنرال لهستانی که در کار فروش جنگ افزار به ایران درگیر بود، رشوه قابل توجهی پرداخت کردند و با کمک ژنرال مذکور، هواپیمای باربری شوروی بجای اینکه میگ ۲۹ بسته بندی شده را به سوریه ببرد، آنرا به اسرائیل برد. بدین ترتیب، اسرائیل به اسرار پیشرفته ترین و جدیدترین هواپیمای جنگنده شوروی دست یافت.

یکی از زیردستان ژنرال لهستانی، موضوع را کشف و جریان را به شوروی گزارش کرد. «میخائیل گرباچف» از شنیدن این خبر بسیار برآشفت و در فوریه سال ۱۹۸۶، «چبریکوف» را به اسرائیل گسیل داشت.

رئیس KGB با «اسحق شمیر» که در آن زمان معاون نخست وزیر و وزیر امور خارجه اسرائیل بود، دیدار کرد و در نتیجهٔ گفتگوهائی که بین آندو انجام گرفت، قرار شد قطعات هواپیمای مذکور به شوروی برگشت داده شود، روابط بین اسرائیل، لهستان و شوروی در شرایط موجود ادامه یابد و هیچ خبری در باره این موضوع منتشر نشود. همچنین با میانجی‌گری رئیس «موساد» موافقت شد که حکومت امریکا در برابر دریافت تصاویر جزئیات میگ ۲۹ شوروی به ژنرال لهستانی پناهندگی سیاسی دهش کند.

در این دیدار بود که بین «چبریکوف» و «شمیر» پیوندهای بسیار صمیمانه‌ای برقرار شد. «چبریکوف» در هنگام اقامت در اسرائیل تنها یک بار به «شمعون پرز» نخست وزیر این کشور تلفن کرد و این کار را نیز بمنظور رعایت نزاکت سیاسی انجام داد. «چبریکوف» تمایلی برای گفتگو با حزب کارگر نداشت، زیرا معتقد بود که آنها زیر کنترل امریکا قرار دارند.

رئیس KGB در مدت اقامت خود در اسرائیل به این باور رسید که بین شوروی و حزب لیکود اسرائیل، همبندیهای مشترکی وجود دارد، بویژه هنگامی که «چبریکوف» به تمایلات نوانمند ضد امریکائی «شمیر» پی برد، در همبستگی با حزب لیکود راسخ‌تر شد.

در نتیجه دیداری که «چبریکوف» با «مکسول» در دفتر او به عمل آورد و نیز بر اثر ایجاد دوستی نازه‌ای که بین شمیر و رئیس KGB، برقرار شد، بین اسرائیل و بلوک کمونیست، لهستان، کره شمالی، ویتنام و سایر کشورهای کمونیستی، پیوندهای گرمی بوجود آمد و کار خرید جنگ افزار و انتقال پول بسیار آسان شد. ایرانیها به مجرد دریافت جنگ افزار، بهای هنگفت آنرا بیدرنگ می‌پرداختند. اسرائیل برای ادامهٔ این کار به سوی شرق روی آورد و کمپانیهای

«مکسول» را وسیلهٔ انجام داد و ستدهای جنگ افزار قرار داد.

ترتیب کار بدینقرار بود که بانک ملّی ایران، اعتبار نامه ی در وجه یکی از کمپانیهای تسیحاتی اسرائیل - که همه آنها زیر نظر کمپانی مدر «اورا» کار می‌کردند - صادر می‌نمود. سپس ما از بخش انتقالات خارجی بانک ملی وستمینستر لندن درخواست می‌کردیم تا اعتبارنامهٔ مذکور را ضمانت کند. آنگاه ما اعتبار نامه مذکور را در یکی از بانکهای کشورهای اروپای غربی سپرده می‌گذاشتیم. هنگامی که روز سررسید اعتبارنامه فرا می‌رسید، مبلغ اعتبارنامه را نقد می‌کردیم و آنرا به بانکهای بلوک شرق ارسال می‌داشتیم. بدیهی است، هنگامی که از کمپانیهای «مکسول» برای جابجا کردن پول‌های نقد بهره‌برداری می‌کردیم، این کار با شتاب بیشتر انجام می‌گرفت. هرگاه، اسرائیل از جانب امریکائی‌ها به ایران جنگ افزار می‌فروخت، بهای آن به حساب CIA در بانک بین المللی لوگزامبورگ پرداخت می‌شد. هنگامی که شمیر برای هدفهای حزب لیکود نیاز به پول اضافی داشت، کمپانیهای «مکسول» برای دریافت پول از بانک و انتقال آن به اسرائیل مورد بهره برداری قرار می‌گرفت. این پولها نخست به حسابهای بانکی در لوگزامبورگ و ژنو واریز می‌شد و سپس در وجه حزب لیکود پرداخت می‌شد.

با ترتیبات تازه‌ای که جهت اداره امور مالی داده شد و در حالیکه پیوندهای اسرائیل و لهستان محکم گردید، ما از کمپانی «جی یومیلی تک» GeoMiliTech برای خرید جنگ‌افزار درخواستی دریافت کردیم. کمپانی مذکور که وابسته به CIA بود، در واشنگتن قرار داشت و بوسیله ژنرال «جان سینگلاب» John Singlaub و دوستش «باربارا استادلی» Barbara Studley اداره می‌شد. کمپانی «جی یومیلی تک» شعبه‌ای نیز در خیابان «ویزمن» در تل آویو داشت که «ران هرل» Ron Herel مدیریت آنرا بر عهده داشت. «ران هرل» خود را سرهنگ خلبان پیشین جنگنده‌های نیروی هوائی اسرائیل شناختگری می‌کرد، درحالیکه در واقع او خلبان هلیکوپتر بود.

کمیته مشترک بوسیله تلفن از «رابرت گیتز» پرسش کرد که آیا داد و ستد جنگ افزار با کمپانی «جی یومیلی تک» مجاز است یا نه. «گیتز» پاسخ داد که او از انجام معامله با کمپانی مذکور خوشحال خواهد شد. کمپانی «جی یومیلی تک» قصد داشت برای کنتراها که در برابر «سندی نیستا»ها در نیکاراگوئه جنگ می‌کردند، جنگ افزارهای ساخت کشورهای بلوک شرق از ما خریداری کند.

ما موضوع را با لهستانیها در میان گذاشتیم، ولی هنگامی که آنها متوجه شدند که جنگ افزارهایشان مورد نیاز یک گروه چریک دست راستی است، درباره فروش آنها مردّد شدند، امّا سپس عقیده خود را تغییر دادند و به ما گفتند، هر چه که در انبار موجود داشته باشند، به ما خواهند فروخت. لهستانیها برای فروش جنگ افزارهای مذکور به ما، تنها یک شرط قائل شدند. شرط مذکور این بود که در برابر فروش جنگ‌افزارهای مورد نیاز کنتراها به ما، دو موتور جت الکتریک که در تانکهای امریکائی بکار می‌رود، از ما دریافت دارند. موتورهای مذکور مورد نیاز شوروی بود و لهستانیها قصد داشتند، آن موتورها را در اختیار شوروی بگذارند. من نمی‌دانستم،

امریکا درباره این درخواست، چه واکنشی نشان خواهد داد، با این وجود درخواست لهستانیها را با «ژان هرل» در میان گذاشتم. پاسخ امریکا در این باره زیاد به درازا نکشید. امریکا بزودی پاسخ داد که با این امر موافقت دارد.

روز ۱۵ ماه مه سال ۱۹۸۵، «نیکولا دیویس» فهرست جنگ افزارهائی را که مورد نیاز کنتراها بود به شرح زیر اعلام داشت:

۵٬۰۰۰ سلاح خودکار AK-47-M-70 به مبلغ ۱٬۰۵۰٬۰۰۰ دلار؛ ۵۰٬۰۰۰ جعبه خزانه یدکی به مبلغ ۴۵۰٬۰۰۰ دلار؛ ۵ میلیون گلوله ۷/۶۲ میلیمتری؛ به مبلغ ۵۵۰٬۰۰۰ دلار؛ ۲۰۰ خمپاره ۶۰ میلیمتری (از نوع کماندوئی)، به مبلغ ۳۱۰٬۰۰۰ دلار؛ ۵٬۰۰۰ گلوله های خمپاره ۶۰ میلیمتری، به مبلغ ۱۸۵٬۰۰۰ دلار؛ ۱۰۰ خمپاره ۸۱ میلیمتری، به مبلغ ۲۵۰٬۰۰۰ دلار؛ ۲۰۰۰ گلوله خمپاره ۸۱ میلیمتری، به مبلغ ۱۰۴٬۰۰۰ دلار؛ ۱٬۰۰۰ مین ضد نفر، به مبلغ ۶۸٬۰۰۰ دلار. جمع مبلغی که کمپانی «جی یومیتی تک» بابت جنگ افزارهای مذکور پرداخت کرد، ۳٬۲۴۲٬۰۰۰ دلار بود که سود فاحش نوظهوری برای ما به بار آورد. (برای مثال ما سلاحهای AK-46 را هر یک به مبلغ ۸۱٫۵۰ دلار خریداری کردیم و آنرا به مبلغ ۲۲۵ دلار به فروش رساندیم.)

لهستانیها میل نداشتند، کسی بداند که آنها جنگ افزارهای مذکور را به فروش رسانده‌اند. از اینرو اظهار داشتند که با سلاحهای مذکور را بدون مارک تهیه خواهند کرد و یا با مارک یوگسلاوی آنها را در اختیار ما خواهند گذاشت. بعدها، ما بوسیله عوامل خود آگاهی پیدا کردیم، در حالیکه کمپانی «جی یومیتی تک» تنها مبلغ ۳٬۲۴۲٬۰۰۰ دلار بابت جنگ افزارهای خریداری شده به ما پرداخت کرد، در دفتر خود آنرا ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار وارد کرده و همین مبلغ را نیز از افرادی که جنگ افزارها را به آنها فروخته، دریافت کرده است. معلوم نیست با تفاوت مبلغ چه کرده‌اند!

در آن سال (۱۹۸۵)، ما برای ایرانیها از لهستانیها شمار زیادی موشکها و نارنجکهای RPG-7 ، مهمات AK-47 ، موشکهای ضدّ هوایی SAM-7 ، خمپاره‌های ۶۰ میلیمتری و ۸۱ میلیمتری و وسائل و تجهیزات مربوط به نیروی دریائی خریداری کردیم. ایرانیها همچنان برای خرید موشکهای کاتوشا پافشاری می‌کردند، ولی لهستانیها و یوگوسلاویها، تنها ۵۰٬۰۰۰ شمار از آنرا در اختیار داشتند. ایرانیها اظهار داشتند که کره شمالی دارای موشکهای کاتوشا می‌باشد و شاید اسرائیل بتواند آنها را از کشور مذکور خریداری کند. اسرائیل با کره شمالی هیچ رابطه ای نداشت، ولی من به پیروی از فلسفه: برای انجام هر عملی در این دنیا راهی وجود دارد، وارد عمل شدم.

در دیداری که در میانه سال ۱۹۸۵ با همکاران لهستانی‌ام داشتم، اظهار کردم: «شما از کره شمالی برای من شماری جنگ افزار خریداری کنید و ما بهای آنها را به شما پرداخت خواهیم کرد.»

«سنزین» Cenzin (اداره صادرات جنگ افزار وزارت تجارت خارجی لهستان) به وابسته نظامی کره شمالی تلفن کرد و از او خواهش کرد با من دیداری داشته باشد. او از پذیرش

درخواست مذکور خودداری کرد و اظهار داشت: اجازه ندارد با اسرائیلی‌ها دیدار کند. سرانجام او به ساختمان «سنزین» آمد، وی پافشاری کرد که با من روبرو نشود، بلکه در اطاق دیگر بنشیند و لبنانیها با رفت و آمد بین اطاقی که من در آن نشسته بودم و اطاق او، پیامهای مرا به او می‌رسانیدند. او پافشاری می‌کرد که میل ندارد با من روبرو شود. سرانجام شکیبائی من به پایان رسید. از جای خود برخاستم و در حالیکه از رفتار اهانت‌آمیز او رنجیده شده بودم، به لبنانیها گفتم، میل دارم به هتلم بازگشت کنم.

از من پرسش کردند: «وی این شخص کره ی چه می‌شود؟»

پاسخ دادم: «مرده شورش را ببرند. خواهش می‌کنم به او بگوئید، من چه گفتم. همچنین به او بگوئید، من روی یک بیلیون دلار پول نشسته‌ام که بیشتر از بودجه سالیانه کره شمالی است.»

دو ساعت بعد، لبنانیها به هتل من آمدند که مرا با خود به «سنزین» ببرند. آنها گفتند، وابسته نظامی کره شمالی به «پیونگ یانگ» تلکس فرستاده و مجاز شده است، با من دیدار رو در رو داشته باشد. من پافشاری کردم که تنها در اطاق هتلم حاضرم با او دیدار کنم.

وابسته نظامی مذکور که دارای جثه‌ای کوچک و قیافه‌ای جدّی بود و سالهای دههٔ چهل سالگی‌اش را می‌گذرانید و بزبانهای کره‌ای و لبنانی سخن می‌گفت با یک مترجم لبنانی ـ انگلیسی به هتل آمد. نخست با واژه‌های زیبا و رفتار سیاستمدارانه‌ای گفت: «ما بخاطر اینکه کلیمی‌ها حقوق فلسطینی‌ها را پایمال کرده‌اند، هیچ اختلافی با آنها نداریم. امریکائی‌ها را نیز دوست نداریم. شرارتهائی که امریکائی‌ها در کشور من مرتکب شده‌اند، باورکردنی است. پدر و مادر من هر دو بوسیله بمبهای امریکائی‌ها کشته شده‌اند.»

زمانی که وابسته نظامی یاد شده پسر بچه‌ای بیش نبوده، او و بسیاری از بچه‌های دیگری که پدر و مادر خود را از دست داده بودند، به لبنان آورده شده و در هنگام جنگ کره در یک یتیم خانه نگهداری شده‌اند. او بیشتر عمر طفولیتش را در یتیم‌خانه مذکور گذرانیده است. در اثنایی که و از یادبودهای طفولیتش سخن می‌گفت، ما در باره موشک و موشک کاتوشا به گفتگو پرداختیم. او اظهار داشت که کره شمالی می‌تواند شمار ۲۰۰٫۰۰۰ موشک به ما بدهد، ولی با اطمینان تاکید کرد که تنها وزیر دفاع کشور اوست که اختیار دارد، چنین معامله‌ای را به انجام برساند. و افزود که امکان ندارد، من با او بوسیله تلفن سخن بگویم، بلکه هر نوع تماسی باید بوسیله تلکس انجام شود. من پافشاری کردم که بطور شخصی با وزیر دفاع دیداری داشته باشم.

وابسته نظامی یاد شده خنده‌ای کرد و اظهار داشت: «نه او می‌تواند به لبنان بیاید و نه ما می‌توانیم اجازه دهیم که یک شهروند اسرائیلی از کره شمالی دیدن کند. این کار هیچگاه تاکنون سابقه نداشته است.»

«بسیار خوب، اگر شما مایل به انجام معامله هستید، من و او باید با یکدیگر دیدار کنیم.»

«با پاسپورت اسرائیلی شما این کار امکان ندارد.»

لبنانیها پیشنهاد کردند که یک پاسپورت لبنانی برای من صادر کنند تا بوسیله آن بتوانم به کره شمالی بروم. من این پیشنهاد را ردّ کردم. برای مسافرت به کره شمالی، من می‌بایستی از

روی خاک شوروی پرواز می‌کردم و اگر اشکالی در راه بوجود می‌آمد، من مبین داشتم کشورم بتواند از من پشتیبانی کند. پس از اینکه شماری تلکس به کره شمالی فرستاده شد، به من گفتند که وزیر دفاع کره شمالی ممکن است بتواند بعدها به لهستان بیاید و در این کشور با من دیدار کند. من اظهار داشتم، زمان دیر خواهد شد و به واسطه نظامی یاد شده گفتم: «ما دوستی خود را حفظ خواهیم کرد، ولی فکر نمی‌کنم بتوانیم با یکدیگر به انجام معامله‌ای توفیق یابیم.»

ما تمام موجودی جنگ افزار لهستانیها را خریداری کرده بودیم و دیگر آنها چیزی نداشتند که به ما بفروشند و من در حال جمع و جور کردن خود برای بازگشت به اسرائیل بودم که در ساعت ۱۰ بعد از ظهر، رابط بین من و «ستزین» به هتل آمد و گفت: «ری، من خبر خوبی برایتان دارم، شما می‌توانید به کره شمالی بروید.»

به من گفتند که کره شمالی برای من ویزا صادر کرده است، لهستانیها از پیش در دوره مسافرت من با شورویها تماس گرفته بودند و نمایندگی سیاسی شوروی در ورشو برای مدت یکماه برایم ویزائی صادر کرده بود تا بوسیله شوروی به «پیونگ یانگ» مسافرت کنم. من و دوست را بطم در «سزین»، می‌بایستی بامداد آن شب ورشو را به قصد «پیونگ یانگ» ترک می‌گفتیم. برنامه مسافرت چنین بود که ما نخست از ورشو به مسکو پرواز می‌کردیم و از آنجا به «چ باروفسک» Chabarovsk در شرق شوروی می‌رفتیم و از آنجا به هواپیمائی که هر هفته یکبار به «پیونگ یانگ» پرواز می‌کرد، به این شهر وارد می‌شدیم.

رؤسای من اجازه نداده بودند، من به کره شمالی بروم، ولی احساس کردم موضوع آنقدر مهم است که باید خودم در این دوره یک تصمیم اجرائی بگیرم. من به یک کارگزار «موساد» در وین تلفن کردم و از او درخواست کردم، برنامه مسافرتم به «پیونگ یانگ» را به کمیته مشترک آگاهی دهد.

ما با کمپانی هوائی لهستانی «لات» Lot از ورشو به مسکو پرواز کردیم. هواپیمای «ارفلوت» که قرار بود به «چاباروفسک» پرواز کند، دو ساعت تأخیر داشت و سپس هواپیما بدون برنامه پیشین در محلّی در میان کشور شوروی توقّف کرد. سرانجام هنگامی که ما به فرودگاه بسیار کوچک «چاباروفسک» وارد شدیم، هواپیمای «پیونگ یانگ» از پیش پرواز کرده بود و از اینرو ما با چند مشکل روبرو شدیم.

نخست. اینکه، دوست لهستانی همراه من بطور ناگهانی وحشت زده شد.

او گفت: «تا کنون پای هیچ اسرائیلی به این قسمت از دنیا نرسیده است. مردمی که در این منطقه زندگی می‌کنند، بیسواد و وحشی هستند اگر آنها بفهمند که یک اسرائیلی به این منطقه مسافرت کرده، ما چه باید بکنیم؟ آنها ممکن است ما را در هنگام خواب بکشند.»

در حالیکه به اطراف فرودگاه لخت و خالی و سربازانی که مشغول انجام وظیفه بودند، خیره شده بودم، اظهار داشتم: «نگران مباش، بهرحال فکر نمی‌کنم ما امشب، حتی برای خوابیدن پیدا کنیم.» اگرچه ما در فصل تابستان بسر می‌بردیم، با این وجود باد سردی ما را بحود آورد.

اشکال دوم، پول بود. من تنها دلار امریکا و زلوتیس لهستان و دوست لهستانی من تنها

زیوتیس در اختیار داشت. ما به ساختمان فرودگاه که خشک و خالی بود، رفتیم. مردان معمولی گونه سرخی که در آنجا بودند، آنچنان به ما خیره شدند، مانند اینکه ما از سیاره دیگری به زمین آمده بودیم.

من پرسش کردم: «آیا اینجا تلفن وجود دارد؟»

که البتّه آنجا تلفنی وجود نداشت. بهرحال، با کمک یکی از کارکنان فرودگاه، ما یک ماشین تکس پیدا کردیم و با اشکال موفق شدیم، پیامی به لهستان مخابره کنیم.

پس از در حدود ۲ ساعت، پاسخ ما بازگشت. یکی از کارکنان اداره صدرات وزارت تجارت خارجی پیام ما را دریافت کرد و بیدرنگ با مقامات کره شمالی تماس گرفت. کارگزاران کره شمالی پیامی برای مقامات ورشو ارسال داشتند و از لهستانیها درخواست کردند به ما آگهی دهند که روز بعد هواپیمائی از «پیونگ یانگ» به شوروی فرستاده خواهد شد تا ما را به کره شمالی ببرد. بدین ترتیب افق کمی برای ما روشن تر شد.

ما همچنین آگاهی یافتیم که در شهر هتلی برای توریست های داخلی وجود دارد. من می‌خواستم یک پاکت سیگار مالبورو بخرم. یکی از کارگزاران فرودگاه مرا به مرکز شهر که ساختمانهای بتونی بد شکل آن بطور نامنظم دسته دسته در گوشه و کنار به چشم می‌خورد برد و من موفق به خرید سیگار شدم.

زمانی که وارد هتل شدیم، من یک اسکناس یکصد دلاری به خدمی که متصدّی ثبت نام مسافران بود دادم. او اسکناس مذکور را دریافت کرد و آنرا بطرفین تکان داد، ولی مشاهده راوتنس او را دلزده کرد. سپس من یک قلم پارکر خودکار به او دادم و خواستم به او بفهمانم که قلم مذکور را به او هدیّه داده‌ام. او شیفتهٔ آن شد و با آن قلم نام‌ما را ثبت کرد و به هر کدام ما یک اتاق انفرادی داد که شامل غذا نیز می‌شد.

سپس دوست لهستانی‌ام، به اتاق من آمد و ما دربارهٔ چگونگی گذران کردن ساعات بعد، سرگرم گفتگو بودیم که ناگهان شخصی به در اطاق چند ضربه نواخت. در را باز کردم. شخص تنومندی که اهل مسکو بود و بطور کامل با زبان انگلیسی سخن می‌گفت، وارد اتاق شد. و با ما دست داد و خود را رئیس امنیّت محلّی و یا به عبارت دیگر، رئیس محلّی KGB شناختگری کرد. او می‌خواست بداند، چگونه یک اسرائیلی موفق شده است وارد چنین منطقه دوردستی بشود و چگونه ویزای کره شمالی بدست آورده است.

پس از اینکه به پاسخ‌های ما گوش داد، ما را برای بازدید شهر راهنمائی کرد. البتّه شهر بغیر از افرادی که مشغول آشامیدن ودکا بودند، چیزی برای دیدن نداشت. بامداد روز بعد، یک فروند هواپیمای ارتشی کره شمالی سر ساعت وارد شد که ما را به «پیونگ یانگ» ببرد. من در لحظه‌ای که سوار هواپیما می‌شدم، از اینکه شهر «چاباروفسک» را ترک می‌کنم، دلتنگ بودم.

پرواز ما دو ساعت به درازا کشید. هنگامی که وارد فرودگاه «پیونگ یانگ» شدیم، مشاهده کردیم که وزیر دفاع برای پیشباز ما به فرودگاه آمده است. او با شادی ورود ما را به شهر بسیار مدرنش شادباش گفت. پس از مشاهده اوضاع و احوال شهر «چاباروفسک» ما خیلی خوشحال

بودیم که خود را در شهر «پیونگ یانگ» ببینیم.

من شمار ۲۰۰٬۰۰۰ گلوله کاتوشا با وزیر دفاع معامله کردم. قرار شد، اسرائیل بهای آنها را به دلار امریکا در حسابی در یکی از بانکهای بریتانیا واریز کند ــ کره‌ایهای شمالی میل نداشتند، پول معامله یاد شده در بانکهای کشورهای بلوک شرق واریز شود. در هنگام معامله قرار شد، پس از پرداخت پول، آنها گلوله های یاد شده را از «پیونگ یانگ» بصور مستقیم به ایران ترابری کنند. بهای هر گلوله کاتوشا ۶۰۰ دلار معامله شد و مبلغ ۱۵ دلار نیز بابت ترابری به بندر عباس و بیمه به آن افزوده گردید. ژنرال گفت، آنها می‌توانند حتّی گلوله های زیادتری به ما بفروشند، ولی این کار نیز به چند ماه زمان دارد.

من از وزیر دفاع خواهش کردم، ترتیبی دهد که من برای خرید جنگ افزارهای بیشتر به ویتنام بروم. پس از سه روز یک ویزای ویتنام برایم صادر شد. به ژنرال گفتم، نخست به اسرائیل خواهم رفت و از آنجا در حدود مدت ۶ هفته بعد به ویتنام مسافرت خواهم کرد.

یکماه بعد، به تهران بازگشتم و ویزائی برای مسافرت به شوروی دریافت کردم و از مسکو به هانوی پرواز کردم. در فهرست جنگ افزارهائی که قصد داشتم از ویتنام خریداری کنم، نه تنها گلوله‌های کاتوشا، بلکه شماری هواپیمای ترابری امریکائی هرکول C-130 نیز بودند. این هواپیماها غنائمی بودند که بعد از پایان جنگ بوسیله ارتش ویتنام جنوبی در میدان نبرد ترک شده بودند. من مدت ۲ هفته در شهر «هوشی مین» بسر بردم و ترتیب خرید ۴۰۰٬۰۰۰ گلوله کاتوشا و شماری SAM-7 را دادم و قرار شد بهای آنها به سفارت ویتنام در ورشو پرداخت گردد.

ویتنامی ها، مرا برای دیدن هواپیماهای C-130 به یک فرودگاه نظامی در خارج از شهر «هوشی مین» بردند. هواپیماهای غول پیکر مذکور که باقیمانده جنگی بودند که آنهمه مرگ و ویرانی به بار آورده بود، ساکت و غمزده در فرودگاه آرمیده بودند. من بطور قطع اظهار داشتم که خریدار ۸۵ فروند از آن هواپیماها هستم، ولی برای گزینش بهترین آنها، آگاهی های فنی نداشتم. برای این منظور، در ماه دسامبر، تنی از کارشناسان نیروی هوائی و صنایع هواپیما سازی اسرائیلی به ورشو پرواز کردند و از آنجا با یک نماینده لهستانی وارد ویتنام شدند. آنها مدت یکماه در شهر «هوشی مین» توقف کردند و پس از بررسی و گزینش هواپیماهای مورد نظر، ترتیب ترابری آنها را دادند.

سپس بالها، موتورها و بعضی دیگر از قطعات آنها باز شدند و برای تعمیر به کشورهای گوناگون ترابری گردیدند. برای اطمینان از پوشیده نگهداشتن محلّی که هواپیماها خریداری شده‌اند، کارکنان کشتی‌های لیبرائی که هواپیماهای مذکور را حمل می‌کردند، در وسط اقیانوس عوض شدند، تا کسی نتواند بفهمد مبدء حرکت آنها چه کشوری بوده است. شمار ۱۲ فروند از هواپیماهای یاد شده برای تعمیر در اختیار «کمپانی صنایع شمال غربی» در کانادا گذاشته شدند؛ شماری از آنها به استرالیای جنوبی ترابری گردیدند و شماری نیز به استرالیا حمل شدند. این کار با عملیّات وسیعی انجام گرفت و در پایان کار در اختیار ایران قرار داده شد. ویتنامی ها هر فروند از هواپیماهای مذکور را به بهای ۲۰۰٬۰۰۰ دلار به ما فروختند. من مبلغ ۲ میلیون دلار برای

تعمیر هر یک از آنها هزینه کردیم و هر فروند را به مبلغ ۱۲ میلیون دلار به ایرانیها به فروش رساندیم.

اگرچه هواپیماهای یادشده در اصل دارائی امریکائی‌ها بود، ولی یک سنت نیز به آنها داده نشد. بر پایه کنوانسیون ژنو، هر نوع وسائل و تجهیزات نظامی که کشوری در جنگ بدست می‌آورد، به خودش تعلق خواهد یافت، بنابراین ویتنامی‌ها می‌توانستند، هواپیماهای مذکور را به هر کسی که میل داشته باشند، بفروشند. امریکائی‌ها نمی‌توانستند باور کنند که اسرائیلی‌ها زهرهٔ آنرا داشته باشند که به ویتنام بروند و در این کشور هواپیماهای امریکائی خریداری کنند و آنها را به قیمت سرسام‌آوری به ایرانیها بفروشند.

در زمان جنگ، بعضی اوقات شما پیروز می‌شوید و برخی موقع بازنده. بعضی اوقات سر پس از پایان رویداد، شما به نفع خود ادامه می‌دهید.

هنگامی که در سال ۱۹۸۵، من به لهستان و شوروی مسافرت می‌کردم، رویداد جالبی در قسمت دیگری از دنیا در حال رشد بود. بدین شرح که اسرائیل و نیکاراگوئه بصور پنهانی در باره امکان تجدید پیوندهای سیاسی با یکدیگر مشغول گفتگو بودند. این گفتگوهای سرّی با حکومت «ساندینیستا» در واقع سه سال پیش آغاز شده بود.

در سال ۱۹۸۲، حکومت نیکاراگوئه بطور مقدماتی با اسرائیل موافقت کرده بود که پیوندهای خود را با PLO بگسلد و اسرائیلی‌ها نیز در عوض بین «ساندینیستا»ها و دموکرات‌ها در کنگره امریکا نقش میانجی بازی کنند. امّا این برنامه هیچگاه عملی نشد. «اریل شارون» که در آن زمان، وزیر دفاع اسرائیل بود، با گروهی از افراد تجارت پیشه که در امریکای مرکزی درگیر رساندن جنگ افزار به کنتراها برای واژگون کردن حکومت «ساندینیستا» بودند، همکاری می‌کرد.

کمی پیش از اعلام تجدید پیوندهای سیاسی بین اسرائیل و «ساندینیستا»ها، «شارون» تصمیم گرفت، چند روزی را به عنوان یک تعطیل خصوصی در مرز بین نیکاراگوئه و هندوراس و نزدیک اردوگاههای کنتراها بگذراند. این عمل «شارون» برای من غیر قابل تصوّر بود و بدون تردید، به ایجاد پیوند سیاسی بین نیکاراگوئه و اسرائیل و ردّ و بدل کردن سفیر بین آنها آسیب زد. «ساندینیستا»ها توجّه نکردند که اگرچه «شارون» یکی از وزرای کابینه اسرائیل بود، امّا پیوندهای او با کنتراها خصوصی بود و به حکومت اسرائیل ارتباطی نداشت. در این باره پرسش اینست که آیا «شارون» این مسافرت را به پیشنهاد CIA که قاچاقچی‌های تروریست مواد مخدر را برای برانداختن حکومت نیکاراگوئه تشویق می‌کردند، انجام گرفت یا انگیزهٔ دیگری در مسافرت او بکار رفته بود.

اکنون، پس از سه سال و در نتیجه دادو ستدهای جنگ افزاری که ما در ورشو انجام دادیم، لهستانیها که با «ساندینیستا»ها در تماس بودند و مشاوران فنّی آنها که در ماناگوئه به انجام وظیفه مشغول بودند، پیشنهاد جالبی ارائه کردند. پیشنهاد مذکور این بود که اسرائیل بدون دخالت امریکا، برای «ساندینیستا»ها نیز جنگ افزار ارسال دارد و بدینوسیله مبارزه بین کنتراها و «ساندینیستا»ها را تعدیل کند.

«سندی نیستا»ها نیاز به نیروی هوائی داشتند، ولی برای ایجاد آن پولی در اختیار نداشتند. برای حل این مشکل، اسرائیل با عقیده لهستان بسیار موافق بود و بنابراین تل آویو پیشنهاد کرد که گرچه پیوندهای رسمی دیپلوماتیک بین ماناگوا و اسرائیل سرد است، با میانجی‌گری لهستانی‌ها، شماری هواپیماهای میگ ۲۳ شوروی از آنگولا خریداری شود و در اختیار نیکاراگوئه قرار بگیرد. شوروی نمی‌توانست به نیکاراگوئه هواپیما بفروشد، زیرا امریکائی‌ها تهدید کرده بودند که اگر شوروی به نیکاراگوئه جنگ افزار بفروشد، آنها به خاک نیکاراگوئه حمله و تجاوز خواهند کرد.

اما کنون لهستان نقشه کشیده بود که روی گرده امریکا سوار شود. برنامه این بود که ما با مبلغ ۲۸ میلیون دلار از «سرمایه سیاه»، شمار ۸ فروند هواپیمای مگ G-23 فرسوده که در اختیار آنگولا قرار دارد، برای «سندی نیستا»ها بخریم و لهستانیها آنها را در خاک خود نگهداری کنند. اما، اگرچه لهستانیها خود این برنامه را ابتکار کرده بودند، بطور ناگهانی عقیده‌شان را دربارهٔ انجام این نقشه تغییر دادند. دلیل این امر آن بود که لهستانیها حدس زده بودند که اسرائیلی‌ها امکان دارد این عمل را به پیروی از هدف ویژه‌ای انجام دهند. بدین شرح که اگر میگ‌های شوروی در زمانی وارد نیکاراگوئه شود که حرارت جنگ بر ضد «سندی نیستا»ها در واشینگتن بالاست، ما بدینوسیله به امریکائی‌ها بهانه خواهیم داد که به نیکاراگوئه حمله کنند.

یکی از لهستانیهائی که با من درتماس بود گفت: «ما فکر می‌کنیم، سرنبلی‌ها پادو و نوکر امریکائی‌ها هستند.» اگرچه این برنامه به شرح مذکور، انجام نگرفت، ولی خوشبختانه به پیوندهای ما با لهستان نیز آسیبی وارد نیاورد.

در دسامبر سال ۱۹۸۵، من در حال انجام یکی از مسافرتهای مکرر خود به لهستان بودم. پیش از آن، من چند روزی را با «فردی» و «هروت» گذرانده بودم و آنها اکنون، برای بازدید خانواده خود به نیکاراگوئه رفته بودند. هنگامیکه من روی تختخواب خود در یکی از هتلهای ورشو که بسیار سرد بود، دراز کشیده و کوشش داشتم به خواب بروم، تلفن اطاقم زنگ زد. در تاریکی گوشی تلفن را پیدا کردم و آنرا برداشتم. سخنان نهائی سرد و نامفهوم کننده تلفن کننده، مرا در جا خشک کرد.

«آنها مردند، آری ... فردی و هروت مردند»

من در زندگی‌ام تجربیات بسیاری آزموده‌ام. من یاد گرفته‌ام که از رویدادهای شوم برای خود، پیش آمدهای شگون آور بسازم. اما برایم امکان ندارد به روشنی توضیح دهم با شنیدن این خبر چه حساسی برایم بوجود آمد... با شنیدن این خبر، در آن لحظه نیمه شب، در واقع چیزی در من نیز مرد.

در تاریکی نشسته‌ام و عرق از بدنم جاری شد. من حتی در آن موقع می‌دانستم که این پیش آمد، تصادفی نبوده است.

به من گفتند، او برای دیدن یکی از دوستانش که زن پزشکی بوده که در شماری از کلینیک‌های تازه تأسیس شده دهکده‌های نیکاراگوئه کار می‌کرده، در حال مسافرت بوده است که

ناگهان یک کامیون دزدی شده، از روبرو به اتومبیل او می‌زند. راننده کامیون دزدی شده مذکور، با اتومبیل دیگری فرار کرده و ناپدید شده است.

در نیکاراگوئه برای فردی، مراسم سوگواری انجام گردید، ولی من به آنجا نرفتم. افسردگی روانی و احساس گناه مرا از پای در آورده بود. من زمان لازم را صرف گذرانیدن با هیچیک از آنها نکرده بودم.

حتّی امروز هم اندیشیدن درباره «فردی» و «هروت» برایم دردآورد است. در زمانی که خبر مرگ آنها مرا شوکه کرد، برای فراموش کردن چنین مصیبتی، بغیر از اشتغال به کار، راه دیگری به نظرم نمی‌رسید.

چون من کوچکترین عضو کمیته مشترک بودم، وظیفهٔ جستجو برای یافتن هواپیما و جنگ افزاری که اسرائیل بتواند آنها را بخرد و به تهران بفروشد، به عهدهٔ من واگذار شده بود. سایر کارکنان کمیته، کار خود را بوسیله تلفن و تلکس انجام می‌دادند. تابستان پیش از درگذشت «فردی» و «هروت» در ماه آگوست سال ۱۹۸۵، ما آگاهی یافتیم که «منگیستوهیل مریام» Mengista Haile Mariam رهبر کشور اتیوپی، شماری جت های فرسوده امریکائی F 4 و F-5 که به سبب فرسودگی غیر قابل استفاده شده بودند، در اختیار دارد. اگرچه در سال ۱۹۷۸ بسبب اینکه «منگیستو» به شورویها متمایل شده بود، پیوندهای اسرائیل و اتیوپی گسسته شده بود، اسرائیل هنوز با آدیس آبابا تماس داشت.

با کمک لهستانیها، به من آگاهی داده شد که ترتیبی داده شده است که من شخصاً با «منگیستو» دیدار کنم. من با یک کارشناس نیروی هوائی اسرائیل به آدیس آبابا مسافرت کردم و از ما فراخوانی شد که پیش از دیدن رهبر اتیوپی، از هواپیماهای مورد نظر بازدید بعمل آوریم.

ما را به فرودگاهی که خارج از پایتخت واقع شده بود و به سبب گرمی هوا، از آنجا بخار بلند می‌شد، بردند. در فرودگاه مذکور، ۱۲ فروند هواپیمای F-4 بی مصرف افتاده بودند، بدنه‌های آنها زنگ زده شده بود، موتورها یشان از کار افتاده و لاستیکها یشان پاره شده بودند.

به دوستم گفتم: «من میلی به رفتن داخل یکی از آنها در خود نمی‌بینم.»

و به یکی از چرخهای هواپیما لگدی زد و در نتیجه پوسته‌های زنگ خوردهٔ آهن‌های چرخ، به پائین ریختند. او گفت: «بد نیست بازدیدی از آنها بعمل آوریم، افراد ما در تعمیر هواپیما خیلی ورزیده‌اند.»

«منگیستو» که بوسیله ارتش، قدرت را در اتیوپی بدست گرفته بود، با گرمی به ما درود گفت. و مرد لاغر و خوش چهره‌ای بود که سنهای دهه ۴۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید. او به عنوان یک فرد تحصیل کرده که شرافتمندانه به انقلاب مارکسیستی خود ایمان داشت، در من اثر گذاشت. او اعتراف کرد که کشورش، یک جامعهٔ فقرزده است، «امّا هنگامی که انقلاب روی خط خود قرار بگیرد، همه چیز درست خواهد شد.»

ما بیدرنگ برای معامله هواپیماها وارد گفتگو شدیم.

او گفت: «شما برای خرید هواپیمای مذکور خوش آمدید. بهای هریک ۲۵۰٫۰۰۰ دلار

ست».

او افزود که بهای آنها نخست باید به حسابی در یکی از بانکهای سویس واریز شود.

به او گفتم، در این باره اندیشه خواهیم کرد و نتیجه را به او خواهیم گفت. هنگامی که ما در شرف ترک کردن او بودیم، اظهار داشت، ۱۹ هواپیمای F-5 نیز برای فروش آماده در بند. من و دوستم برای بازدید آنها دوباره به فرودگاه رفتیم. این بار دوست من سرش را تکان داد.

او گفت: «هیچ امیدی نمی‌توان به آنها داشت، امّا هواپیماهای F 4 با کوشش و کار فراوان قابل تعمیر می‌باشند.»

پس از بازگشت به تل آویو، من با ایرانیها تماس گرفتم. آنها اظهار داشتند، در صورتی هواپیماهای مذکور را خریداری خواهند کرد که اسرائیل آنها را تعمیر و نوسازی کند. از دیگرسو، حکومت اسرائیل نیز بدون اینکه ایرانیها قول خرید آنها را بدهند، حاضر نبود آنها را تعمیر و نوسازی نماید. این موضوع سبب شد که ما در باره معامله هواپیماهای مذکور به بن بست برسیم... تا اینکه لهستانیها راه حلّی برای آن پیدا کردند. بدین شرح که لهستانیها کسی را پیدا خواهند کرد که بهای هواپیماهای مذکور را سرمایه گزاری کند. برای انجام این کار، من به لهستان بازگشت کردم و لهستانیها مرا به «هنس کاپ»Hans Copp، که یک بازرگان سویسی و شوهر وزیر دادگستری سویس بود، شناختگری کردند.

هنگام شام، من از «هنس کاپ» پرسش کردم: «آیا این کار برای شما اشکالی ندارد؟ زیرا بر پایه قوانین سویس، چون شما یک کشور بیطرف هستید، نباید برای جنگ افزار سرمایه گزاری کنید.»

او خندید و گفت: «نگران مباش دوست من. سرمایه گزاری برای این کار بوسیله کمپانیهائی که با اسناد بازی می‌کنند، انجام خواهد گرفت.»

هنگامی که هنوز در ورشو بودم، به یکی از ایرانیهائی که با من در تماس بود (دکتر اُمشی)، تلفن کردم و از او قول گرفتم که اگر هواپیماهای F-4 اتیوپی به وضع قابل توجّهی تعمیر شوند، ایرانیها آنها را خریداری کنند. سپس لهستانیها، یک دیدار سه جنبه بین «منگیستو»، «کاپ» و من ترتیب دادند. آنگاه ما از «کاپ» به آدیس آبابا پرواز کردیم و در نتیجهٔ گفتگو با «منگیستو» بهای هر یک از هواپیماها را تا ۱۵۰٫۰۰۰ دلار پائین آوردیم.

او دوباره دربارهٔ میدهٔ پیش برای انقلاب شروع به صحبت نمود.

به او گفتم «ولی، در حال حاضر، افق موجود زیاد امیدوارکننده بنظر نمی‌رسد.»

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «برای هر انقلابی باید بهائی پرداخت کرد.»

«منگیستو» یک شماره حساب بانکی سرّی در سویس، در اختیارم قرار داد و من به تل آویو باز گشتم. در تل آویو، ترتیباتی داده شد که تیمی به اتیوپی برود و هواپیماها را از راه بندر «اسمره» Asmaraبرای نوسازی به اسرائیل ترابری کند. ترابری هواپیماهای مذکور، کار آسانی نبود، ولی بطوریکه دوست من در پیش گفته بود، کارگزاران ما بسیار افراد کارآمدی بودند.

بهای ۱۲ هواپیمای F-4 بالغ بر ۱٫۸۰۰٫۰۰۰ دلار شد و ما بسیار میل داشتیم که پول یک

شخص میانجی برای معامله آنها پرداخت شود، زیرا اگرچه هواپیماهای مذکور ۲۰ سال کهنه بودند، با این وجود اگر امریکائی‌ها از جریان امر آگاه می‌شدند، از عمل ما می‌رنجیدند. بنابراین بهره برداری از یک شخص خارجی برای انجام این عمل، بهترین راه حل بشمار می‌رفت.

ما برنامهٔ کار را چنین تنظیم کردیم: «هنس کاب» یک سند ساختگی ۱٫۸ میلیون دلاری به نام یکی از کمپانیهای فرانسوی دلال هواپیما به نام SFAIR که دفاتر کارش در فرودگاههای پاریس و مارسی می‌باشد، صادر خواهد کرد. نام شخصی که سند به نامش صادر شد، «دانیال ج. کهن» Daniel J. Cohen مدیر فنی SAFAIR در مارسی بود. (جالب اینجاست که «گیتز» نیز بیشتر اوقات از نام ساختگی Dan Cohen استفاده می‌کرد). ما از کهن درخواست کردیم که پول را به حساب ویژه‌ای در بانک «ورمر» در ژنو واریز کند. از اسناد و مدارک مربوط اینطور بنظر می‌آمد که معامله را کمپانی SFAIR انجام داده است. در واقع، پول بطور سرّی به حساب «مگیستو» در General Trust Company که دفاترش در آدرس Baden Strasse 21 در زوریخ قرار داشت، واریز شد.

پیش از واریز کردن پول به حساب بانکی بین اسرائیل و «کوب» موافقت به عمل آمد که برای بهای هر هواپیما مبلغ ۲۵۰٫۰۰۰ دلار به وی پرداخت شود ـ بدین معنی که او روی هر هواپیما ۱۰۰٫۰۰۰ دلار سود می‌برد. امّا، باید توجه داشت که بدون وجود او این معامله انجام پذیر نبود، بویژه اینکه هواپیماها می‌بایستی بوسیله او به ایران فرستاده می‌شدند.

برای هرکسی روشن بود که مدت یکسال طول می‌کشید که هواپیماهای مذکور آمادهٔ حرکت به تهران بشوند. گذشته از چگونگی وضع مالی آن، بسیاری کارهای دیگر نیز می‌بایستی برای انجام این کار معمول می‌شد.

به مجرد اینکه پول به حساب General Trust Company واریز شد، اسرائیل با هماهنگی سفارت اتیوپی در ایتالیا، یک تیم لجستیکی به آدیس آبابا اعزام داشت. در زمانی که هواپیماهای F-4 به بندر «اسمره» ترابری می‌شدند، ما با آنها قرار گذاشتیم که هواپیماها پس از نوسازی و کاربرد موتورهای تازه در آنها، هریک به بهای ۴ میلیون دلار به آنها فروخته شود.

هنگامی که عملیات مذکور در جریان بود، از پوشش بسیار جالب دیگری برای پنهان نگهداشتن معاملهٔ اصلی بهره برداری به عمل آمد. بدین شرح که «جان دولاروک» با «ریچارد برنک» Richard Brenneke که یک سوداگر جنگ افزار بود، تماس حاصل کرد و به او پیشنهاد نمود که اگر او قبول کند، از شهر «پورتلند» در ایالت «اورگن» امریکا به اروپا پرواز کند و برای چگونگی پرداخت بهای ۱۹ فروند هواپیمای F-5 در اتیوپی، بررسی لازم به عمل آورد، وی تمام هزینه های مسافرتهای او را پرداخت خواهد کرد. کارگزاران اطلاعاتی کشورهای گوناگون تمام این کنش ها و واکنش‌های ساختگی را با کمال دقت زیر نظر داشتند، غافل از اینکه معامله واقعی در پیش فرجام یافته است. جالب تر از همه اینکه: «برنک» به یک خبرنگار مجله سویسی به نام Sonntags Blick که در امریکا انجام وظیفه می‌کرد، با لاف و خودستائی اظهار داشت که او از جانب «هنس کاب» درگیر خرید هواپیماهای مربوط به اتیوپی شده است.

مجلهٔ Sonntags Blick با آب و تاب ویژه‌ی جریان داد و ستد هواپیماها را درج کرد، ولی «کاپ» بیدرنگ مجلهٔ یاد شده را زیر پیگرد قضائی قرار داد، زیرا واقعیت این بود که او نه با «بریک» وارد هیچگونه داد و ستدی شده و نه اینکه قصد این کار را داشت، در ستی، معامله از پیش فرجام یافته بود. «کاپ» به سبب مقام و موقعیت همسرش که وزیر دادگستری سوئیس بود، دعوی مذکور را برای ضهر امر ادامه داد.

بغیر از آنهائی که در این داد و ستد فریب خوردند و قربانی سودهای دیگران شدند، سایر افراد وظائف خود را بخوبی انجام دادند. ایران به هواپیماهای تازه‌ای دست یافت؛ «کاپ» جیب خود را با سودهائی که در این معامله بدست آورده بود، پر کرد؛ لهستانیها دستمزد میانجی گری خود را دریافت کردند؛ «مگستو» حساب بانکی اش را از پول انباشته کرد؛ و «سرمایه سیاه» اسرائیلی هم نیز هندسی وار بالا رفت. کمیته مشترک ایران ـ اسرائیل، مبلغ یک میلیون دلار برای نوسازی هر فروند هواپیما به صنایع هواپیما سازی اسرائیل پرداخت کرد و رویهمرفته با در نظر گرفتن سایر هزینه ها، هر هواپیما ۱٫۵ میلیون دلار تمام شد. ولی، ما هر فروند از آن هواپیماها را به مبلغ ۴ میلیون دلار به ایرانیها بفروش رساندیم. ما سودهای خود را از معامله مذکور در بانکهای گوناگون سراسر دنیا سپرده گذاشتیم.

در این جریان نیز، حتّی یک پنی به امریکائی ها داده نشد. جت های مذکور، هر یک ۲۰ سال قدیمی بودند و بر پایهٔ موافقت‌نامه‌ای که امریکا با اسرائیل امضاء کرده بود، از هر لحاظ این حق ما بود که آنها را خریداری کرده و سپس بفروش برسانیم.

۱۱

کانال دوّم

عمیّت کمیته مشترک با کمال کامیابی پیشرفت داشت، ولی هرج و مرجی که در سال ۱۹۸٤ بسبب ائتلاف شگفت آور احزاب کارگر و لیکود برای حکومت بر اسرائیل بوجود آمد، برای ما و نیز برای دنیا نتایج و آثار شگرفی بوجود آورد. در سال ۱۹۸۵، هنگامی که «شمعون پرز» رهبر حزب کارگر حکومت را در اسرائیل بدست گرفت، شیوهٔ یک رسوائی بزرگ سیاسی، یعنی «ایران کنترا» نهاد گرفت.

هنگامی که همهٔ اصلاح طلبان انتظار داشتند که «پرز» با در دست گرفتن نخست وزیری، به اصلاحات داخلی پرداخته و یا با اعراب وارد مذاکرات صلح شود، یکی از مهمترین اقدامات در آغاز حکومتش که کمتر جلب توجه کرد، این بود که او یک خبرنگار تلویزیونی به نام «امیرام نیر» Amiram Nir را به سمت مشاور ضدّ تروریسم خود منصوب نمود.

«نیر» در اصل یک افسر ارتش خوش چهره، ولی زمخت و خشن بود که در یکی از یگانهای تانک ارتش انجام وظیفه می‌کرد. او در یکی از تمرینات آموزشی، یک چشم خود را از دست داد و بر خلاف «موشه دایان» که چشم نابینایش را با پارچه می‌پوشاند، «نیر» یک چشم شیشه‌ای جانشین چشم از دست رفته‌اش کرده بود. پس از اینکه «نیر» از خدمت ارتش کناره گرفت، به عنوان یک گزارشگر تلویزیونی کارشناس در امور دفاعی وارد کار تلویزیونی شد. او با یکی از ثروتمندترین زنان اسرائیل، به نام «جودی موسی» که دختر مالک بزرگترین روزنامه زنجیره‌ای اسرائیل «یدیعوت آحرونوت» Yediot Ahronot بود، ازدواج کرد. چنین بنظر می‌آمد که او کوشش می‌کرد، وانمود کند که به ثروت همسرش نیازی ندارد. او مورد توجه مردم بود و آنچنان جذبه‌ای داشت که هنگامی که روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد، مردم به هر واژه‌ای که بر زبان می‌آورد، جذب می‌شدند.

همچنانکه انتخابات سال ۱۹۸۱ نزدیک می‌شد، «نیر» بطور کامل باور داشت که حزب کارگر، حزب لیکود را شکست خواهد داد. بر پایه این اندیشه، او از شغل تلویزیونی‌اش استعفا

داد و به عنوان مشاور روابط عمومی «شمعون پرز» وارد خدمت شد. بنابراین، هنگامی که حزب کارگر در انتخابات شکست خورد، «نیر» بدون شغل ماند. او بدون تردید میل نداشت برای روزنامهٔ همسرش کار کند و اگر هم قرار بشد حقیقت گفته شود، باید دانست که خانوادهٔ همسرش نیز میل نداشتند، او در روزنامه آنها به کار اشتغال ورزد. چون «شمعون پرز» خود را نسبت به «نیر» بدهکار می‌دانست، او را به سمت رئیس ستاد حزب کارگر منصوب کرد و بدین ترتیب، «نیر» بصورت پادوی «پرز» درآمد. البتّه با مقایسه با مشاغل مهمی که و در پیش داشت، این شغل برایش چنگی به دل نمی‌زد، ولی در هر حال بهتر از بیکاری بود.

در سال ۱۹۸٤، هنگامی که «پرز» بر پایه قرارداد قبلی، برای مدّت ۲ سال به نخست وزیری حکومت ائتلافی اسرائیل دست یافت، «نیر» را به سمت مشاور ضدّ تروریسم خود منصوب کرد. هنگامی که «نیر» در سمت مشاور ضدّ تروریسم نخست وزیر اسرائیل مشغول کار شد، «رافی ایتان» که در پیش این شغل را در اختیار داشت و بوسیله آن موفّق شده بود، در زمان نخست وزیری «بگین»، یک شبکه گسترده جاسوسی در امریکا بوجود بیاورد، این هدف را بوسیله شغل تازه‌اش که ریاست «لاکام» Lakam و یا قسمت علمی اطلاعاتی اسرائیل بود، ادامه داد. هنگامی که در سال ۱۹۸٤، «نیر» نیز به شغل مشاورت ضد تروریسم نخست وزیر اسرائیل منصوب شد، مجبور بود کارش را از آغاز شروع کند، زیرا «ایتان» حاضر نبود، در این باره به او کمکی بکند. امّا «نیر» موفّق شد، اسناد و مدارکی دربارهٔ شبکه‌ای که «ایتان» در امریکا بوجود آورده بود و همچنین فروش جنگ افزار بوسیله کمیته مشترک به ایران پیدا کند که کار او را آسان تر می‌کرد.

«پرز» و «نیر» با وضع بسیار مشکلی روبرو شدند. زیرا از یک سو سازمان اطلاعاتی اسرائیل که در اختیار حزب لیکود قرار داشت، حاضر نبود با آنها همکاری کند و از دیگر سو، حزب کارگر نسبت به امور مالی اسرائیل قدرتی نداشت، زیرا وزارت امور مالی در زمان نخست وزیری «پرز» در اختیار حزب لیکود قرار گرفته بود. «لاکام» نیز که زمانی موجودی «سرمایه» آن در خدمت اجرای برنامه های حزب کارگر به کار گرفته می‌شد، اکنون در اختیار «ایتان» قرار گرفته بود. اجتماعات کلیمی خارج از اسرائیل نیز به حزب کارگر، هیچگونه کمک مالی نمی‌کردند. اگر قرار بود، پولی از کسی دریافت شود، پول مذکور برای اسرائیل اختصاص می‌یافت و نه حزب کارگر.

در سال ۱۹۸۵، که کم و بیش نزدیک دوسال به نخست وزیری «شمعون پرز» باقی مانده بود، او برای حلّ مشکل مالی خود به اندیشه‌ای دست یافت. بدین شرح که او تصمیم گرفت، فروش جنگ افزار به ایران را از اختیار کمیته مشترک و جامعه اطلاعاتی اسرائیل (سازمان اطلاعات ارتش و مُساد) در آورد و ادارهٔ آنرا به نزدیکان خود بسپارد.

ولی، «پرز» بزودی متوجه شد که جامعه اطلاعاتی اسرائیل و اسحق شمیر، معاون نخست وزیر، بهیچوجه با چنین برنامه ای موافقت نخواهند کرد و از اینرو تصمیم گرفت، کانال تازه‌ای برای فروش جنگ افزار به ایران ایجاد نماید و با عملیات کمیته مشترک در این باره رقابت آغاز

کند. «پرز» فکر کرد که اگرچه سازمان اطلاعاتی اسرائیل با فرد نیرومندی مانند «رابرت گیتر» پیوند دارد، با این وجود با ایجاد کانال تازه‌ای برای این کار، عملیات فروش جنگ افزار به ایران را از دست سازمان اطلاعاتی اسرائیل خارج خواهد کرد و گذشته از آن پول کلانی به جیب افراد نزدیک به خود سرازیر خواهد نمود. شخصی را که «پرز» برای تصدّی عملیّات مذکور گزینش کرد، «نیر» بود.

«نیر» برای انجام این وظیفه آمادگی نداشت. و نه در عملیّات اطلاعاتی تجربه داشت و نه در معاملات تجارتی. بنابراین، چون این کار از عهده او خارج بود، در صدد جلب کمک دیگران برآمد. یکی از افرادی که او برای این کار گزینش کرد، یک بازرگان امریکائی - اسرائیلی بود به نام «آل شوویمر» Al Schwimmer که در گذشته در صنایع هواپیما سازی اسرائیل کار می‌کرد و با شماری از افرادی که در فعالیتهای داد و ستد جنگ‌افزار در جهان وارد بودند، آشنائی داشت. از زمانی که حزب کارگر در سالهای دهۀ ۱۹٦۰ در اوج قدرت بود، «پرز» و را از امریکا به اسرائیل آورده بود.

یکی دیگر از افرادی که «نیر» برای این منظور با او تماس گرفت، «یعقوب نیمرودی» یکی از ثروتمندترین مردان اسرائیل بود. او یک اسرائیلی عراقی الاصل و وابسته نظامی سابق اسرائیل در ایران بود که در آغاز سالهای دهۀ ۱۹٦۰، نخستین گام را برای فروش جنگ‌افزار به ایران از سوی حکومت اسرائیل برداشته بود. در سال ۱۹٦۷، پس از پایان جنگ خاور میانه، او به تل آویو بازگشت و از ستاد نیروهای دفاعی اسرائیل تقاضا کرد که او را به سمت فرماندار ساحل غربی که به تازگی بوسیله اسرائیل اشغال شده بود، منصوب کند. او ادعّا می‌کرد که چون یک یهودی خاور میانه‌ای است، عربها را بخوبی می‌فهمد و می‌خواست برای صلح بین اسرائیل و فلسطینی‌ها به عنوان پی انجام وظیفه کند. هنگامی که ستاد نیروهای دفاعی اسرائیل به وی اظهار داشت که این شغل را به وی نخواهد داد، او گفت که اگر سمت مذکور را به وی ندهند، از ارتش کناره گیری خواهد کرد و یک میلیونر خواهد شد.

تمام افرادی که این حرف را از «نیمرودی» شنیدند، به خنده افتادند و به او گفتند: «برو و میلیونر بشو.»

او تمام این افراد را شگفت زده کرد، زیرا، به محض اینکه استعفایش از خدمت ارتش مورد پذیرش قرار گرفت، به تهران بازگشت و به سبب پیوندهای دوستانه‌ای که با شاه داشت، موفق ایرانیها را جلب کرد که هر جنگ افزاری که از اسرائیل به ایران وارد می‌شود، بوسیله او خریداری شود و به وی حق میانجیگری پرداخت شود. او در ایران به سوداگریهای دیگری نیز دست زد و امروز ثروت او در حدود ۲ بیلیون دلار تخمین زده می‌شود. پس از اینکه در سال ۱۹۷۹ در ایران انقلاب بوجود آمد، «نیمرودی» دارای پولی هنگفت بود، ولی شغل مناسب و رضایت بخشی نداشت. باید گفت، در اصل معلوم نبود که «نیمرودی» به کدامیک از احزاب اسرائیل وابستگی دارد، زیرا در حالیکه خود را تا حدودی به حزب کارگر وابسته می‌دانست، سالها بود که با هر دو حزب کارگر و لیکود همکاری می‌کرد. او بویژه به «ژنرال شارون» وابستگی زیادی

داشت، زیرا هنگامی که او در جوانی در نیروهای دفاعی اسرائیل به خدمت اشتغال داشت، زیر فرماندهی «اریل شارون» انجام وظیفه می‌کرد.

«امرام نیر»، «الشووِیمر» و «یعقوب نیمرودی» یعنی سه فرد عمده‌ای که در آغاز سال ۱۹۸۵ تصمیم گرفتند، کانال دیگری در رقابت با گروه «اورا» برای فروش جنگ افزار به ایران بوجود بیاورند، همه معتقد بودند که باید پشتیبانی امریکا را برای انجام این عمل بدست بیاورند. «نیر» که از رابطه ویژهٔ «رابرت مک فارلین» با «لدین» آگاه شده بود، تصمیم گرفت که کار را باید با تماس با «مک فارلین» آغاز کند. بهرحال، «مک فارلین» مشاور امنیت ملّی رئیس جمهوری امریکا بود.

«نیر» و یارانش، بخوبی آگاهی داشتند که جامعه اطلاعاتی اسرائیل از تمام منابع کشورهای بلوک شرق، امریکا و بیشتر کشورهای دنیا برای خرید جنگ افزار جهت ایران بهره برداری کرده بود. حتّی «اسحق رابین» که در آن زمان، وزیر دفاع بود، قصد نداشت مانعی در راه عملیّات ما برای فروش جنگ افزار به ایران بوجود بیاورد، زیرا تمایلی نداشت که به «پرز» کمک کند.

بهرحال، «نیر» به واشینگتن پرواز کرد و در رستوران هتل شراتون در واشینگتن با «مک فارلین» دیدار کرد. در این دیدار «نیر» به «مک فارلین» اظهار داشت که با امریکائی‌ها باید تنها با گروه آنها برای فروش جنگ افزار به ایران همکاری کند و ... «مک فارلین» پیام را گرفت. مفهوم سخنان «نیر» این بود که اگر «مک فارلین» با آنها همکاری نکند، آنها موضوع را فاش خواهند کرد.

با توجّه به اینکه «مک فارلین» راهی برای رهائی از آلودگی مذکور نداشت، ترتیبی داد که «نیر» با دو نفر از کارکنان شورای امنیّت ملّی تماس حاصل کند. این دو نفر عبارت بودند از: «اولیور نورت» Oliver North و «جان پویندکستر» John Poindexter.

سرهنگ نیروی دریائی «اولیور نورت» و معاون شورای امنیت ملّی، دریا سالار «جان پویندکستر» با رئیس خود «مک فارلین» هم عقیده بودند که برقرار کردن کانال دوّمی برای فروش جنگ افزار به ایران، فکر بسیار خوب و سازنده‌ای است. این افراد همچنین اظهار داشتند که اگر وارد این عملیّات شوند، کمیته مشترک اسرائیلی را که تاکنون این کار را انجام می‌داده، نابود خواهند کرد.

در گفتگوهای نخستینی که «مک فارلین» و «نورت» پس از دیدار با «نیر» در سال ۱۹۸۵ انجام دادند به این عقیده رسیدند که برای انجام این عملیّات آنها باید بطور مستقیم به پرزیدنت ریگن مراجعه کنند، زیرا به عقیدهٔ آنها او نمی‌توانست جریان امر را بخوبی درک کند. ولی، در عوض آنها به سوی رئیس CIA، یعنی «ویلیام کیسی» William Casey رفتند.

از سال ۱۹۸۱ که «کیسی» دچار حمله قلبی شده بود، جورج بوش، معاون رئیس جمهوری و «رابرت گیتز» بر امور CIA نظارت داشتند. در سال ۱۹۸۰، هنگامی که در گیر و دار مبارزات انتخابات ریاست جمهوری امریکا، «رونالد ریگن» برای معاونت خود «جورج بوش» را برگزیده بود، بین آندو موافقت به عمل آمده بود که پس از ورود به کاخ سفید «جورج بوش» بر

فعالیتهای سازمان اطلاعاتی امریکا که به امور سیاسی مربوط می‌شود، نظارت داشته باشد. این موضوع بطور طبیعی برای «کیسی» خوش آیند نمود و از اینرو وی برای گشودن کانال دومی جهت فروش جنگ افزار به ایران بسیار گرایش داشت.

بنابراین، «نیر»، «نورث»، و «پویندکستر» موفق شدند، «کیسی» را بطرف خود جلب کنند، ولی آیا پاسخ «جورج بوش» به این موضوع چه خواهد بود؟ «جورج بوش» باید فکر کرده باشد که شبکهٔ اطلاعاتی CIA ـ اسرائیل، شایستگی خود را برای انجام عملیات فروش جنگ‌افزار به ایران ثابت کرده و گذشته از آن برای بودجه CIA نیز پولسازی کرده است و بنابراین اگر کانال دیگری در برابر آن رشد کند، کارها را با اشکال روبرو خواهد کرد. امّا، «نیر» که سه بار با «جورج بوش» دیدار کرده بود، بعدها به ما اظهار داشت که «بوش» در باره خاور میانه سیاست وسیع‌تری در مغز دارد. بدین شرح که او تصمیم گرفته است با نادیده گرفتن عملیّات کانال دوّم، نظر «شمعون پرز» نخست وزیر اسرائیل را جلب کند. زیرا، «جورج بوش» تشخیص داده بود که اگر قرار باشد، که امریکائی‌ها برنامه صلح خود را در خاور میانه به اسرائیل تحمیل کنند، باید با «شمعون پرز» و حزب کارگر روابط دوستانه‌ای داشته باشند.

برنامه امریکا برای صلح خاور میانه این بود که کنفرانسی از اسرائیل، اردن، عراق، مصر و فلسطینی‌ها ـ البته نه PLO که بوسیله اسرائیل برسمیت شناخته نشده بود ـ تشکیل شود و امریکا ریاست کنفرانس مذکور را بر عهده داشته باشد. اعراب درباره ایجاد یک کنفرانس بین المللی برای این منظور پافشاری می‌کردند که شوروی نیز در این موضوع دخالت داشته باشد. ولی این برنامه که نوعی راه حل برای فلسطینی‌های ساحل غربی بوجود می‌آورد، مورد موافقت شمیر و حزب لیکود نبود.

«شمیر» از برنامه امریکا برای باز پس گرفتن قسمتی از خاک اسرائیل احساس نفرت می‌کرد و بهیچوجه حاضر نبود، در ساحل غربی و نوار غزه یک دولت فلسطینی آزاد بوجود بیاورد. او کشور اردن را سرزمین فلسطینی‌ها می‌دانست و باور داشت، ملک حسین که دوست نزدیک «پرز» و متحد امریکا بود، نمایندهٔ هیچکسی غیر از خود و گروهی اعراب بدوی نبود، زیرا بیشتر جمعیت اردن را فلسطینی‌ها تشکیل می‌دادند.

«شمیر» به صدام حسین اعتمادی نداشت و بهیچوجه مایل نبود، حضور او را در کنفرانس مذاکرات صلح پذیرا شود. «شمیر» فکر می‌کرد صدام حسین در پی رهبری اعراب دنیاست و وجود او برای منافع اسرائیل خطر دارد.

بدیهی است که نظر شمیر در باره صدام حسین بی دلیل نبود. حکومت ریگن، از سال ۱۹۸۱ به این باور بود که پس از سقوط رژیم شاه، صدام حسین باید خلاء قدرت او را در خاور میانه پر کند. امریکائی‌ها به صدام حسین به عنوان رهبر بزرگی نگاه می‌کردند که قادر است منافع امریکا و چاههای نفت را در خاورمیانه نگهداری کند و اگرچه او با شوروی اتحاد نزدیک بسته بود، ولی امریکائی‌ها معتقد بودند، که او سرانجام از شوروی دور خواهد شد.

برای اینکه امریکا عراق را به خود نزدیک سازد، وزارت خارجه این کشور در سال ۱۹۸۲،

عراق را از فهرست «کشورهای تروریست» ـ هر معنی که این اصطلاح می‌تواند داشته باشد ـ حذف کرد. یکسال بعد، تحریم فروش جنگ افزار به عراق نیز لغو شد. این تحریم در سالهای دههٔ ۱۹۷۰ که عراق سرزمین خود را در اختیار پناهندگان فلسطینی گذاشته بود، بر ضد عراق برقرار شده بود. حتّی پرزیدنت ریگن یک دستور سرّی (و نه پژوهشی) صادر کرد که مانع صدور جنگ افزار به عراق برداشته شود. گروهی از بلند پایگان حزب جمهوریخواه امریکا برای دیدار از عراق وارد این کشور شدند و در سال ۱۹۸۴ پیوندهای دیپلوماتیک بین عراق و امریکا که در جریان جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل گسیخته شده بود، دوباره استوار گردید. پس از رد و بدل شدن نمایندهٔ سیاسی بین امریکا و عراق، گروهی از سوداگران امریکائی به عراق پرواز کردند تا ترتیبی دهند که کشور عربستان سعودی به ارسال پول به عراق در جنگ بر ضد ایران ادامه دهد. امریکائی‌ها همچنین بر این عقیده بودند که تا زمانی که صدام حسین بطور کامل در مشت آنها جای نگرفته است، جنگ ایران و عراق باید ادامه یابد.

حکومت امریکا برای اینکه گفتگوهای صلح بین اعراب و اسرائیل با توان کامل پیشرفت کند، در آغاز سال ۱۹۸۵ با نفوذی که با ارسال جنگ افزار به عراق در این کشور بهم زده بود، صدام حسین را وادار کرد بطور آشکار اعلام کند که حاضر است برای صلح با اسرائیل به گفتگوهای «کمپ دیوید» بپیوندد. صدام حسین گفت، این کار را به شرطی انجام خواهد داد که اسرائیل ارسال جنگ افزار برای ایران را متوقّف سازد و با ایجاد یک دولت فلسطینی موافقت نماید.

«پرز» با این طرز فکر بطور کامل موافقت داشت و برای ایجاد کنفرانس صلح شروع به تلاش نمود. امّا، «شمیر» با سرسختی مخالف این عقیده بود و چون در عمل، نیمی از حکومت اسرائیل را در اختیار داشت، موفق شد، پیشرفت مذاکرات صلح را متوقف سازد.

امریکا تصمیم گرفت برای آماده کردن اسرائیل جهت فروش مذاکرات صلح، عراق را بصورت قدرت بزرگی در آورد تا بتواند وجود اسرائیل را در منطقه در مخاطره بیندازد. امریکا دو علت برای این تصمیم قائل بود. یکی اینکه عراق را از نظر نظامی آنقدر توانا سازد که این کشور بتواند خطر ایرانیها را دفع کند و صدام حسین، رهبر میانه‌روی عربی متمایل به غرب را در قدرت نگهدارد و دیگر اینکه در برابر اسرائیل قدرت دیگری در خاور میانه بوجود آورد تا اسرائیل حاضر شود برای صلح با اعراب سر میز مذاکرات صلح بنشیند. امّا در حقیقت، تنها راهی که برای امریکا وجود داشت که برنامهٔ مذکور را عملی سازد این بود که برای صدام حسین تکنولوژی موشک و جنگ‌افزارهای شیمیائی ارسال کند و به وی اشاره نماید که تکنولوژی اتمی نیز در اختیارش قرار خواهد داد.

امریکا، انجام این برنامه را در سال ۱۹۸۵ آغاز کرد، امّا کوشش بسیار بکار برد که این کار پنهانی انجام گردد. زیرا، اسرائیل در کنگره امریکا دارای دوستان زیادی بود و جامعه یهودی امریکا، بهیچوجه با انجام چنین برنامه‌ای موافقت نداشت.

برخلاف نیم دیگری از حکومت اسرائیل که کوشش می‌کرد، انجام برنامه امریکا را برای

صلح فلج سازد، «شمعون پرز» تلاش می‌نمود که برنامهٔ امریکا برای صلح پیشرفت کند. بنابراین، در حالیکه «شمعون پرز» آشکارا در گفتار دم از صلح می‌زد، ولی بطور خصوصی از برنامهٔ دو طرفهٔ امریکا پیروی می‌نمود و کوشش می‌کرد، هر دو کشور ایران وعراق را با ابزار جنگ افزار بر ضدّ یکدیگر مسلّح کند. او دوست و همکار نزدیک خود، «بروس رپوپورت» Bruce Rapport را که یک سوداگر اسرائیلی بود که در ژنو به کار اشتغال داشت، تشویق کرد از اسرائیل تجهیزات نظامی مانند سلاحهای M-16 و گلوله‌های ۱۲۲ میلیمتری خریداری کند و آنها را برای عراق ارسال دارد.

«رپوپورت» با عراق وارد معامله شگفت انگیز دیگری نیز شد. بدین شرح که عراقی‌ها می‌خواستند، یک خط لوله نفت از چاههای نفت خود در شمال عراق به بندر عقبه در اردن بکشند. دلیل اینکه عراقیها قصد انجام این کار را داشتند آن بود که ایرانیها راه آنها را در خلیج فارس بسته بودند. بدیهی است که عراقیها می‌توانستند لوله نفت مذکور را در امتداد مرز سوریّه ایجاد کنند، ولی حافظ الاسد، رئیس جمهوری سوریه به سبب اختلافات تاریخی‌اش با صدام حسین دشمن خونی او بود و گذشته از آن با کمال شگفتی، سوریّه دوست و متحد ایران بود که از این لحاظ، آنرا همپیر حزب لیکود قرار می‌داد. ترکیه نیز با هر دو کشور ایران و عراق، مرزهای مشترک داشت و می‌خواست در جنگ بین آندو کشور بیطرف بماند و بنابراین حاضر نبود به عراق در این باره کمک نماید.

با توجّه به اوضاع و احوال مذکور، تنها راهی که برای دسترسی عراق به دریا باقی مانده بود، بندر عقبه در اردن بود. ولی، برای اجرای چنین برنامه‌ای نیز یک مشکل بزرگ وجود داشت. عقبه تنها ۲ میل از بندر ایلات در اسرائیل فاصله دارد و اگر قرار بود، خط لوله ای از عراق به عقبه احداث شود، دست کم قسمتی از آن می بایستی از کنار مرز اسرائیل عبور کند و اسرائیلی ها با انجام آن موافق نبودند، زیرا نمی‌خواستند اقتصاد عراق رونق و شکوفائی بیابد.

ولی، صدام حسین به اقدام زیرکانه‌ای دست زد. بدین شرح که ساختمان لوله مذکور را به کمپانی سعودی «بچتل» Bechtel که یکی از شعبه های فرعی کمپانی بزرگ امریکائی «بچتل» بود واگذار کرد. بدیهی است که صدام حسین، کمپانی «بچتل» را برای انجام این کار بطور تصادفی و بدون اندیشه گزینش ننمود. «جورج شولتز» وزیر خارجه امریکا و «کاسپار وین برگر»، وزیر دفاع این کشور، هردو از مدیران پیشین کمپانی «بچتل» بودند. «ادوین میس»، دادستان امریکا نیز وکیل کمپانی «بچتل» و دوست بسیار نزدیک شاهزاده بندر، سفیر عربستان سعودی در امریکا بود، و خانواده «جورج بوش»، از جمله پدربزرگش ـ «پرسکات بوش» Prescott Bush که بعدها در دنبالهٔ اعتراضات مربوط به رویداد «میدان تین ان من» Tinnanmane Square به چین جنگ افزار می‌فروخت ـ در خاور میانه علائق نفتی داشتند.

«کمپانی سعودی بچتل» با «میس»، دادستان امریکا که او هم دوست صمیمی «بروس راپو پورت» بود، تماس حاصل کرد. کسی نمی‌داند چگونه بین «کمپانی سعودی بچتل» و «میس» تماس برقرار شد، امّا کارگزاران اطلاّعاتی اسرائیل باور دارند که این تماس بوسیله «عدنان

کشوقی» که همه کاره همه چیزها بود، بوجود آمد. «کمپانی سعودی بجنل» برای انجام این برنامه دو اشکال داشت. یکی اینکه چون لوله مذکور به اسرائیل بسیار نزدیک بود، نمی‌توانست بیمه زمان جنگ برای ساختمان لوله مورد نظر بدست بیاورد و دیگر آنکه کمپانی مذکور فکر می‌کرد نمی‌تواند موافقت حکومت اسرائیل را که در آن زمان به دو نیمه (کارگر و لیکود) تقسیم شده بود، برای انجام این برنامه بدست آورد.

در نیمهٔ سال ۱۹۸۵، «میس» دوست خود «راپوپورت» را فرا خواند و به او اظهار داشت، اگر «شمعون پرز» حاضر شود نامه‌ای بنویسد که اسرائیل ضمانت کند، به لولهٔ نفتی عراق را بمباران کند، نه اشکالی برای ساختمان لوله و جریان نفت در لولهٔ مذکور بوجود بیاورد، او مبلغ ۴۰ میلیون دلار به «پرز» پرداخت خواهد کرد. این پول به حساب کمپانی «اینتر ماری تایم» Inter-Maritime «راپوپورت» در سویس واریز خواهد شد. این نامه مورد نیاز کمپنی بیمه Overseas Private Investment Corporation در امریکا بود تا این کمپانی بتواند ساختمان لولهٔ مذکور را در برابر خطرات جنگ با بهای معیّنی، بیمه کند.

هنگامی که «پرز» از جریان مذکور آگاهی حاصل کرد، در یکی از جلسات طوفانی کابینه در سال ۱۹۸۵، «شمیر» را خائن خواند و تهدید کرد که از حکومت ائتلافی کنار خواهد رفت. در نتیجه، برنامهٔ ساختمان لولهٔ مذکور متوقف شد. مدّتی بعد، «رافی ایتان» از جریان مذکور آگاهی حاصل کرد و این خبر را به روزنامه های اسرائیلی رسانید. روزنامه های امریکائی، نیز پس از چندی از جریان آگاهی حاصل کردند و به درج موضوع مذکور اقدام نمودند.

اگر زمینهٔ اوضاع و احوال مذکور در نظر گرفته شود، آنوقت درک دلیل موافقت «جورج بوش» با ایجاد کانال دوّم فروش جنگ‌افزار به ایران بوسیله گروه «نیر ـ نورث» کار مشکلی نخواهد بود. زیرا، هرگونه امیدی برای پیشرفت مذاکرات صلح، در دستهای «پرز» قرار داشت و چون «پرز» رهبری کانال دوّم را بر عهده داشت، از اینرو «جورج بوش» با انجام چنین برنامه‌ای موافقت کامل داشت.

عملیات جدید داد و ستدهای جنگ‌افزار در سال ۱۹۸۵، در عرصهٔ پر جنب و جوشی به‌شرح زیر آغاز گردید:

۱) عملیات کمیته مشترک با شرکت CIA برای ارسال جنگ‌افزار به ایران. این عملیات بوسیله «رابرت گیتس» سرپرستی میشد و حزب لیکود از آن پشتیبانی میکرد؛

۲) فروش جنگ‌افزارهای غیرقانونی بوسیله گیتس ـ شارون به کنتراها؛

۳) فروش جنگ‌افزارهای عادی غیر پیشرفته بوسیله کشورهای فرانسه و شوروی به عراق؛

۴) ارسال سیستمهای جنگ‌افزار اتمی و شیمیایی «پیشرفته» بوسیله آلمان غربی، افریقای جنوبی، و شیلی به عراق که تمام این عملیات با پشتیبانی امریکا انجام گرفت؛

سرانجام، ایجاد کانال دوم فروش جنگ‌افزار به ایران و کنتراها بوسیله گروه «نیرام نیز ـ اولیور نورث».

هنگامی که «نیر» و افراد گروهش کانال دوم را برای فروش جنگ افزار به وجود آوردند، به

یک شهروند ایرانی، به نام منوچهر قربانی‌فر برخورد کردند که به سود گری اشتغال داشت و برای CIA نیز کار میکرد و با میرحسین موسوی نخست وزیر ایران پیوندهای نزدیک داشت. گروه «نورث» در این زمان به عضای بلندپایه شورای عالی انقلاب و شورای عالی دفاع ایران، تماسهای لازم نداشتند تا بتوانند به فروش جنگ‌افزار به آنها بپردازند. «نورث» و «نیر» که در صدد بودند، هر چه که بیشتر ممکن است، کمک افراد بلندپایه دولتها را برای اجرای برنامه داد و ستد جنگ‌افزار به خود جلب کنند، متوجه «میکل لدین» Michael Ledeen شدند. «لدین» کلیمی بود و بطور نیمه‌وقت، بعنوان مشاور برای شورای امنیت ملی کار میکرد و مشهور بود که او هم به روسای خود در شورای امنیت ملی و هم به وابستگان «پرز» احساس وفاداری دارد.

پس از اینکه «نورث» و «نیر» پشتیبانی شماری از افراد سرشناس را به خود جلب کردند، کوشش نمودند کانال اول را نابود سازند و اعتبار حزب لیکود را در امریکا از بین ببرند. برپایهٔ گفته‌های «نیر» برای اجرای منظور مذکور، آنها تصمیم گرفتند، جزئیات شبکه ی را که «رافی ایتان» برای جاسوسی در امریکا بوجودآورده‌بود، در اختیار کارگزاران FBI قرار دهند. گروه «نورث» بسیار دقت میکردند که در ضمن اجرای این هدف، پای افراد بلندپایه امریکایی را که درگیر فعالیتهای جاسوسی برای اسرائیل بودند، به میان نکشند. از اینرو، آنها هدف یک تحلیلگر جوان دون‌پایه غیر نظامی را که یکی از جاسوسان حقوق‌بگیر تل آویو بود و برای نیروی دریایی امریکا کار میکرد، بنام «جاناتان پولارد» Jonathan Pollard، به اضافه همسرش، «ان هندرسون ـ پولارد» Ann Henderson-Pollard که با شوهرش کار میکرد و یک افسر نیروی هوائی اسرائیل بنام سرهنگ «آویم سلا» Aviem Sella را که کارشناس برنامه‌های اتمی بود، و در اختیار کارگزارن FBI قرار دادند.

پس اینکه گروه «نیر» و «نورث» نمیخواستند، پای افراد بلندپایه امریکایی را وارد فعالیتهای جاسوسی به سود اسرائیل بکنند، آن بود که یکی از افرادی که با «پولارد» کار میکرد، «مک فارلین» بود که نقش بسیار مهمی را در گروه کانال دوم «نورث» اجرا میکرد. «مک فارلین» بر پایه گفته «ایتان» کدهای گزارشات اطلاعاتی را بوسیله کامپیوتر در اختیار او در سرشل قرار میداد. بدین ترتیب که «ایتان» همچنانکه در تل آویو نشسته بود، درخواست میکرد کدهای اطلاعاتی کامپیوتری را در اموری که وی به آنها نیاز اطلاعاتی داشت، در اختیارش قرار دهند. برای انجام این کار، نماینده «لاکام» در واشنگتن که زنی بود به نام «ایریس» Iris، درخواست «ایتان» را به «مک فارلین» آگاهی میداد. آنگاه «مک فارلین» کدهای مربوط را در اختیاراومیگذاشت. «ایریس» نیز کدهای مذکور را به «پولارد» که برای نیروی دریائی امریکا کار میکرد، میداد. «پولارد» اطلاعات مورد نظر را از کامپیوتر دریافت میکرد و آنها را روی کاغذهای تیپ شده کامپیوتری، شبها با خود به خانه‌میبرد و از آنها تصویر میگرفت و آنها را به «ایریس» میداد و سپس برگهای اصلی را بامداد روز بعد در جای خود قرار میداد. علت اینهمه برو و بیاهای فراوان این بود که بین «مک فارلین» و «پولارد» تماس مستقیمی بوجود نیاید و بهمین دلیل به احتمال نزدیک به یقین میتوان گفت که «پولارد» نمیدانست که «مک فارلین»

درگیر و میانجی عملیات جاسوسی مذکور بوده است.

بدین ترتیب، اسرائیل بیش از یک میلیون برگ اطلاعات مربوط به فعالیتهای ماهواره‌ای امریکایی، هواپیماهای امریکایی، هواپیماهای شوروی، مطلب بدکی که در کاتالوگ‌های سری فهرست شده بود (و کمیته مشترک به دانستن آنها علاقه داشت) و هر چیز دیگری که در جامعه اطلاعاتی امریکا وجود داشت، دریافت کرد. یکی از شرایط موافقت‌نامه بین کمیته مشترک و شوروی برای فروش جنگ‌افزار از کشورهای بلوک شرق به ایران این بود که ما بعضی از مدارک اطلاعاتی «پولارد» را در اختیار KGB قرار دهیم، ولی از منبع مدارک مذکور ذکری به میان نیاوریم. «شمیر» خود به انجام این کار موافقت کرده بود.[1]

هنگامی که حزب لیکود و جامعهٔ اطلاعاتی اسرائیل آگاهی حاصل کردند که گروه کانال دوم سبب فاش شدن داستان «پولارد» و لو رفتن او شده‌اند، بشدت خشمگین گردیدند و بر آن شدند که گروه تازه سود گر جنگ افزار را در نطفه خاموش سازند.

زمانی که قرار باشد، با انتشار خبری به شخصیت و ارزشهای کسی آسیب برسانند، این کار کمتر با تلفن به یک کارگزار رسمی دولتی انجام می‌گیرد. امّا، در این مورد ویژه، در هنگامی که سرلشگر «ایهود باراک»، رئیس اطلاعات ارتش با همقطارانش در امریکا با تلفن گفتگو می‌کرد، تنها اشاره نمود که «مک فارلین» برای «رافی ایتان» کار می‌کند. همانطور که انتظار می‌رفت، خبر مذکور به گوش ژنرال «ویلیام اودم» William Odom رئیس سازمان امنیّت ملّی رسید و او تصمیم گرفت، این قضیّه را کشف کند. از اینرو، وی با «ویلما هال» Willma Hall، منشی «مک فارلین» رئیس شورای امنیت ملّی که تصادفاً مادر «فان هال» Fawn Hall، منشی «اولیور نورث» بود، تماس حاصل کرد.

با کمک «ویلما» یکی از گفتگوهای بین «مک فارلین» و «رافی ایتان» نوار شد و در آخر سال ۱۹۸۵، برای ژنرال «اودم» ثابت شد که «مک فارلین» یک جاسوس اسرائیلی است که مانند موش کور زیرزمینی برای «رافی ایتان» کار می‌کند. بر پایهٔ گفته‌های «نیر» و «ایتان»، ژنرال «اودم» موضوع را بطور مستقیم به «جورج بوش» معاون رئیس جمهوری امریکا آگاهی داد. «بوش» بخوبی می‌دانست که فاش کردن موضوع، مبنی بر اینکه یکی از مقامات مهم کاخ سفید جاسوس اسرائیل بوده است، برای حکومت جمهوریخواهان بسیار آسیب آور است، از اینرو «مک فارلین» مجبور به استعفا شد و موضوع در پنهانی باقی ماند.

۱ ـ امریکایی‌ها و دیگران بعدها ادعا کردند که من بعضی از مدارکی را که بوسیله «پولارد» دزدیده شده بود، در اختیار شورویها گذاشته بودم، ولی حقیقت مطلب آنست که «اسحق شمیر» خودش بطور مستقیم دستور داده بود، بعضی از مدارک اطلاعاتی که در سال ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ از امریکا بدست آمده بود، جمع‌آوری و برای بهبود رابطه بین اسرائیل و کشورهای بلوک شرق در اختیار شوروی قرار داده شود. در ماههای پایان سال ۱۹۸۷، «شبتای کالمانوویچ» Shabtai Kalmanovitch به اتهام جاسوسی بوسیله اسرائیل دستگیر شد و این امر سرانجام، امریکایی‌ها را راضی کرد. «شبتای کالمانوویچ» یک پیشهور کلیمی شوروی بود که در جوانی از «ریگا» به اسرائیل مهاجرت کرده بود. یک دادگاه اسرائیلی او را به اتهام جاسوسی محکوم به زندان کرد.

این رسوائی، در همکاری‌های «مک فارلن» با عملیات «نیر ـ نورث» اثری نبخشید و «مک فارلن» از خانه‌اش به همکاری با «نیر ـ نورث» ادامه داد. امّا سازمان اطلاعات اسرائیل با جلب کمک مختصری از وزیر دفاع ملی ایران، سرهنگ محمد جلالی، تصمیم گرفت شهر محوی شده است. کانال دوّم را از بین ببرد. در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ در شورای عالی فرماندهی ایران، گروههای سیاسی گوناگونی رشد کرده بودند که اساس و پایه ش، منافع و اختلافات خصوصی اعضای شورا با یکدیگر بود. وزیر دفاع ایران، سرهنگ محمد جلالی و رئیس مجلس شورای اسلامی، علی اکبر هاشمی رفسنجانی با کمیته مشترک اسرائیل کار می‌کردند و محسن رفیق دوست، رئیس سازمان پاسداران و میرحسین موسوی، نخست وزیر کوشش داشتند با کانال دوّم وارد معاملات جنگ افزار شوند. بدیهی است که هر دو گروه می‌خواستند با هر کشوری که به آنها جنگ افزار بفروشد، برای جنگ در برابر صدام حسین که خمینی او را «رافضی عربی» خوانده بود، وارد معامله شوند.

در پایان سال ۱۹۸۵، کمیته مشترک با رفسنجانی که در اصل مسئول خرید جنگ افزار برای ارتش ایران بود، تماس گرفت و رفسنجانی اظهار داشت، آنها نباید نگرانی داشته باشند، زیرا ایران با کسی که نسبت به او اعتماد حاصل کرده است، وفادار خواهد ماند.

رفسنجانی به ما گفت: «شوربختانه، موسوی، نخست وزیر که به کانال دوم نزدیک شده است، از گروه سیاسی من نیست. من کوشش خواهم کرد، موضوع را با ابتکار خود حلّ کنم. ولی بهر حال، به شما اطمینان می‌دهم که ایران با کانال دوم معامله‌ای انجام نخواهد داد.»

در اثنای ماههای نخست سال ۱۹۸۶، کمیتهٔ مشترک آگاهی پیدا کرد که گفتگوهای دامنه داری برای مسافرت گروه «نورث» به تهران انجام گرفته است. از من خواسته شد با رفسنجانی تماس بگیرم و چگونگی موضوع را کشف کنم.

رفسنجانی گفت: «نگران نباشید، من حساب‌شان را خواهم رسید.»

در آوریل سال ۱۹۸۶، عملیات «نیر ـ نورث» نتوانست در انجام معاملات مربوط به جنگ افزار به جائی برسد. این موضوع، «نورث» را بسیار خشمگین کرد و او تصمیم گرفت با تمام توش و توان، بر ضدّ گروه رقیب حمله‌هائی آغاز کند.

بر پایهٔ اطلاعاتی که ما بدست آوردیم، «نورث» تصمیم گرفت، کلیّه افرادی را که درگیر همکاری با گروه اسرائیلی برای فروش جنگ افزار به ایران بودند، از پای درآورد. «نورث» در این باره دو هدف داشت. یکی اینکه می‌خواست از افراد کانال دوّم انتقام بگیرد و دیگر اینکه قصد داشت با وانمود کردن اینکه حکومت امریکا با داد و ستد جنگ افزار مخالف بوده و هرکسی را که در این امر شرکت داشته باشد، دستگیر و به زندان خواهد انداخت، به کسب اعتبار و احترام دست یابد. در این زمان، در گوشه و کنار شایع شده بود که امریکا به ایران جنگ افزار می‌فروشد و «نورث» باور داشت، دستگیری افراد درگیر در معاملات تسلیحاتی، توجه همگانی را از این موضوع منحرف خواهد کرد و در ضمن برای «نورث» نیز اعتبار و احترام بوجود خواهد آورد.

«نورث» برای انجام هدف خود، تصمیم گرفت، کارگزاران خدمات گمرکی امریکا را که از راه «مرکز تجارت جهانی» انجام وظیفه می‌کردند، وادار کند اقدامات شدیدی را بر ضد اسرائیل آغاز کند. افرادی که برای انجام اقدامات مذکور گزینش یافتند، گروهی از کارگزاران گمرکی بودند که King and Romeo نامیده می‌شدند. در کنار اقدامات گروه مذکور، دادستان امریک برای بخش جنوبی نیویورک، «رادولف گیلیانی» Radolph Giuliani نیز برای پیگرد قانونی افرادی که در این جهت دستگیر می‌شدند، آماده شده بود.

یکی دیگر از افرادی که به گروه کارگزاران گمرکی برای اقدام بر ضد اسرائیل آورده شد، سیروس هاشمی، یکی از سه برادری بود که در سال ۱۹۸۰ پرزیدنت کارتر فکر کرده بود که آنها در ایران دارای نفوذ کافی برای آزادی گروگانهای امریکائی بودند. پس از اینکه در سال ۱۹۸۱، «ریگن» به کرسی ریاست جمهوری امریک تکیه زد و گروگانها آزاد شدند، کارگزاران گمرکی امریک شروع به بازجوئی از برادران هاشمی کردند. سرانجام در سال ۱۹۸۴ با استناد به قانون کنترل صدور جنگ‌افزار، به اتهام فروش جنگ‌افزار غیر قانونی، برای آنها کیفر خواست تنظیم شد. سیروس و برادرش جمشید از موضوع تنظیم کیفر خواست آگاه شدند و پیش از دستگیری، از امریکا خارج شدند، ولی برادر کوچکترشان رضا هاشمی، دستگیر گردید. به تعبیری می‌توان گفت که رضا در واقع در حالت گروگان درآمد. برادران بزرگترش، «الیوت ریچاردسون» Elliot Richardson را به عنوان وکیل مدافع خود گزینش کردند و با کارگزاران رسمی امریکائی وارد گفتگو شدند. باید دانست که «الیوت ریچاردسون» دادستان حکومت «ریچارد نیکسون» بود که بعد از اینکه از برکنار کردن «آرچیبلد کاکس» Archibald Cox دادیار مستقل رویداد «واترگیت» خودداری کرد، از خدمت کنار گذاشته شده بود.

«ریچاردسون» که وکیلی سرشناس می‌باشد، پس از اینکه آگاهی حاصل کرد که برادران هاشمی با کارگزاران گمرکی امریک موافقت نامه‌ای امضاء کرده‌اند تا بر ضد جامعهٔ ایرانیان خارج از کشور در اروپا و امریکا جاسوسی کنند، خود را از پروندهٔ آنها کنار کشید. زیرا، او نمی‌خواست با پرونده‌ای که مواضع همهٔ کارگزاران گمرکی امریکا، جزئی از آنرا تشکیل می‌دهد، خود را درگیر کند.

درحالیکه سیروس با امضای موافقت نامه مذکور، خود را با کارگزاران گمرکی امریکا درگیر کرده و «نورث» نیز کمر انتقام از کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل بسته بود، افراد King and Romeo با هاشمی تماس حاصل کردند و به ابتکار یک طرح غیر قانونی پرداختند. در این طرح، سیروس هاشمی، هم نقش طعمه را بازی می‌کرد و هم تله را. هاشمی موافقت کرد که تلفنش با گذاشتن دستگاههای صداگیری در اختیار و زیر کنترل کارگزاران گمرکی قرار بگیرد و بدنش نیز برای ضبط تماسهایش با دیگران سیم کشی شود. سپس، کارگزاران گمرکی امریکا از بانک شیمیائی نیویورک خواستند که بطور دروغی تأئید کند که سیروس هاشمی در آن بانک دارای یک بیلیون دلار موجودی به نام خود می‌باشد.

نقشه اینطور برنامه ریزی شده بود که سیروس هاشمی هرچه بیشتر از کارگزاران اطلاعاتی

اسرائیل که درگیر فروش جنگ افزار به ایران بودند، تماس حاصل کند و به آنها بگوید که حکومت جمهوری اسلامی ایران، مبلغ یک بیلیون دلار پول برای خرید جنگ افزار در اختیار او قرار داده و او قصد دارد از هر کسی که توانائی فروش جنگ افزار دارد، برای ایران تسلیحات نظامی خریداری کند. به سیروس هاشمی آموزش داده شده بود که هنگام گفتگو با «قربانیان» خود به روش و شرایط مثبت دربارهٔ داد و ستد جنگ افزار، سخن گوید. بطور طبیعی، هرکسی که در این زمینه با سیروس هاشمی، وارد گفتگو می‌شد، صدایش در نوارهای تلفنی و نیز نوارهائی که در بدن وی کار گذاشته شده بود، ضبط می‌گردید و مقامات امریکائی بیدرنگ او را دستگیر می‌کردند. بعدها، من آگاهی حاصل کردم که من و سایر اعضای کمیته مشترک نیز جزء هدفهای مهم سیروس هاشمی برای تله گیری بوده‌ایم.

سازمان اطلاعاتی اسرائیل بوسیله افرادی که «رافی ایتان» با آنها تماس داشت، از جریان سیروس هاشمی آگاهی حاصل کردند. رئیس اطلاعات ارتش اسرائیل، «اهود باراک» تصمیم گرفت یکی از ناآگاه ترین ژنرال های پیشین ارتش اسرائیل را طعمه دام امریکائی ها سازد. این شخص سرتیپ «آوراهام بارام» Avraham Bar Am بود. این ژنرال بیچاره که از تمام این کنش ها و واکنش ها ناآگاه بود، با هاشمی تماس گرفت و فکر می‌کرد، دو سوداگر اهل اورشلیم، به نام «آیزن‌برگ» Ei Senberg که پدر و پسر بودند و یک وکیل مدافع بریتانیائی به نام «سموئل ایونس» Samuel M. Evans که برای «عدنان کشوقی» سوداگر جنگ افزار کار کرده بود، نیز با ژنرال «بارام» همکاری داشتند. «کشوقی» تصادفاً دوست «پرز» نخست وزیر اسرائیل بود و در عملیات «فنر ـ نورث» خود را درگیر کرده بود. «یونس» پیش از شروع عملیات تله اندازی سیروس هاشمی با «کشوقی» بر سر پول اختلافاتی پیدا کرده و اکنون وکالت ژنرال «بارام» و «آیزن برگ» ها را در معاملاتی که می‌خواستند راجع به جنگ افزار بکنند، پذیرش کرده بود.

«جان دولاروک» نیز جزء فهرست تله اندازی سیروس هاشمی بود، اما او از پیش از جریان امر آگاهی یافت و وظیفه‌اش این بود که بوسیله تلفن با هاشمی گفتگو کند و از اوضاع و احوال بیشتر باخبر شود.

مسلم است که افراد دیگری نیز در فهرست هاشمی قرار داشتند، ولی آنها در فروش جنگ افزار به ایران نقش مهمّی نداشتند، بلکه آنها فرصت طلبان ساده‌ای بودند که میل داشتند با ایران وارد معامله شوند. فهرست تله اندازی سیروس هاشمی، براستی بسیار وسیع و گسترده تهیّه شده بود.

بسیاری از افرادی که هاشمی با آنها دیدار کرد و تماسهای او با آنها روی نوار ضبط شد، کارگزاران Romeo از آنها نوار چشمی نیز در اختیار داشتند و بر پایهٔ آن نوارها، آنها را دستگیر کردند. بسیاری از افرادی که جزء هدفهای سیروس هاشمی نبودند با بانک شیمیائی تماس گرفتند و بانک به آنها اظهار داشت که مبلغ یک بیلیون دلار پول به نام او در بانک موجود است. هنگامی که افراد مذکور بر پایهٔ اظهارات کارگزاران بانک از موجودی سیروس هاشمی، اطمینان یافتند، به وی اظهار داشتند که برای معامله آماده‌اند. او نیز به همهٔ آنها پاسخ داد که در آوریل ۱۹۸۶

برای معاملهٔ یک بیلیون دلار جنگ افزار برای ایران باید در نیویورک با او دیدار کند. او همچنین از آنها درخواست کرد که در هنگام معامله باید یک پروانه ساختگی از کشوری که از جنگ افزارهای مورد نظر استفاده نهائی خواهد کرد، در دست داشته باشند.

بسیاری از قربانیان تله اندازی سیروس هاشمی به نیویورک آمدند و دستگیر شدند، ولی گروهی دیگر میل نداشتند در نیویورک به انجام معامله بپردازند و سرانجام قرار شد که در «برمودا» با سیروس هاشمی برای انجام معامله دیدار کند. وی موفق شد، ژنرال «برام»، «ابربرگ»، و فرزندش و گروهی دیگر را در «برمودا» به دام بیندازد.

سیروس هاشمی، چندین مرتبه با «جان دولاروک» گفتگو کرد و سرانجام از او و کارفرمای اسرائیلی‌اش را دعوت کرد تا در «برمودا» با او و سایر افراد دیدار کند. ما می‌دانستیم که برنامه هاشمی تله اندازی است، ولی من و «رافی ایتان» تصمیم گرفتیم، برای روبرو شدن با سیروس هاشمی، به «برمودا» مسافرت کنیم. بدیهی است که «رافی ایتن» بسبب جریان جاسوسی «پولارد» با نام ساختگی مسافرت می‌کرد. ما به میامی پرواز کردیم و من با الهام از فراستم به دیم افتاد که از فرودگاه به «جان دولاروک» در خانه‌اش در جنوب فرانسه تلفن کنم.

و گفت: «آری، خدا را شکر تو به من تلفن کردی. من به هر کجا که به عقلم می‌رسید، تلفن کردم تا با تو حرف بزنم. سعی کن، پا به برمود نگذاری، زیرا دستگیر خواهی شد.»

در حالیکه «رافی ایتن» از اعلام خطر «جان دولاروک» سپاسگزار بود، به اسرائیل بازگشت، ولی من به «جامائیکا» پرواز کردم و مدت سه روز در آنجا ماندم و سپس به «پرو» رفتم و از جنگ افزارهائی که از امریکا به «پرو» ترابری شده و در آنجا نگهداری می‌شدند، بازدیدی بعمل آورم.

گروهی که وارد «برمودا» شدند، به اتهام اینکه آنها سوداگران جنگ افزار بوده و هدف واقعی خود را از مسافرت به حکومت اعلام نداشته‌اند، بیدرنگ دستگیر شدند. بدیهی است که مقامات حکومت برمودا، جرم ویژه ی را به آنها نسبت ندادند و تنها تصمیم به اخراج آنها از کشور گرفتند، نه اینکه آنها را برای دادرسی به کشور دیگری تحویل دهند.

بدیهی است که اخراج گروه مذکور از برمود می‌بایستی بوسیله رای دادگاه شایسته انجام گیرد و بدین منظور تاریخی نیز برای دادگاه آنها تعیین شود، برخلاف قوانین برمودا، بطور ناگهانی، آنها را با شتاب بوسیله یک هواپیما به نیویورک فرستادند. بمحض ورود به فرودگاه کندی در نیویورک، تمام این افراد بوسیله کارگزاران گمرک دستگیر شدند و به اتهام فروش غیر قانونی جنگ افزار به ایران به زندان مرکزی شهر نیویورک انداخته شدند. روز ۲۲ آوریل ۱۹۸۶ که افراد مذکور دستگیر شدند، «گیلیانی»، دادستان بخش جنوبی نیویورک و «ویلیام ون راب» William Vom Raab، رئیس گمرک در یک گفتگوی مشترک تلویزیونی شرکت کردند و به دنیا اعلام داشتند که کارگزاران خدمات گمرکی با همکاری مقامات حکومتی بخش جنوبی نیویورک، موفق شده‌اند، گروه بزرگی از تروریست ها ـ «سوداگران مرگ» ـ را که درصدد فروش یک بیلیون دلار جنگ افزار به ایران بوده‌اند، دستگیر کنند. درحالیکه، براستی این افرادی مانند

«گیلبیانی»، «ون راب»، و «ولیور نورث» و همکارانشان بودند که به آفرینش آن جرم دست زده و می‌خواستند، افرادی را که در تله انداخته بودند، تحویل دادرسی دهند.

پس از اینکه من وظیفه‌ام را در «پرو» انجام دادم، به اسرائیل بازگشت کردم و درباره وضع گروهی که در تله افتاده بودند، بیدرنگ به بحث پرداختیم. ما بر آن بودیم که ژنرال «برام» را از زندان درآوریم و کانال «نیر ـ نورث» را نابود سازیم.

ماه بعد، گروه «نورث» که مدتها بود می‌خواستند به تهران مسافرت کنند، سرانجام به این مسافرت دست زدند. «نورث،» «مک فارلین،» «نیر،» و دیگران روز ۲۵ ماه مه ۱۹۸٦ از تل اویو، به تهران پرواز کردند. بر پایه گفته رفسنجانی، آنها خود را به صورت تکنسین های ایرلندی درآورده و با پوشیدن لباسهای کت و شلوار سرهم و با یک کتاب مقدس انجیل و یک کیک شیرینی وارد تهران شدند. آنها با یک جت ۹۷ امریکائی و یک هواپیمای باربری که در فرانسه به ثبت رسیده و حامل موشکهای TOW تولید شده در امریکا و قطعات یدکی موشک های Hawk بود، در تهران بازداشت شدند و پس از یک روز توقف در این کشور بدون اینکه موفق به گفتگوئی بشوند، از تهران اخراجشان کردند، ولی البتّه تسلیحاتی را که با خود در هواپیمای باربری حمل می‌کردند، از آنها گرفتند. به گفتهٔ رفسنجانی که وزیر دفاع ایران سرهنگ جلالی سر آنرا تأئید کرد، آنها حساب تکنیسین های ایرلندی را با سنگ تمام رسیدند.[1]

بعدها، رویدادهای دیگری به وقوع پیوست که امیدهای «نیر ـ نورث» را بطور کامل بر باد داد. نخست اینکه، چون «پرز» نخست وزیر بطور مستقیم دستور داده بود، ١٦ شمار موشکهای Hawk امریکائی زمین به هوا به تهران حمل شود، «نیر ـ نورث» موفقیّت گروه خود را در فروش جنگ افزار به ایران حتمی می‌دانستند. ولی، چون نخست وزیر اسرائیل بطور مستقیم دستور تحویل موشکهای مذکور را به ایران داده بود، سازمان اطلاعاتی و وزارت دفاع اسرائیل، نمی‌توانستند موضوع را انکار کنند. بدیهی است که برنامه های دیگری مانند آن نیز در پیش بود.

نکته جالب در این معامله اینست که نخست وزیر ایران سفارش خرید موشکهای پیشرفته Hawk داده بود، ولی افرادی که دست اندر کار معامله بودند، موشکهای Hawk 1 برای ایرانیها فرستادند. یک افسر نیروی هوائی اسرائیل که مامور ترابری موشکهای مذکور بود، آنها را با یک جعبه بزرگ برچسب های پلاستیکی به بندر عباس در جنوب ایران ترابری کرد.

هنگامی که صندوقهای دربر دارنده موشکهای مذکور باز شد، در دفتر نخست وزیر ایران

[1] ـــ در رسیدگیهای بعدی که درباره این افراد در امریکا بعمل آمد، نمایندگان کنگره امریکا درباره مسافرت مذکور، گفته‌های گوناگونی ابراز داشتند. بیشتر آنها اظهار داشتند که توقف این افراد در تهران مدت ۲ یا ۳ روز به درازا انجامیده است. بعضی از آنها گفته‌اند که دیدارهای گروه مذکور با مقامات ایرانی در هتل انجام گرفته است، نه در فرودگاه، ولی همهٔ آنها با این عقیده موافق بوده‌اند که حجت‌الاسلام رفسنجانی بهیچوجه با این گروه همکاری نکرده و به آنها روی خوش نشان نداده است. هیچیک از این گزارشها اشاره‌ای به موشکهای Tow نکرده‌اند. بعضی از آنها گفته‌اند، هواپیمای باربری متعلق به خطوط هوائیS . Lucia Airways بوده است، نه فرانسه. پیشینه‌های سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل، آنچه را که من گفته‌ام تأیید کرده‌اند.

غوغائی برپا شد. زیرا، نه تنها آن موشکها قدیمی بودند، بلکه روی هر کدام از آنها یک برچسب ستاره داود زده بودند. ایرانیهائی که با گروه «نیر ـ نورث» کار می‌کردند، از پذیرش موشکهای مذکور خودداری کردند و سپس نیز دریافتند، پولهائی را نیز که بابت بهای تسلیحات مذکور پرداخته اند، از بین رفته، زیرا مبلغ اعتبارنامه مربوط در پیش وصول شده بود.

درحالیکه این رویداد، ایران را بطور کامل از کانال دوم دور کرد، «نورث» نیز برای تهیه جنگ افزار برای کنتراها به اشکالاتی دچار شد. بدین شرح که «امیرام نیر» دیداری را بین «نورث» و «رابین» وزیر دفاع اسرائیل ترتیب داد، تا «نورث» درباره کمک تسلیحاتی اسرائیل به کنتر ها، با «رابین» گفتگو کند. ولی، «رابین» آشکارا به «نورث» اظهار داشت که او در این باره بهیچوجه با خواست «پرز»، نخست وزیر، همفکری ندارد و هنگامی که «نورث» در دفتر «رابین» نام کنتر ها را بر لب برد، کارگزاران «رابین» با نهایت توهین و بی احترامی «نورث» را از دفتر «رابین» بیرون کردند.

شگفت آنجاست که هر گامی که «نورث» برای به کار انداختن کانال دوم برداشت، با شکست روبرو شد. برای مثال، سلطان «برونی» Brunei که به ثروتمندترین مرد دنیا شهرت دارد، قرار بود مبلغ ۱۰ میلیون دلار به گروه «نورث» کمک مالی بدهد. حواله پول مذکور به «بروس رابوپورت» که دوست «پرز» و بانکدار «نورث» بود، تلگرام شد. یکی از افراد گروه «نیر» کارگزار اطلاعاتی ما بود و موضوع را به ما آگاهی داد. هنگامی که ما از جریان مذکور آگاه شدیم، خبر را منتشر کردیم، ولی «نورث» آنرا انکار کرد و اظهار داشت، این یک اشتباه بانکی بوده که پول به حساب عوضی فرستاده شده است. بدیهی است که این یک دروغ محض بود و امروز بر همه روشن شده است که سلطان «برونی» از نظر مالی «نورث» را پشتیبانی می‌کرد.

رویاروئی گروه «نیر ـ نورث» و کمیته مشترک، یک نبرد کامل بود. «نورث» نخست، برای خنثی کردن عملیات کمیته مشترک گام برداشته، ولی کاری از پیش نبرده بود. هر دو گروه از یکدیگر انتقام گرفته بودند و اکنون وفاداران حزب لیکود که بوسیله «نورث» هدف قرار گرفته بودند، بر آن شده بودند که حرارت نبرد را افزون کنند.

کمیته مشترک تصمیم گرفت، عملیات «نورث» را در امریکا فاش سازد. بدیهی است که ما در نظر نداشتیم، به آفریدن رسوائی که عملیات «نورث» در امریکا بوجود آورد، بپردازیم. هدف ما تنها این بود که وسیله آزادی دستگیر شدگان را فراهم ساخته و «نورث» را نابود سازیم. البته آنهائی نیز که دستگیر شده و به جامعهٔ اطلاعاتی اسرائیل وابستگی نداشتند، از نتیجه فعالیت های ما در این زمینه بهره‌مند می‌شدند.

نخستین گام ما برای انجام هدف مذکور، این بود که موضوع را با خبرنگار خاور میانه‌ای مجلهٔ تایمز، راجی سمغ آبادی در میان گذاشتیم. این شخص در اصل ایرانی بود و در سالهای دهه ۱۹۷۰ بوسیله روزنامه «کیهان بین المللی»، که به زبان انگلیسی روزانه در تهران منتشر می‌شد، استخدام شده بود. در حالیکه سمغ آبادی در روزنامه مذکور به کار اشتغال داشت، در ضمن عضو

سری حزب توده که به شوروی وابستگی داشت، نسر مود. او از کار کردن برای روزنامه «کیهان بین المللی» بسیار ناراضی بود، زیرا تمام رسته های گروهی تهران، بطور شدید بوسیله پلیس سری شاه «ساواک» کنترل می‌شدند. سمع آبدی در پایان سالهای دههٔ ۱۹۷۰ بوسیله «بروس ون ورست» Bruce Van Voorst که عضو CIA بود و برای این سازمان در آدیس آبابا و تهران کار می‌کرد، به عنوان خبرنگار مجله Time استخدام شد.

مدت کمی پس از استخدام سمع آبدی، انقلاب ایران بوجود آمد و ملاّیان او را به تهام جاسوسی کردن برای CIA و عضویت در حزب توده دستگیر کردند. اگر ماهیّت CIA و حزب توده را با یکدیگر مقایسه کنیم، کار کردن برای این دو سازمان در یک زمن، شگفت آور و غیر عادی بنظر می‌رسد. چند روز پس از دستگیری‌اش، سمع آبدی بسبب پیوندهائی که با بعضی از مقامهای بلند پایهٔ ملاّیان داشت، از زندان آزاد شد و بتدریج از ایران خارج گردید و به نیویورک رفت. در این شهر، مجله تایمز برای و پناهندگی سیاسی و کارت سکوت دائم در امریکا گرفت و بنابراین، سمع آبادی می‌توانست بطور قانونی در امریکا به کار اشتغال ورزد. بعدها، او به شهروندی امریکا درآمد و مجله تایمز که از کار او راضی بود، به وی سمت خبرنگاری در خاور میانه داد.

من با سمع آبادی در سال ۱۹۸۵ بوسیله ربی که او را از روزهای مدرسه‌ام می‌شناختم و سمع آبادی با او روبط حسی داشت، آشنا شدم. سمع آبادی بسیار خوش چهره و گرم بود. درحالیکه ازدواج کرده و دارای دو فرزند بود، عشق «رزی نیمرودی» Rosie Nimrodi (یکی از خویشوندان دور یعقوب نیمرودی) شد. «رزی نیمرودی» یک کلیمی عراقی بود و در نیویورک برای «شورای اقتصادی برتری ها» که یک سازمان پژوهشی بود، کار می‌کرد. سمع آبادی به خاطر «رزی» همسرش را ترک کرد، ولی هیچگاه موفق نشد با رزی ازدواج کند.

در ماه مه ۱۹۸۶، من چندین بار با راحتی سمع آبادی دیدار کردم و جزئیات داستان «اولیور نورت ـ نیر» را برایش شرح دادم. او از شنیدن جریان به شگفت افتاد. براستی، عملیات آنها می‌توانست جاسوسی سال ـ و یا جاسوسی یک دهه عنوان بگیرد. او زیر تأثیر مدارکی که من برای عملیات «نورت ـ نیر» به او ارائه کردم قرار گرفت و گفت دلائل مذکور توانایر از آنست که مقامات مجله «تایمز» برای چاپ و انتشار بدان نیاز دارند. در ضمن این جریان، «رزی» مرا به روزنامه‌نویس دیگری به نام «تیموتی فلپز» Timothy Phelps که خبرنگار روزنامه Newsday در خاورمیانه و محل کارش در قاهره بود، شناختگری کرد. او چندین مرتبه با من در آپارتمانی در اورشلیم دیدار کرد و من جزئیات داستان «اولیور نورت» را برای شرح دادم. «رزی نیمرودی» نیز بر پایهٔ اطلاعاتی که من در اختیارش گذاشتم، یادداشتهائی ماشین کرد و آنها را در اختیار سایر روزنامه نویس‌ها از جمله مخبر روزنامه نیویورک تایمز به نام «استفن انگلبرگ» Stephen Engelberg که در باره داستان مذکور تمایل نشان داده بود، گذاشت. ولی، از دفتر «عهود باراک» رئیس اطلاعات ارتش اسرائیل به من آگاهی دادند که از نزدیک شدن با «انگلبرگ» خودداری کنم و منهم به دستور آنها عمل کردم. هنوز من نمی‌دانم، چرا «باراک» تصمیم گرفت

که خبر مذکور در اختیار روزنامه نیویورک تایمز قرار نگیرد.

بدیهی است که من به دستور کمیته مشترک کوشش می‌کردم، خبر مربوط به عملیات «سر ـ پورت» منتشر شود. ما امیدوار بودیم، پس از آنکه خبر مذکور در امریکا منفجر شد، «گیلیپس» افراد ما را آزاد کند. بهر حال، روزی سمیع آبادی به من تلفن کرد و خبر بدی به من داد. او گفت: «آری، متأسفم به تو آگاهی دهم که مجله تایمز خبر مورد نظر را منتشر نخواهد کرد. سردبیر مجله، (هنری گرنوالد) Henry Granwald خودش این خبر را وتو کرده است. سپس او خنده‌ای کرد و گفت: «البته، تو باید علت این امر را بدانی، علت آنست که مردم می‌گویند در امریکا روزنامه ها و مجلات آزادی دارند و زیر کنترل نیستند.»

روزنامه Newsdayنیز خبر مذکور را منتشر نکرد.

بمنظور آزاد کردن افرادی که در رویداد تله اندازی سیروس هاشمی زندانی شده بودند، ما تصمیم گرفتیم، خود هاشمی را که بعد از کامیابی عملیات تله اندازی بین میهمانان (نیویورک) و لندن رفت و آمد می‌کرد؛ هدف قرار دهیم.

بدین منظور من به لندن پرواز کردم و به آپارتمان هاشمی که «جان دولاروک» شمارهٔ تلفنش را به من داده بود، تلفن کردم. او موافقت کرد در کافهٔ Lindy در خیابان «ریجنت» Regent با من دیدار کند. من خودم کافه مذکور را برای دیدار با هاشمی گزینش کرده بودم، زیرا در محل های شلوغ نمی‌توان سخنان دیگران را ضبط کرد.

ما نخست قهوه سفارش دادیم و سپس من گفتگو را آغاز کرده، گفتم، من قصد دخالت در کار و نظر تو ندارم، ولی چون، زندگی بعضی از افراد از هم پاشیده شده است، تصمیم گرفتم امروز با تو دیدار کرده و دربارهٔ عمل تو چند لحظه‌ای با تو گفتگو کنم.

گفتم: «آقای هاشمی، اگر تو بر ضد این افراد در یک دادگاه امریکائی شهادت بدهی، روزنامه‌های اسرائیلی و دنیا، حساب ترا بشدت خواهند رسید و آنوقت خواهی دید چه مسرت خواهد آمد. دست کم، نام تو به عنوان فردی که مرتکب عملیات زشت و غیر اخلاقی می‌شود، مشهور خواهد شد.»

او گفت: «تو کمتر از آن هستی که مرا تهدید کنی.» ولی، من با چشم دیدم که او با حرفهای من مورد تهدید قرار گرفته است.

سپس، من ضربهٔ دیگری نیز به سوی او پرتاب کردم: «اگر تو بر ضد این افراد شهادت دهی، بعد از آن آرزو خواهی کرد که هیچگاه به دنیا نیامده بودی. و فکر مکن که دوستان امریکائی‌ات، هنگامی که خود نابود شده‌اند، قادر به پشتیبانی از تو خواهند بود».

پس از اینکه آن ضربهٔ سنگین را به سوی او پرتاب کردم، سپس با نرمی و ملایمت ادامه دادم: «ولی، اگر تو از شهادت بر ضد این افراد خودداری کنی و در آپارتمان خود در لندن بمانی، حکومت اسرائیل از نظر مالی ترا راضی خواهد کرد.»

سیروس هاشمی با نگرانی و پریشان فکری، کافه را ترک کرد و به سوی آپارتمانش رهسپار شد. او نمی دانست که از آن لحظه، زیر مراقبت قرار گرفت و تلفن‌هایش بوسیله کارگزاران

«مُساد» در لندن نوارگزاری شدند.

مسافرت من به لندن بی نتیجه نبود. سیروس هاشمی، به دفتر دادستان بخش جنوبی نیویورک تلفن کرد و به آنها اظهار داشت، بدون توجّه به هر عملی که آنها ممکن است بر ضدّ وی انجام دهند، او تصمیم گرفته است از شهادت در دادگاه بر ضدّ افراد دستگیر شده، خودداری کند.

چند روز بعد، با کمال شگفتی، سیروس هاشمی به وضع مرموزی در آپارتمانش در لندن جان سپرد. ولی، چون او زیر مراقبت سازمان اطلاّعاتی اسرائیل قرار داشت، ما می‌دانستیم آخرین نفری که از آپارتمان سیروس هاشمی خارج شده «جو کینگ» Joe King ، یکی از افسران گمرک امریک بوده که در «مرکز استراتژیکی مرکز تجارت جهانی» در مانهاتان در نیویورک، کار می‌کرده است. سبب مرگ هاشمی، ابتلای ناگهانی به یک نوع بیماری حاد خون اعلام گردید.

پس از مرگ سیروس هاشمی، جسد او با شتاب در حضور یکی از کارکنان رسمی گمرک امریک کالبد شکافی شد. بر پایهٔ گزارشهای کارگزاران اطلاّعاتی اسرائیل، یگانه مورد غیر عادی که در هنگام کالبد شکافی سیروس هاشمی مشاهده شد، وجود سوراخهای سوزن روی پیوندگاههای آرنج او بوده است.

همچنین شعبه «مُساد» لندن، نوارهائی از گفتگوهای تلفنی سیروس هاشمی با مقامات حکومتی بخش جنوبی نیویورک، از جمله معاون دادستان آن بخش به نام «رابرت هامل» Robert Hamel در اختیار داشت. گفتگوهائی که در نوارهای مذکور ضبط شده بود، نشان می‌داد که سیروس هاشمی با اربابانش گفت و شنودهای اختلاف آمیزی انجام داده است. ما به این نتیجه رسیدیم که شخصی تصمیم گرفته است، بهتر است سیروس هاشمی قربانی یک مرگ مرموز بشود تا اینکه او در مرکز یک رسوائی همگانی قرار بگیرد و اعلام کند که او حاضر به شهادت در دادگاه است.

بدیهی است که بیماری Leukemia هیچگاه بطور ناگهانی ایجاد نمی‌شود، بلکه طرف سالهای دراز گریبانگیر بیمار می‌شود. از طرف دیگر، سیروس هاشمی چند روز پیش از مرگ از تندرستی کامل برخوردار بوده و حتّی در لندن در کمال تندرستی، تنیس بازی کرده بوده است.

۱۲
پوشش

در پایان ماه ژوئیه ۱۹۸۶، در دفتر رئیس «مُساد» «ناحوم ادمونی» فعالیتهای شدیدی در جریان بود و بسیاری از کارکنان دولتی به دفتر وی فرا خوانده می‌شدند. من نیز یکی از افرادی بودم که بوسیله رئیس ستاد رهبر «مساد» احضار شدم و البته سبب آنرا می‌دانستم. «جورج بوش» معاون رئیس جمهوری امریکا قرار بود از اسرائیل بازدید بعمل آورد و فراخوانی ما به دفتر رئیس «مساد» با این امر بستگی داشت.

«ناحوم ادمونی» رئیس سازمان «مساد» مرد بسیار باهوش و خوش زبانی بود که برای شغل حسابداری بیش از رئیس یک مؤسسه وسیع آدم کشی شایستگی داشت. از نظر سیاسی، او به هیچیک از دو حزب دولتی لیکود و یا کارگر وابستگی نداشت. او نخستین رئیس سازمان «مساد» بود که از سازمان بوروکراسی اسرائیل به این مقام دست یافت و نه از ارتش این کشور. سبب اینکه او به این شغل منصوب شد، این بود که یکی از ژنرال‌های ارتش به نام «یکوتیل آدم» Yekutiel Adam که نامزد ریاست سازمان «مساد» بود، بوسیله زیردستانش ترور شد.

پس از آنکه در سال ۱۹۸۱، «مناحیم بگین» نخست وزیر اسرائیل، ژنرال «آدم» را برای شغل ریاست «مساد» گزینش کرد. او هنگامی که کیفش را در یک ایستگاه پمپ بنزین در «لوس آنجلس» جا گذاشت، چند شمار از اسناد و مدارک بسیار سری که در کیفش قرار داشت، گم شد. خوشبختانه، کیف او را به پلیس لوس آنجلس تحویل دادند، ولی در داخل اسرائیل، این موضوع سر و صدای زیادی براه انداخت. کارکنان «مساد» کوشش بسیار کردند تا از موضوع مذکور بهره‌برداری کرده و نامزدی ژنرال «آدم» را به رهبری «مساد» متوقف سازند، مگر از اقدامات خود در این باره نتیجه‌ای نگرفتند.

هنگامی که ژنرال «آدم» از مسافرت امریکا به اسرائیل بازگشت، برای بازدید بیش به این منطقه مسافرت کرد. در لبنان او را به یک ساختمان غیر مسکونی که مشرف به جنوب لبنان بود بردند، تا او از آن ساختمان بتواند بخوبی منطقه مذکور را مشاهده کند. همچنانکه او روی تراس

ساختمان مذکور ایستاده و با دوربین به مشاهدهٔ منطقه جنوب لبنان مشغول بود، توپخانه اسرائیل ساختمان مذکور را مورد حمله قرار داد و ژنرال «آدم» و چندین نفر از افسران اسرائیلی که همراه او بودند، در دم کشته شدند. بعضی از افراد معتقد بودند که توپخانه اسرائیل به اشتباه ساختمان مذکور را زیر آتش قرار داد، ولی «رافی ایتان» عقیده داشت که عمل مذکور عمدی و برای کشتن ژنرال «آدم» انجام گرفته است. کارکنان قدیمی «مساد» از ژنرال «آدم» وحشت داشتند، زیرا او به کارکنان دفتر نخست وزیر اظهار داشته بود که پس از در دست گرفتن سازمان «مساد» شبکه اطلاعاتی اسرائیل را، خانه تکانی خواهد کرد.

هنگامی که ژنرال «آدم» از میدان خارج شد، «بگین» یکی از کارکنان حرفه‌ای و اداری «مساد»، یعنی «ناچوم ادمونی» را به ریاست این سازمان منصوب نمود. «ادمونی» بتدریج قدرت و اختیارات «مساد» را به سازمان اطلاعات ارتش واگذار نمود. «بگین»، بسبب اینکه در سال ۱۹۷۳، «مساد» موفق نشده بود، از حمله نیروهای مصر و سوریه به اسرائیل آگاه شود، به انجام برنامهٔ مذکور بی‌علاقه بود و از اینرو، «ادمونی» را برای «مساد» مهره مناسبی تشخیص داد. «ادمونی» اختیارات و قدرتش از رئیس من که رهبری اطلاعات ارتش نیروهای دفاعی اسرائیل را بر عهده داشت، بمراتب کمتر بود. ولی، در باره فروش جنگ‌افزار به ایران، رؤسای «مساد» و اطلاعات ارتش اسرائیل دارای قدرتهای یکسان بودند.

پس از آنکه من به سازمان «مساد» فرا خوانده شدم و در برابر «ادمونی» نشستم، حالت بودن چهرهٔ او حدس مرا تأیید کرد. فرا خوانی من به دفتر او بسبب ورود «جورج بوش» به اسرائیل بود.

«ادمونی» به من گفت: «آری، موضوعی که من قصد دارم با تو در میان بگذارم، باید نهایت سری نگهداشته شود. خلاصه اینکه، جورج بوش میل دارد از عملیات شبکهٔ اطلاعاتی اسرائیل در بارهٔ فروش جنگ افزار به ایران آگاه شود و از اینرو از من خواسته است با شخصی که درگیر این کار می‌باشد، دیدار کند.»

به او گفتم: «بنابراین او میل دارد با من دیدار کند.»

«ادمونی» ادامه داد: «شمیر»، معاون نخست وزیر اسرائیل، در زمان دیدار «بوش» از کشور ما، از او درخواست کرده است، عملیات کانال دوم درباره فروش جنگ افزار به ایران متوقف شود. شما و دیگران در این عملیات درگیر بوده‌اید و باید آنرا بدون سر و صدا ادامه دهید. آقای شمیر، میل ندارد گروه دیگری، این عملیات را بر عهده بگیرند و احتمالاً سبب فاش کردن تمام جریان بشوند و «شمیر» این موضوع را با آقای بوش نیز درمیان گذاشته است.

«از آقای بوش همچنین درخواست شده است که به جریان به اصطلاح، ایرانگیت پایان دهد و نگرانی ما از روابط امریکا و عراق نیز به آگاهی او رسیده است. ما نگرانی شدید خود را از فروش جنگ افزارهای شیمیائی بوسیله کشور شیلی به عراق نیز از پیش به رابرت گیتز آگاهی داده‌ایم. اکنون آقای بوش، میل دارد از تمام این جریانات آگاه شود. چون عملیات فروش جنگ افزار به ایران رشته کار شماست و شما می‌توانید، به هر پرسشی در این باره پاسخ گوئید، از اینرو من میل دارم، شما جزئیات اطلاعات لازم را دربارهٔ فروش جنگ افزار به ایران تا لحظهٔ حاضر

در اختیار بوش بگذارید».

من گفتم: «اگر بوش میل داشته باشد، به آنچه که من دربارهٔ عملیات گروه اصلی در بارهٔ فروش جنگ افزار به ایران توضیح می‌دهم گوش دهد، جزئیات مربوط به گروه (نیر ـ نورت) نیز باید به آگاهی او برسد.»

«ادمونی» سرش را تکان داد و گفت: «آقای نیر نیز توضیحات لازم را به بوش خواهد داد. همانطور که گفتم، او میل دارد از جزئیات امر آگاه شود.»

من می‌دانستم که هرچه به بوش بگویم، احتمالاً وارد گوشهایش نخواهد شد. اسحق شمیر که بنا به قرارداد حکومت ائتلافی، قرار بود نخست وزیری را از «پرز» تحویل بگیرد، از پیش به معاون رئیس جمهوری امریکا گفته بود که حزب لیکود، ابتکار صلح امریکا را نخواهد پذیرفت و خودش برنامه‌ای برای صلح ابتکار و تنظیم خواهد کرد.

همچنانکه من به توضیحات «ادمونی» گوش فرا می‌دادم، برایم مسلّم شد که «اسحق شمیر» خودش از پیش به رئیس «موساد» آموزشهائی داده است. گفتگوهای من با «ادمونی» مدّت سه ساعت به درازا کشید. در پایان ما به یاد کوششهای ناکاممان در بارهٔ لو دادن عملیّات «نیر ـ نورث» و اینکه تا کنون برای انتشار عملیات آنها در روزنامه‌ها توفیقی پیدا نکرده‌ایم، افتادیم. «ادمونی» خنده‌ای کرد و گفت: «سرانجام آن روز فرا خواهد رسید که بوش بسبب عملیاتی که ما انجام می‌دهیم، مرا از تخم آویزان کند.»

جورج بوش، در هنگام بازدید اسرائیل، در هتل «کینگ دیوید» اورشلیم اقامت کرد. چون هتل «کینگ دیوید» درمرکز شهر قدیمی اورشلیم قرار گرفته بود، مشکلات امنیّتی بسیاری در بر داشت. بویژه، ترتیب دادن لیموزین‌هائی که هر روز هنگام ورود و خروج معاون ریاست جمهوری امریکا، اطراف او را می‌گرفتند، کار بسیار مشکلی بود. بنا به دلیل مذکور، برای جلسه‌ای که قرار بود، جزئیات مربوط به فروش جنگ افزار به ایران برای جورج بوش، توضیح داده شود ما هتل هیلتون را که در حاشیه شهر نزدیک شاهراه شماره ۱ از تل آویو، قرار داشت گزینش کردیم.

«دیوید کیمچه»، مدیر کل وزارت خارجه اسرائیل که در گذشته رئیس «تول» Tevel سازمان «موساد»، یعنی بخشی بود که وظائف اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات نیروهای دفاعی اسرائیل را انجام می‌داد و همچنین عضویّت اصلی کمیته مشترک اسرائیل ـ ایران را بر عهده داشت، از پیش بوسیله «ادمونی» آگاه شده بود که من قرار است، جورج بوش را در جریان فروش جنگ‌افزار به ایران قرار دهم. از اینرو، وی و اسکورت بوش در هتل، انتظار ورود من را داشتند. هنگامی که من وارد هتل شدم، «کیمچه» مرا به یکی از طبقات بالای هتل، در سوئیتی که برای کنفرانس آماده شده بود، برد.

ما به کارگزاران امنیّتی درود گفتیم و وارد اطاق مذکور شدیم. جورج بوش، پشت یک میز راست گوشه نشسته و به توضیحاتی که دیگران در سایر موارد به وی می‌دادند، گوش می‌داد. جورج بوش، مرا دعوت کرد پشت میز راست گوشه بنشینم. «دیوید کیمچه» نیز در آنجا باقی ماند. یک تندنویس اسرائیلی نیز از «موساد» در آنجا حضور داشت. جورج بوش را نیز دو نفر

دیگر و یک تندنویس همراهی می‌کردند.

جورج بوش یا می‌دانست و یا نمی‌دانست که اسرائیلی‌ها تصمیم گرفته بودند، از کنفرانس مذکور بطور سرّی فیلم تهیه کنند.

پیش از اینکه من سخنانم را آغاز کنم، «کیمچه» توضیح داد که من «مرد آگاه در باره ایران» بودم و جزئیات فعالیت‌های مشترک سازمان اطلاعات اسرائیل و گروه «رابرت گیتز» را برای بوش شرح خواهم داد.

من جزئیات فعالیّت‌های کمیته مشترک را برای فروش جنگ افزار به ایران از سال ۱۹۸۱، برای معاون ریاست جمهوری امریکا، بوش توضیح دادم و او با سکوت کامل به سخنان من گوش می‌داد. من ضمن سخنان خود به او گفتم که ما از نقاط گوناگون دنیا، از جمله امریکا و اسرائیل، برای ایران جنگ افزار تهیّه کرده‌ایم و دربارهٔ تدریج جنگ بین ایران و عراق و اینکه کدامیک از این دو کشور بر دیگری پیروز خواهد شد، شرح کامل دادم، همچنین تغییراتی را که در داخل ایران بوجود آمده بود برای بوش توضیح دادم.

بسیاری از مطالبی را که من برای بوش توضیح دادم، و از پیش از آنها آگاه بود و می‌خواست شرح آنها را از زبان اسرائیلی‌ها بشنود. هنگامی که من سخن می‌گفتم، جورج بوش مطلبی ظهار نداشت، ولی کم کم نوبت آن فرا می‌رسید که به شرح موضوعی که «ادمونی» به من آموزش داده بود، بپردازم. بنابر این فرمودم: «آقای معاونت ریاست جمهوری، کشور امریکا یک ژنرال اسرائیلی را به اتهام فروش جنگ افزار در یکی از زندانهایش بازداشت کرده و ما معتقدیم او و دیرانش باید آزاد شوند.»

بوش، چشمهایش را به سوی بالا حرکت داد و برای لحظه‌ای به من خیره شد. تصوّر من این بود که او از بازداشت ژنرال «بارام» در عملیّات تله اندازی «برمودا» آگاه بود. بهر حال، خواه او از این موضوع آگاهی داشت یا نه، در برابر سخنان من، بازتابی نشان نداد.

من ادامه دادم: «موضوع عراق نیز در این جریان قابل اهمیت می‌باشد. CIA برای عراق جنگ افزار ارسال می‌دارد و اسرائیل از این موضوع نگران می‌باشد.»

بوش، در حالیکه بنظر می‌رسید، کمی ناراحت شده باشد، بدن خود را قدری حرکت داد، ولی باز هم به سکوت ادامه داد و چیزی نگفت. بدیهی بود که بوش از فردی که قرار بود، عملیّات فروش جنگ افزار به ایران را برایش توضیح دهد، انتظار نداشت به بیان مطالب مذکور که در واقع تناقض‌های نقدار بودند، بپردازد.

من ادامه دادم: «سرانجام اینکه، جامعه اطلاعاتی اسرائیل از اینکه صدام حسین در مذاکرات صلح، نفوذ بکار میبرد و یا در ساحل غربی و نوار غزه، یک دولت فلسطینی بوجود بیاید، خشنود نیست.»

گوئی بتدریج شکیبائی بوش به پایان می‌رسید. من احساس کردم که وقتم برای سخن گفتن پایان یافته است. اگر من از مرز سخنان مذکور تجاوز می‌کردم، او به من دستور می‌داد، جلسه را ترک کنم و مفهوم این عمل آن بود که از آموزشهائی که به من داده شده بود، فراتر رفته بودم. به

من آموزش داده شده بود، مطالب مذکور را در ضمن سخنانم پرتاب کنم و سپس کوتاه بیایم.

در اینجا کاغذهایم را در کیفم گذاشتم و بلند شدم. بوش هم بلند شد. درست مدت ۲ ساعت من حرف زده بودم. و در تمام این مدت با ادب بیش از اندازه به سخنان من گوش داده بود. هنگام ترک جلسه، او از توضیحات من ابراز سپاسگزاری کرد، ولی من می‌دیدم که او از سخنانم خوشحال نبود.

سپس، من بطور مستقیم به دفتر «ادمونی» در تل‌آویو رفتم.

او پرسش کرد: «جلسه چگونه گذشت؟»

تصویر ترشرویی و صدای سنگین «جورج بوش» در مغزم برق زد.

گفتم: «اگر به او چاقو می‌زدید، خونش در نمی‌آمد.»

پس از مرگ «فردی» و «هروت» زندگی خصوصی من داغان شده بود. تنهائی و پریشانی مرا وادار کرده بود، به «اورا بن شلوم» Ora Ben-Shalom رو کنم. من این زن را از سال ۱۹۷۹ که برای اداره روابط خارجی کار می‌کردم، شناخته بودم. بدیهی است که نام «گروه اورا» که برای کمپانی ما گزینش یافت، از نام او سرچشمه گرفته بود، زیرا هنگامی که اعضای کمیته مشترک می‌خواستند نامی برای کمپانی خود گزینش کنند که «سرمایه سیاه» نیز بدان وابسته باشد، من نام «گروه اورا» را پیشنهاد کردم، زیرا نام این زن در مغزم وجود داشت.

«اورا»، زن بسیار خوش چهره، گندمگون و بلند قد بود و در امریکا زایش یافته بود. مادر او یک کلیمی کانادائی و پدرش یک کلیمی اتریشی بود که در «اونتاریو» به شغل رهبر موزیک در یک کنیسه کار می‌کرد. پدر و مادر «اورا» در همین کنیسه یکدیگر را ملاقات و با هم ازدواج کرده بودند. مادر «اورا» بعدها موفق شده بود، شغلی در سازمان ماشین نویسی شیکاگو که وابسته به حکومت اسرائیل بود، پیدا کند و «اورا» نیز در همان شهر زایش یافته بود. ولی پدر «اورا» موفق نشده بود، برای خود شغلی دست و پا کند. خانواده «اورا» سپس به تکرار تغییر مکان دادند و پدر «اورا» در ایالت موفق شد برای مدت کوتاهی در یک کنیسه به شغل رهبر موزیک مشغول کار شود. ولی، بعدها هنگامی که «اورا» ۱۲ ساله بود، آنها تصمیم گرفتند به اسرائیل مهاجرت کنند. در اسرائیل، آنها نام خانوادگی خود را از «فریدمن» Friedman به «بن شلوم» تغییر دادند.

تمام افراد خانواده «اورا» بسیار مذهبی و از نظر سیاسی بی‌نهایت دست راستی بودند. خواهر بزرگتر «اورا» وارد ارتش شد و ازدواج کرد و «اورا» نیز پس از پایان تحصیلات مدرسه متوسطه وارد ارتش شد. او به زبانهای انگلیسی، اسپانیولی، و عبری با روانی سخن می‌گفت و از اینرو او با درجهٔ ستوان یکمی وارد اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل شد. در اینجا، هنگامی که او ۱۹ ساله بود، ما با یکدیگر آشنا شدیم.

من و «اورا» با یکدیگر روابط دوستانه ویژه داشتیم و حتی، یکی دو مرتبه نیز در خارج از اداره با یکدیگر دیدار کرده بودیم، ولی در آن زمان من با «فردی» آشنا شدم و از اینرو رابطه من و «اورا» بجائی نرسید. «اورا» در سال ۱۹۸۰، از اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش کناره

گیری کرد و وارد خدمت «مساد» شد. سازمان «مساد» سرانجام شغل آبرومندی در رشته روابط عمومی هیلتون بین‌المللی در اورشلیم به او واگذار کرد. امّا او پیوسته به عنوان یک عضو فعّال «مساد» باقی ماند. بدین معنی که «مساد» در هر زمان ممکن بود، او را برای انجام عملیات ویژه‌ای فرا خواند.

اگرچه من و «اورا» سالها بود، با یکدیگر تماس داشتیم، ولی در واقع پس از مرگ «فردی» آغوش یار او پذیرای من شد. در پایان سال ۱۹۸۶، او در چند مسافرتی که من برای انجام داد و ستدهای جنگ افزار به اروپا می‌کردم، مرا همراهی کرد و بزودی پس از آن ما در اورشلیم با یکدیگر در یک خانه مشغول زندگی شدیم.

حتّی پس از مرگ سیروس هاشمی نیز، داستان «اولیور نورث» در مجلّه Time چاپ و منتشر نشد، و زندانیان عملیات تله اندازی «برمودا» به استثنای «سام ایونس» Sam Evans که به شغل وکالت دعاوی اشتغال داشت، در زندان مرکزی نیویورک باقی ماندند.

در یکی از مسافرتهائی که برای فروش جنگ افزار بیشتر به ایران کردم، موضوع کوششهایمان را برای لو دادن شبکهٔ «نیر ـ نورث» و انتشار خبر عملیات آنها در روزنامه ها با حجت الاسلام رفسنجانی، در میان گذاشتم. او به من پاسخ داد: «ما در این باره، نهایت کمک را به شما خواهیم کرد. شما نخست، کوششهای خود را برای انجام این عمل به کار ببرید، اگر موفقیّتی بدست نیاوردید، ما به شما کمک خواهیم کرد.»

ولی، با وجود تماسهائی که با راجی سمیع آبدی حاصل کردم، هیچ نکته‌ای در این باره در صفحات مجله Time ظاهر نشد. سرانجام، پس از یک تلفن مستقیم به رفسنجانی در ایران، او گفت: «ما این کار را برای شما انجام خواهیم داد.»

روز سوم نوامبر ۱۹۸۶، یک روزنامه کوچک لبنانی به نام «الشریعه» مقاله‌ای در بارهٔ جزئیات عملیات سرّی «اولیور نورث» برای فروش جنگ افزار به ایران منتشر کرد. پس از نشر موضوع مذکور، ژنرال «بارام» و سوداگران جنگ افزار اسرائیلی به قید کفیل از زندان مرکزی نیویورک آزاد شدند.

«لئونارد سند» Leonard Sand، دادرس فدرال امریکائی که مأمور رسیدگی به پروندهٔ زندانیان عملیات تله اندازی «برمودا» بود، اعلام داشت: «من هیچکس را به اتهام عملیاتی که حکومت امریکا انجام می‌دهد، در زندان نگه نخواهم داشت.» بعد از آن نیز تمام افرادی که به سبب ماجرای مذکور دستگیر شده بودند، از اتهام آزاد شدند.

داستان «اولیور نورث» در امریکا روی زمین بسیار حاصلخیزی رشد کرد. روز ۵ نوامبر ۱۹۸۶، هواپیمائی که برای کنتراها جنگ افزار ترابری می‌کرد، بوسیله سربازان نیکاراگوئه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و سرنگون شد و خلبان آن، به نام «یوجین هسنفوس» Eugene Hasenfus بطور زنده دستگیر شد. اسنادی که در لاشه هواپیما کشف شد، نشان می‌داد که CIA در عملیات هواپیمای مذکور شرکت داشته است. بعد از مقاله‌ای که روزنامه لبنانی «الشریعه» درباره عملیات «اولیور نورث» منتشر کرد، روزنامه ها و مجلات امریکائی دیگر نمی‌توانستند از شرح داستان

مذکور خودداری کنند. در نتیجه انتشار انفجار آمیز خبر مذکور، پرزیدنت «رگن» که نه می‌دانست و نه نمی‌دانست در شورای امنیت ملّی کاخ سفید چه می‌گذرد، دستور داد، کمیسیونی تشکیل شود و به جریان مذکور رسیدگی و نتیجه را گزارش کند. شخصی را که پرزیدنت «رگن» برای ریاست کمیسیون مذکور گزینش کرد، سناتور «جان تاور» John Tower بود. نکته جالب آنجاست که «مک فارلین» که نقش بسیار مهمی در سال ۱۹۸۰ در مذاکرات مربوط به آزادی گروگانهای امریکائی در برابر دادن جنگ افزار به ایران اجرا کرده بود، از همکاران نزدیک «جان تاور» بود. مردم امریکا آگهی نداشتند، «جان تاور» که به ریاست کمیسیون رسیدگی به موضوع فروش جنگ افزار به ایران گزینش شده بود، از موضوع مورد نظر بخوبی آگاهی داشت.

کمیسیون رسیدگی، تنها رویدادهای سالهای ۱۹۸٤ و ۱۹۸٦ را مورد توجه قرار داد و از رسیدگیهای «تاور» بغیر از پوشش عملیات سوداگران جنگ افزار هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد. «تاور» اعلام داشت که بعضی از افرادی که در شورای امنیت ملّی کار می‌کرده و میل داشته‌اند، گروگانها در لبنان آزاد شوند، کوشش کرده‌اند، به ایرانیان جنگ افزار بفروشند و در جهت اجرای این هدف، ۹۷ موشک TOW و شماری موشکهای Hawk به این کشور فروخته و عمل دیگری انجام نگرفته است. بدیهی است که «تاور» بخوبی از عملیات گروه اصلی دربارهٔ فروش جنگ افزار به ایران آگاهی داشت، ولی کمیسیون «تاور» هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. جورج بوش، بعدها بسبب خدمتی که «تاور» در باره سرپوش گذاشتن روی موضوع، انجام داده بود او را نامزد وزارت دفاع کرد، ولی کنگره امریکا، نامزدی او را رد کرد.

طبیعی است که دموکرات‌ها از اقدامات کمیسیون «تاور» ناراضی بودند و پافشاری کردند که کنگره خود، موضوع را مورد رسیدگی قرار دهد. در فوریه سال ۱۹۸۷، هنگامی که «تاور»، یکی از عملیات جزئی فروش جنگ افزار به ایران را مورد رسیدگی قرار می‌داد، کمیته مشترک اسرائیل ایران با همکاری «رابرت گیتز» بزرگترین رقم فروش جنگ‌افزار به ایران را انجام داد. در واقع، رسیدگی‌های رسمی به موضوع مذکور، برای ما بزرگترین پوشش را بوجود آورد، بطوریکه ما با تمام مهارت و کاردانی خود در این امور، رؤیای چنین موهبتی را نیز نمی‌توانستیم در سر بپرورانیم.

از زیر گوش‌های مردم امریکا، شمار ۰۰۰/٤ موشک Tow از پایگاه «مارانا» در ایالت آریزونا به گواتمالا ترابری شد و از آنجا به استرالیا برده شد و بطور موقتی در یکی از بخشهای غربی این ناحیه انبار گردید. وبی، کار به اینجا پایان نیافت. در زمانی که کنگره امریکا و همه دنیا سرگرم گوش دادن به رسیدگیهای قانونی دربارهٔ فروش جنگ افزار به ایران بودند، گذشته از موشکهای TOW، شماری رادار و وسائل و تجهیزات الکترونیکی و موشکهای Hawk امریکائی زمین به هوا، وسائل و تجهیزات مشروح در پائین نیز به ایران فرستاده شد و کنگره و مردم دنیا از آن ناآگاه ماندند.

— از اسرائیل: ۱۲۸ تانک امریکائی؛ ۰۰۰/۲۰۰ راکت کاتوشای ساخت اسرائیل که می‌گفتند از نیروهای PLO در لبنان به غنیمت گرفته شده است؛ گلوله‌های توپخانه ۱۲۲ میلیمتری؛ گلوله‌های توپخانه ۱۰۵ میلیمتری؛ راکتهای ٦۱ میلیمتری؛ راکتهای ۵۱ میلیمتری؛ موشکهای هوا به هوا؛

جنگ افزارهای کوچک؛ دهها میلیون مهمات (فشنگ و گلوله و مانند آنها).

ـ از هند و بلغارستان: ۸/۰۰۰ موشکهای SAM-7 زمین به هوا؛ ۱۰۰/۰۰۰ AK_47؛ میلیونها مهمات.

ـ از چین: موشکهای کرم ابریشم دریا به دریا؛ اتومبیل های زرهی؛ وسائلی که در آب و خشکی هردو می‌توانست افراد را جابجا کند. بسبب اینکه چین به ایران کمک می‌کرد، آن بود که عراقیها از تانک های سبک چینی راضی نبودند ـ در پکن شهرت یافته بود که صدام حسین در معامله شخص قابل اعتمادی نیست.

ـ از کره شمالی و ویتنام: گلوله‌های توپخانه؛ راکت‌های خود هدایت شونده.

ـ از سوئد: لوله های توپخانه ۱۰۵ میلیمتری.

ـ از بلژیک: موشکهای هوا به هوا.

اسرائیل در تقلید ساختن جنگ افزارهای کشورهای دیگر بسیار مهارت دارد. بنابرین، کشور مذکور خود جنگ افزارهای کشورهای دیگر را در کارخانه های تل‌اویو تولید و ادعا می‌کرد که آنها را از نیروهای PLO به غنیمت گرفته است. میانجی معاملات موشکهای کرم ابریشم دریا به دریای چینی، یک سوداگر اسرائیلی به نام «سموئل ایزنبرگ» Samjmuel Eisenberg بود که با «ایزنبرگ» که در عملیات بله اینداری برمودا دستگیر شد، نسبتی ندارد.

«ایزنبرگ» یکی از ثروتمندترین مردان دنیاست و در حال حاضر بطور خصوصی به داد و ستد جنگ افزار اشتغال دارد و دفتر او در 4 Weizmen Street, Tel Aviv در همان بخش از ساختمانی که کمپانی «جی یو میلی تک» واقع است، قرار گرفته است. دلیل اینکه «ایزنبرگ» متوانست جنگ‌افزارهای چینی بفروشد، آن بود که او در دههٔ سالهای ۱۹۵۰ با زنی که شهروند کره جنوبی بود و با «متوتسه تونگ» و «چوئن لای» پیوندهائی داشت، ازدواج کرده بود. بسبب پیوندهای توانمندی که «ایزنبرگ» با دولتمردان چین داشت، تمام اسرائیلی‌هائی که می‌خواستند با چین داد و ستد کنند، می‌بایستی از طریق او این کار را انجام می‌دادند. هنگامی که یکی از اعضای کمیته مشترک، از «ایزنبرگ» درخواست کرد میانجی خرید جنگ‌افزارهای چینی بشود، او بیدرنگ موافقت خود را اعلام داشت و حتّی ترتیبی داد که جنگ افزارهای مورد معامله در یک کشور سوّم که استرالیا بود، نگهداری شود. در اینجا نیز، در حالیکه بعضی از مقامات حکومت سنترالی غربی و کارکنان سازمان اطلاعات مستّی استرالیا از عملیّات مذکور آگاهی داشتند، مردم عادی استرالیا از کنش‌ها و واکنش‌های مذکور در تاریکی و ناآگاهی باقی ماندند.

روز سوم و چهارم ژوئیه ۱۹۸۷، من در دو دیدار بسیار سرّی با وزیر دفاع ایران، سرهنگ محمد جلالی و «رابرت گیتز» شرکت کردم. سرهنگ جلالی، نخست به گواتمالا پرواز کرده بود تا ترتیب پرداخت پولی را که می‌بایست به حکومت «مجیا» Mejia بپردازد، بدهد، زیرا بیشتر وسائلی که از ایالت ریزون در امریکا، بوسیله هواپیمای باربری خارج شده بود، در آنجا نگهداری می‌شد.

سپس سرهنگ جلالی به شهر کانساس پرواز کرد و به هتل «امریکانا» که «گیتز» با کمال

احتیاط در آنجا اقامت گزیده بود، وارد شد. «اورا» و من نیز در هتل «ویستا اینترنشنل» که روبروی هتل «امریکانا» قرار داشت، سکونت گزیدیم. شب ۳ ژوئیه، من به سرسرای هتل خود رفتم و با «گیتر» و جلالی دیدار کردم. همیشه قاعده این است که اطاقهای هتلها را نوارگزاری کنند، ولی گفتگو در سرسرای هتلها، به شرط اینکه کسی طرفهای گفتگو را نشناسد، برای گفت و شنودهای خصوصی، بدون خطر و امن است.

سرهنگ جلالی گفت: «باوجود رسوائی ایران ـ کنترا، من هنوز اطمینان دارم که فروش جنگ‌افزار به کشورم ادامه خواهد یافت».

من گفتم: «تا آنجائی که کار به اسرائیل وابسته می‌شود، ادامه این برنامه با اشکالی روبرو نخواهد شد.»

آنگاه، هر دوی ما به «گیتر» نگاه کردیم. او لبخندی زد و گفت: «من نیز اشکالی در این کار نمی‌بینم.»

ما درباره چگونگی ترابری جنگ‌افزارها و عملیاتی که «الیور نورث» را به زحمت انداخته بود، گفتگو کردیم و قرار شد، بامداد روز بعد با یکدیگر دیدار دیگری داشته باشیم.

این بار، من آندو را در سرسرای هتل امریکانا ملاقات کردم. یکبار دیگر، در آنروز که مصادف با روز آزادی امریکا بود، سرهنگ جلالی ابراز تمایل کرد به او قول داده شود که فروش جنگ‌افزار به ایران ادامه خواهد یافت و این نوید به او داده شد.

سرهنگ جلالی گفت: «ولی آقای گیتر، من باید از شما پرسش کنم، چرا امریکا از دادن جنگ‌افزارهای شیمیائی به عراق پشتیبانی می‌کند. ما می‌دانیم که صدام حسین جنگ‌افزارهای مذکور را از شیلی بدست می‌آورد. چرا شما هم به ما و هم به عراقی‌ها کمک می‌کنید؟»

«گیتر» نه موضوع را تائید و نه انکار کرد و همچنانکه ما خداحافظی می‌کردیم، هیچ قولی در این باره نداد.

پس از ملاقات «گیتر» و جلالی، من و «اورا» از شهر کانساس به «ممفیس» پرواز کردیم. در آنجا اتومبیلی کرایه کردیم و برای گذرانیدن ده روز تعطیلی به کالیفرنیا رانندگی کردیم. برای «اورا» این مدت زیاد حالت تعطیلی نداشت؛ زیرا من پیوسته به تلویزیون چسبیده بودم و صحنه های شگفت‌انگیز تلویزیون را درباره رسیدگی به ایران ـ کنترا که از تلویزیون پخش می‌شد، تماشا می‌کردم و برای «اورا» مشکل بود، مرا از تماشای تلویزیون برکنار دارد. هرکسی در امریکا به تلویزیون خود چسبیده بود و صحنه‌های رسیدگی ایران ـ کنترا را تماشا می‌کرد، ولی برای من بسیار سرگرم کننده بود که ببینم چگونه این مقامات یکی پس از دیگری دروغهای شاخدار می‌گویند و یا در اصل خود را نسبت به رویداد مذکور ناآگاه نشان می‌دهند.

این موضوع تمام امریکا را به خود مشغول داشته بود و بنظر می‌آمد که موضوع مذکور به باد‌ها می‌رود و نه به نتیجه‌ای منجر می‌شود. چند سال بعد، در سال ۱۹۹۱، من درباره روندهای ایران ـ کنترا در سال ۱۹۸۷ با «اولیور اسپنسر» Oliver Spencer، که در رسیدگیهای مذکور به ریاست هیئت مشاوران کمیته امور خارجی کنگره گزینش یافته بود، به سخن نشستم.

از او پرسش کردم: «آیا شما نمی‌دانستید که آنها دروغ می‌گویند؟»

پاسخ داد: «چرا، ما می‌دانستیم که آنها کوشش می‌کنند، حقیقت را بپوشانند، ولی در آن زمان نمایندگان دموکرات کنگره و سنا بسیار ضعیف بودند و نیز برای مصلحت ملّی ما میل نداشتیم یک رسوائی را که به سقوط رئیس جمهوری منجر می‌شود، فاش سازیم. ما نمی‌خواستیم کمهٔ (ابهام) برای رئیس جمهوری بوجود بیاید.»

«آیا دروغ گفتن به ملّت، به خاطر صلاح ملّت است؟»

«نه، ولی دموکراتها، برای انجام وظائفی که بر عهده آنها واگذار شده بود، استخوان بندی لازم را نداشتند. همهٔ آنها می‌دانستند که شاهدها یه دروغ می‌گفتند و یا به ابراز نیمی از حقیقت می‌پرداختند. هرکسی می‌دانست که روی حقیقت روپوش گذاشته می‌شود، ولی تنها شمار کوچکی از اصل حقیقت آگاه بودند، ویلیام کیسی، بیمار و در حال درگذشتن بود. دست ما به گیتز و بوش نمی‌رسید. اگر ما می‌خواستیم آنها را به بازجوئی بکشانیم، در واقع می‌بایستی تمام سازمان حکومت را به پای میز دادرسی می‌آوردیم. بدیهی است که ما برای چنین کاری آمادگی نداشتیم و دموکراتها نیز از داشتن یک رهبری توانا بی نصیب بودند. تنها کاری که ما بعد از آن موفق شدیم انجام دهیم، آن بود که پس از درگذشت کیسی، نامزدی «گیتز» را برای ریاست CIA با شکست روبرو ساختیم.»

به عقیده من دلیل اینکه «مک فارلین» در زمانی که در بیمارستان بستری بود با خوردن قرصهای بیش از اندازهٔ لزوم، کوشش به خودکشی کرد، این بود که او از اینکه نقش جاسوسی‌اش برای اسرائیل فاش شود، وحشت داشت. امّا، هیچکس نتوانست سبب کوشش «مک فارلین» را که فرار از یک رسوائی ملّی می‌رفت، درک کند. بهرحال، حاصل رسیدگیهای کنگره این بود که «لارنس والش» Lawrence Walsh دادرس بیطرفی که برای پی گردی جریان ایران ـ کنترا گزینش یافته بود، تصمیم گرفت «نورث،» «مک فارلین،» و «پویندکستر» را به دادرسی قضائی بکشاند. این افراد محکوم به دروغ گفتن به کنگره شدند، ولی هیچیک از آنها به زندان نرفتند. بعدها، محکومیت «نورث» لغو شد و بنابراین برای حال حاضر، و معیّت دون شد. امریکا زندگی خود را زیر یک «دروغ بزرگ» ادامه داد.

در اگوست ۱۹۸۷، یکماه پس از اینکه من و «اورا» از مسافرت امریکا به اورشلیم، بازگشت کرده بودیم، روزی من به پیامهائی که در غیبتمان روی نوار دستگاه وابسته به تلفن ضبط شده بود، گوش می‌دادم. در این لحظه، «اورا» در خانه نبود و من در پیامهائی که روی دستگاه ضبط شده بود، صدای رئیس شعبه CIA در تل اویو را شنیدم که از «اورا» پرسش می‌کرد، چرا او مصاحبه را به موقع انجام نداده است. شنیدن صدای این شخص و پیام مذکور، مرا به شگفت انداخت.

اگرچه اسرائیل و امریکا با یکدیگر دو کشور همبسته بودند، ولی جاسوسی کردن آنها بر ضدّ یکدیگر، امری غیر عادی نبود. بویژه در چنین زمانی که برای هر دوی ما حسّاس بود. آیا «اورا» چه برنامه‌ای در سر داشت؟

من در این باره چیزی به «اورا» نگفتم، ولی تصمیم گرفتم، اصل موضوع را کشف کنم. از اینرو، وی را مورد مراقبت قرار دادم و معلوم شد که او با افراد گوناگونی که به شعبه CIA در تل اویو وابسته بودند، دیدارهائی انجام می‌دهد.

SHABAK، سازمان امنیّت داخلی اسرائیل به «اورا» دستور داد، برای بازجوئی به آپارتمانی در اورشلیم برود. در آنجا او اعتراف کرد که با امریکائی‌ها پیوندهای دوستانه داشته است. آنها در بارهٔ من و چگونگی آگاهی‌های من در بارهٔ ایران ـ کنترا، پیوندهایم با موضوع مذکور و اینکه چه کسی موضوع ایران ـ کنترا را در اختیار روزنامه ها قرار داده، با او گفتگو کردند. امّا، او توضیح داد که از این بابت، پولی از امریکائیها دریافت نکرده است.

بعدها، هنگامی که من با «اورا» روبرو شدم، وی همین مطالب را برایم تکرار و تأکید کرد که دربارهٔ من چیزهای زیادی به امریکائی‌ها نگفته است. این جریان مرا شگفت زده کرد. نمی‌دانستم موضوع امر را چگونه توجیه کنم. امّا، برایم مسلّم بود که دیگر نمی‌توانستم به «اورا» و امریکائی‌ها اعتماد کنم. آیا آنها چه برنامه‌ای در سر داشتند؟ هنگامی که موضوع در کمیته مشترک مورد بحث قرار گرفت، ما به این نتیجه رسیدیم که یگانه راهی که امریکائی‌ها برای نفوذ در کمیته در اختیار داشتند، آن بود که از شخصی مانند «اورا» بهره برداری کنند. زیرا، «اورا» به یکی از افراد مؤثر در جریان مذکور، نزدیک بود و بنابراین، امریکائی‌ها می‌خواستند بوسیله او نقش ما را در افشای جریان ایران ـ کنترا کشف کنند و همچنین از نقشهٔ آیندهٔ ما در این باره آگاهی حاصل کنند.

هنگامی که روابط «اورا» با امریکائی‌ها کشف شد، تمام پیوندهای او با «موساد» گسیخته شد. گذشته از آن، SHABAK می‌خواست تمام تقصیرات را به گردن «اورا» بیندازد. برای اسرائیل فرصتی پیش آمده بود تا به مردم اسرائیل نشان دهد، چگونه امریکائی‌ها بر ضدّ اسرائیل جاسوسی می‌کنند و این موضوع را نیز زیر پیگرد قانونی قرار دهد. و بدیهی است که اسرائیلی‌ها برای انجام این عمل، دلیل مشروع و موجّهی در اختیار داشتند. «اورا» با کارگزاران اطلاعاتی کشور دیگری تماس حاصل کرده بود و اگر چه امریکا یک همبسته رسمی اسرائیل بود، ولی بهرحال اسرار اطلاعاتی می بایستی سرّی نگهداشته شوند.

باوجود اینکه عمل «اورا» مقامات اطلاعاتی اسرائیل را خشمگین کرده بود، من میل نداشتم او افسرده و اندوه زده شود. درست است که دیگر نمی‌توانستم به او اعتماد کنم، ولی همیشه او را دوست می‌داشتم و نمی‌خواستم او از نظر روانی صدمه ببیند ـ و گذشته از آن او خیلی چیزها در باره اسرار اطلاعاتی اسرائیل می‌دانست.

سرانجام، من چاره‌ای برای این کار پیدا کردم. بدین شرح که به رؤسایم گفتم که من خود از این پس، مراقب رابطه‌ام با «اورا» خواهم بود و او دیگر برای امنیّت اسرائیل خطری نخواهد داشت. برای اثبات نظرم، به رؤسایم اظهار داشتم که او آبستن است و ما قصد داریم با یکدیگر ازدواج کنیم. چند هفته که گذشت، ما موفّق شدیم نشان دهیم که او براستی آبستن بود.

«اورا» آرزو داشت با من ازدواج کند و اکنون که آبستن شده بود، فکر کردم زمان آن فرا

رسیده است که خود را وارد . من تعهّد کنم، در اینصورت، بدون تردید او از درگیر شدن با حکومت، برکنار می‌ماند. ما تاریخ ۱۳ مارس ۱۹۸۸ را برای ازدواج خود برگزیدیم.

در حالیکه برنامه من «اورا» را از مشکلی که در آن درگیر شده بود، نجات داد، ولی من خودم را گردن در پریشانی فرو رفتم. حزب کارگر که در حکومت ائتلافی اسرائیل، قدرت را بدست داشت، تصمیم گرفت به افرادی که عامل گروه اصلی فروش جنگ افزار به ایران بودند، ضربه‌ای وارد سازد. در سپتامبر سال ۱۹۸۷ من و سه نفر دیگر از اعضای کمیته مشترک سازمان اطلاعات نیروهای دفاعی اسرائیل و مساد برای فروش جنگ افزار به ایران هدف برنامه حزب کارگر قرار گرفتیم و به ما ابلاغ شد: «شما دیگر در کمیته مشترک شغلی ندارید.»

ما چنین رویدادی را انتظار داشتیم. نشانه‌های بسیار وجود داشت که حزب کارگر به دنبال سرهای ماست. همچنانکه من در ژرف فروش جنگ افزار به ایران فرو رفته بودم، تشخیص دادم با فشاری که به «شمیر» وارد می‌شود، من یکی از افرادی هستم که پیش از دیگران باید، از خدمت برکنار شوم.

«ناحوم ادمونی» رئیس «مساد» و من تصمیم گرفته بودیم، پیش از آنکه قربانی رویدادی بشویم، مقداری از «سرمایه سیاه» را برای آینده خود کنار بگذاریم. ما به بهترین گونه ممکن به حکومت خود خدمت کرده و دولت اسرائیل را در دوره‌های سه نخست وزیر توانمند کرده بودیم، ولی در ضمن عقیده داشتیم که باید در برابر رویدادهای آینده ضمانت داشته باشیم. ما نمی‌دانستیم هنگامی که امریکا و اسرائیل نهاد کاری را که ما مدتها انجام می‌دادیم بکار می‌کردند، آینده شغلی ما چه می‌بود. بدیهی است که در این شغل همیشه برای ما خطر برداشت و یا مرگ سر وجود داشت ـ سرنوشت ژنرال «بارام» و «ایزنبرگ» و سیروس هاشمی‌ها در مغز ما نوسان داشت و ما نمی توانستیم نسبت به آنچه که به سر این افراد آمده بود، بی اعتنا باشیم. «سرمایه سیاه» بطور نامشروع و برخلاف تمام عهدنامه‌های بین المللی جمع آوری شده بود و هرگاه موضوع آن در یک دادگاه امریکائی مطرح می‌شد، نه اسرائیلی‌ها و نه امریکائیها، هیچکدام به مالکیّت آن اعتراف نمی‌کردند. بنابراین ما موافقت کردیم، مقداری از پول مذکور را برای آینده خود برداشت کنیم و مباحثی را که این عمل ممکن بود بوجود بیاورد، به آینده واگذار کنیم. بنابراین ما مبلغ زیادی از پول مذکور را به امریکای جنوبی انتقال دادیم.

من نمی‌دانم «شمیر» در باره عمل ما چگونه فکر کرد، امّا، و باید درک کرده باشد که با وجود آنچه که برای من روی داد، من حرکت مربوط به شغلم را، دست کم در آن زمان فاش نمی‌کردم.

اکنون دیگر بار مسئولیت سنگینی از دوشهای من برداشته شده بود. من به لندن پرواز کردم تا چند روزی در آنجا خوش بگذرانم. من احساس سبکبالی و آزادی می‌کردم ـ حتّی بالاتر از آن، احساس نوازشی، شادی، سرمستی و توانمندی. تنها خدا می‌دانست آینده آبستن چه حوادثی بود. فکر کردم بهترین راه آنست که با جریان موج رویدادها حرکت کنم. این روشی بود که من از آغاز شروع به کار پیش گرفته و از آن پیروی کرده بودم.

۱۳

ملت اتمی

هنگامی که مرا بطور دائمی از کمیته مشترک کنار گذاشتند، من دارای مقادیر زیادی پول، ولی بدون شغل بودم. و من انسانی هستم که بیکاری مرا ناآرام می‌کند. نقشهٔ من این بود که به امریکا بروم، در آنجا کاری بدست بیاورم، سپس با «اورا» و بچه‌ای که در راه داشتیم، در آنجا سکونت اختیار کرده و به شروع یک زندگی نو بپردازم.

در ماههای پایان سال ۱۹۸۷، چندین بار به امریکا و انگلستان مسافرت کردم تا برای زندگی آینده‌ام، راهی پیدا کنم. اما در نوامبر آن سال، هنگامی که از یکی از مسافرتهای خود به اسرائیل بازگشت کردم، در کمال ناامیدی به من شغل بسیار بلند پایه‌ای ـ یعنی مشاور ویژه اطلاعاتی دفتر نخست وزیر اسرائیل پیشنهاد شد. بدیهی است که چند عامل سبب شده بود که شغل مذکور به من پیشنهاد شود. نخست اینکه با فاش کردن داستان ایران ـ کنترا، من به «شمعون پرز» که رقیب دیرین «شمیر» بود، ضربهٔ بزرگی زده و به عبارت دیگر، خدمت بزرگی به وی نموده بودم، دیگر اینکه من هنوز یکی از نگهبانان «سرمایه سیاه» بودم و «شمیر» می‌خواست به پول مذکور دسترسی داشته باشد.

من به نمایندهٔ «شمیر»، «اوی پزنر» Avi Pazner که مشاور غیر رسمی ملّی او بود، پاسخ دادم که با کمال میل شغل مذکور را پذیرش خواهم کرد، ولی میل ندارم درگیر مأموریت‌هائی شوم که ممکن است به برنامه ازدواجم با «اورا» آسیبی وارد سازد. آنها، میل داشتند من هر چه زودتر در شغل مذکور آغاز به کار کنم و کمی پس از اینکه من وارد کار شدم، مرا برای دیدار با «شمیر» فرا خواندند. «شمیر» به من گفت که دو نفر از دانشمندان اسرائیلی مرا در جریان امر قرار خواهند داد، سپس باید برای آگاهی از زمینهٔ کار چند پروندهٔ بسیار سرّی را بخوانم. آنگاه باید به یک مأموریت سرّی که برای برنامه اتمی اسرائیل بسیار ضروری است، بروم.

در آن زمان، من در بارهٔ برنامهٔ اتمی اسرائیل هیچ آگاهی نداشتم. تنها تجربهٔ من در این باره، موضوع «ونونو» Vanunu در سال ۱۹۸۶ بود.

«مردخای ونونو» Mordecai Vanunu یک رانندهٔ پیشین تاکسی بود که به گروهی از افراد کلیسائی که در King's Cross در شهر سیدنی استرالیا در منطقه چراغ قرمز این شهر قرار داشت، وابسته بود. پیوسته ادعا می‌کرد که یک کارشناس فنّی اتمی اسرائیلی است و در یکی از پایگاههای اتمی اسرائیل در نزدیک «دیمونا» Dimona به کار مشغول بوده است.

هنگامی که کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل از ادعای «ونونو» آگاه شدند، به بررسی پیشینه‌ی او پرداختند و معلوم شد که ادعای او درست است. «ونونو» در مراکش در یک خانوادهٔ کلیمی دست راستی زایش یافته و خانوادهٔ او در سالهای دههٔ ۱۹۶۰ به اسرائیل مهاجرت کرده بودند و او پیش از ورود به خدمت نظام وظیفه، در «بی برشبا» Beersheba، پرورش یافته بود. در هنگام انجام خدمت نظام وظیفه، «ونونو» به پایگاه «دیمونا» منتقل شده و در آنجا در بارهٔ سلاحهای هسته‌ای آموزش دیده بود. پس از پایان خدمت نظام وظیفه‌اش، «ونونو» در دانشگاه «نگو» Negev در «بی برشبا» به تحصیل فسفه پرداخته و با فلسطینی‌ها همبستگی‌های فکری پیدا کرده بود. او با کلیمی‌های افریقای شمالی که به اسرائیل مهاجرت کرده بودند، نزدیک شده و به آنها گفته بود که وی از اینکه اسرائیل دارای اینهمه قدرت اتمی است، به وحشت افتاده است. او در واقع به سبب کارش بخوبی به قدرت اتمی اسرائیل پی برده بود.

«ونونو» کم کم از زندگی در اسرائیل خسته شد، آپارتمانش را در «بی برشبا» فروخت، شغل و دانشگاهش را ترک کرد و با یک کوله پشتی عازم کشورهای تایلند و نپال شد و در آنجا به بودیسم گرائید. اگر چه او از فروش آپارتمانش مقادیر زیادی پول نقد در کوله پشتی‌اش داشت، با این وجود در کشورهای مذکور، بطور مجانی در نیایشگاههای بودائی‌ها بسر می‌برد. گذشته از پول نقد، او چیزهای پر بهای دیگری در کوله پشتی‌اش داشت که از پول نقد نیز ارزشش بالاتر بود. چیزهای مذکور عبارت بودند از تصاویر و فیلم‌های ظاهر نشده‌ی که او از تأسیسات اتمی اسرائیل گرفته و با خود از اسرائیل خارج کرده بود.

هنگامی که کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل به بررسی وضع «ونونو» پرداختند، دریافتند هنگامی که وی در نپال بسر می‌برده با مقامات نمایندگی سیاسی شوروی در کاتماندو تماس حاصل کرده و به نام سوسیالیسم، کمونیسم و صلح جهانی، تصاویر تأسیسات اتمی اسرائیل را در اختیار آنها قرار داده است. او در واقع نسخه های اصلی تصاویر مذکور را در نیایشگاه کاتماندو باقی گذاشت و نسخه‌های دوم آنها از کاتماندو به مسکو پرواز کرد. در مسکو «ونونو» با کارگزاران KGB تماس گرفت و تصاویر مورد نظر را در اختیار آنها گذاشت. پیش از آنکه او از کاتماندو به مسکو پرواز کند، مقامات نمایندگی سیاسی شوروی در کاتماندو وعده‌های بی پایه‌ای به او داده بودند، امّا تنها چیزی که او توانست در مسکو از شورویها بدست بیاورد، یک بلیت هواپیمائی مجّانی برای بازگشت به کاتماندو بود.

پس از اینکه «ونونو» به مسکو مسافرت کرد و با شورویها تماس گرفت، اعتماد خود را نسبت به آنها از دست داد و در حالیکه افسرده و پریشان مغز شده و فکر می‌کرد، در این جریان لو داده شده است، کوله پشتی‌اش را برداشت و به قصد استرالیا که ویزایش را هنگامی که در

اسرائیل سکونت داشت، گرفته بود، عزم این کشور شد. او آنقدر در استرالیا ماند تا ویزایش به پایان رسید و در حالیکه در آن زمان پولش پش‌بیر ته کشیده بود، تصمیم گرفت بطور غیر قانونی در استرالیا بماند. او محلّی را برای زندگی در King's Cross پیدا کرد و در آنجا با افراد وابسته به کلیسا آشنا شد.

«ونونو» در کلیسای مذکور شروع به سخنرانی درباره زیانهای قدرت اتمی کرد و گروهی از افراد کلیسا با میل و علاقه خریدار سخنان او شدند. او حتّی بعضی از تصاویر سرّی تأسیسات اتمی اسرائیل را بین شنوندگان خود پخش کرد. با توجّه به اینکه افراد کلیسای مذکور به گرمی پذیرای سخنان و طرز اندیشه او شدند، وی از یهودیسم به مسیحیت تغییر دین داد و شغلی به عنوان راننده تاکسی نیمه وقت بدست آورد.

بین افرادی که در کلیسای مذکور رفت و آمد می‌کردند، یک شهروند کلمبیائی بود، به نام «اسکر گررو» Oscar Guerrero. این شخص یک روزنامه‌نویس آزادی بود که با مشکلاتی در زندگی خود روبرو شده بود و از اینرو به شغل رنگ آمیزی خانه‌ها اشتغال یافته و در جلسات کلیسا شرکت می‌کرد. هنگامی که «گررو» تصاویر مذکور را مشاهده کرد، به «ونونو» اظهار داشت، دو شمار از تصاویر مورد نظر قابل انتشار هستند و پولی نیز در برابر آنها بدست خواهد آمد.

«گررو» نخست با روزنامه Sydney Morning تماس حاصل کرد، ولی مقامات روزنامه مذکور، ویرا فرد مشکوکی تشخیص دادند و از پذیرش تصاویر مورد نظر خودداری نمودند. وی، تماس «گررو» با روزنامه مذکور سبب شد که مراتب به خدمات اطلاعات داخلی، سازمان اطلاعات و امنیت استرالیا و سپس به خدمات خارجی سازمان اطلاعات و امنیت استرالیا، آگاهی داده شود و آنها نیز موضوع را به اسرائیل گزارش دادند. بدین ترتیب، تل آویو متوجّه شد که با مشکلی که راه حل ساده و آسانی برایش نمی‌توان یافت، درگیر شده است.

«گررو» بدون آگاهی از اینکه روزنامه The Age در شهر ملبورن نیز جزء گروه روزنامه Sydney Morning Herald می باشد، به دفتر آن روزنامه مراجعه کرد، ولی آنها نیز از پذیرش تصاویر مذکور برای انتشار خودداری کردند. پس از آن، «گررو» تصمیم گرفت با روزنامه‌های لندن تماس حاصل کند. بدین منظور وی آنچه را که خود داشت با وام گرفتن مقدار پول ناچیزی که برای «ونونو» باقی مانده بود، رویهم گذاشت و بلیتی به قصد لندن خریداری کرد. با کمال بد شانسی «گررو» به یکی از روزنامه هائی که در لندن برای انتشار تصاویر مورد نظر مراجعه کرد، روزنامه Daily Mirror بود که همکار من «نیکولا دیویس» سردبیر خارجی آن روزنامه و عضو وفادار سازمان اطلاعاتی اسرائیل بود.

«دیویس» به بهانه اینکه تصاویر مذکور باید بوسیله یک شخص خبره بررسی شود، «گررو» را سرگرم کرد. سپس و به من در اسرائیل تلفن کرد و من موضوع را با روٌسایم در میان گذاشتم. موضوع به آگاهی «پرز»، نخست وزیر رسید و او دستور داد، عملیات «ونونو» باید به هر بهائی که ممکن است متوقف شود و خائن مذکور به اسرائیل آورده شود. اگرچه مقامات سازمان اطلاعاتی اسرائیل پیشنهاد کردند که موضوع آنقدر مهّم نیست و جریان مذکور سرانجام

فراموش خواهد شد، ولی «پرز»، از این جریان بسیار خشمگین بود و اظهار داشت که او باید به اسرائیل آورده شود، و درس لازم به وی داده شود.

عصر همانروز من به لندن پرواز کردم. بعداز ظهر روز بعد، در حالیکه خود را روزنامه نویسی که کارشناس امور اتمی و نظامی است، شناختگری می‌کردم با «گررو» و «دیویس» دیدار کردم. من پافشاری کردم که پیش از اینکه روزنامه تصمیم به خرید و یا ردّ خرید تصاویر مذکور بگیرد، چند شمار از آن تصاویر باید در اختیار ما قرار بگیرد. «گررو» سه شمار از آن تصاویر را به من داد و گفت: «آنها را خوب بررسی کنید، هرگاه برای کار شما مناسب هستند، من همهٔ آنها را به شما خواهم داد.»

همان شب، تصاویر به اسرائیل فرستاده شدند. مقامات اسرائیل پاسخ دادند، تصاویر واقعی است و من باید کوشش کنم «ونونو» و دوستش را افراد بی اعتبار و نادرست معرفی کنم. در این اثنا، «رابرت مکسول» صاحب امتیاز روزنامهٔ Daily Mirror به «نیکولا دیویس» دستور داد، گفتاری برای چاپ در روزنامه تهیّه کند و ضمن آن شرح دهد که داستان مذکور دروغ و حیله است و به این نکته نیز اشاره کند که روزنامه Daily Mirror جریان موضوع و هویّت فروشندگان تصاویر را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده است که اصل موضوع یک دروغ ساختگی است. سپس موضوع گفتار را با اشاره به اینکه «ونونو» آدمی خیانت پیشه است، استحکام بخشد و با تصاویر مذکور در روزنامه چاپ و منتشر گردد.

در این زمان ما کشف کردیم که «گررو» در گذشته مسافرت دیگری به لندن نموده و با روزنامه Sunday Timesمعامله‌ای را در بارهٔ تصاویر مذکور به پایان رسانده است. بدین شرح که قرار شده است روزنامهٔ مذکور «ونونو» را به لندن بیاورد، در آنجا گفتگوی کاملی با او درباره جریان امر انجام دهد و جزئیات داستانش را منتشر کند. همچنین قرار شده بود، پس از انتشار موضوع مذکور، «ونونو» مبلغ ۲۵۰٫۰۰۰ پوند به عنوان پیش پرداخت در بارهٔ کتابی که عنوانش توانائی اتمی اسرائیل، خواهد بود، دریافت کند و به همراهی یکی از کارکنان روزنامهٔ مذکور به نوشتن کتاب مورد نظر اشتغال ورزد. «گررو» نیز موافقت کرده بود، ۱۰ درصد از مبلغی را که به «ونونو» پرداخت می‌شد، دریافت کند. دلیل اینکه پس از ترتیب قرارداد مذکور با روزنامه Sunday Times ، «گررو» به روزنامه Daily Mirror مراجعه کرده بود، این بود که وی فکر می‌کرد روزنامه Sunday Timesاو را از قرارداد حذف کرده است.

«ونونو» به لندن پرواز کرد و در هتل های گوناگون جا داده شد. در این مرحله از جریان ما تشخیص دادیم که اگرچه روزنامه Sunday Times نخواهد توانست به این زودیها به چاپ و انتشار موضوع اقدام کند، با این وجود توقّف این جریان کار آسانی نخواهد بود. من با رؤسایم در باره موضوع تماس گرفتم و نخست وزیر «پرز» خود تصمیم گرفت تا تمام قدرت «مساد» را به جان «ونونو» بسیج کند.

رئیس شعبه «مساد» در لندن با سازمان اطلاّعاتی M1_5 بریتانیا تماس گرفت و به آنها آگاهی داد که اسرائیل در خاک بریتانیا با یک مشکل امنیّتی روبرو شده است. سازمان اطلاّعاتی

بریتانیا پس از آگاهی از جریان امر، موافقت کرد، به آنها کمک کند تا «ونونو» را زیر مراقبت قرار دهند. امّا به آنها هشدار داد، کوشش کنند عملی انجام ندهند که منجر به ایجاد یک رویداد سیاسی و یا دیپلوماتیک در خاک بریتانیا بشود. سپس کارکنان روزنامهٔ Sunday Times مورد مراقبت قرار گرفتند، ولی سایه هیچیک از آنها در حدود و حوالی هتل محل سکونت «ونونو» دیده نشد.

سرانجام، «نیکولا دیویس» به یکی از دوستان روزنامه‌نویسش که سردبیر روزنامه Sunday Times بود، تلفن کرد و نام هتلی را که «ونونو» در آن سکونت داشت، از او پرسش نمود. سپس «دیویس» نام هتل «ونونو» را به من گفت و من آنرا به رؤسایم در سرتیل آگاهی دادم. اکنون که آدرس هتل «ونونو» روشن شده بود، «مساد» نقشه‌ای برای «ونونو» برنامه ریزی کرد. ولی بدیهی است که این کار بدون آگاهی رئیس «مساد»، «نحوم ادمونی» به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد. چگونگی دزدیدن «ونونو» را همه شنیده‌اند، ولی مهمترین قسمت عملیّات دزدیدن او که تاکنون فاش نشده است، مربوط به هویّت زن زیبا و افسونگری است که او را به دام انداخت و به سوی سرنوشتش روانه ساخت.

بدین شرح که شبی «ونونو»، همچنانکه در حدود و حوالی میدان Leicester لندن، راه می‌رفت، با «سیندی هنین بنتوف» Cindy Hanin Bentov که زن زیبا و دلربائی بود برخورد کرد. پس از اینکه آنها کمی با یکدیگر سخن گفتند، «سیندی» به او پیشنهاد کرد تا برای آشامیدن کمی مشروب به یک میخانه بروند. از آن پس، «سیندی»، دو و یا سه بار «ونونو» را بین زمانهائی که او با روزنامه Sunday Times مصاحبه می‌کرد، دیدار نمود و در اثنای یکی از این دیدارها به وی اظهار داشت که او در شهر روم دارای آپارتمانی است و از وی دعوت بعمل آورد تا او را در مسافرتی به روم همراهی کند. بدیهی است که تصوّر ردّ چنین پیشنهادی برای «ونونو» امکان پذیر نبود.

«ونونو» به کارکنان روزنامه Sunday Times اظهار داشت، برای تعطیلات آخر هفته و یکی دو روز بعد از آن قصد دارد، به خارج برود. هنگامی که وارد آپارتمان مورد نظر در روم شد، سه نفر کارگزار «مساد» انتظارش را می‌کشیدند. آنها بیدرنگ «ونونو» را گرفتند و به او یک آمپول بیهوشی تزریق کردند، سپس بدنش را در یک صندوق چوبی بزرگ بسته بندی نمودند و آنرا به یک کشتی سرنیبی بردند و آنرا لابلای بارهای دیپلوماتیک کشتی قرار دادند، و روشن است که بارهای دیپلوماتیک، از بازرسی مقامات دولتی مصون می‌باشد.

هنگامی که کشتی به سوی اسرائیل براه افتاد، «ونونو» را از صندوق بیرون آوردند، به وی دستبند زدند و در یکی از کابین های کشتی او را زندانی کردند. بمجرد اینکه کشتی وارد بندر «اشداد» Ashdad در اسرائیل شد، یک سرهنگ پلیس، برگهٔ جلبش را به دلائل امنیّتی به دید او رسانید. بدیهی است که کارگزاران «مساد» می‌توانستند «ونونو» را در لندن بدزدند و او را با یک جت ۷۰۷ نیروی هوائی از فرودگاه «استنستد» Stansted بریتانیا به تل اویو پرواز دهند، امّا چون کارگزاران سازمان اطلاّعاتی MI 5 از «مساد» خواسته بودند که او را در خاک

بریتانیا نزدند، زیرا «مارگرت تچر» ناراحت خواهد شد، از این رو، کارگزاران «موساد» این برنامه را در شهر روم انجام دادند.

هنگامی که تعطیلات آخر هفته گذشت و از «ونونو» و «سیندی» در لندن خبری نشد، روزنامه Sunday Times روز ۵ اکتبر ۱۹۸۶، تصمیم گرفت مطالبی را که از «ونونو» شنیده بود همراه با عکسهای مربوط چاپ و منتشر کند. بدیهی است که روزنامه Sunday Mirror درباره دروغ بودن موضوع، مقاله‌ای منتشر کرده بود، ولی آن تأثیر زیادی ببار نیاورد.

مطالبی که دربارهٔ اظهارات «ونونو» در Sunday Times چاپ شد، غوغائی در دنیا برپا کرد. هنگامی که او را در اسرائیل به دادگاه بردند، آهنگ غوغای مذکور حتّی بلندتر شد. هرکسی پرسش می‌کرد، چگونه او به اسرائیل باز گشته است. روزی هنگامی که او را با یک وانت پلیس به دادگاه می‌بردند، او با فشار انگشتان شماره پروازش را از لندن به روم روی شیشه نوشت و با این عمل از آنچه که به سرش آمده بود، به دنیا نشانه‌ای ارائه داد.

گروهی از کارکنان سازمان اطلاعاتی اسرائیل با «شمیر» که در آن زمان در حکومت ائتلافی اسرائیل، معاون نخست وزیر بود، تماس گرفتند و به او اظهار داشتند که شایعه «شمعون پرز» می‌خواهد از موضوع «ونونو» برای فاش کردن عملیّات «ایران ـ اسرائیل ـ مکسول» بهره برداری کند. «شمیر» میل داشت، «ونونو» کشته شود، ولی زمان برای این کار دیر شده بود.

«ونونو» در پشت درهای بسته، به اتهام جاسوسی و خیانت به ۱۸ سال زندان محکوم شد. روزنامه Sunday Times، از جریان دزدیدن «ونونو» خوشحال شد، زیرا بدون پرداخت یک پنی، داستان او را چاپ و منتشر کرد. و من جزئیات این داستان را از «سیندی» که در گذشته با او کار کرده بودم، شنیدم.

بطوریکه در پیش شرح دادم، قرار بود دو دانشمند اتمی اسرائیل در بارهٔ وضع اتمی اسرائیل مرا در جریان قرار دهند، سپس پرونده‌های موجود در دفتر نخست وزیر را نیز درباره قدرت اتمی اسرائیل مورد بررسی قرار دهم و آنگاه به یک مأموریت سرّی در این باره اعزام شوم. امّا، آگاهی از پرونده «ونونو» آمادگی مرا برای انجام مأموریت مذکور، کاهش داد. بهرحال، دو دانشمند اتمی اسرائیل، دربارهٔ تاریخچه اتمی اسرائیل و وضع موجود آن اطلاّعاتی در اختیار من قرار دادند. خلاصه آنچه که من از سخنان آنها در باره برنامه اتمی دستگیرم شد، به شرح زیر است: دلیل اینکه من با اندیشه‌گری بسیار به شرح این موضوع می‌پردازم آنست که احساس می‌کنم دنیا باید برای جنگ افزارهای سرّی اتمی که خطر آن هستی بشر را تهدید می‌کند، فکری بنماید.

پدر برنامهٔ اتمی اسرائیل در نیمهٔ سالهای دههٔ ۱۹۵۰ «شمعون پرز» جوان بود که مدیریّت کل وزارت دفاع را زیر سرپرستی نخستین نخست وزیر و وزیر دفاع اسرائیل «دیوید بن گوریون» بر عهده داشت. «پرز» عقیده داشت که اگر قرار باشد اسرائیل در دنیا زنده بماند، می‌بایستی سلاحی که کشورهای عرب را از نابودی آن کشور باز بدارد، در اختیار داشته باشد و چنین سلاحی جنگ افزارهای اتمی بودند. با چنین طرز فکری، «پرز» در سال ۱۹۵۶ برای دیداری با رئیس جمهوری فرانسه، پرزیدنت ژنرال دوگل به این کشور پرواز کرد. مأموریت «پرز» در این

مسفرت، بدست آوردن یک راکتور اتمی برای اسرائیل بود.

ژنرال دوگل که در اثنای جنگ دوم جهانی با «دیوید بن گوریون»، مدتی را در خارج از کشور خود بسر برده و با او دوست بود، بیدرنگ دستور داد به اسرائیل یک رآکتور اتمی فروخته شود و تکنولوژی تبدیل راکتور مذکور به بمب اتمی[1] نیز در اختیار آن گذاشته شود.

نخستین راکتور اتمی اسرائیل در ساحل مدیترانه در «ناهال سورک» Nahal Sorek در منطقه «یاون» Yavne برپا گردید. راکتور مذکور بمنظور پژوهش با اورانیوم غنی شده که از فرانسه وارد شده بود، مورد بهره برداری قرار گرفت. هدف اسرائیل این بود که ببیند آیا ممکن است، این کشور با امکانات موجود و کمک دانشمندان کلیمی که از امریکا به اسرائیل آورده شده بودند، یک پروژه اتمی بوجود بیاورد.

پس از آنکه از پژوهشهای نخستین نتیجه مثبت گرفته شد، «یزرایل گیلی» که سمت وزیر مشاور داشت و یک ماجراجوی قدرت خواه چپ‌گرا بود و خدمات اطلاعاتی و امنیتی اسرائیل را رهبری می‌کرد، تصمیم گرفت با جلب توجّه «بن گوریون» سرپرستی برنامه اتمی اسرائیل را در سطح کابینه بر عهده بگیرد. پس از مدت ٦ یا ٨ ماه که از برپا کردن موفقیت آمیز نخستین راکتور اتمی در «یاون» می‌گذشت، گیلی برای برپا کردن یک راکتور اتمی دیگر در صحرای «نگف» Negev نزدیک «دیمونا» در ٤٠ میلی شمال شرقی «بیرشبا» به حکومت فشار آورد.

پس از موفقیت شایان برنامه اتمی بی نهایت سرّی «دیمونا»، در یک جلسه حزبی مربوط به حزب «ماپای» Mapai، «گیلی» که در اصل انسان ملایمی بود، با افتخار سینه خود را پیش داد و اعلام داشت: «سومین پرستشگاه نیز اکنون برپا شده است.»

این موضوع سایر اعضای کابینه را که نمی‌دانستند، «گیلی» درباره چه موضوعی سخن می‌گوید، شگفت‌زده کرد. «گیلی» ادامه داد و گفت، اسرائیل به عنوان رهبر معنوی دنیا زنده خواهد ماند و از این پس هیچیک از همسایگانش جرأت نخواهند کرد به این کشور حمله کنند.

اگرچه فرانسویها به اسرائیلی‌ها چگونگی تولید بمب اتمی را آموزش نداده بودند، ولی می‌دانستند که اسرائیل خود به ایجاد برنامه اتمی‌اش توفیق پیدا خواهد کرد و امکان دارد که در این زمینه به پیشرفتهای تکنولوژیکی مهمی نیز دست یابد. بنابراین، قرار شده بود که در اینصورت، تل آویو، پاریس را نیز از بهره برداری از پیشرفت‌های خود بی نصیب نگذارد.

در سالهای دهۀ ۱۹٦۰، اسرائیل موفق شد، یک بمب اتمی ساده شبیه به بمبی که امریکائیها در جنگ دوم جهانی در «ناگاساکی» انداختند، تولید کند. این بمب در سال ۱۹٦۳ برای نخستین بار در عملیات مشترک فرانسه ـ اسرائیل، در پاسیفیک نزدیک «کالیدونیا» Calidonia آزمایش شد. این بمب از یک هواپیمای نیروی هوائی فرانسوی پرتاب شد و امریکائیها و بریتانیها فکر کردند که آن یک آزمایش اتمی فرانسه بوده است.

۱ ـ با کمال شگفتی در نیمۀ سالهای دهه ۱۹۷۰، فرانسه به کشور عراق نیز که دشمن اسرائیل بود، راکتور اتمی فروخت.

پس از پرتاب موفقیّت آمیز بمب مذکور، رهبران حزب «مپای» چنان به وجد و سرور آمدند که «پنچاس سپیر» Pinchas Sapir ، وزیر امور مالی در یکی از گردهم‌آئی‌های سیاسی اعلام داشت که اکنون قدرت نظامی اسرائیل با فرانسه برابر شده است.

همکاریهای اسرائیل و فرانسه و کمک مالی فرانسه به اسرائیل تا آغاز جنگ ۱۹۶۷ ادامه یافت. در این سال، فرانسه کشور اسرائیل را متّهم به آغاز جنگ کرد. بدیهی است که اسرائیل به آغاز جنگ با چشم دیگری می‌نگریست. اسرائیل عقیده داشت که پرزیدنت ناصر، رئیس جمهوری مصر، با بستن تنگه‌های «تیران» و راهروی آبی بندر ایلات در اسرائیل جنگ را آغاز کرده و این عملیّات را نیز به سبب اوضاع و احوال سیاسی داخلی و بدست آوردن اعتبار در دنیای عرب انجام داده است.

حکومت اسرائیل در زمان نخست وزیری «لوی اشکول» Levi Eshkol ، از یک ائتلاف گسترده تشکیل شده بود که حتّی حزب دست راستی «بگین» ـ که در آن زمان «حزب گهال» نامیده می‌شد، نیز در بر می‌گرفت. «موشه دایان» قهرمان نبرد سوئز در سال ۱۹۵۶، به وزارت دفاع منصوب شد. در واقع، تمام قهرمانان جنگ، مراکز قدرت را در دست داشتند و چون در سال ۱۹۶۷، رکود اقتصادی شدیدی گریبانگیر اسرائیل شده بود، آنها برای حلّ مشکلات اقتصادی کشور در پی جنگ بودند. اقدامات ناصر، بهانه‌ای را که آنها بدان نیازمند بودند، در اختیارشان قرار داد و آنها اعراب را به سختی کوبیدند.

اگرچه جنگ ۱۹۶۷ از نظر پیروزی برای اسرائیل بسیار شکوهمند بود و اسرائیل در این جنگ به صحرای سینا، بلندیهای گولان و ساحل غربی دست یافت که رویهمرفته مساحت آنها سه برابر خاک اصلی اسرائیل بود، ولی از نظر سیاسی این جنگ برای اسرائیل گران تمام شد. زیرا، دوگل باور داشت که اسرائیل بجای حل مشکلات سیاسی خود از راه مسالمت‌آمیز با اعراب، به جنگ توسّل جسته و از اینرو، دستور داد که همکاریهای نظامی بین فرانسه و اسرائیل و صدور تجهیزات نظامی به این کشور متوقّف شود. بدیهی است، دوگل در این برنامه، به نفت اعراب نیز با چشم آز نگاه می‌کرد. بهرحال، نتیجهٔ ایجاد شکاف بین این دو کشور، این بود که همکاریهای اتمی بین آنها بطور کامل باز ایستاد.

فرانسه تنها کشوری نبود که در نتیجهٔ جنگ ۱۹۶۷، پیوند خود را با اسرائیل قطع کرد، تمام کشورهای بلوک شرق بغیر از رومانی نیز پیوندهای سیاسی خود را با اسرائیل قطع کردند. این کشورها در گذشته به اسرائیل به چشم مرکز کیبوتز و یک جامعه نیمه سوسیالیستی نگاه می‌کردند و نه یک کشور تجاوزگر. اسرائیل همچنین با خودداری از امضای موافقتنامه منع آزمایشهای اتمی، اعتبار بین‌المللی خود را لکه دار کرد. این کشور تا به امروز نیز به موافقت نامه مذکور نپیوسته است.

بدین ترتیب، اسرائیل در وضع دشواری قرار گرفته بود. فرانسه و کشورهای بلوک شرق، از اسرائیل خود را کنار کشیده بودند و افق رابطه نظامی بین اسرائیل و امریکا نیز به دو دلیل به تاریکی می‌گرائید. دلیل نخست اینکه، در سال ۱۹۵۷، «موساد» در توطئه بمب گذاری سفارت

امریکا در قاهره شرکت کرده بود، تا اتهام این عمل را به گردن رادیکالهای مصری انداخته و سبب شود که پیوند بین مصر و امریکا گسسته شود. امّا، کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل در این رویداد مچشان باز شد و از اینرو سبب تیرگی رابطه بین اسرائیل و امریکا گردید. دیگر آنکه، در سال ۱۹۶۷، کشتی آزادی .U.S.S که یک کشتی خبرگیری بود و در ساحل مصر روی آب درحرکت بود، بوسیله جتهای میراژ اسرائیلی بمباران شد و در این رویداد ۳۴ نفر از کارکنان کشتی امریکائی به هلاکت رسیدند و این جریان شکاف بین امریکا و اسرائیل را ژرف‌تر کرد.

در این شرایط دشوار، اسرائیل در جستجوی دوستان تازه‌ای بود تا بتواند توانائیهای اتمی‌اش را گسترش دهد. افریقای جنوبی، کشوری بود که انتظار چنین پیوندی را با اسرائیل می‌کشید.

دریچه‌ی چنین پیوندی از پیش بین افریقای جنوبی و اسرائیل بوسیله «شمعون پرز» که اسرائیل را وارد کلوپ اتمی دنیا کرده بود، گشوده شده بود. در سال ۱۹۵۹، افریقای جنوبی فروش اورانیومی را که از افریقای جنوب غربی (نامیبیای کنونی) بدست می‌آمد، به اسرائیل آغاز کرده و از اینرو بین این دو کشور همکاریهای نظامی ایجاد شده بود.

نخستین تخم پیوند بین افریقای جنوبی و اسرائیل در سال ۱۹۵۹ با پروازهای «العال» به افریقای جنوبی و پروازهای خطوط هواپیمائی افریقای جنوبی به اسرائیل آغاز شده بود. در ابتدا صندوقهای اورانیوم از افریقای جنوبی در بین تجهیزات کشاورزی وارد اسرائیل می‌شدند، ولی بعدها تمام داد و ستدهای اتمی با افریقای جنوبی به عنوان معامله ماشین آلات که قسمتی از آنها نیز برای کشیدن لوله آب از دریای جلیله به جنوب مورد استفاده قرار می‌گرفت، انجام می‌شد. سازمان آب اسرائیل که یک سازمان دولتی بود و «تاهل» نامیده می‌شد، پوشش مناسبی برای نهان کردن اورانیوم بود. زیرا این سازمان، شماری انبارهای زیرزمینی که ادعا می‌کرد آنها برای سازمان آب مورد نیازند، بوجود آورد و بیشتر اورانیوم در آنها انبار و ذخیره می‌شدند. راکتور اتمی نیز که پس از نام مردم و در صحرای «نگف» برپا شده بود، یکی از موارد مذکور می‌باشد، ولی گذشته از آن انبارهای دیگری نیز برای نگهداری موشک‌ها به نام تأسیسات سازمان «تاهال» در شمال ساخته شده بودند.

بدیهی است که افریقای جنوبی در برابر فروش اورانیوم به اسرائیل، از این کشور انتظار پاداش داشت. پاداش مذکور این بود که در سال ۱۹۵۹، «شمعون پرز» به عنوان نخستین مقام رسمی اسرائیل به افریقای جنوبی مسافرت کرد و به مقامات این کشور قول داد که جنگ افزارهای تولید شده بوسیله سازمان صنایع اسرائیل به کشور افریقای جنوبی فروخته خواهد شد و تکنولوژی جدید نیز در اختیار آن کشور قرار خواهد گرفت.

اسرائیل، نخستین بمب اتمی خود را که یک بمب پالایش نشده و دارای ریزش رادیو اکتیو خفیفی بود، در سال ۱۹۶۸ در اقیانوس هند پرتاب کرد. پرتاب بمب مذکور برای این بود که مکانیسم انفجار بمب مورد نظر آزمایش شود. در اثنای همان سال، کشورهای افریقای جنوبی و اسرائیل یک موافقت نامه همکاریهای اتمی با یکدیگر امضاء کردند. مواد مهم موافقتنامه این بود که اسرائیل به دانشمندان اتمی افریقای جنوبی، دانش بمب اتمی و چگونگی تولید آنرا

آموزش خواهد داد و کشور افریقای جنوبی به برنامه اتمی اسرائیل کمک مالی خواهد کرد و امکانات آزمایش‌های اتمی آنها را در اقیانوس هند فراهم خواهد نمود. اگر چه اسرائیل در این زمان، منطقه سینا را در اختیار داشت، ولی آزمایش بمبهای بزرگ در آنجا غیر ممکن بود. و آزمایش بمبهای کوچک نیز در زیر زمین صحرای نگو انجام می‌شد.

هنگامی که در سال ۱۹۶۸، کمک‌های مالی افریقای جنوبی برای گسترش برنامه‌های اتمی اسرائیل آغاز شد، کنگره امریکا به اسرائیل فشار آورد تا جزئیات برنامه‌های اتمی‌اش را به آگاهی این کشور برساند و درخواست کرد از تأسیسات اتمی اسرائیل بازدید به عمل آورد. حکومت اسرائیل و وزیر دفاع آن، که در آن زمان «موشه دایان» بود، به فشار امریکا تسلیم شدند و موافقت کردند که تأسیسات اتمی «دیمونا» را برای بازرسی در اختیار امریکائی‌ها قرار دهند. بدیهی است که اسرائیل مانند گذشته پافشاری کرد که برنامه‌های اتمی آن برای هدفهای صلح آمیز، مانند تولید الکتریسته تأسیس شده است. فرانسه در این زمان ساکت ماند، زیرا، در آغاز کشور فرانسه، راکتور اتمی را در اختیار اسرائیل قرار داده بود، و نمی خواست خود را به این امر متهّم کند.

پیش از ورود بازرسان امریکائی به اسرائیل برای بازرسی تأسیسات اتمی آن، اسرائیلیها یک اطاق کنترل و نمودارها، نقشه ها و وسائل سنجش قلاّبی درون ساختمان راکتور اتمی بوجود آوردند. هنگامی که امریکائی‌ها، تأسیسات مذکور را مورد آزمایش قرار دادند یا بوسیله اسرائیلیها گول خوردند و یا می‌خواستند خود داوطلبانه در این باره گول بخورند، زیرا، بازرسان مذکور در بازگشت گزارش دادند که اسرائیل دانش و یا تکنولوژی تولید بمب اتمی ندارد و گزارشات کارگزاران CIA دربارهٔ همکاریهای اتمی اسرائیل و افریقای جنوبی نادرست بوده است.

آزمایشات بمب های اتمی اسرائیل با کمک دانشمندان فرانسوی که پیش از صدور دستور ژنرال دوگل برای منع کمک بیشتر اتمی فرانسه به اسرائیل، در تأسیسات اتمی آن کشور به کار اشتغال داشتند، ادامه یافت و بتدریج حتّی افراد عادی اسرائیلی نیز که حقوقهای هنگفتی دریافت می‌کردند، از هر لحاظ آمادگی و مهارت انجام امور مذکور را آموخته بودند.

بین سالهای ۱۹۶۸ و ۱۹۷۳، سیزده بمب اتمی در اسرائیل تولید شد، که قدرت اتمی هر یک از آنها سه برابر بمبهائی بود که امریکا با آنها ناگاساکی و هیروشیما را با خاک یکسان کرد. با وجود اشکالات فراوان، بعضی از آزمایشهای اتمی اسرائیل در تونلهای زیرزمینی صحرای سینا و بقیّه در اقیانوس هند انجام گرفت. و پاسخ این پرسش که آیا اسرائیل قدرت اتمی خود را بکار خواهد برد، یا نه، در اثنای جنگ ۱۹۷۳ با مصر و سوریّه روشن شد. بدین شرح که هنگامی که نیروهای سوریّه در بلندیهای گولان شروع به پیشروی کردند و بیم آن می‌رفت که آنها به «تیبریاس» Tiberias نزدیک شوند، موشه دایان دستور داد ۱۳ بمب اتمی اسرائیل مجهز گردند و ۲۴ هواپیمای بمب انداز B ـ52 نیز آماده عمل باشند. امریکا بمب اندازهای قدیمی مذکور را به اسرائیل فروخته بود و آگاهی نداشت، اسرائیل برای چه مصرفی به هواپیماهای مذکور نیاز دارد. (واقعیّت این بود که در آن زمان، اسرائیل هنوز سیستم موشک پران های خود را کامل نکرده بود

و هواپیماهای B ـ52 مذکور را برای پرتاب بمبهای اتمی اش خریداری کرد.) پس از تجهیز بمبهای اتمی اسرائیل و آماده کردن آنها برای پرتاب، اسرائیل به شورویها و امریکائی‌ها اعلام خطر کرد که اگر اعراب را سر جای خود نشانند، کار تمام خواهد بود.

در پاسخ اقدام اسرائیلی‌ها، کشور شوروی، تل آویو، حیفا، بیرشبا و بندر«اشدد»(ولی نه، ورشلیم) را با موشکهای اتمی خود نشانه گرفت. پرزیدنت ریچارد نیکسون نیز که اعلام خطر اسرائیل را دریافت کرده بود به تمام دنیا اعلام آماده باش داد و دستور صادر کرد نیروهای نظامی امریکا آمادگی رزمی داشته باشند. امّا، پس از یک هفته، اسرائیل موفّق شد نیروهای سوریه را از پیشروی بازدارد و این امر خطر به کار افتادن بمبهای اتمی اسرائیل را از بین برد.

تا جنگ سال ۱۹۷۳، اسرائیل با ملّت های افریقای سیاه پیوندهای نیکو داشت. ملّتهای مذکور به اسرائیل به چشم حریف ضعیفی نگاه می کردند که برای موجودیّت خود ناچار شده است در برابر اعراب ایستادگی کند و از این لحاظ ملل افریقای سیاه خود را همانند اسرائیل فرض می کردند، زیرا آنها نیز مجبور شده بودند برای موجودیّت خود در برابر مسلمانان شمال افریقا ایستادگی کنند. امّا جنگ ۱۹۷۳ به پیوند اسرائیل و ملل سیاه افریقا پایان بخشید. ملّتهای سیاه ادّعا کردند که اسرائیل با عبور از کانال سوئز که مرز بین آسیا و افریقا بشمار می‌رفت، در واقع به افریقا تجاوز کرده است. بنابراین، بیشتر کشورهای افریقای سیاه، بتدریج، ولی با فکری مصمّم پیوندهای خود را با اسرائیل بریدند. سرهنگ معمّر قذّافی، رئیس جمهوری لیبی نیز به آنها قول داد که اگر پیوندهایشان را با اسرائیل قطع کنند، به آنها پاداشهای پولی خواهد داد، ولی لیبی هیچگاه به انجام این وعده وفا نکرد.

پس از قطع پیوندهای اسرائیل و ملتهای سیاه افریقا، کشور افریقای جنوبی دست به اقدام متقابل زد و درحالیکه تا آن زمان روابط سیاسی‌اش با اسرائیل در حدّ کنسولی بود، با آرامی به اسرائیل پیشنهاد کرد که پیوندهای سیاسی خود را در حدّ داد و گرفت سفیر گسترش دهند. در ظرف چند ماه در سال ۱۹۷٤، این برنامه بوسیله حکومت حزب کارگر «اسحق رابین» عملی گردید.

پس از آن پیوندهای اسرائیل ـ افریقای جنوبی، با شتاب گسترش پیدا کرد. دانشمندان اتمی اسرائیل، به کشور افریقای جنوبی کمک کردند که آنها نیز برای خود بمب اتمی تولید کنند. با کمال شگفتی، بعضی از دانشمندان فرانسوی که در سالهای دههٔ ۱۹۶۰ در اسرائیل مشغول کار بودند و پس از صدور دستور ژنرال دوگل در بارهٔ منع همکاریهای نظامی اسرائیل و فرانسه، کشور اسرائیل را ترک گفتند، با دوستان پیشین اسرائیلی خود در کشور افریقای جنوبی دیدار کردند و در کنار یکدیگر در شهر «کیپ تاون» به تولید بمب اتمی برای افریقای جنوبی اشتغال ورزیدند.

پیشرفت آزمایشات بمب های اتمی در اسرائیل آنچنان درخشان بود که در سال ۱۹۷٦ اسرائیل موشک پرانهائی تولید کرد که بوسیلهٔ آنها می‌توانست شوروی را هدف قرار دهد. یکسال بعد، هنگامی که اسحق رابین، نخست وزیری را به «مناخیم بگین» تحویل داد، یکی از نخستین

دستورات بگین آن بود که شماری از شهرهای جنوبی شوروی، شامل ایروان در ارمنستان و باکو در آذربایجان شوروی، هدف قرار بگیرند.

«بگین» که با حدودی خود را به تئوری حقوق بشر آلوده کرده بود، از پیوندش با افریقای جنوبی که آنرا یک کشور نژاد پرست می‌شناختند، راضی نبود. از اینرو خود را بر سر دوراهی یافت، زیرا از یک سو، احساس می‌کرد که اسرائیل برای گسترش برنامه های اتمی خود دارای پول و مهارت کافی است و از دگر سو، تشخیص داد که اسرائیل برای برنامه های اتمی خود، به اورانیوم افریقای جنوبی نیاز دارد. تحلیل گران نظامی و وزارت دفاع نیز به وی پافشار کردند که پیوندهای اسرائیل و افریقای جنوبی ادامه یابد.

«بگین» که میل نداشت، شخصاً خود را در روابط بین اسرائیل و افریقای جنوبی درگیر کند، در سال ۱۹۷۸ نخستین وزیر دفاعش، «ازر وایزمن» Ezer Weizman را به «پرتوریا» گسیل داشت تا با نخست وزیر کشور مذکور «پ. و. بوتا» P. W. Botha که در ضمن وزارت دفاع این کشور را نیز بر عهده داشت، دیدار کند. بگین، وزیر دفاعش را با این هدف به افریقای جنوبی اعزام داشته بود، که وی از حرارت پیوندهای دو کشور بکاهد، ولی «بوتا» پافشاری کرد که بین دو کشور موافقت نامه‌ای امضاء شود که در صورت رویداد جنگ، تنها به عنوان همسته، به کمک یکدیگر بشتابند و بر خلاف انتظار «بگین» وزیر دفاع اسرائیل «وایزمن» با پیشنهاد «بوتا» موافقت کرد.

پس از آنکه «وایزمن» به اسرائیل بازگشت کرد و نتیجهٔ مسافرت خود را به «بگین» گزارش کرد، او که هیچگاه بطور کامل نتوانسته بود، «وایزمن» را در کنترل خود نگهدارد، به اقدامی که او در این باره کرده بود، تسلیم شد. اجرای موافقت نامه مذکور برای همکاری بین دو کشور مدت دو سال به درازا انجامید. متن اسرائیلی موافقت نامه بوسیله سرهنگ دوّم «شیمون لاوی» Shimon Lavee رئیس شعبه کمکهای ویژه اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل / سازمان اطلاعات نظامی تهیّه شد. بر پایه موادّ موافقت نامه مذکور، هرگاه یکی از دو کشور اسرائیل و افریقای جنوبی با کشور دیگری وارد جنگ شود و یا در عملیّات نظامی درگیر گردد و نیاز به وسائل جنگی داشته باشد، کشور دیگر از ذخیره های تسلیحاتی خود به او کمک خواهد کرد. یکی دیگر از موادّ موافقت نامه این بود که هر سال کنفرانسی از معاونین رؤسای ستاد هر یک از دو کشور بطور متناوب در اسرائیل و افریقای جنوبی تشکیل گردد.

بین سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹، اسرائیلی ها به کشور افریقای جنوبی شماری توپهای ۱۷۵ میلیمتری فروختند که می‌توانست، وسائل کوچک اتمی با خود حمل کند. داد و ستدهائی که بین دو کشور انجام گرفت، دارای ارزشی بالاتر از پول بود، نه تنها کشور افریقای جنوبی موافقت کرد به برنامه اتمی کشور اسرائیل کمک کند، بلکه به اسرائیل اجازه داد، بدون نظارت افریقای جنوبی در اقیانوس هند، برنامه‌های اتمی خود را بمورد آزمایش بگذارد. در سال ۱۹۷۹، اسرائیل به یکرشته آزمایشهای اتمی دست زد که یکی از آنها بوسیله ماهواره کشف شد، زیرا انفجار آن در زمانی که اتفاقاً هوای آن ناحیه صاف و بی ابر بود، انجام گرفت و از اینرو نور زیاد آنرا ماهواره

مذکور ضبط کرد. کشور افریقای جنوبی وابستگی خود را با آزمایش مذکور تکذیب کرد و اسرائیل نیز تا به امروز در باره آزمایش مذکور، سخنی نگفته است. با این وجود، مطلبی را که «سیمور هرش» Seymour Hersh در کتاب خود زیر عنوان The Samson Option درباره آزمایش بمب اتمی مذکور نوشت و توضیح داد که نوری که در سال ۱۹۷۹ در اقیانوس آرام دیده شد، نتیجه آزمایش بمبهای اتمی اسرائیل بوده، بوسیله این کشور مورد تکذیب قرار گرفت. در سال ۱۹۷۹، اسرائیل کم و بیش دارای ۲۰۰ شمار بمبهای بسیار پیشرفته و توپهای اتمی ــ گلوله توپهای ۱۷۵ میلیمتری بود. این کشور همچنین دارای سیستمهای موشک پرتابی بود که زیاد پیشرفته نبودند، با این وجود می‌توانستند، به شوروی و بغداد اصابت کنند.

در سال ۱۹۸۰، «مردخای تی سی پوری»Mordechai Tsippori، دستور آزمایش بمب هیدروژنی اسرائیل را صادر کرد. در سال ۱۹۸۱، اسرائیل دارای شماری بمب های هیدروژنی بود که در اقیانوس هند، مورد آزمایش قرار گرفته بود. در این سال، اسرائیل در انبارهای تسلیحاتی خود دارای بیش از ۳۰۰ بمب اتمی بود ـ که ساختمان آنها بوسیله «تهال» سازمان آب اسرائیل بنا شده بود. این کشور همچنین شمار ۵۰ بمب هیدروژنی در اختیار داشت. شمار بمب افکنهای B-52 نیز کم و بیش افزون شده بودند.

هنگامی که «اریل شارون» وزارت دفاع اسرائیل را بر عهده داشت، نوعی بمب اتمی تاکتیکی نیز ساخته شد که تشعشعات اتمی آن ضعیف بود و برای میدانهای جنگ تهیه شده بود. امّا، فلزات و مواد شیمیائی که افریقای جنوبی برای تولید جنگ افزارهای هسته‌ای در اختیار اسرائیل می‌گذاشت، تنها برای آزمایشات و تجربیات مربوط کافی بود. افریقای جنوبی به اسرائیل گفته بود، اگر آنها به موادّ بیشتری نیاز دارند، باید قول دهند در برابر آنها به افریقای جنوبی، بمب بفروشند.

بین سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۸، پیوندهای اسرائیل و افریقای جنوبی به سردی گرائید. دلیل این امر، کم و بیش بهبود تدریجی پیوندهای اسرائیل و کشورهای افریقای سیاه و دلیل مهمتر این بود که افریقای جنوبی شروع به فروش جنگ افزارهای غیر پیشرفته به عراق کرده بود. در سال ۱۹۸۸، اسرائیل به افریقای جنوبی خاطر نشان کرد که جنگ ایران و عراق پایان یافته و از این رو دیگر نیازی به کمک به عراقی ها نیست. امّا کشور افریقای جنوبی، تذکّر اسرائیل را در این باره نادیده گرفت و این موضوع سبب شد که پیوندهای نظامی اسرائیل و افریکای جنوبی بطور کامل گسیخته شود.

نتیجه فوری این رویداد آن بود که اسرائیل دیگر محلّی جهت خرید موادّ معدنی و شیمیائی لازم، برای تولید بمبهای تاکتیکی در اختیار نداشت. سپس معلوم شد که سه ماده مهم و کمیاب معدنی «اورانیوم»، «تیتانیوم»، و «مولیبدنوم» ـ و دو ماده کمیاب شیمیائی ـ آب سنگین

(Deuterium Oxide) و «لیتیوم» در پرو[1] یافت می‌شوند. بنابراین نخستین مأموریت من برای دفتر نخست وزیری این بود که به پرو مسافرت کنم و ترتیب خرید مواد مذکور را بدهم.

۱ ـ آب سنگین و «لیتیوم» معمولاً در آزمایشگاه تهیه می شوند، ولی به من گفته شد که مواد مذکور در طبیعت و در مناطقی که دارای کوه‌های رادیو اکتیو باشد، نیز به‌دست می آید. نروژ نیز یکی از کشورهایی است که دارای این مواد می باشد.

۱۴

انقلابی

ازدواج من و «اورا» روز ۱۳ مارس ۱۹۸۸، بر پایهٔ برنامه‌ای که از پیش تنظیم شده بود، انجام گرفت. این جریان، سبب آرامش «اورا» گردید و پس از اینکه ما مدّت ده روز ماه عسل خود را در منطقه نیل آبی گذراندیم، من آماده انجام نخستین مأموریتی شدم که نخست وزیر به من واگذار کرده بود. بدیهی است که این مسافرت خالی از پروا نبود. مواد معدنی مورد نیاز برای تولید بمب های هسته‌ای تنها در منطقه‌ای در پرو یافت می‌شد که در اختیار یک گروه تروریستی مشهور درگیر در قاچاق مواد مخدر بود که گروه «جاده درخشان» Shining Pathنامیده می‌شد.

من قرار شده بود به عنوان پروفسور «اری بن - منشه» وارد پرو شوم و تقاضای تدریس امور خاور میانه در دانشگاه «سن کریستوبال دو هوآمانگ» San Cristoball de Huamanga در شهر «آیاکوچو» Ayacucho بکنم. بهمین دلیل مدارک مربوط به این امر را از پیش به دانشگاه یاد شده ارسال داشته بودم. و اکنون همچنانکه از نیویورک به پرو پرواز می‌کردم، در این اندیشه بودم که آیا در کشور پرو چه سرنوشتی در انتظارم می‌باشد. سالها پیش «ابی مائل گوزمن رینوسو» Abimael Guzman Reynoso بنیانگزار گروه «راه درخشان» در دانشگاه مذکور به تدریس فلسفه اشتغال داشت. اگرچه «گوزمن» از سال ۱۹۷۰ خود را پنهان کرده و گروه او بصور زیرزمینی عمل می‌کردند، ولی بیشتر استادان دانشگاه «سن کریستوبال» از اعضای گروه «راه درخشان» بودند و بیشتر استادانی که عضو جنبش «راه درخشان» نبودند، با حزب کمونیست پرو پیوند داشتند.

«گوزمن» یک رهبر افسانه‌ای بود و پیروانش او را بعد از مارکس و استالین، شمشیر چهارم مارکسیسم بشمار می‌آوردند. در سال ۱۹۸۰، وی بر ضدّ حکومت کاپیتالیست لیما، اعلام مبارزهٔ مسلحانه کرده و از آن زمان به بعد، گروه «راه درخشان» بصورت نیروی توانمندی در آمده بود. در نتیجهٔ این امر، تمام منطقه «آیاکوچو» بوسیله پرزیدنت «الن گارسیا» Alan Garcia حکومت نظامی اعلام شده بود.

من با هواپیما از لیما به «آیاکوچو» پرواز کردم. هواپیما پر بود از زنانی که لباسهای دز محلی پوشیده و جوجه های زنده با دستهایشان حمل می کردند و مردان سالخورده‌ای که جعبه هائی که با ریسمان آنها را بسته بودند و با خود برابری می‌نمودند. مسافری که پهلوی من نشسته بود، مردی بود که سالهای دهۀ ۴۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید و بنظر می‌آمد که آدم برجسته‌ای است. این شخص که دارای هیکل تواننمندی بود، به زبان انگلیسی از من پرسش کرد، من کی هستم و به چه منظوری به «آیاکوچو» که یک منطقه نظامی بوده و بروی بیگانگان بسته است، پرواز می‌کنم.

او پافشاری می‌کرد بداند که آیا دانشگاه برای تدریس مرا پذیرفته است و اینکه آیا من از حکومت نظامی پروانه دارای پروانه هستم. در مورد نخست، بدیهی بود که من هنوز پاسخ درخواستم تدریسم را دریافت نکرده بودم و در مورد دوم به وی گفتم، قصد دارم با فرمانده عملیات نظامی در «آیاکوچو»، سرهنگ «رافائل کوردووا» Rafael Cordova صحبت کنم و پروانه اقامت در منطقه بدست بیاورم.

هم مسافر من گفت: «چقدر موضوع جالب است، زیرا من خودم سرهنگ کوردووا هستم.»

من اطمینان نداشتم که آیا او سرهنگ «کوردووا» بود، یا نه، ولی به وی گفتم، من اسرائیلی هستم و قصد دارم در دانشگاه تدریس کنم و نوشتاری نیز دربارۀ گروه «راه درخشان» تهیه نمایم.

در لحظاتی که هواپیما در حال فرود آمدن بود، من قانع شده بودم که مردی که من امید دیدارش را داشتم، پهلویم نشسته و این موضوع تصادفی نبود. او موافقت کرد، پس از ورود ما به «آیاکوچو»، بیشتر در این باره سخن بگوید. هنگامی که هواپیما در فرودگاه کوچکی در یک فلات کوهستانی فرود آمد، بیدرنگ سربازان آنرا محاصره کردند. گذشته از فرودگاه و شهر «آیاکوچو»، تمام آن منطقه در کنترل گروه «راه درخشان» بود. حکومت آنجا بسیار مراقب بود که مبدا جنبش انقلابی مذکور به هواپیمای دولتی دست یابد.

پلیس سری با دقت کارتهای شناسائی همه را کنترل می‌کرد، امّا سرهنگ «کوردووا» به آنها گفت که تنها جزئیات پاسپورت مرا بررسی کنند و سپس به من اجازه ورود به شهر بدهند. او می‌خواست با من بیشتر سخن بگوید.

من با یک تاکسی به هتل «توریستا» ـ که یادگار روزهائی بود که ویزیتورها به این منطقه مسافرت می‌کردند ـ رفتم و قرار شد سرهنگ بعدها از من دیدار کند. من می‌دانستم هر زمانی که در اتاقم که تا حدودی مطبوع بود تلفن بکنم، سخنانم روی نوار ضبط خواهد شد. از اینرو به «نورا» تلفن و از وی خواهش کردم به «دکتر هی» من تلفن بکند و به آنها بگوید که من وارد «آیاکوچو» شده‌ام.

سپس به دانشگاه رفتم و درخواست کردم با رئیس دانشگاه دیدار کنم. منشی او به داخل اتاق رفت و پس از بازگشت، از من خواست برای مدت ۲۰ دقیقه انتظار بکشم. او با من به سخن گفتن مشغول شد و نخست اظهار داشت که او نمایندۀ سازمان عفو بین المللی است و سپس بطور ناگهانی موضوع سخن را تغییر داد و دربارۀ ویزیتورهائی که در گذشته از «آیاکوچو» بازدید می‌کردند، به سخن پرداخت.

او گفت: «بسیاری از ویزیتورها کارگزاران اطلاعاتی هستند و می‌خواهند بفهمند، سازمان راه درخشان چه می‌کند، امّا در این راه توفیق زیادی بدست نمی‌آورند.»

«هیچکس به آنها چیزی نمی‌گوید».

«نه، اینطور هم نیست. آنها جان خود را در این راه از دست می‌دهند و کشته می‌شوند.»

رئیس دانشگاه به گرمی به من خوش آمد گفت و من با ارائه دوباره پیشینه‌های علمی‌ام، اظهار داشتم، میل دارم در دانشگاه به تدریس مشغول شوم و دربارهٔ گروه «راه درخشان» نیز نوشتاری برشتهٔ نگارش درآورم. او گفت، این کار اشکالی ندارد، بجز اینکه من باید از سازمان نظامی، پروانهٔ اقامت بگیرم.

او گفت: «من میل دارم شرافتمندانه با شما سخن بگویم، ما از آنها خوشمان نمی‌آید، امّا آنها باید حضور و اقامت شما را در این منطقه تصویب کنند، وگرنه شما را از اینجا بیرون خواهند راند و برای ما نیز مشکلاتی بوجود خواهد آمد.»

من پرسش کردم، چرا او چنین زود به پذیرش من تن در داده است.»

رئیس دانشگاه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «پیشینه‌های شما مورد تصویب است، اگر شما بتوانید خوب درس بدهید، می‌توانید در این منطقه بمانید و اگر بجز این باشد، باید دانشگاه را ترک کنید، اگر شما یک کارگزار اطلاعاتی CIA ، اسرائیلی و یا هر جهنّم درهٔ دیگری که باشید به ما ارتباطی ندارد.»

دانشگاه حکم استخدامی برای من صادر کرد و قرار شد، من از دو سه روز بعد مشغول تدریس شوم، بدیهی است، مصاحبه های من آنروز پایان نیافته بود، بعد از ظهر آنروز سرهنگ «کوردووا» وارد هتل شد و انگشتش را درست روی موضوع گذاشت، زیرا او گفت: «اگر شما یک کارگزار اطلاعاتی هستید و می‌خواهید برای بدست آوردن اطلّاعات، در گروه راه درخشان نفوذ کنید، به خود زحمتی ندهید، زیرا، رتش پرو خود دارای کارگزاران اطلاعاتی است و ما نیازی به کمک شما به هر سازمانی که وابسته باشید، نداریم.»

من تشخیص دادم، سخنانی که از آن پس ادا می‌کنم، ممکن است سبب مرگ من بشود، من می‌دانستم که او زیر کتش سلاحی با خود دارد و بعدها دریافتم که او به آسانی قدرت داشته است، سلاحش را بکار ببرد، ولی، در اسرائیل به من آموزش داده بودند، چه بگویم.

«سرهنگ کوردووا، خواهش می‌کنم، مرا ببخشید، ولی من قصد دارم یک چیز به شما بگویم، شما چه بخواهید و چه نخواهید، من در اینجا خواهم ماند.»

خنده ای کرد و گفت: «پس بهتر است، برایم توضیح دهید که چگونه می‌توانید بدون میل ما در اینجا بمانید.»

«اجازه فرمائید، موضوع آن سه موشک Stingerرا به یاد شما بیاورم.»

چهره او درهم رفت و گفت، شما اکنون باید احساس کنید که محیط تغییر یافته است.

گفتم: «ما آگاهی داریم که شخص شما سه موشک Stinger از یک هواپیمای خطوط هوائی شوروی (ایر فلوت) در پیسه تحویل گرفته و آنها را به جنبش راه درخشان فروخته‌اید، بسیاری از

افراد در اسرائیل از این موضوع آگاهی دارند و من میل دارم، در اینجا توقف کنم.»

او نگاه خشم آلودی به سوی من کرد و گفت: «بنابراین شما می‌خواهید از من باج سبیل بگیرید؟»

«نه، سرهنگ من می‌خواهم بگویم ما تا چه اندازه در بارهٔ شما آگاهی داریم و بهتر است شما کوشش کنید، من در این منطقه زنده و سالم بمانم. هدف من تنها تدریس در دانشگاه است و قول می‌دهم که هیچ‌گونه اقدام براندازی بر ضد حکومت و یا ارتش پرو انجام نخواهد گرفت.

«شما خیلی سمج هستید. ضمناً چگونه درباره موشکهای Stinger آگاهی بدست آورده‌اید؟»

بدیهی است که من چگونگی موضوع را به او نگفتم، ولی ما این آگاهی را در نتیجهٔ گفتگوی دوستانه‌ای که بین دبیر دوم سفارت اسرائیل در لیما و وابسته بازرگانی کشور شوروی داده و گرفت شده بود، بدست آورده بودیم.

پس از گفتگوی مذکور، برایم روشن شد که سرهنگ تصمیم گرفته بود، به من پروانه اقامت بدهد. او گوشی تلفن را برداشت و از ملعجی خواست او را به شماره‌ای وصل کند و درباره صدور پروانه اقامت به او دستورهائی داد.

پس از اینکه سرهنگ هتل را ترک کرد، من برای گردش به شهر رفتم. دانشگاه بر شهر مشرف بود و گفته می‌شد که شهر دارای ۴۰ کلیسا می‌باشد. توریستها به بردند این شهر بسیار مایل ماشند و تا سال ۱۹۸۰ که امنیّت شهر ازبین رفت و دیگر توریستها امنیتی نداشتند و به آسانی کشته می‌شدند، گروه گروه برای بازدید به این شهر می‌آمدند. پس از سال ۱۹۸۵ شهر مذکور بطور رسمی بروی توریست ها بسته شده بود و بهمین دلیل بود که ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت شهر اینچنین به من که یک بیگانه مسلّم بودم، خیره خیره می‌نگریستند.

هنگامی که از گردش شهر به هتل بازگشتم، پروانهٔ اقامتم زیر در اطاقم گذاشته شده بود. بمجرّد اینکه من شروع به خواندن پروانه مذکور کردم، افسر پلیسی به اطاق من آمد و گفت، او می‌داند که من یک پروفسور مهم اسرائیلی هستم و می‌خواهد تا اندازهٔ امکان برای حفظ جان من مراقبت کند. او گفت، برای اجرای این هدف، من هر روز باید به پلیس تلفن کنم و محل خود را به او آگاهی دهم. من به وی اظهار داشتم، برای جان من نگران نباشند ـ اگر آنها با من کاری داشته باشند، من در دانشگاه خواهم بود.

نخستین سخنرانی من در دانشگاه با کامیابی روبرو شد. موضوع سخنرانی من اقتصاد و ساختمان کیبوتز اسرائیلی بود که دانشجویان بخوبی موضوع را درک کردند، زیرا آنها پشتیبان سیستم زندگی گروهی بودند. پس از پایان سخنرانی، رئیس بخش انگلیسی دانشگاه به نام «روبرتو» با من تماس حاصل کرد. باید بگویم که او در واقع از رئیس بخش انگلیسی دانشگاه که خود را با آن عنوان شناختگری می‌کرد، نیز بالاتر بود. زیرا، او عضو رهبری متّی El Semdero Luminoso نهضت «راه درخشان» بود.

از او پرسش کردم: «آیا شما از دستگیر شدن بوسیله ارتش وحشت ندارید؟»

او سرش را تکان داد. بر پایهٔ قوانین و مقررات پرو، عضویت در هر سازمانی مجاز است، مگر اینکه کسی سلاح با خود حمل کند و یا به اعمال براندازی دست بزند. ارتش، اعضای جنبش «راه درخشان» را زیر نظر داشت، ولی در ضمن بین ارتش و جنبش راه درخشان نیز تفاهم وجود داشت.

«روبرتو» مرا برای نهار به خانه‌اش فرا خواند و در آنجا برایم توضیح داد که جنبش راه درخشان دارای عقاید ویژه‌ای برای حکومت پرو می‌باشد که پس از در دست گرفتن قدرت باید بمورد اجرا گذاشته شوند. از جمله اینکه در پرو باید بازار آزاد، برپایه سیستم کیبوتز بوجود بیاید، نه سیستم فردی. سیستم مذکور همچنین باید متکی بر فرهنگ مردم پرو (Inca) که پیش از آمدن اسپانیائیها به این منطقه دارای سیستم گروهی بودند، باشد. «راه درخشان» تنها با کشور آلبانی که پس از استالین روابط خود را با شوروی گسیخته بود، پیوندهای ایدئولوژیکی داشت.

از «روبرتو» پرسش کردم، آیا می‌توانم با بنیانگزار جنبش «راه درخشان» دیداری داشته باشم.

«نه، زیرا وی در بند زندگی نیست و در گذشته است.»

امّا کمی بعد، وی اعتراف کرد که «گوزمن» زنده است. او گفت، دیدار «گوزمن» بسیار مشکل است و بویژه اشکال مهم این ملاقات آنست که افراد ارتش این دیدار را زیر مراقبت قرار خواهند داد.

با این وجود او گفت، بمنظور اینکه خدمتی برای من انجام دهد، نهایت کوشش خود را برای این دیدار بکار خواهد برد.

سپس، در حالیکه یکی از موهای کم پشتش را می‌کشید، گفت: «من دارم موهای سرم را از دست می‌دهم. می‌گویند در انگلستان داروئی وجود دارد که ریزش مو را درمان می‌کند، آیا ممکن است آن دارو را برای من تهیّه کنید؟»

گفتم، نهایت کوشش خود را در این راه بکار خواهم برد. در اینجا پیوند ما به دوستی فردی تبدیل می‌شد، و این جریان بسیار مطلوب بود.

آن شب، سرهنگ «کوردووا» نیز به دیدار من آمد و اظهار داشت، میل دارد با من گفتگو کند. هنگامی که او هنوز آنجا بود، «رابرتو» با مردی که خود را «مارکوس» معلّم زبان انگلیسی و عضو حزب کمونیست شناختگری می‌کرد، نیز وارد شدند.

من به سرهنگ «کوردووا» و تازه واردین اشاره کردم و گفتم: «فکر می‌کنم شماها یکدیگر را می‌شناسید.»

«رابرتو» نگاه نفرت آلودی به سرهنگ «کوردووا» کرد و گفت: «بله، این مردی است که دهقانان را می‌کشد.»

سرهنگ «کوردووا» بلند شد و دستش را برای دست دادن دراز کرد، ولی تازه واردین به حرکت دست او پاسخی ندادند. من چند دقیقه کوشش کردم، یخ پیوند سرد آنها را با یکدیگر

بشکنم و برای اجرای این هدف گفتم، چقدر برای یک اسرائیلی ریاست که آنها را بیکدیگر نزدیک کند. من سفارش قهوه دادم، ولی «کوردووا» ناراحت بنظر می‌رسید. او سرانجام اظهار داشت، باید برود و ما را ترک کرد. هنگامی که او در حال خروج بود، «رابرتو» گفت: «دهقانها را بیش از این مکش.»

سرهنگ یک خندهٔ مصنوعی تحویل داد و گفت: «ما کوشش می‌کنیم آنها را از گزند شما مصون نگهداریم.»

چند روز بعد، پس از آنکه من چند سخنرانی دیگر در دانشگاه انجام دادم، به لیما پرواز کردم و به «نیکولا دیویس» در سدن تلفن زدم. هنگامی که از او درخواست کردم یک بطری لوسیون مو برای «روبرتو» بفرستد، خیال کرد من دیوانه شده‌ام، ولی من می‌دانستم که انجام این عمل چقدر برای روابط همگانی ما سودمند خواهد بود. «دیویس» به من اظهار داشت که یک عکاس مجله که ما او را می‌شناختیم با یک روزنامه نویس به نام «باربارا دور» در لیما سکونت دارد. او به من توصیه کرد، بوسیله اسرائیل با او تماس نگیرم، شاید برای ما مفید باشد.

من بوسیله تل‌اویو کشف کردم «باربارا دور» یک خبرنگار نیمه وقت است که در پرو برای Financial Times لندن کار می‌کند. آن شب، پس از اینکه به عکاس مورد نظر «پیتر جوردن» Peter Jordan تلفن کردم، من و «باربارا دور» و «پیتر جوردن» سه نفری با یکدیگر شام صرف کردیم. من توضیح دادم که در «آیاکوچو» به تدریس اشتغال دارم و «جوردن» برای «دور» توضیح داد که من تا یکسال پیش برای سازمان اطلاعاتی اسرائیل کار می‌کردم. «دور» بسیار زیر تأثیر بیوگرافی من قرار گرفت و هر سه نفر ما برای مدت یکساعت با یکدیگر سخن گفتیم. «دور» زن بسیار زیرکی بود و من یقین داشتم که زمانی برایم مفید واقع خواهد شد.

هنگامی که به «آیاکوچو» بازگشت نمودم، «روبرتو» به من اظهار داشت: «درخواست شما برآورده خواهد شد.»

«روبرتو» تاریخ و زمانی را به من گفت که باید در خانه‌اش بروم. چند روز بعد، همانطور که به من آموزش داده شده بود، به خانه‌اش رفتم. در آنجا وانتی آماده بود. از من خواستند، در عقب وانت بنشینم. وانت مذکور دارای پنجره‌ای نبود. من در عقب وانت قرار گرفتم و همانطور که وانت از یک دست‌انداز به‌دست‌انداز دیگر می‌افتاد، من نیز به این سو و آن سو پرتاب می‌شدم. سپس، وانت در دراز مسیر خود در عقب خانه‌ای توقف کرد. در آنجا از من خواسته شد، به وانت دیگری که شبیه به وانت اول بود و پنجره‌ای نداشت، وارد شوم. از آنجا تا مقصد اصلی، ۲ ساعت فاصله بود.

مرا به یک خانه روستائی که بوسیله گروهی که کالاشنیکوف در دست داشتند نگهبانی می‌شد، راهنمائی کردند، سپس وارد اطاقی شدم که مرد طاسی که دههٔ سالهای پنجاه سالگی‌اش را می‌گذرانید و شبیه پروفسور کالج‌ها بود، در آنجا به چشم می‌خورد. مرد مذکور خپله و دارای قدی متوسط بود و یک کت اسپرت با پیراهن یقه باز و بدون کراوات پوشیده بود. وی به طرف ما پیش آمد و بدون اینکه خنده‌ای بر لب بیاورد، خود را «ابی مائل گوزمن» شناسگری کرد.

به او گفتم: «برای یک مرد مرده، شما خیلی زنده بنظر می‌رسید.»

او خنده‌ای کرد که نشانه اعتماد بنفس و جاذبهٔ چهره‌اش بود. چشمان او نافذ و آرام بنظر می‌رسید. «گوزمن» مردی بسیار باهوش و بدگمان جلوه‌گر می‌شد. به من گفت: «شما کی هستید؟ کارگر CIA، موساد؟ KGB؟ هر که باشد، انسان خوشبختی هستید که اینهمه راه آمده و هنوز زنده هستید.»

من حقیقت را به او گفتم. به وی اظهار داشتم که مشاور ویژه اطلاعاتی دفتر نخست وزیر اسرائیل هستم و میل دارم با او معامله انجام دهم.

«گوزمن» سرش را تکان داد و به شگفتی افتاد. به من اظهار داشت: «شما به آیاکوچو آمده‌اید، روبرتو شما را در کوردووای آدم کش مشاهده کرده و اکنون شما به من می‌گویید که شما افسر اطلاعاتی اسرائیل هستید. یاران ما در سوئد درباره شما اطلاعاتی در اختیار ما گذاشته و ما مشغول بررسی هویت شما هستیم و شما می‌دانید که اگر اینجا را ترک نکنید، ما شما را خواهیم کشت.»

با وجود شهرت بدی که جنبش راه درخشان داشت، من از سخنان او وحشت نکردم. «گوزمن» زیاد در حرفهٔ پیش حدی خطر نمی‌رسید و اگر بخواهم حقیقت را بگویم، من از انجام این مأموریت لذت می‌بردم. پس از سالها که با ایرانیها بر پولهای کلان معامله جنگ افزار کرده بودم، این مأموریت برای من سرگرم کننده بود. بدیهی است که من دربارهٔ انقلابیون بزرگی، مانند فیدل کاسترو، چگوارا، و هوشی مینه بسیار خوانده بودم، ولی در اینجا من با انقلاب دست وی روبرو شده بودم که از ژرفای زیرین اجتماع در حال رویش بود و این فرصت برای من گرانبها می‌نمود.

«گوزمن» سفارش قهوه داد و با من به روش دوستانه ای به شرح تاریخچه زندگی‌اش پرداخت. او برای من توضیح داد که دارای خون یهودیت است و این موضوع مرا به شگفت انداخت. او فرزند یک زن خدمتکار اهل پرو بوده که در سالهای دهه ۱۹۲۰، در خانوادهٔ کلیمی‌های آلمان پولدار که از اروپا به پرو مهاجرت کرده‌اند، به کار اشتغال داشته است. مادرش بوسیله شوهری که از همسرش بچه نداشته، آبستن شده است. هنگامی که همسر مرد مذکور از آبستنی مادرش آگاهی یافته، او را از خانه بیرون انداخته است.

پدر «گوزمن» پیش از زایش او درگذشته و مادرش نیز در طفولیت او از دنیا رخت بربسته است. سپس، مادر بزرگ او که اهل پرو بوده، «گوزمن» را به بیوهٔ پدرش سپرده و او موافقت کرده است، وی را بزرگ کند. او «گوزمن» را برای تحصیل به دانشگاهی در سوئد گسیل داشته و «گوزمن» پس از پایان تحصیلات در سوئد به پرو بازگشت کرده و به تدریس فلسفهٔ خود که مخلوطی از ایدئولوژی کیبوتز و اینکا بوده، پرداخته است.

دیدار نخستین با «گوزمن» مرا شیفتهٔ شخصیت مغناطیسی او نمود. وی مردی بسیار تحصیلکرده و اندیشمند بود. درحالیکه او احساساتی و خودبین جلوه می‌کرد، ولی از شوخ طبعی نیز بهره می‌برد.

من آن شب را در آنجا بسر بردم و بامداد روز بعد، مرا به «آیاکوچو» بردند. پس از یکهفته تدریس، مسافرت کوتاهی به لیما انجام دادم. در بازگشتم به «آیاکوچو»، دوباره با همان تشریفات بار نخست، به دیدار «گوزمن» رفتم.

گوزمن گفت: «شما چرا اینجا را ترک نمی‌کنید، از ما چه می‌خواهید؟»

من هدف مسافرتم را به آن منطقه برای «گوزمن» شرح دادم و گفتم، برای خرید بعضی مواد معدنی به آن منطقه مسافرت کرده‌ام. همچنین برایش توضیح دادم که آنها مواد معدنی مذکور را پیش به یک سوداگر فرانسوی به نام «ریحت مایر» Richtmeyer در لیما فروخته‌اند. همچنین توضیح دادم که مواد مذکور برای گسترش برنامه اتمی اسرائیل که در جنگهای تاکتیکی کاربرد دارد، مورد نیاز است. و نیز افزودم که در کنار معاهده صلح، جنگ افزارهای مذکور، بهترین وسیله دفاع برای اسرائیل هستند.

«گوزمن» با شک و تردید به من نگاهی افکند و پرسش کرد: «این کار برای جنبش راه درخشان چه فایده‌ای دارد؟»

«پول، و با این پول شما می‌توانید به دهقانان این منطقه کمک کنید.»

«حرف شما درست است، ولی جنگ افزار چی؟»

من سرم را تکان دادم و گفتم: «این کار ممکن نیست. پرو با اسرائیل پیوندهای دوستانه دارد و از اینرو نمی‌تواند جنگ افزار در اختیار شما قرار دهد. ولی هنگامی که شما پول در اختیار داشته باشید، می‌توانید جنگ افزارهای مورد نیاز خود را از محل دیگری خریداری کنید.»

او گفت، آنها برای شروع معامله ۱۰ میلیون دلار پول می‌خواهند. پول باید نخست در یکی از بانکهای ژنو به حساب ریخته شود و سپس آنها درباره معامله وارد گفتگوهای جدّی خواهند شد. با این وجود، او هنوز به سخنان و هدف من اطمینان کامل نداشت.

از لیما من به مشاور «شمیر» نخست وزیر، «اوی پزنر» تلفن کردم و به او گفتم که همه چیز بر پایه برنامه بخوبی انجام پذیرفته است. در ضمن شماره حسابی را که به من داده شده بود، در اختیار وی گذاشتم و او اظهار داشت که پول به حساب بانکی واریز خواهد شد. نقشه اینطور برنامه ریزی شده بود که ۴ هواپیمای «سسنا» Cessna در کلمبیا به فرودگاهی در پرو که بعدها «گوزمن» محل آنرا تعیین خواهد کرد، آماده پرواز خواهند شد و این هواپیماها مواد خریداری شده را به ونزوئلا ترابری خواهند کرد. دلیل اینکه کلمبیا به عنوان نقطه شروع پرواز تعیین شده بود، این بود که اگر هواپیماها در راه کشف شدند، پروییها فکر کنند که آنها در بردارنده کوکائین هستند. باید توجه داشت که بسیاری از هواپیماهای کوچک از پرو به کلمبیا برگهای کوکا ترابری می‌کردند.

سپس من به «باربارا دور» تلفن کردم و از او پرسش کردم که آیا میل دارد با «گوزمن» مصاحبه کند. وی از شنیدن این خبر بسیار خوشحال و هیجان زده شد. ولی، هدف من از این کار آن بود که می‌خواستم بوسیله مصاحبه او با «گوزمن» به رؤسایم ثابت کنم که من با مهره مورد نظر و درست تماس حاصل کرده‌ام. زیرا، در پرو شایع شده بود که «گوزمن» در گذشته است و

اگر این شایعه به گوش رؤسای من می‌رسید، آنها از پرداخت مبلغ ۱۰ میلیون دلار به یک شخص مرده ناراحت می‌شدند.

پس از تلفن به «باربارا دور» متوجه شدم که مرا گام به گام تعقیب می‌کنند، ولی بدیهی است که این کار بوسیله دولت پرو انجام نمی‌شد. من با دوست عکاس «نیکولا دیویس» به نام «پیتر جوردن» گفتگو کردم و او به من آگاهی داد که «باربارا» تماس من را با جنبش راه درخشان با کوبائی ها در میان نهاده است. در آن زمان من دریافتم که کوبائی ها حکومت پرو را در مبارزه بر ضد گروه راه درخشان یاری می‌کنند. من به میل داشتم مورد تعقیب مأموران اطلاعاتی باشم و نه اینکه «باربارا دور» در کارم دخالت کند و سربار من شود. بنابراین به رئیس نمایندگی اسرائیل در پرو تلفن کردم و بزودی برای این کار راه حلّی پیدا شد. بدین شرح که قرار شد، رئیس پلیس ضد تروریسم «باربارا دور» را به اتهام دیدار با گروه راه درخشان دستگیر کند و سپس من در موضوع به نفع او دخالت کرده و او را از بازداشتگاه آزاد کنم. بدین ترتیب، پس از آزادی، او سپاسگزار ما خواهد شد و با ما همکاری خواهد نمود.

ما فکر کردیم، بازداشت او، دست کم وی را وادار خواهد کرد تا درباره دادن اطلاعات به کوبائی‌ها بیشتر فکر کند. هنگامی که «باربارا دور» در اداره مرکزی پلیس بازداشت بود و نمایندگی سفارتخانه‌های بریتانیا و امریکا همراه کارگزاران انجمن روزنامه نویسهای خارجی تقاضای آزادی او را می‌کردند، من به رئیس پلیس ضد تروریسم تلفن کردم. او اظهار داشت که از نقشهٔ من آگاه نبوده، ولی از او خواسته شده بوده است که هنگامی که من به اداره مرکزی پلیس مراجعه کردم، «باربارا دور» را به توصیه من آزاد کند. بنابراین، من ترتیبی دادم که «باربارا دور» بداند، با توصیه من آزاد شده است.

آن شب من به خانه «باربارا دور» سری زدم و او از من بسیار سپاسگزاری کرد. چون قرار بود با سرهنگ «کوردووا» که از پیما بازدید می‌کرد، دیدار کنم، از اینرو، «باربارا دور» را ترک کردم. امّا، سرهنگ «کوردووا» برای دیدار با من وقت نداشت. او گفت، باید بزودی به «آیاکوچو» بازگشت کند. زیرا پنج نفر از افسرانش بوسیله افراد گروه راه درخشان کشته شده بودند.

او با خشم گفت: «من باید حق این افراد را کف دستشان بگذارم و درس عبرت آموزی به آنها بدهم. من تمام آنها را نابود خواهم کرد.»

گفتم: «مگر دیوانه شده‌اید؟ شما نمی‌توانید تمام اهالی دهکده را مجازات کنید. آنها چه کرده‌اند؟»

ولی، سرهنگ «کوردووا» گوش شنوا نداشت. من با شتاب به خانه «باربارا دور» برگشتم و از او خواهش کردم به رادیوی CBS که برای آن کار می‌کرد، تلفن کند و تقاضا نماید که موضوع کشتن پنج نفر سرباز ارتش پرو و اینکه «سرهنگ کوردووا» قصد دارد، برای انتقام دست به کشتار همگانی اهالی دهکده بزند، از رادیو پخش شود. من فکر می‌کردم که اگر این موضوع از رادیو پخش شود، سرهنگ «کوردووا» از کشتار همگانی اهالی دهکده خودداری خواهد کرد.

ولی، کارگزاران رادیوی CBS به او گفتند، اگر موضوع از رادیو پخش شود و سرهنگ «کوردووا» در کشتار همگانی اهالی دهکده اقدامی نکند، آنوقت پخش خبر بی نتیجه خواهد بود. بدین ترتیب، خبر مذکور هیچگاه از رادیو پخش نشد. چند روز بعد، من در روزنامه پروی El Diario که به گروه راه درخشان وابسته بود، خواندم که دهها نفر از اهالی بیگناه دهکده کشته شده‌اند.

چون من از نزدیک شاهد این رویداد بودم، از این‌رو موضوع مذکور، مرا بسیار تکان داد. در واقع این رویداد بیش از کشتار دسته جمعی جنگ ایران ـ عراق که من در مورد آن مسئولیت مستقیم داشتم، زیر تأثیرم قرار داد. من تشخیص دادم که نیاز به استراحت دارم. از اینرو در آغاز آوریل سال ۱۹۸۸ به اسرائیل برگشت کردم و مدت یکهفته در آنجا ماندم. دیدار «اورا» که وجود بچه در شکمش، بدن او را سنگین کرده بود، برایم منظرهٔ دلچسبی داشت.

هنگامی که من در اسرائیل بودم ترتیب ترابری مواد معدنی به اسرائیل داده شد و قرار شد کارگزاران اطلاعاتی لجیستیکی اسرائیل نخست به کلمبیا پرواز کنند و پس از کرایه کردن چند فروند هواپیما، مواد مذکور را به فرودگاههای ونزوئلا ترابری نمایند. هواپیماهائی که برای این کار درنظر گرفته شده بودند، دو موتوره مسافربری بودند که صندلیهای آنها برای هدف مورد نظر برداشته می‌شد. قاچاقچیان مواد مخدّر کلمبیائی پیوسته از این روش برای قاچاق مواد مخدّر استفاده می‌کردند و دولت پرو هیچ اشکالی در کار آنها بوجود نمی‌آورد، زیرا قاچاق مواد مخدّر یکی از راههای بدست آوردن ارز خارجی بود. دولت پرو آنقدر به ارز خارجی نیاز داشت که حتّی به بهای افتادن هواپیماهای دربردارندهٔ قاچاق مواد مخدّر بدست گروه راه درخشان و یا دهقانان از عملیات آنها جلوگیری نمی‌کرد.

ما همچنین ترتیبی دادیم که یک کشتی اسرائیلی در بندر ونزوئلا آماده باشد و مواد مذکور را به اسرائیل ترابری نماید. بین شبکه اطلاعاتی ونزوئلا و اسرائیل پیوندهای صمیمانه وجود داشت و ونزوئلا اشکالی در عملیات اسرائیل بوجود نمی‌آورد.

هنگامی که من در میانه ماه آوریل به لیما بازگشت کردم، بطوریکه در پیش نوشته شد قرار گذاشته بودیم، «باربارا» در فرودگاه انتظار ورود مرا می‌کشید. من به او گفتم، اسرائیلیها وی‌را از زندان نجات داده‌اند، اکنون انتظار دارند، او خدمتی برایشان انجام دهد. بدیهی است که من از او انتظار انجام کار مهمی را نداشتم. تنها از او می‌خواستم با من به «آیاکوچو» مسافرت کند، تا دست کم من اطمینان داشته باشم که روزنامه نویسی از من مراقبت می‌کند. روشن است که هنگامی که نمایندهٔ روزنامه‌ای در جریانی حضور داشته باشد، اوضاع و احوال زیاد داغ نخواهد شد.

«باربارا» موافقت کرد با من به «آیاکوچو» پرواز کند. هنگامی که وارد فرودگاه شدیم، پلیس به من که اکنون بصورت یک ویرایشگر آشنا درآمده بودم، درود گفت، ولی «باربارا» را متوقّف کرد. من به افسران پلیس اظهار داشتم که او همراه من مسافرت می‌کند و از اینرو، آنها به وی اجازهٔ ورود به شهر دادند. ما با تاکسی به هتل رفتیم و درست در ساعت ۱۲ ظهر، افراد گروه «راه درخشان» به یک پاسگاه پلیس حمله کردند و شش افسر پلیس را کشتند. سپس آنها با

پخش اعلامیه‌ای، آگهی دادند که آنها بمنظور انتقام از کشتار دهقانان به این عمل دست زده و در آینده باز هم به عملیات انتقامجویانه دست خواهند زد.

آن شب، من «باربارا» را در هتل گذاشتم و پیاده به خانه «روبرتو» رفتم. او از من خواسته بود که ساعت ۸ بعداز ظهر در خانهٔ او باشم. هنگامی که نزدیک خانه او رسیدم، بطور ناگهانی تیراندازی شروع شد و از اطراف صدای جیغ و داد و شیون برپا گردید. من بدرنگ روی زمین دراز کشیدم. هنگامی که صدای تیراندازی موقف شد، با شتاب به خانه «روبرتو» وارد شدم. در حالیکه از خود در رفته بودم، به وی گفتم، چرا زمانی که جان من می‌توانست در خطر بیفتد از من خواسته بود با او دیدار کنم.

پاسخ داد: «ما دربارهٔ عملیات خود، نمی‌توانیم از پیش سخن بگوئیم.»

این یکرشته عملیاتی بود که ضمن آن گروه راه درخشان به ایستگاه پلیس حمله کردند و تمام افرادی را که در آنجا زندانی بودند، نجات دادند.

بطور ناگهانی برق آن منطقه قطع شد. «روبرتو» در تاریکی به من گفت، اکنون زمانی است که باید به دیدار «گوزمن» برویم. گفتم، اکنون نظامی ها در همه جا حضور دارند. با خنده گفت، پس از دو ساعت همه چیز به حال عادی در خواهد گشت. سپس بسته‌ای را که «نیکولا دبوس» از لندن فرستاده بود و مربوط به رویاندن مو بود به او دادم و این موضوع خنده‌اش را گسترده تر کرد.

پس از دو ساعت رانندگی با دو وانت به محل سکونت «گوزمن» وارد شدیم. من با کمال صداقت به او گفتم، من میل دارم او با یک گزارشگر روزنامه مصاحبه کند، زیرا شایع است که او در گذشته و از اینرو این فکر بوجود می آید که مرا فریب داده و وادارم کرده‌اند تا سبب شوم، کشورم مبلغ ۱۰ میلیون دلار از دست بدهد.

و گفت: «من نمی‌توانم با یک روزنامهٔ خارجی کاپیتالیستی مصاحبه کنم.»

«ولی، آیا میل ندارید بقیهٔ پول به شما پرداخت شود، من باید بوسیله ای ثابت کنم که شما زنده‌اید.»

«آیا رؤسای شما، حرفتان را پذیرش نمی‌کنند؟»

گفتم، آنها حرف مرا پذیرش می‌کنند، ولی یک مصاحبه روزنامه‌ای به این موضوع کمک خواهد کرد. سرانجام، پس از اینکه، چند دقیقه دربارهٔ موی سر و علل ریزش آن بحث کردیم، «گوزمن» حاضر شد با روزنامهٔ El Diatia مصاحبه‌ای بعمل آورد.

در ضمن گفتگو، «گوزمن» خواهش کرد، چند عمل برای او انجام شود. یکی اینکه، اسرائیلی ها پنج روزنامه زنجیره‌ای ـ Ocho Group ـ را برای جنبش «راه درخشان» خریداری کنند، دیگر اینکه او درخواست کرد، هواپیماهای «سسنا» که از کلمبیا به «آیاکوچو» می آیند، برای او تجهیزات و وسائل پزشکی با خود بیاورند، سپس تجهیزات مذکور در هواپیما پنهان آورده شوند و تنها مقدار ۲۰۰ کیلوگرم از هر یک در هواپیما باقی بماند. آنگاه، وی محلی را که هواپیماهای «سسنا» در پرو می بایستی فرود آیند، را در اختیار من گذاشت. بدین ترتیب، دیدار

من و «گوزمن» با رضایت کامل به پایان رسید.

بعدها بوسیله تلفن به من گفته شد که «گوزمن» دوست نزدیکی دارد، به نام «سینتیا مک‌نامارا» Cynthia McNamara که امریکائی است و به اتهام شرکت در یکی از حمله‌های گروه راه درخشان، در لیما زندانی است. سپس من آگاهی حاصل کردم که «سینتیا» یک هیپی است که سالهای آغاز دهه چهل سالگی‌اش را می‌گذراند. او بمنظور جمع‌آوری آثار هنری بومیها از اکوادور بازدید و سپس به پرو مسافرت کرد و در شهر «آیاکوچو» عاشق دکتر خوش چهره‌ای به نام «انریکو» Enrico شده است. او همچنین با «گوزمن» دیدار کرده و با وی دوست شده و سپس به زندان افتاده است. اکنون «گوزمن» از من تقاضا داشت، بلکه بتوانم بوسیله سفیر اسرائیل، او را از زندان آزاد کنم. من در این باره قولی ندادم.

با توجه به اینکه محل فرود هواپیماها را «گوزمن» تعیین کرد و به من آگاهی داد، قرار بود، جمعه بعد، مواد معدنی خریداری شده، ترابری شود. تنها اشکال کار این بود که می‌بایستی من برای آگاه کردن افرادی که می‌بایستی، مواد مذکور را ترابری می‌کردند، به لیما بروم و از آنجا به کاراکاس تلفن کرده و آنها را در جریان امر قرار دهم. من همچنین به دنبال بهانه‌ای بودم تا بتوانم از حضور برای تدریس در دانشگاه شانه خالی کنم. بهرحال، دانشگاه مرا به عنوان استاد پذیرفته بود، ولی من برای مدتی در مسافرت بوده و توفیق نیافته بودم به کار تدریس ادامه دهم.

«باربارا» بهانه مذکور را برای من اندیشه‌گری کرد. من به مقامات دانشگاه اظهار داشتم که قوزک پایش به سختی پیچ خورده و از اینرو ناچار باید او به لیما بروم و ویرا در درمان پزشکی کمک کنم. ما دو روز پیش از زمانی که قرار بود، مواد معدنی ترابری شود، وارد پایتخت پرو شدیم و من از محل امنی از سفارت اسرائیل تلفنهای مورد نظر را مکالمه نمودم. سپس به «روبرتو» تلفن کردم تا برنامهٔ ترابری را تائید کند.

او پرسش کرد: «چگونه شما مواد مذکور را در اسرائیل از کشتی پیاده می‌کنید؟»

پاسخ دادم: «ما می‌دانیم چگونه ترتیب کار را بدهیم، شما تنها کوشش کنید آنها را به ما تحویل بدهید».

این عملیات براستی می‌بایستی بر پایهٔ اعتماد دو جانبه انجام می‌گرفت. اگر یکی از اجزاء آن عملیات به بیراهه می‌رفت، تمام برنامه خراب می‌شد. من با دراحتی در هتلم به نام Country Club Hotel در لیما منتظر دریافت خبر مربوط به هواپیماها بودم. سرانجام به من آگاهی داده شد که هواپیماها با مواد مورد نظر وارد ونزوئلا شده‌اند. تمام عملیات مورد نظر مانند گردش عقربه‌های ساعت انجام گرفته بودند.

دوشنبه بعد، هنگامی که من قصد بازگشت به «آیاکوچو» را داشتم، چهرهٔ لبخند بار «گوزمن» را در صفحه اول روزنامه مشاهده کردم. او براستی، به هر قولی که دربارهٔ معامله مواد معدنی داده بود، عمل کرده بود.

من چند شماره از روزنامهٔ مذکور را خریداری کردم تا با خود به «آیاکوچو» ببرم. چون ما در ساعات نخست بامداد به لیما پرواز می‌کردیم، بنابراین نخستین نسخهٔ روزنامهٔ مذکور را ما در

اختیار و می‌گذاشتیم. ما همچنین خبر خوبی درباره دوستش «سینتیا» برای او داشتیم. «باربارا» آگاهی حاصل کرده بود که «سینتیا مک نامارا» سه روز پیش از زندان آزاد شده بود.

بامداد آن روز، هنگامی که ما وارد «آیا کوچو» شدیم، حادثه‌ای رویداد که وجدان مرا از احساس گناه به سبب اینکه نتوانسته بودم در دانشگاه حضور پیدا کرده و به امر تدریس بپردازم، پاک کرد. بدین شرح که همچنانکه ما با تاکسی از فرودگاه به هتل می‌رفتیم، بطور ناگهانی صدای شلیک تیر بلند شد و راننده تاکسی وارد پیاده رو شد. ما خود را روی صندلیهای تاکسی انداختیم و دراز کشیدیم. ولی، بدیهی است که گلوله‌ها به طرف ما نشانه گیری نشده بودند. در یکی از نقاط راه بندانی که در جلوی ما قرار داشت، سربازان مسلحی در اتومبیل چند نفر از دانشجویان کشف کرده بودند و در نتیجه بین سربازان و دانشجویان تیراندازی درگرفته و سه نفر از دانشجویان کشته شده بودند. پس از رویداد مذکور، اعلام شد که دانشگاه دست به یک اعتصاب نامحدود زده و بنابراین، اگر در اصل این کار می‌توانست برای من شغلی به حساب آید، من بی شغل شدم.

ولی شغل دیگرم ادامه یافت. ما نیاز به خرید مواد شیمیائی بیشتری داشتیم و از اینرو من می‌بایستی با «گورمن» وارد گفتگو برای معاملات بیشتر می‌شدم. در گفتگوهای بعدی «گورمن» در معامله سرسخت شد و انتظار دریافت پولهای کلانی را از اسرائیل داشت. و درخواست کرد که خانه‌ای در یکی از بخشهای خوب لیما برای او خریداری شود، یک روزنامهٔ زنجیری در اختیارش قرار بگیرد و مبلغ ۲۸ میلیون دلار نیز به او پرداخت شود. او برای استوار کردن درخواستهایش، اظهار داشت بر پایهٔ مطلبی که یک پروفسور فیزیک دانشگاه به او گفته است، اسرائیل بدون در دست داشتن مواد مورد معامله، غیر قابل شکست خواهد شد.

«گورمن» گفت: «موادی که ما در اختیار شما می‌گذاریم، ارزش چنین بهائی را دارد. حکومت شما آلت دست امپریالیسم امریکاست. پول شما نیز از امریکا می‌آید و ما به این پول برای مردم پرو نیاز داریم.»

پس از پایان سخنانش، چون احساس می‌کرد که من دربارهٔ تقاضاهایش با وی بحث خواهم نمود، تصمیم گرفت، بحث را با این جمله ببندد: «شما یک کمی سرسخت هستید.» سپس، کمی درنگ کرد و برای راست و درست کردن آنچه که گفته بود، ادامه داد: «من قصد توهین به شما را ندارم، من خودم نیز نیمه کلیمی هستم. ولی، بالاتر از همه، تمام ما بشر هستیم. همهٔ ما یکی هستیم.»

او همچنین مطالب بیشتری دربارهٔ فلسفه جنبشی که بوجود آورده بود، بیان کرد. او عقاید جالبی دربارهٔ برابری داشت که آنها را به لنین و روابط بین زن و مرد مربوط می‌کرد.

او اظهار داشت: «در نتیجه اندیشه‌های لنین، شورویها با ازدواج مخالفت کردند و به تشویق پیوندهای جنسی پرداختند. هنگامی که در دههٔ سالهای ۱۹۳۰، استالین در شوروی روی کار آمد، گروههای بیشماری از بچه‌های بیخانمان که هیچ نوع پیوند خانوادگی نداشتند، در گوشه و کنار شهرهای شوروی سرگردان بودند. بنابراین، استالین برای احترام به حقوق زنان اعلام داشت که

خانواده یکی از نهادهای اجتماعی باید بشمار آید. دوستان شوروی ما با گزینش این روش با همه چیز بازی کردند. ما در گروه راه درخشان باور داریم که راه درست علاقه جاودانی بین یک زن و یک مرد می‌باشد. اما، بدیهی است که اگر چنین پیوندی نتوانست ادامه یابد، زن و مرد باید از یکدیگر جدا شوند، ولی اینکار بهیچوجه نباید مورد تشویق قرار بگیرد.»

ظاهر فلسفه عجیب و غریب «گوزمن» این بود که زندگی گروهی نباید، روابط جنسی را نیز در بگیرد.

او پرسش کرد: «اینهمه غوغا دربارهٔ روابط جنسی برای چیست؟ من باور دارم که هر زن و مردی باید تنها یک فرزند داشته باشد. ببینید، اکنون چه اندازه بچه‌های بیخانمان در لیما وجود دارد. چقدر وحشتناک است که می‌بینیم تنها امید بچه‌های مذکور اینست که به یک زن و شوهر خارجی که از خود بچه ندارند، فروخته شوند.»

از او پرسش کردم، چگونه او می‌خواهد چنین مشکلی را حل کند؟ حرف زدن درباره چنین موضوعی ساده است، امّا چگونه در عمل باید با این مشکل روبرو شد؟

او خندهٔ آرامی کرد و اظهار داشت: «ما گاهنامه خود را در پرو، از سال صفر آغاز می‌کنیم. از آغاز این زمان، هر شهروند پروی، زندگی خود را ترک کرده و وارد زندگی گروهی (Commune) می‌شود. لیما از سطح کره زمین پاک خواهد شد - براستی این شهر اکنون با اینهمه بخشهای کثیف و فقیرنشین و نداشتن آب تمیز و سیستم فاضل آب بصورت یک شهر وحشتناک درآمده است.»

فلسفه «گوزمن» دربارهٔ موضوع مذکور، به شدت در من اثر کرد زیرا این مطالب شبیه اندیشه های ساده و ایده آلی بودند که من در سن پیش از ۲۰ سالگی در سر می‌پرورانیدم. بدین معنی که هر فردی را باید در یک تراز یکسان قرار داد و زندگی را از نو آغاز کرد.

سپس ما دوباره وارد گفتگوهای اصلی دربارهٔ معامله شدیم. قرار شد که اسرائیل مبلغ ۱۸ میلیون دلار دیگر، یعنی با احتساب ۱۰ میلیون دلار پرداختی پیشین، مبلغ ۲۸ میلیون دلار بپردازد و ۳۰۰ کیلوگرم دیگر از هریک از مواد مورد نیاز دریافت دارد.

۱۵
دادرس

درحالیکه از موفقیت در انجام مأموریتم سرمست بودم، در آغاز ژوئن سال ۱۹۸۸ به لندن پرواز کردم. از «باربارا» نیز خواهش کرده بودم در این مسافرت با من همراهی کند، زیرا می‌دانستم که در بین راه ممکن است با مشکلات پیش بینی نشده روبرو شوم و از این‌رو می‌خواستم شاهدی در جریان امر حضور داشته باشد. بدیهی است که برنامه ریزی مسافرت من به لندن بر پایهٔ آموزشی که «اسحق شمیر» نخست وزیر به من داده بود، انجام گرفت. سرهنگ جلالی، وزیر دفاع ایران درخواست کرده بود، دیداری با من داشته باشد. آخرین بار، من سرهنگ جلالی را به «رابرت گیتر» در کانساس دیده بودم و وی در آن دیدار تقاضا کرده بود، به وی اطمینان داده شود که باوجود فاش شدن موضوع ایران ـ کنترا، ارسال جنگ افزار به ایران ادامه خواهد یافت. از آن زمان ببعد، اسرائیل تصمیم گرفته بود ارسال جنگ افزار به ایران را متوقف سازد، زیرا جنگ ایران و عراق با آتش بس شکسته و غیر قابل اعتمادی روبرو شده بود. اکنون جلالی می‌خواست، خرید جنگ افزار برای ایران را از کانال دیگری آغاز کند.

درحالیکه «باربارا» همراه من بود با یک تاکسی به خانه بزرگی در «بلگرویا» Belgravia رفتیم. پلیسهای لندن جلوی در خانه مشغول انجام وظیفه بودند و افراد امنیّتی ایرانی در صحن خانه به نگهبانی اشتغال داشتند. این خانه در واقع متعلق به سرهنگ جلالی بود. او با اشتیاق انتظار ورود ما را داشت. من او را به «باربارا» به عنوان دوستم حسین شناختگری کردم. حسین، نام مستعاری بود که سرهنگ جلالی برای خود در لندن گزینش کرده بود.

سرهنگ جلالی، ما را به اتاق پذیرائی که دیگر مهمانان در آنجا جمع شده بودند، راهنمائی کرد. افراد حاضر در آنجا عبارت بودند از: مینا، همسر سرهنگ جلالی؛ یکی از دستیاران سرهنگ جلالی و همسرش؛ «جان دولاروک»؛ و یک سوداگر جنگ افزار آلمانی به نام «ورنر کروگر» Werner Kruger که با اسرائیلی‌ها کار می‌کرد. پس از داد و گرفت مراسم درود، من و سرهنگ جلالی به باغ خانه رفتیم و درباره اصل موضوع به گفتگو نشستیم. او از اینکه

امریکائی‌ها به عراق کمک می‌کردند و سبب توانمند شدن آن گردیده بودند، ابراز دلسردی می‌کرد. امریکا، تولید کنندگان جنگ افزارهای پیشرفته و شیمیائی را در شیلی پشتیبانی می‌کرد و سپس از آن کشور فرآورده‌های تسلیحاتی به عراق وارد می‌شد.

سرهنگ جلالی گفت: «اگر صدام حسین، به ما حمله نکند، توجّهش را به عربستان سعودی و کویت خواهد دوخت.»

جلالی، یک نامه رسمی از وزارت دفاع حکومت جمهوری اسلامی ایران به من داد که آن را به نخست وزیر اسرائیل بدهم. درونمایهٔ نامهٔ مذکور نگرانی ایران را از جنگ افزارهای شیمیائی عراق ابراز می‌داشت. من نیز از او درخواستی کردم و گفتم ما از ایرانیها انتظار داریم، کمک کنند سه نفر سرباز اسرائیلی که در لبنان در اسارت هستند، آزاد شوند.

جلالی گفت: «ما با کمال شادی در این کار اقدام خواهیم کرد، ولی، بدیهی است که این اقدام باید در سطح گسترده‌تری انجام گیرد. ما در پیش از شما درخواست کرده‌ایم کوشش کنید، ارسال جنگ افزارهای شیمیائی به عراق متوقف شود، و من باید به سازمان پاسداران انقلاب نشان دهم که ما در برابر انجام این عمل، از اسرائیلی‌ها کمکی دریافت کرده‌ایم.»

پرسش کردم: «منظورتان چیست؟»

«ما نیاز به سه فروند هواپیمای 130ـ C داریم، که البتّه بهای آنها را پرداخت خواهیم کرد. من به ملاّهای رادیکال خواهم گفت که در برابر هر سربازی، یک هواپیما خواهیم گرفت. شما این هواپیماها را برای ما تهیّه کنید و ما سربازهای شما را آزاد خواهیم کرد.»

در اینجا گفتگوهای ما درباره معامله پایان یافت و ما به طرف باربکیو و کباب گوشت گام برداشتیم. سپس، به هر مهمانی در هنگام خداحافظی یک جعبه پسته به عنوان هدیّه داده شد.

قرار بود، من «باربارا» را در لیما ملاقات و سپس به اسرائیل پرواز کنم. در قسمت درجه اوّل هواپیما در فرودگاه «هیترو» لندن، از روی تصادف، ژنرال «دیوید ایوری»David Ivry، مدیر کلّ وزارت دفاع اسرائیل را ملاقات کردم. او در اصل وابسته به حزب کارگر بود، با این وجود من موضوع تقاضای ایرانیها را درباره هواپیماهای 130ـ C با او در میان گذاشتم، زیرا، او بهرحال از موضوع آگاهی پیدا می‌کرد. امّا، و زیاد با این عمل موافق بنظر نرسید.

او گفت: «شما باید بدانید که شمیر نخست وزیر نمی‌تواند خودش به تنهائی در این باره تصمیم بگیرد. او باید موافقت حزب کارگر را نیز در حکومت ائتلافی بدست آورد، زیرا فروش جنگ افزار به ایران بطور کامل متوقف شده است.»

روز بعد من در دفتر نخست وزیر، به مشاور او «اوی پزنر» تمام جریان مربوط به معامله با «گورمن» را توضیح دادم. او اظهار داشت که مبلغ ۱۸ میلیون دلار اضافی به حساب بانکی مورد نظر در سویس واریز خواهد شد و ترتیب خرید روزنامه رنجبرهای و خانه در لیما برای گروه «راه درخشان» نیز داده خواهد شد.

من تصمیم گرفتم، موضوع هواپیماهای 130ـ C را شخصاً با نخست وزیر در میان بگذارم و «پزنر» ترتیب ملاقات مرا با نخست وزیر داد.

هنگامی که من با «پزنر» وارد اتاق نخست وزیر شدم، او به من اظهار داشت: «اسرائیل به شما بسیار بدهکار است.» سپس درحالیکه مرا به مبلی که مخصوص مهمانان بود، راهنمائی می‌کرد، پشت میزش قرار گرفت. جثهٔ کوچکش در صندلی بزرگ چرمی گم شد و سر و کلهٔ بزرگش که نسبت به بدنش غیر عادی می‌نمود، از پشت میز هویدا شد. دفتر نخست وزیر با مبلمان چرمی مدرن و یک میز ویژه قهوه که «شمیر» از مهمانانش پذیرائی می‌نمود، زینت یافته بود. روشن بود که مبلمان مذکور با بهای زیادی خریداری شده بود. روی میز «شمیر» یک پرچم کوچک اسرائیل و روی دیوار اطاقش فرتورهائی از «دیوید استرن»، David Stern و «ولادیمیر جبوتینسکی» Vladimir Jabotiniski ، که جنبش تجدید نظر طلب صهیونیستی مدرن را که در ایجاد دولت اسرائیل نقش مهمی داشتند و نیز «تئودور هرزل» Theodor Herzl، بنیانگزار تئوری سیاسی صهیونیسم که زیادتر به نام پدر سوسیالیست شناخته شده است، دیده می‌شد.

من جزئیات وضع پرو را برای «شمیر» شرح دادم و او از اینکه پول کمی برای خرید مواد مورد نیاز پرداخت شده است خوشحال شد.

او گفت: «ما انتظار داشتیم، تا اینجا ۵۰ میلیون دلار بپردازیم. دعای خیر من برای انجام هر عملی که شما لازم می‌بینید، بدرقهٔ شما خواهد بود. و با توجه به اینکه همسر شما انتظار زایش فرزندی را دارد، از وقتی که شما برای انجام این مأموریت صرف کرده‌اید، قدردانی می‌کنم.»

سپس من نامه ایرانیها را به «شیمر» دادم و بطور شفاهی درخواست آنها را برای هواپیماهای C ـ130 به آگاهی او رساندم. «شمیر» نامه مذکور را که ضمن آن ایرانیها درخواست کرده بودند، جنگ افزارهای بیشتری به آنها فروخته شود و ارسال تسلیحات شیمیائی از شیلی به عراق متوقف گردد، خواند و سپس آنرا با دقت روی میزش گذاشت.

او گفت: «من به این نامه پاسخ رسمی نخواهم داد. ما با امریکائی‌ها موافقت کرده‌ایم که در این زمان دیگر به ایرانیها جنگ افزار نفروشیم. بدیهی است که من از این موضوع آگاهی داشتم. در آغاز آن سال، پس از اینکه جنگ ایران و عراق با دشواریهای فراوان قطع شده بود، «رابرت گیتنر» از طرف امریکا و «اوی پزنر» از سوی اسرائیل بطور پنهانی موافقت کرده بودند که فروش جنگ افزار به ایران متوقف شود. در موافقت نامهٔ مذکور همچنین قید شده بود که امریکا کوشش خواهد کرد، ارسال جنگ افزارهای شیمیائی به عراق متوقف شود. ولی بطوریکه من آگاهی یافتم، هیچیک از دو طرف موافقت نامه به تعهدات خود عمل نکرده بودند. شمیر گفت: «خواهش می‌کنم به ایرانیهائی که رابط شما هستند، بگوئید که من نامه شما را دریافت کرده و مشغول بررسی آن هستم.»

من نفهمیدم که آیا منظور نخست وزیر این بود که تقاضای ایرانیها را برای خرید هواپیماهای C ـ130 رد کرده است یا نه. اگر منظور او این بود که تقاضای ایرانیها در این باره باید رد شود، بنابراین سربازان اسرائیلی می‌بایستی در لبنان در اسارت دشمن باقی بمانند.

گویا نخست وزیر اندیشه مرا در این باره خواند. زیرا بعد از آن گفت: «در مورد آن هواپیماهای C ـ130 ، ترتیب لازم را بدهید. موافقت و پشتیبانی من در این باره بدرقهٔ اقداماتان

خواهد بود.»

در این زمان، من می‌بایستی به پرو بازگشت می‌کردم، اما تصمیم گرفتم، مدت زمانی را با «اورا» بگذرانم. اگرچه ما روزهای گرم ماه ژوئن را می‌گذراندیم، ولی آن روزها برای من سحر آمیز بودند. من و «اورا» به «دریای مرده» مسافرت کردیم و همانطور که او در ساحل ایستاده و به آب دریا نگاه می‌کرد، زیبائی او مرا خیره می‌نمود. سپس ما به شمال دریای جلیله رفتیم و شب را در آنجا گذراندیم. من دستم را روی شکم «اورا» گذاشتم و احساس کردم که فرزندش در حال لگد زدن است. هنگامی که به اورشلیم بازگشت گردیم، او زیر آزمایش بالاتر از صدا (Ultra Sound) قرار گرفت و به ما گفته شد که فرزندش دختر خواهد بود. این خبر باعث شد که من خود را در فضا احساس کنم.

ولی، احساس کردم که «اورا» از موضوعی رنج می‌برد. از او پرسش کردم، ناراحتی‌اش چیست.

او می‌خواست بداند. «باربرا کیست؟»

قلب من یکباره فرو ریخت. او حق داشت که نسبت به رابطه من و «باربارا» مشکوک باشد. من نخست به این سبب با «باربارا» نزدیک شده بودم که و شاهد فعالیت‌های من و ضامن ایمنی‌ام باشد، سپس ما با هم دوست شده بودیم و سرانجام از آنهم بالاتر رفته بودیم. از «اورا» پرسش کردم: «تو او را از کجا می‌شناسی؟»

«هر زمانی که من در پرو به تو تلفن کردم، او گوشی را بر می‌داشت.»

گفتم: «او به کار من وابسته است. او یک روزنامه نویس امریکائی است که برای یک روزنامه برجستهٔ انگلیسی کار می‌کند. او در واقع ایمنی مرا ضمانت می‌کند.» موقعی که این حرف را زدم، خود را بسیار کوچک احساس کردم، ولی «اورا» سخنانم را پذیرفت و یا من در آن زمان چنین فکر کردم.

پنج روز بعد، من با پرواز لوفت هانزا از تل آویو به فرانکفورت رفتم. دستیار سرهنگ جلالی، که مردی خوش زبان و دارای ریش کوتاه نزی بود، در سرسرای هتل فرودگاه انتظار مرا می‌کشید. هنگام صرف شام، برایش توضیح دادم که نامه آنها دربارهٔ درخواست خرید جنگ افزارهای بیشتر به نخست وزیر اسرائیل تسلیم شده و در کابینهٔ وزیران مورد بررسی قرار خواهد گرفت. ولی، در بارهٔ هواپیماهای C ـ130 ما مشغول اقدام هستیم.

او می‌خواست بداند، بهای آنها چقدر خواهد بود.

دربارهٔ بهای هواپیماهای مذکور، به من توضیحی داده نشده بود، بنابراین بر پایهٔ تجربت پیشینم از فروش هواپیماهای هرکول، رقمی در مغز درست کردم و گفتم: «برای هر فروند، ۱۲ میلیون دلار».

«شما هم مبلغ ۳٦ میلیون دلار برای سه هواپیمای C-130 می‌خواهید از ما بگیرید و هم سرباران اسیر را؟»

«نه، ما مبلغ ۳٦ میلیون دلار برای هواپیماها می‌خواهیم. ولی، ما همچنین مثل داریم،

سربازان آزاد شوند.» اسرائیل نباید در موقعیتی قرار گیرد که معلوم شود، در برابر آزادی گروگانها پیش جنگ افزار می‌دهد ـ دست کم این موضوع نباید آشکارا مفهوم شود.

من دو شماره حساب بانکی به او دادم و درخواست کردم، به هر حساب مبلغ ۱۸ میلیون دلار واریز شود. پولها باید «ظرف مدّت ده روز به حساب واریز شوند. او قول داد که نهایت کوشش را برای آزادی گروگانها بکار برد.»

او پرسش کرد: «آیا شما میل دارید که گروگانهای امریکائی نیز آزاد شوند؟»

«این کار به اسرائیل مربوط نیست، ولی اگر شما بتوانید آنها را نیز آزاد کنید، ما خوشحال خواهیم شد.»

در آغاز ماه ژوئیه به پرو بازگشت کردم و برای جشن راه درخشان، در صدد خانه یابی برآمدم. در هنگام جستجو برای خرید خانه جهت جشن مذکور، خانه بزرگ و مجللی یافتم که دارای یک استخر و ۹ نفر مستخدم بود. کسی که خانه را به من نشان داد، مردی بود به نام «انریک» Enrique که خانه متعلق به مادرش بود. ولی خرید خانه را تعهد نکردم. خانواده مذکور همچنین مالک روزنامهٔ زنجیره‌ای Ocho بودند که هدف ما را کامل می‌کرد. بدیهی بود که من می‌بایستی دربارهٔ خانهٔ مذکور نخست با «گوزمن» گفتگو می‌کردم، زیرا نظر او را دربارهٔ آن خانه و آنهمه تجملاتش نمی‌توانستم حدس بزنم.

«انریک» از من خواست تا با یکی از دوستانش که وزیر امور مالی پرو بود، دربارهٔ خرید خانهٔ مذکور دیدار کنم. او می‌خواست بداند، چرا من با توجّه به وضع بی ثبات سیاسی پرو، تصمیم گرفته بودم، در این کشور با خرید آن خانه سرمایه گذاری کنم.

گفتم: «اکنون قیمتها پائین هستند و روزی بالا خواهند رفت.»

او کمی اندیشید و گفت: «فکر خوبی است، ولی اگر راه درخشان در این کشور حکومت را در دست بگیرد، این کار فایده ای نخواهد داشت.»

من به «آیا کوچو» پرواز کردم و همان شب به دیدار «گوزمن» رفتم. او به من گفت، ترتیبی داده شده است که پس از اینکه اسرائیل بهای خانه و روزنامه غیر رسمی را پرداخت، یک بازرگان اهل پرو آنها را تحویل بگیرد. او همچنین خبرهای خوبی برای من داشت. بدین شرح که من می‌توانم به افراد مربوط تلفن کنم و به آنها آگاهی دهم که روز جمعه ـ که ۴ روز بعد بود ـ مواد مورد نظر را برای ترابری به اسرائیل تحویل بگیرند. اگر می‌خواستم به لیما بروم و موضوع را بوسیله یک تلفن امن به افرادی که می‌بایستی موّاد مربوط را تحویل بگیرند آگاهی دهم، آنها زمان زیادی برای آماده کردن خود برای پرواز نداشتند، از اینرو تصمیم گرفتم، از هتلم در «آیاکوچو» به آنها تلفن کنم.

از خانم در تلفنچی درخواست کردم تلفن مرا به اورشلیم وصل کند. هنگامی که «اورا» گوشی را برداشت، به او گفتم به «اوی پزنر» تلفن کند و به سادگی به او بگوید، همان برنامه روز جمعه این هفته باید اجرا شود و سپس گوشی را گذاشتم. نیمساعت بعد، تلفنی از افراد لجستیکی اسرائیلی از کاراکاس دریافت داشتم. از من پرسش کردند آیا برنامه روز جمعه است؟ پاسخ مثبت

دادم و گوشی را گذاشتم.

من به لیما بازگشت کردم و روزهای ۱۲ و ۱۳ ژوئیه ترتیب خرید خانه و یک سازمان روزنامه زنجیری را دادم ۴۰۰٫۰۰۰ دلار برای خانه و ۲ میلیون دلار برای روزنامه‌ها. ولی، در اینجا زحمت من کمتر شد. رهبران گروه راه درخشان، عقیدهٔ خود را دربارهٔ خرید خانه تغییر داده بودند. آنها به این اندیشه رسیده بودند که در وضع سیاسی بی ثبات، تمام افراد بلند پایه جنبش به لیما کار بسیار خطرناکی است، زیرا هر لحظه ممکن بود هدف تهاجمات قرار بگیرند.

هنگامی که مواد مذکور به اسرائیل ترابری شد، من قصد داشتم پرو را ترک کنم، ولی، دانشمندان اتمی اسرائیل به این اندیشه رسیدند که ممکن است به مقدار ۵۰۰ کیلوگرم بیشتر از مواد مذکور نیاز داشته باشند. بنابراین، به من آموزش داده شد، پیش از ترک پرو، ترتیب خرید ۵۰۰ کیلوگرم دیگر از مواد مورد نیاز را بدهم. من به «روبرتو» تلفن کردم و جریان را به او اظهار داشتم و کار خرید و ترابری آنها مانند روش گذشته انجام پذیرفت.

هنگامی که آخرین مورد خریداری شده به سوی اسرائیل حرکت کرد، من به اورشلیم بازگشت کردم ـ این زمان درست برابر موقعی بود که فرزند دخترم در روز ۲۲ ژوئیه ۱۹۸۸ زایش یافت. من هنگام زایش دخترم «شیرا»، همسرم «اورا» را در بیمارستان «هاداسا» Hadassah همراهی می‌کردم. خوشبختانه در این زمان، لیما، گروه راه درخشان، سرهنگ «کوردووا» و «باربارا» همه را پشت سر گذاشته بودم. مأموریتم با نهایت کامیابی انجام گرفته بود و اکنون اسرائیل می‌توانست، به تولید و گسترش برنامه‌های هسته‌ای خود ادامه دهد.

دو روز بعد از زایش «شیرا»، دستوری برایم صادر شد که مرا شوکه کرد. دانشمندان اتمی مرتکب اشتباه محاسبه شده و به ۵۰ کیلوگرم دیگر از یکی از فلزات مربوط نیاز داشتند و من می‌بایستی برای ترتیب خرید آن، باز به پرو مسافرت می‌کردم.

من در آغاز ماه آگوست به لیما بازگشت کردم. به «باربارا» از پیش تلفن کرده بودم و او در فرودگاه از من دیدار کرد. به «روبرتو» نیز آگاهی داده بودم که من در حال بازگشت به پرو بودم و او به لیما پرواز کرده بود. هر سه نفر ما در سرسرای هتل Caesar یکدیگر را ملاقات کردیم و سپس به طرف خیابان گام برداشتیم. من سبب بازگشتم را به پرو برای آنها توضیح دادم.

روبرتو گفت: «من به آیاکوچو تلفن خواهم کرد و نتیجه را به شما خواهم گفت.»

«روبرتو، من زیاد وقت ندارم که اینجا بمانم. ماندن در این منطقه کم کم برای من خطرناک می‌شود و گذشته از آن، من دختر تازه زایش یافته‌ای در اسرائیل دارم و هرچه زودتر باید از نتیجه اقدام آگاهی یابم.»

او به من قول داد، نخستین کوشش در بامداد، آن خواهد بود که درباره انجام این برنامه با رئیسش در «آیاکوچو» گفتگو کند.

پس از اینکه «روبرتو» ما را ترک کرد، «باربارا» به من اظهار داشت که کنسول امریکا «دانا هامیلتون» Donna Hamilton، میل دارد با من گفتگو کند. من بیدرنگ به دفتر وی رفتم. او که زنی بسیار مهربان و خوشخو بود، به من اظهار داشت که به کمکم نیاز دارد. «سستی مک

نامارا» که یک زن امریکائی بود، دوباره روز ۲ آگوست بازداشت شده بود، زیرا یک قاضی در «کانگالو» Cangallo که دهکدهٔ کوچکی در «تدیر» Andes در ۴۰ کیلومتری «آیاکوچو» بود، تقاضای استرداد او را به حوزهٔ قضائی خود نموده بود. «کانگالو» در منطقه کنترل جنبش «راه درخشان» قرار داشت و در داخل دهکده نیروهای نظامی بسیاری ساکن شده بودند و تنها راهی که «باربارا» می‌توانست بدون خطر وارد آنجا شود، این بود که گروهی از نظامیان او را بدرقه کنند. کنسول امریکا، کوشش کرده بود از دادگاه اجازه بگیرد که «مک نامارا» در لیما بازداشت شود، ولی در این کار کامیاب نشده بود.

اتهام «مک نامارا» این بود که بطور قاچاق وسائل و تجهیزات پزشکی در اختیار گروه راه درخشان قرار داده بود. هنگامی که کامیون دربر دارندهٔ وسائل مذکور برای بازرسی مأموران دولتی پرو متوقف شده بود، سه نفر به گلوله کشته شده بودند. گفته شده بود که بین حمله کنندگان یک زن خارجی بوده که مشخصات او به «مک نامارا» برابری می‌کرده است. ولی، بدیهی است، دلیل روشنی در دست نبود که زن مذکور «مک نامارا» بوده است.

«همیلتون»، کنسول امریک گفت: «این قاضی، یک الکلی مزمن است و شخصی باید با او وارد گفتگو شود و او را از حصار «مک نامارا» باز دارد...

من می‌دانستم، چرا کنسول امریک انجام این عمل را از من درخواست کرده بود، زیرا من یکی از چند نفر افراد اندکی بودم که هم می‌توانستم به منطقه زیر کنترل «راه درخشان» مسافرت کنم و هم اینکه می‌توانستم از مقامات نظامی پرو، برای رفتن در پایگاه آنها، یعنی در محلّی که دفتر قاضی قرار گرفته بود، اجازه بدست آورم. من به کنسول اظهار داشتم، برای انجام این عمل کوشش خود را به کار خواهم برد.

بامداد روز بعد، هنگامی که من با «امریک» که با او دوست بسیار نزدیک شده بودم، به صرف صبحانه می‌پرداختم، به وی اظهار داشتم که قصد دارم به دهکده «کانگالو» بروم و قاضی را دیدار کنم. او سرش را تکان داد.

«اگر افراد راه درخشان شما را دستگیر نکنند، سربازان شما را برداشت خواهند کرد. و اگر شما از دست سربازان جان سالم بدر ببرید، دزدان دهکده بخاطر پیراهن و کفشهایتان، حسابتان را خواهند رسید. بهترین راه اینست که از دوست پروفسورتان خواهش کنید، از شما مراقبت کند. زیرا این فرد او هستند که ممکن است شما را مورد حمله قرار دهند.»

گفتم: «من در واقع به انجام این عمل میلی ندارم، من در این جنگ بیطرف هستم و به کار هیچیک از طرفهای جنگ کاری ندارم.»

من دریافتم که «امریک» مشغول آزمایش من بود تا بفهمد که آیا من طرفدار گروه «راه درخشان» بودم، یا نه.

بهرحال، پس از اندیشهٔ زیاد، بهمراهی «باربارا» به «آیاکوچو» پرواز کردم و از «روبرتو» درخواست کردم، ترتیبی دهد تا بتوانم با قاضی دیدار کنم. او قول داد که این کار را انجام خواهد داد.

بامداد روز بعد از یک راننده تاکسی خواستم من و «باربارا» را به «کانگالو» ببرد. او گفت، شما دیوانه هستید و به رانندگی ادامه داد.

چهارمین کوشش من برای یافتن یک راننده تاکسی که حاضر بشود به دهکدهٔ «کانگالو» برود، به نتیجه رسید. من یک اسکناس یکصد دلاری در برابر چشمانش تکان دادم و او حاضر شد مرا به آنجا ببرد. او توضیح داد که برای رفتن به «کانگالو» در واقع راه مشخصی وجود ندارد و گذشته از آن او باید لاستیکهای یدکی و قوطی های دربر دارندهٔ بنزین تهیه کند. بهرحال، در ساعت بعدی آنروز صبح، من و «باربارا»، «آماکوچو» را به قصد... خدا میداند کجا؟ ترک کردیم.

جاده‌ای که به «کانگالو» منتهی می‌شد، بسیار پر گرد و خاک و ناراحت کننده بود. در این راه، گیاهان پراکنده‌ای به چشم می‌خورد که تپه‌های سنگی کوچکی از بین آنها سر بدر آورده بودند. گاهگاهی، افراد وابسته به جنبش «راه درخشان» ما را متوقف می‌کردند و پس از آنکه مرا می‌دیدند، اجازه عبور می‌دادند. گویا «روبرتو» از پیش به آنها خبر داده بود که ما از آن راه عبور خواهیم کرد. من می‌بایستی بمناسبت این کار از «روبرتو» سپاسگزاری می‌کردم.

در ساعت ۶ بعد از ظهر ما به پلی رسیدیم که در واقع مدخل دهکدهٔ «کانگالو» بشمار می‌آمد. در آن سر پل، یک پست نظامی وجود داشت. سربازان شگفت زده، به اتومبیل تاکسی که تق تق کنان به سوی آنها در حرکت بود، خیره شده بودند. هنگامی که ما به آنها نزدیک شدیم، سلاحهای خود را بطرف ما بلند کردند. این بار نامه‌ای را که در بیما از سرهنگ «کوردووا» دریافت کرده بودم و ضمن آن موافقت کرده بود، به ما کمک کند، به سربازان نشان دادم.

به من گفته شده بود که قاضی در سربازخانه خواهد بود، ولی هنگامی که وارد سربازخانه شدیم و من خود را به فرمانده سربازخانه شناختگری کردم، به ما گفتند که قاضی تا بامداد فردا به سربازخانه باز نخواهد گشت.

فرمانده سربازخانه که یک سروان بود، اظهار داشت: «و مشغول رسیدگی به یک کشتر دسته‌جمعی است.» چند پرسش خسته و گریخته دیگر، برای ما روشن کرد که قاضی مشغول رسیدگی به کشتاری است که من در آغاز آن سال کوشش کرده بودم، سرهنگ «کوردووا» را از انجام آن باز بدارم.

ما پانسیون کوچکی در دهکده پیدا کردیم و یک اتاق برای خود و اتاق دیگری برای راننده تاکسی گرفتیم. ما آن شب، شام خود را که عبارت از برنج و لوبیا بود، زیر نور شمع خوردیم، زیرا دهکده هنوز برق نداشت.

بامداد روز فردا، قاضی را در دفترش ملاقات کردم. برای قاضی توضیح دادم، به اینجا آمده‌ام تا از طرف «سینتیا مک نامارا» حرف بزنم. هنگامی که او فهمید من وکیل دعاوی نیستم، اظهار داشت: «من نمی‌توانم با شما گفتگو کنم.» سپس کمی اندیشید و گفت: «چرا، شما می‌توانید از جانب او حرف بزنید، زیرا بر پایه قوانین پرو، هرکسی می‌تواند از دیگری در دادگاه دفاع کند.»

قاضی که مرد خوشروئی بود، لباس غیر رسمی پوشیده و سالهای دهه ۳۰ سالگی‌اش را

می‌گذرانید. اظهار داشت که «مک نامارا» به سبب ارتکاب اعمال براندازی و شرکت در عملیّات تروریستی به دادگاه او احضار شده است. او پریشان به نظر می‌رسید و در دفترش به طرف جلو و عقب گام می‌زد. او چندین مرتبه با تلفن گفتگو کرد و کمی پس از آن گروهی از افراد پلیس ضد تروریسم وارد دفتر او شدند. بعد از چند لحظه استراحت، پروندهٔ «مک نامارا» را بیرون کشید و مورد بررسی قرار داد. همچنانکه من به افراد پلیس نگاه می‌کردم، این اندیشه برایم بوجود آمد که شاید او احساس کرده است، من برای تهدید او به آنجا آمده بودم.

در حالیکه قاضی به پروندهٔ «مک‌نامارا» نگاه می‌کرد گفت: «دختر زیبائی است، من بی میل نبودم او را ببینم، امّا او را به دادگاه لیما برده‌اند. من مایل نیستم، دوباره او را مورد دادرسی قرار دهم؛ این کار ممکن است خطر دو برابر داشته باشد. و از دگر سو دلیل کافی بر ضدّ او وجود ندارد. بنابراین من دستورم را پس می‌گیرم.»

من از تصمیم سریع او به شگفت آمدم و پرسش کردم، آیا می‌توانم، اسناد دربر دارندهٔ تصمیم او را با خود ببرم. همچنین، من میل داشتم، بیشتر دربارهٔ کشتار دستجمعی مورد نظر آگاهی پیدا کنم. و همچنان که آغاز به پرسش کرده بودم، سه بطری ویسکی جانی واکر که با خود آورده بودم، روی میز قرار دادم.

به نظر می‌رسید که او از حرکت من جا خورده است، ولی من پافشاری کردم که آنها هدیهٔ یک دوست است. سپس کمی راجع به موضوع کشتار دستجمعی پافشاری کردم. در پاسخ، او توضیح داد که پلیس ــ نه سرباران ارتش ــ او را به صحنه برده و یک گور دستجمعی را که ۹۰ نفر در آن به خاک سپرده شده بودند، به او نشان داده‌اند. ارتش، مسئولیت کشتار دستجمعی مذکور را به گردن گروه «راه درخشان» و این گروه مسئولیت جنایت مذکور را متوجّه ارتش کرده است.

من گفتم: «آقا، من میل دارم به قید یک سوگند نوشته شده، به شما بگویم که مسئولیت کشتار مذکور بر عهده کی است.»

من برای قاضی توضیح دادم که «کوردووا» افراد مذکور را به سبب انتقام از کشتن سربازانش، نابود کرده است و افزودم که من از «باربارا» درخواست کرده بودم، خبر کشتار دستجمعی مذکور را برای پخش از رادیو ارسال دارد، تا بلکه از ایجاد این فاجعه جلوگیری بعمل آید. پس از اینکه اظهارات من پایان یافت و در برابر دو فرد پلیس آنرا امضاء کردم، قاضی گفت: «رافائل کوردووا، دوست من است، ولی دوستان من نیز ممکن است دست به اشتباه بزنند. بعضی از دهقانان نیز بر ضدّ او شهادت داده‌اند و برای دو روز گذشته او در لیما بوده است. بعضی از زنها نیز شهادت داده‌اند که شاهد کشتار شوهرانشان بوده و ما آنها را با هلیکوپتر به آیاکوچو برگردانده‌ایم. جای بسیار شور بختی است که چنین رویدادی در حوزهٔ قضائی من رخ داده است. هرکسی که در این حادثه گناهکار باشد، مورد دادرسی قرار خواهد گرفت ــ خواه افراد راه درخشان، خواه رافائل و یا هرکس دیگر. من دقت خواهم کرد که دادگری اجرا شود.»

با امضای شهادتنامه مذکور، طبیعی بود که من خود را در برابر سرهنگ «کوردووا» قرار داده بودم. «باربارا» در این جریان گفت: «من مشکوکم که سرمان اجازه دهد، دوباره لیما را به

ببینیم.»

ما به «آیاکوچو» بازگشت کردیم. اکنون من می‌بایستی اسنادی را که بر پایهٔ آنها قاضی دستور خود را لغو کرده بود، به دادگاه آنجا ارائه دهم، امّا ساعت ۵ بعد از ظهر بود و همه به خانه‌های خود رفته بودند. من خوشبختانه توانستم، آدرس منزل منشی دادگاه را پیدا کنم و اسناد مربوط را به خانهٔ او بردم. او از پذیرش پرونده خودداری کرد و اظهار داشت، آنها باید بوسیله پست ارسال گردند.

من به منشی دادگاه اظهار داشتم، نیمساعت دیگر باز خواهم گشت و به سراغ «مارکوس» عضو حزب کمونیست رفتم. پس از یافتن «مارکوس» مبلغ ۳۰۰ دلار به وی دادم و از او خواهش کردم، آنرا بین منشی دادگاه و رئیس دادگاه تقسیم کند. پس از مدّت کوتاهی، «مارکوس» بازگشت کرد و پیام آورد که رئیس دادگاه میل دارد بیدرنگ در خانه‌اش با من دیدار کند.

هنگامی که به خانهٔ رئیس دادگاه رفتم، اظهار داشت، نخست فکر کرده بود که دیدن افراد پس از پایان ساعت دادگاه غیر قانونی است، ولی پس از مراجعه به کتاب قانون، کشف کرده است که در موقعیّت اضطراری یک شهروند خوب حق دارد که خود اسناد و مدارک را حمل کند. بهر حال، اسناد مذکور بغیر از خود رئیس دادگاه می‌بایستی بوسیله دو قاضی دیگر امضاء می‌شد و سپس به لیما ارسال می‌گردید. پس از گفتگوهای بیشتر او موافقت کرد که بیدرنگ به دادیار و منشی دادگاه تلفن کند و آنها را به منزل خود فرا خواند. یک ساعت بعد جلسه دادگاه بر ضدّ «سینتیا مک نامارا» در اطاق نشیمن رئیس دادگاه تشکیل گردید.

دادیار اظهار داشت که اتّهام «مک نامارا» قوی است، زیرا دو دهقان او را با گروه «راه درخشان» مشاهده کرده‌اند، ولی بدیهی است که نام دهقانان مذکور مشخّص نبود. در حالیکه من وظیفه وکیل مدافع «مک نامارا» را بازی می‌کردم، اظهار داشتم، قاضی «کانگولو» موضوع اتّهام را بررسی کرده و دلیلی بر ضد او پیدا نکرده و من نیز با نظر او موافقت دارم.

رئیس دادگاه کمی اندیشه کرد و سپس اعلام داشت: «من پیشنهاد وکیل خانم (مک نامارا) شهروند خوب، بر منافشه را پذیرش می‌کنم. موضوع اتّهام منتفی است.»

با این وجود، دادیار «آیاکوچو» کوشش کرد، اتّهامات دیگری بر ضدّ «مک نامارا» پیدا کند و او مدّت ۱۰ روز دیگر در زندان باقی ماند. سرانجام، شب ۲۲ آگوست، او از زندان آزاد شد و روز بعد پرو را به قصد ایرلند ترک کرد.

پس از دفاع موفقیّت آمیزی که برای نخستین بار در نقش وکیل مدافع انجام دادم، به لیما بازگشت کردم و منتظر دریافت خبر از سوی «روبرتو» برای ترابری موادّ برنامه‌های هسته‌ای شدم. در این زمان، خبری در روزنامه‌ها منتشر شد که برای من شوک آور بود. بدین شرح که روزنامه ها نوشته بودند، که گروه «راه درخشان» به پایگاه نظامی نزدیک «کانگالو» حمله کرده و یک قاضی را به قتل رسانیده‌اند. این قاضی، همان کسی بود که چند روز پیش، من با او دیدار کرده و نقش «کوردووا» را در کشتار دستجمعی دهقانان برایش توضیح و شهادت داده بودم. من بدون تردید می‌دانستم چه کسی مسئول کشتن قاضی مذکور بوده است.

ظرف ۲۴ ساعت، تمام حقیقت جریان فاش شد. بتدریج مسئولیت رویداد به طرف ارتش رانده شد و رادیوی پرو گزارش داد که دو هلیکوپتر ارتش در منطقه «آیاکوچو» بوسیله موشکهای Stingerمنفجر شده و ۲۰ نفر سرباز در این حادثه کشته شده‌اند. برای من مسلّم بود که موشکهای مذکور همان موشکهائی بوده‌اند که سرهنگ «کوردووا» به جنبش «راه درخشان» فروخته بود. و اکنون افراد جنبش «راه درخشان» موشکهای مذکور را بر ضد نیروهای «کوردووا» بکار برده بودند. بدون تردید «کوردووا» این عمل را از پیش خود پیش بینی کرده بود.

من از پیش قرار گذاشته بودم، با سرهنگ «کوردووا» شام بخورم و میل داشتم این برنامه انجام بگیرد. اخبار مربوط به حمله جنبش «راه درخشان» پیش از اینکه من و «باربارا» با «کوردووا» دیدار کنیم، در همه جا انتشار یافته بود. ما در یکی از رستورانهای شکوهمند لیما با یکدیگر ملاقات کردیم.

من به او گفتم: «اخبار زیادی در بارهٔ این رویداد در جریان است و من نیز در این باره اندیشه های ویژه خود را دارم.» ولی، بدیهی است که به شرح اندیشه‌هایم نپرداختم.

«برای من تفاوتی نمی‌کند که شما چه فکر می‌کنید و یا چه می‌شنوید. من برای صلاح و مصلحت ملّتم انجام وظیفه می کنم.»

گفتم: «بله، من به آنچه می گوئید یقین دارم.»

«هر عملی که من انجام می‌دهم، بخاطر مصلحت مردم است، و آنها باید بدانند قدرت در دست کی است. ما می‌خواهیم برای این دهقانان تهیدست پل و جاده بسازیم، ولی اگر آنها وحشی شده و قوانین و مقررات را رعایت نکنند، بعضی اوقات باید در برابرشان زور بکار ببریم. امّا، اگر آنها از قوانین و مقرّرات پیروی کنند، ما به آنها کمک خواهیم کرد. من تردید ندارم که شما مکانیسم روش و رفتار ما را می‌فهمید. شماها نیز فلسطینی ها را می کشید، اینطور نیست؟»

«من با آنچه که شما می گوئید، موافقت ندارم.»

ما غذای خود را در جریان این گفت و شنودها صرف کردیم. تردید نبود که او می‌خواست ما را ترک کند و خود را از این بحث ناخوش آیند نجات دهد، ولی میل داشت آخرین حرفهایش را نیز بزند. بنابراین اظهار داشت: «کاری که ما در اینجا انجام می‌دهیم به شما ارتباطی ندارد. شما بهتر است، در کار ما دخالت نکنید. در واقع، من فکر می کنم زمان آن فرا رسیده است که هردوی شما این منطقه را ترک کنید. بدیهی است که پرو همیشه مهمانان خود را گرامی خواهد داشت، ولی من فکر می کنم، ماندن در این منطقه برای شما دارد خطرناک می‌شود. این افراد راه درخشان نسبت به شما بسیار خشمگین شده‌اند».

«عجب؟»

اگرچه سرهنگ «کوردووا» اشاره‌ای به این موضوع نکرد، ولی من می‌دانستم که اگر صدمه ای به ما وارد می‌شد، گناهش را به گردن «راه درخشان» می گذاشتند. بهرحال، ما هنوز می‌توانستیم از موضوع موشکهائی که او به «راه درخشان» فروخته بود و ما از جریان آن آگاهی داشتیم، بهره برداری کنیم. گذشته از آن، «باربارا» با من بود و اگر کسی قصد جان ما را

می‌کرد با خشم حکومت اسرائیل روبرو می‌شد. بنا به دلائل مذکور، او نمی‌توانست به آسانی مرا ساکت کند.

من قصد داشتم پرو را ترک کنم، ولی نخست می‌خواستم مأموریتم را به انجام برسانم. بامداد روز بعد، «روبرتو» به من تلفن کرد و اظهار داشت که در فروش موّاد مورد نظر اشکالی وجود ندارد، ولی این کار کم و بیش، مدّت ۳ و یا ٤ هفته به درازا خواهد کشید. اگر چه ترتیب برابری مواد مذکور مانند دفعه‌های پیش بود و همان هواپیماها و همان فرودگاهها مورد استفاده قرار می‌گرفتند، امّا افراد بخش‌تکنیکی اسرائیلی می‌بایستی در کاراکاس، آماده می‌ماندند. زیرا همیشه در آخرین لحظه برای تحویل گرفتن و ترابری موّاد، تلفن به صدا در می‌آمد. بهرحال، من گزارشات لازم را در این باره به اسرائیل مخابره کردم.

کار من در این زمان در پرو پایان یافته بود. ولی، پیش از ورود به اسرائیل، می‌بایستی مأموریّت دیگری را به انجام می‌رساندم. بدین منظور به لندن پرواز کردم و در بارهٔ سه هواپیمای C ـ130 مورد تقاضای ایرانیها که «اسحق شمیر» با فروش آنها موافقت کامل کرده بود، با «نیکولا دیویس» دیدار کردم.

ایرانیها از پیش مبلغ ۳٦ میلیون دلار بهای هواپیماهای مورد نظر را به دو شماره حساب در جزایر «کیمن» Cayman واریز کرده بودند. امّا، من می‌بایستی شرایط حکومت اسرائیل را در بارهٔ فروش هواپیماهای مذکور به ایرانیها با «دیویس» در میان می‌گذاشتم. او می‌بایستی به ایرانیها تاکید می‌کرد که، اگرچه آنها از پیش پول هواپیما را پرداخته‌اند، ولی تا ما را مطمئن نکنند که سه سرباز اسرائیلی از لبنان آزاد خواهند شد، هواپیماها خاک اسرائیل را ترک نخواهند کرد.

با خوشحالی از اینکه تمام جریان مأموریتم با کامیابی انجام پذیرفته بود، به اسرائیل برگشتم. تجربیّاتی که در پرو آموختم، برای روبرو شدن با مشکلاتی که در آینده در پیش داشتم، برایم بسیار با ارزش بودند.

۱۶

ارادهٔ پایدار

در نیمه های آگوست سال ۱۹۸۸، اسرائیل احساس می‌کرد که با یکی از آسیب پذیرترین موقعیتهای تاریخ خود روبرو شده است. «اسحق شمیر» نخست وزیر اسرائیل دستور داده بود که کنفرانسی برای بررسی بحران مذکور تشکیل شود و در حالیکه بنظر می‌رسید با جثهٔ ضعیفش از تندرستی رضایت بخشی بهره نمی‌برد، همراه دو نفر از دستیارانش با خشم و غضب از کریدورهای دفترش به سوی اطاق کنفرانس گام بر میداشت.

در آن زمان، جنگ افزارهای شیمیائی، موشکها و تکنولوژی اتمی که از غرب به عراق می‌رفت، شکیبائی «اسحق شمیر» را به پایان رسانیده و او قصد داشت به گروهی از کارگزاران ورزیدهٔ اطلاعاتی اسرائیل، مأموریت دهد که این جریان را متوقف سازند. افراد این گروه عبارت بودند از: «وی پرنر» رئیس مشاوران «اسحق شمیر» که به ریاست گروه مذکور گزینش یافته بود، دو نفر از سازمان پژوهشهای اطلاعات ارتش برای توضیح تاریخچه جریان، دو نفر از «موساد» برای پشتیبانی عملیاتی و من نیز از طرف دفتر نخست وزیر، عضویت گروه مذکور را برعهده داشتم. «شمیر» میل داشت، عملیات مورد نظر بطور مستقیم از دفتر خودش هدایت شود، زیرا دو کشور امریکا و شیلی که در این امر به عراق کمک می‌کردند، هر دو با اسرائیل پیوندهای دوستانه داشتند و از اینرو موضوع امر بسیار حساس بود. من مأمور بودم، هر طرحی که برای هدف مذکور برنامه ریزی می‌شود، بمورد اجرا بگذارم. «شمیر» و «پرنر» تنها در بخشی از زمان این کنفرانس شرکت داشتند. بقیهٔ ما در تمام درازای مدت کنفرانس در گفتگوهای مربوط حضور بودیم.

عراق، در واقع برای اسرائیل سبب نگرانی شدید شده بود. امریکا نه تنها به نگرانی اسرائیل، در این باره گوش فرا نمی‌داد، بلکه صدام حسین را در تولید و انبار کردن جنگ افزارهای پیشرفته یاری می‌داد. کشورهای شیلی و افریقای جنوبی، سیل ریزش موادّ شیمیائی و تجهیزات مربوط به آن را به عراق آغاز کرده بودند و اسرائیل قادر به متوقف کردن این جریان نبود. ولی، مسلّم بود که اسرائیل نباید در برابر این جریان ساکت بنشیند و باید حرکتی بوجود

بیاورد.

هنگامی که ما راجع به کمک شیلی به عراق دربارهٔ ارسال جنگ افزارهای شیمیائی برای این کشور می اندیشیدیم، در مغز همه ما تصویر «صنایع کوردوئن» Cordoen Industries موج می‌زد. «صنایع کوردوئن» یک کمپانی تولید جنگ افزار بود که مرکز اصلی آن در «سانتیاگو» در کشور شیلی قرار داشت. دارندهٔ امتیاز کمپانی مذکور، «کارلوس کوردوئن» Carlos Cordoen بود که ۹۹ درصد سهام کمپانی مذکور را در اختیار داشت، و یک درصد از سهام کمپانی ش را به همسر باره (دومش) اختصاص داده بود.

هنگامی که ما در اطاق کنفرانس ساختمان معاونت وزیری نشسته بودیم، تاریخچه کمپانی «کوردوئن» برایمان توضیح داده شد. «کوردوئن» وابسته به یک خانواده ثروتمند شیلی و دارای اصل و نسب ایتالیائی بود. او در آغاز دههٔ سالهای ۲۰ سالگی‌اش در امریکا در رشتهٔ مهندسی معدن تحصیل کرده و بعد از کودتای ژنرال «آگوستو پینوشه» Augusto Pinochet، در سال ۱۹۷۳ به «سانتیاگو» باز گشته و در سازمان معادن شیلی که وابسته به دولت بود، مشغول کار شده بود. بخشی از کار او این بود که برای هدفهای معدنی، به خرید ری مواد منفجره بپردازد و او این کار را از نظر شخصی پر سود تشخیص داده بود. کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل دریافته بودند که کمپانیهای گوناگون به «کوردوئن» نزدیک می‌شدند، تا به او دینامیت بفروشند. بدیهی است که اگر «کوردوئن» تصمیم به خرید دینامیت می‌گرفت، کمپانی فروشنده به او کمیسیون می پرداخت. بنابراین، «کوردوئن» از همان آغاز کار، به چگونگی جمع آوری پول پی برده بود.

«کوردوئن» با رئیس مهندسان سازمان معادن شیلی، دوستی بهم زده و از این رهگذر به سود خود بهره می‌برد. پس از اینکه از جانب سازمان معادن شیلی به او اطمینان داده شد که سازمان مذکور تمام وسائل مورد نیاز برای انفجار را از او خریداری خواهد کرد، از کار در سازمان مذکور کناره گیری کرد و به عنوان یک پیمانکار شخصی وارد کار شد. کامیابی «کوردوئن» در سوداگری دینامیت، حس جاه طلبی و سود پرستی او را افزون کرد و تصمیم گرفت وارد معاملات جنگ افزارهای کوچک بشود. بدیهی است که کامیابی در این رشته زیاد آسان نبود.

در سال ۱۹۷۹ «کارلوس کوردوئن» به اسرائیل مسافرت کرد و از Sibat، اداره صادرات خارجی وزارت دفاع تقاضا کرد به او اجازه داده شود، جنگ افزارهای اسرائیلی را به افریقای جنوبی بفروشد. در تئوری، هر کسی که بخواهد از اسرائیل به خارج جنگ افزار صادر کند، باید از اداره مذکور پروانه بگیرد.

Sibat بروشوری به زبان انگلیسی با فرتورهای رنگی و کاغذهای برقی چاپ کرده و جزئیات جنگ افزارهائی را که اسرائیل برای فروش در دسترس داشت، از سلاح دستی تا تانک با زمان جرب و جدایی در بروشور مذکور شرح داده بود. هنگامی که نمایندهٔ یک کشور خارجی، جنگ افزارهای مورد نیاز کشور خود را از بروشور مذکور گزینش می‌کرد، آنوقت از Sibat، درخواست صدور پروانه برای خرید می‌نمود. دراینصورت، Sibat فورمی در اختیار درخواست کننده قرار می‌داد که وی باید آنرا پر کند و چگونگی هدف خریدار و مصرف نهائی جنگ افزار را روی

کاغذی شرح داده و به آن ضمیمه کند.

رئیس Sibat که مدیر کل وزارت دفاع و سرپرست فروشهای خارجی می‌باشد، برای هر درخواستی که جهت خرید جنگ افزار دریافت می‌کند، پرونده‌ی تشکیل می‌دهد. سپس کارمندان و بررسی می‌کنند که آیا جنگ افزارهای درخواست شده برای خرید، در دسترس است؟ آیا از نظر سیاسی فروش جنگ افزارهای درخواست شده، مجاز است؟ آیا خریدار هدف از خرید جنگ افزار و مصرف نهائی آنرا به درستی بیان کرده است؟ و آیا شخصی که مسئول داد و ستد می‌باشد، شرافتمند و مورد اعتماد هست؟ سپس پرونده مذکور به دفتر مدیر کل وزارت دفاع ارسال خواهد شد و وی نیز پس از تصویب موضوع، آنرا به کمیته وزیران که هفته‌ای یکبار تشکیل می‌شود، خواهد فرستاد. هموندهای کمیته وزیران، عبارتند از: نخست وزیر، وزیر دفاع، وزیر خارجه و وزیر امور مالی، اگر کمیته وزیران، فروش جنگ افزار را به درخواست کننده خرید تصویب کند، پرونده به Sibat برگشت داده خواهد شد و این سازمان پروانه فروش جنگ افزارهای درخواست شده را صادر خواهد کرد. بعضی اوقات، شرایط دیگری نیز به خریدار جنگ افزار تحمیل خواهد شد.

Sibat برای کارکنان پیشین ارتش اسرائیل و یا افراد دیگری که میل داشته باشند، در اسرائیل کمپانیهای معامله جنگ افزار که دارای شعبه‌هائی در کشورهای خارجی باشد، تأسیس کنند، نیز پروانه صادر می‌کند. Sibat همچنین برای سوداگران جنگ افزار خارجی پروانه صادر می‌کند و بر پایهٔ آن گواهی می‌دهد که دارندهٔ پروانه یک سوداگر تسلیحاتی مورد اعتماد است و می‌تواند از جانب دیگری در اسرائیل درخواست خرید جنگ افزار بکند. اکنون باید توجه داشت که در سال ۱۹۷۹ که «کارلوس کاردوئن» درخواست صدور پروانه داد و ستد جنگ افزار از اسرائیل کرده بود، پروانهٔ او از نوع آخر صادر شده بود. بدیهی است که «کاردوئن» برای بدست آوردن پروانهٔ اسرائیل، پروانه‌ای را که در پیش وزارت دفاع شیلی برایش صادر کرده بود، به مقامات اسرائیل ارائه داده و آنها بر پایهٔ پروانهٔ کشور شیلی برای او به صدور پروانه اقدام کرده بودند.

در سال ۱۹۷۹، در زمانی که «کاردوئن» از اسرائیل بازدید می‌کرد، اداره روابط خارجی وزارت دفاع این کشور که مسئول روابط بین سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل و خدمات خارجی بود از Sibat خواسته بود که چگونگی پیشینه‌های «کاردوئن» را از وابستهٔ نظامی شیلی در اسرائیل پرسش کند. من، در این زمان با «کاردوئن» در اسرائیل برخورد کرده بودم، و به نظر من مرد جاه طلبی آمد که از بعضی تحصیلات نسبی بهره می‌برد، ولی، او شخص ملاحظه کاری نبود و گوئی به اوضاع و احوال سیاسی پیرامون خود توجّهی نداشت. او بیشتر شبیه مزدوری بود که قصد داشت یک شبه در سنّ جوانی به ثروت برسد، ولی بدیهی است که اعتماد به نفس او تو نمند بود و در «سانتیاگو» نیز دارای سازمان اداری بزرگی بود.

امّا، در زمانی که برای بار نخست، «کاردوئن» از اسرائیل درخواست صدور پروانه برای خرید جنگ افزار کرد، بطور کوتاه مدت با ناامیدی روبرو شد، زیرا اسرائیل درخواست او را ردّ

کرد. تنها پیشه‌ای که حکومت اسرائیل از «کاردوئن» در دست داشت، این بود که و در زمان گذشته، به خرید دینامیت اقدام کرده بود.

در آن زمان تا آنجائی که ما می‌دانستیم، «کاردوئن» دارای پیوندهای سیاسی نبود. اگر او دارای چنین روابطی می‌بود، بدون تردید برای بدست آوردن پروانه معاملات جنگ افزار، شانس بیشتری می‌داشت. ما بعدها آگاهی یافتیم که او کاتالوگهای Sibat را در شیلی به مردم ارائه می‌کرد و به آنها قول می‌داد، قادر است آنچه را که در کاتالوگ مذکور، شرح داده شده است، خریداری کند. امّا، اسرائیل تنها با افراد حرفه‌ای داد و ستد می‌کرد. مانند ژنرالهای سابق ارتش که دارای پیوندهای سیاسی نیز بودند. بنابراین، هیچ راهی وجود نداشت که چنین شخص جوان ناشناسی که شهروند شیلی بود، بتواند از اسرائیل پروانه داد و ستد جنگ افزار تهیّه کند، بویژه آنکه شک می‌رفت که سوداگرانی مانند او ممکن بود، با دشمنان اسرائیل بند و بستهائی داشته باشند.

پس از اینکه درخواست «کاردوئن» ردّ شد، او بطور مستقیم از اسرائیل به افریقای جنوبی پرواز کرد. در افریقای جنوبی و به کمک سفیر شیلی در این کشور که دوست پدرش بود، از سازمان تولید کننده جنگ افزار برای حکومت افریقای جنوبی، (ARMSCOR) یک پروانه سوداگری جنگ افزار بدست آورد. سپس او با پروانه مذکور به شیلی بازگشت و با کمک دوستان پدرش از بانکهای شیلی وامهائی دریافت داشت. ولی، بدیهی است که این بخش از زندگی «کاردوئن» و سبب کامیابی‌های او در انجام برنامه های مذکور زیاد برای ما روشن نیست.

در کنفرانس آگوست سال ۱۹۸۸، نخست وزیر «شمیر»، که با دقت به تاریخچه زندگی «کاردوئن» گوش فرا می‌داد، اظهار داشت: «این کاردوئن فکر می‌کند، دارای اعتماد به نفس است، ولی در واقع اینطور نیست.»

«شمیر» و «پرنر» تنها به بخشی از تاریخچه زندگی «کاردوئن» گوش دادند، ولی بقیّه اعضای کنفرانس با شرح زندگی او تا آن لحظه که شروع به فروش جنگ افزار به عراق کرده بود، آشنا شدند. کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل توضیح دادند که در حدود سال ۱۹۸۲، یکی از کارکنان ARMSCOR ، «کاردوئن» را به معاون رئیس ستاد ارتش عراق برای خرید جنگ افزار شناخته‌گری کرده و در آغاز سال ۱۹۸۵، «کاردوئن» در عمل، فروشندهٔ جنگ افزار به عراق شده است.

«کاردوئن» فروش جنگ افزار به کشور عراق را با کمک ARMSCOR و پشتیبانی بعضی از افراد وابسته به حکومت امریکا انجام می‌داد. یکی از این افراد «آلن سندرز» Alan Sanders بود که با CIA وابستگی داشت. «سندرز» زیر پوشش کمپانی ITICO و یا «کمپانی بین المللی تکنولوژیهای کامل» کار می‌کرد. «کاردوئن» که نخستین و شاید یگانه مشتری‌اش عراق بود، فورمول تکنولوژی بمب‌های خوشه‌ای را از «سندرز» دریافت می‌کرد. با وجود اینکه سازمان ملل متحد، داد و ستد جنگ افزار را برای شیلی تحریم کرده بود، «کاردوئن» بهمراه سازمان صنایع نظامی شیلی و بوسیله پروانه‌ای که امریکا بطور پنهانی برای وی صادر کرده بود، به تولید

بمب‌های خوشه‌ای اقدام می‌کرد.

در سال ۱۹۸۵، به من مأموریت داده شد به امریکا بروم و با «سندرز» نزدیک شوم. پس از تماس با «سندرز» به وی اظهار داشتم که می‌خواهم برای اسرائیل بمب‌های خوشه‌ای خریداری کنم. بدیهی است که ما از افریقای جنوبی بمب‌های خوشه‌ای می‌گرفتیم، امّا اسرائیل قصد داشت بر موجودی خود از این بمب‌ها بیفزاید و بویژه بر بمب‌های خوشه‌ای ساخت شیلی که آخرین تکنولوژی امریکا در تولید آنها بکار می‌رفت، دسترسی یابد. از دگرسو، ما می‌خواستیم بدانیم آیا در اصل تهیّه بمب‌های مذکور برایمان امکان پذیر هست یا نه. من بخوبی می‌دانستم که در آنزمان فروش بمب های خوشه‌ای به اسرائیل از طرف امریکا منع شده بود و «سندرز» این موضوع را به من گوشزد کرد. با این وجود، و مرا به دفتر «ریچارد بابایان» در ورجینیا برد. «ریچارد بابایان» یک ارمنی ایرانی، سوداگر جنگ افزار و پیمانکار CIA بود. من از روی تصادف دریافتم که «بابایان» در ۲۰ سال پیش همکلاسی من در مدرسه جامعهٔ امریکائی‌ها در تهران بوده است. «بابایان» برای من توضیح داد که «کاردوئن» قادر است به اسرائیل بمب‌های خوشه‌ای بفروشد و این چیزی بود که من می‌خواستم بدانم.

«سندرز» توضیح داد: «کاردوئن، به هر کسی که به وی پول بدهد، بمب خواهد فروخت.»

چند هفته بعد، یک صندوق چوبی وابسته به نمایندگی سیاسی اسرائیل که در بردارندهٔ بمب های خوشه‌ای بود از «سانتیاگو» به نیویورک فرستاده شد و از آنجا بوسیله یکی از پرواز‌های بوئینگ ۷۰۷ نظامی ما وارد تل آویو شد. اگر بدست آوردن بمب‌های خوشه‌ای برای ما آنقدر آسان بود، خدا می‌داند عراق تا چه اندازه از این بمب‌ها از «کاردوئن» بدست آورده بود.

در سال ۱۹۸۵ که ما از اوضاع و احوال مذکور آگهی کامل حاصل کردیم، «ناحوم ادمونی»، رئیس «مساد» با «رابرت گیتس» معاون اطلاعاتی CIA تماس گرفت و اظهار داشت که اسرائیل از کمک‌های نظامی که به عراق می‌شود، بویژه کمکهای کشورهای شیلی و افریقای جنوبی، بسیار نگران است. «کاردوئن» در این زمان، دو کارخانه برای تولید جنگ افزارهای شیمیائی در «سانتیاگو» بنیاد کرده بود. یک کارخانه نیز با همکاری ارتش شیلی برای تولید بمبهای شیمیائی در اختیار داشت و نیز کارخانه سومی برای تولید جنگ افزارهای شیمیائی در «پاراگوئه» بوجود آورده بود. گذشته از آن، او سرگرم بنیاد یک کارخانه تولید جنگ افزارهای شیمیائی در خارج از بغداد بود.

وسائل و تجهیزات تولید جنگ افزارهای شیمیائی را برای کارخانه‌های «کاردوئن» یک مصری به نام «احسان باربوتی» که در امریکا بسر می‌برد، از آلمان غربی تهیه می‌کرد. «باربوتی» در گذشته برای لیبی، جنگ افزارهای شیمیائی تهیّه می‌کرد و اسرائیلی‌ها کشف کرده بودند که او در دههٔ سالهای ۱۹۵۰، ترتیب‌هائی داده بود تا دانشمندان پیشین نازی در کشور مصر، روی تکنولوژی موشک کار کنند. بدیهی است که در پایان دههٔ سالهای ۱۹۵۰، «مساد» همهٔ دانشمندان پیشین نازی مذکور را نابود کرد. «باربوتی» نیز به آسانی می‌توانست بوسیله کارگزاران «مساد» کشته شود، ولی خود را پنهان ساخت و شایع کرد که مرده است. در آغاز سالهای دههٔ

۱۹۸۰، دوباره سر و کلّه «باربوتی» در امریکا پیدا شد. مدّتی بعد از آنکه «باربوتی» جنگ افزارهای شیمیائی در اختیار لیبی قرار داد، بر پایهٔ پیشینه‌های سازمان اطلاّعاتی اسرائیل، او در نکرامس و فلوریدا مستقر شد و با CIA قرارداد بست که از طرف آن با کشورهای عربی کار کند.

در اثنای کنفرانس آگوست سال ۱۹۸۸، کارگزاران اطلاّعاتی اسرائیل توضیح دادند که «کاردوئن» جنگ افزارهای شیمیائی تولید شده در «سانتیاگو» و «پاراگوئه» را به انضمام تجهیزاتی که «باربوتی» برای او تهیّه می‌کند، با هواپیماهای ترابری ۷۴۷ هواپیمائی عراق به بغداد گسیل می‌دارد. تا جائی که، صندوقهای چوبی در بردارندهٔ جنگ افزارهای شیمیائی که برچسب های آبی نشان می‌دهد که باید به عراق ترابری شوند، در گوشه و کنار فرودگاه «سانتیاگو» بطور آشکار قابل مشاهده است. «کاردوئن» از بانک های امریکائی مانند بانک Valley Narional در ایالت آریزونا برای فروش تولیدات جنگی‌اش بهره‌گیری می‌کرد. او همچنین در کارخانه‌ای در «بوک راتون» Boca Raton ایالت فلوریدا برای بدست آوردن موّاد خام جهت تولید جنگ افزارهای شیمیائی استفاده می‌برد. ما همچنین می‌دانستیم، در حالی که «آلن سندرز» فورمول بمبهای خوشه‌ای را در اختیار «کوردوئن» می‌گذاشت، کمپانی «گاما» در امریکا که وابسته به سازمان CIA بود، مواد لازم و ملزُات مورد نیاز برای تولید بمبهای خوشه‌ای را به «کوردوئن» می‌فروخت.

در پایان سال ۱۹۸۶، نخست وزیر «شمیر» نگرانی شدید خود را از حمل جنگ افزار به عراق به امریکا ابراز داشت و تهدید کرد که اگر به نگرانی اسرائیل از این جهت، ترتیب اثر داده نشود، او به کنگرهٔ امریکا توسّل خواهد جست. «رابرت گیتز» که در آن زمان، معاونت CIA را برعهده داشت، تنها برای آرام کردن اسرائیلی‌ها، یک کنفرانس سرّی در «سانتیاگو» ترتیب داد. کنفرانس مذکور در اتاق من در هتل Carrera تشکیل شد. در دیداری که ما بعدها در آگوست سال ۱۹۸۸ در دفتر نخست وزیر اسرائیل داشتیم، من جزئیات کنفرانس مذکور را برای سایر افراد توضیح دادم.

شرکت کنندگان در کنفرانس سرّی «سانتیاگو» عبارت بودند از: «کارلوس کوردوئن»؛ «رابرت گیتز»؛ «سناتور جان تاور»؛ ژنرال «پیتر ون در وست هویزن» Pieter Van Der Westhuisen، رئیس سازمان اطلاعات ارتش افریقای جنوبی، همراه با نمایندهٔ Armscor؛ ژنرال «آدولفو استانگ» Adolfo Stange، رئیس پلیس شبه نظامی شیلی و خود من. نمایندگان کشورهای شیلی و افریقای جنوبی، فهرستی از جنگ افزارها و سایر تجهیزاتی که بنا به اعتراف خودشان به کشور عراق فروخته بودند، به اعضای کنفرانس ارائه دادند. فهرست جنگ افزارهای مذکور عبارت بودند از: وسائل توپخانه، اتومبیلهای زرهی، لاستیک، وسائل یدکی هواپیماهای نظامی و مهمّات، راکت، نارنجکهای دستی و تسلیحات دیگر ـ بطوریکه مشاهده می‌شود، در فهرست مذکور هیچ اشاره‌ای به جنگ افزارهای پیشرفته نشده است.

در کنفرانس مذکور، «گیتز» آشکارا اظهار داشت که امریکا میل دارد، راه ارسال جنگ افزار به عراق باز بماند. او توضیح داد، با فروش جنگ افزارهای عادی و نه پیشرفته ـ باید به

عراق کمک کرد تا عراق در منطقه نفوذ خود قرار بگیرد». «گیتز» افزود که اسرائیل بی‌جهت گرفتار پارانویا شده است و قول داد که از این بابت ضرری متوجه اسرائیل نخواهد بود. همچنین از بیانات او اینطور فهمیده شد که اسرائیلی‌ها به فروش جنگ افزار به ایران ادامه خواهند داد و کشور افریقای جنوبی نیز با وجود دوستی با اسرائیل به عراق جنگ افزار صادر خواهد کرد.

بدون تردید کنفرانس مذکور بدینجهت تشکیل شده بود تا یک پردهٔ پشمین روی چشمهای اسرائیل بگستراند. پس از پایان کنفرانس، همانطور که انتظار می‌رفت، «کوردوئن» به فروش جنگ افزارهای شیمیائی و بمب های خوشه‌ای به عراق ادامه داد و از اینکه امریکا در متوقف کردن ورود جنگ افزار به این کشور اقدامی نکرد، اسرائیل در نگرانی باقی ماند. در جریان سال ۱۹۸۷، اسرائیل مکرّرا از حکومت شیلی درخواست کرد که فروش جنگ افزار به عراق متوقّف شود، ولی همانطور که امریکا به درخواست‌های اسرائیل در این باره اعتنائی نکرد، پرزیدنت پینوشه نیز به این موضوع توجّهی ننمود.

اوضاع و احوال مذکور، روز بروز به وحشت اسرائیل می افزود: توانمندترین دشمن ما یعنی عراق، روز بروز بوسیله به اصطلاح دوستان ما بر ذخیره‌های جنگ افزارهای وحشتزا و نابود کنندهٔ خود اضافه می کرد. و چون «رابرت گیتز» آشکارا ارسال جنگ افزار به عراق را تائید کرده بود، ما می‌بایستی خود در صدد چارهٔ کار بر می آمدیم.

«اسحق شمیر» آدمی بود که از امنیت اسرائیل به آسانی بگذرد، آنهم بوسیله سخنان یک کارگزار CIA. بنابراین در کنفرانس آگوست ۱۹۸۸ ما به این نتیجه رسیدیم که خود باید با مشکل دست و پنجه نرم کرده و راه حلّی برای آن پیدا کنیم. برای اجرای این منظور، به من آموزش داده شد، به شیلی مسافرت کنم، با «کاردوئن» دیدار نمایم و کوشش بکار برم تا با روشهای مسالمت آمیز او را وادار به همکاری با اسرائیل کنم. هرگاه او حاضر به همکاری نشد، آنوقت می‌بایستی به وی اشاره کنم که منتظر اقدام بعدی ما باشد.

من در سپتامبر ۱۹۸۸ وارد شیلی شدم. روزنامه ای که «داوار» برای آن کار می کرد، اورا از پرو به شیلی منتقل کرده و وی در «سانتیاگو» آپارتمانی اجاره کرده بود. من با یک تاکسی به سوی آپارتمان او براه افتادم. ساختمان های تجارتی «سانتیاگو» که از میان کلیساهای قدیمی، به آسمان سر کشیده بودند، توجّهم را به خود جلب کرد.

تفاوت بین ثروتمندان و تهیدستان بی نهایت بود. خانه‌های آراسته طبقه متوسط درحومه شمال شهر قرار داشت و خانه‌های کثیف تهیدستان در پشت درختها و دیوارها پنهان شده بودند، بطوریکه این خانه‌ها از چشم وبرتورهائی که از فرودگاه به حومه‌های شمالی شهر مسافرت می کردند، پنهان می‌ماند و آنها نمی توانستند به مشاهدهٔ واقعیت امر بپردازند. زمانی یک روزنامه نویس وبرتور اظهار داشت که شیلی در حال جدا شدن از ترکیب سنّتی کشورهای امریکای جنوبی و پیوستن به جامعه‌های اروپائی است ـ بدون تردید، این شخص یکی از افراد بسیاری بود که در درک واقعیّت های زندگی این کشور گول خورده بود.

من از مسافرت سال ۱۹۸۶ خود به شیلی که با «گیتز» و دیگران کنفرانسی در «سانتیاگو»

داشتیم، بخوبی به یاد دارم که اگر شما در یکی از رستورانهای بزرگ حومه‌های شمالی شهر بنشینید، می‌توانید مشاهده کنید که بچه‌ها، در صف آشغال افراد ثروتمند در جستجوی غذا بر می‌آیند. من همچنین به یاد دارم که در این کشور، امریکائی های بومی زیادی وجود ندارند. مهاجران اروپائی با کشتن امریکائی‌های بومی، مشکل آنها را حل کردند. بعدها شیلی بصورت یکی از نخستین دموکراسیهای امریکای جنوبی درآمد. تئوری مخالف دموکراسی را بکش، تا دموکراسی بوجود بیاید، امروز نیز به قدرت خود باقی است.

در این وضع و حول ویژه، ماموریت من این بود که یکی از وحشتناک ترین رژیم‌های امریکای جنوبی را قانع کنم که ادامهٔ ارسال جنگ افزارهای کشندهٔ شیمیائی به عراق را متوقف سازد. هزاران نفر در کشور شیلی بخاطر اینکه پای خود را از خط فراتر گذاشته بودند، بطور اسرارآمیز مرده بودند. تنها جنگ افزار من برای انجام مأموریتم کلمات بودند و من می‌دانستم که آنها باید با دقّت بکار برده شوند.

نخستین دیدار من با ژنرال «ادولفو استانگ» فرمانده پلیس شبه نظامی پرقدرت «پینوشه» بود.

اداره مرکزی پلیس دارای ساختمان محکم بود و پنجره‌های آن با میله‌های آهنی حفاظت شده بودند. مرا به بالاترین طبقه ساختمان بردند. هنگامی که از آسانسور خارج شدم با یک در شیشه‌ای روبرو گشتم که دوربین امنیتی که در بالای آن نصب شده بود، روی من متمرکز گردید. پس از آنکه از کریدوری که با قالی قرمز فرش شده بود، عبور کردم، به چندین اتاق دیگر راهنمائی شدم و از آنجا وارد اتاق بسیار بزرگی شدم که با قالی‌های ایرانی فرش شده و پنجره هایش مشرف به شهر بودند. مرد با هیبتی برای درود گفتن به پیشوازم آمد. این مرد ژنرال «استانگ» بود که میانه سال و سرش طاس بود و اونیفورم سبز رنگی به تن داشت. ژنرال «استانگ» از دو سال پیش که من برای آخرین بار او را در هتل Carrera دیده بودم، تغییر نیافته بود. آنچه که تغییر کرده بود، شمار کشته شدگان و ناپدیدشدگانی بودند که سبب نابودی آنها با نام او وابسته بود.

او با زبان انگلیسی سلیسی گفت: «دوباره به شیلی خوش آمدید، آقای بن مناشه، امیدوارم مدت اقامت شما در اینجا به شما بسیار خوش بگذرد. آیا در هتل Carrera اقامت گزیده‌اید؟»

«خیر، آپارتمانی در اینجا اجاره کرده‌ام، زیرا برای مدتی در اینجا خواهم ماند.»

برای لحظه‌ای سکوت شگفت آمیزی بر محیط حکمفرما شد و نگرانی ژرفی چهره‌اش را فرا گرفت، ولی کوشش کرد، آنرا بپوشاند.

«که اینطور، پس شما برای مدتی مهمان ما خواهید بود. بسیار خوش آمدید. هوا در حال گرم شدن است و من امیدوارم شما از شیلی بسیار لذّت ببرید. اطمینان دارم که ما یکدیگر را بار هم خواهیم دید. خواهش می‌کنم، اینجا را خانه دوّم خود بشمار آورید.»

او گفت از بازدید اسرائیل بویژه، اورشلیم و بیت اللّحم بسیار لذّت برده است.

«یقین دارم که سفارت اسرائیل و سفیر شما از بودن شما در اینجا آگاهی دارید.»

«ژنرال، من از طرف نخست وزیر اسرائیل و بطور سرّی به اینجا مسافرت کرده‌ام تا مطلب مورد نظر او را به آگاهی شما برسانم.»

با ترشروئی پرسش کرد: «اکنون می فهمم چرا به اینجا مسافرت کرده اید؟ آیا استوار نامه سیاسی برای شیلی دارید؟»

«خیر، آقا. من یک پاسپورت عادی و یک پاسپورت سیاسی دارم که مرا سفیر سیّار دفتر نخست وزیر اسرائیل نشان می‌دهد.»

«بسیار خوب، خواهش می کنم، پرسش مرا یک امر غیر مؤدبانه بشمار نیاورید. می‌خواستم از وضع اقامت شما در اینجا آگاه شوم و بدانم آیا بطور موقتی از محل سکونت سفیر خود استفاده می کنید، یا نه.»

«آیا به نظر شما وضع من در اینجا اشکالی دارد؟»

«نه، نه. امیدوارم برای شما سوء تفاهمی بوجود نیاید. قدم شما در اینجا گرامی خواهد بود، هر چیزی که در اینجا مورد نیاز شما باشد، بوسیله دفتر من در اختیارتان قرار خواهد گرفت ــ امنیّت، نگهداری، وسیله ایاب و ذهاب و هر چیز دیگری که شما از ما بخواهید. اینجا خانه شماست. بدیهی است که این اورشلیم نیست، امّا امیدوارم جانشین خوبی برای آن باشد.»

او اظهار داشت که شاید من خسته باشم و مرا به یک اتاق پذیرائی خصوصی که به دفترش متصّل بود، راهنمائی کرد. او دستور غذا داد و هنگامی که به وی اظهار داشتم، من گوشتخوار نیستم، گفت: «بله، البتّه، یادم هست.»

رئیس ستاد ژنرال نیز در سر میز غذا به ما پیوست و پیشخدمت‌هائی که دارای لباس ونیفورم و کراوات مشکی بودند، مشغول پذیرائی از ما شدند. من سخنانم را با یادآوری کنفرانسی که در سال ۱۹۸۶ با او داشتیم آغاز کردم و خطری را که فروش جنگ افزارهای پیشرفته به عراق برای اسرائیل به در می آورد، تأئید کردم. من همچنین آشکارا اظهار داشتم که ما بخوبی آگاه هستیم که حکومت امریکا، کشور شیلی را در این جهت پشتیبانی می کند.

همچنانکه من به شرح جزئیات سیاست امریکا و اینکه چرا اسرائیل تجهیز عراق را با جنگ افزارهای پیشرفته برای خود خطرناک می‌داند، پرداختم، یکی از منشی‌های دفتر او، مطلب را تندنویسی می‌کرد. به وی اظهار داشتم، نامه‌ای از نخست وزیر «شمیر» به عنوان پرزیدنت «پینوشه» با خود همراه دارم که شخصاً درخواست کرده است، شیلی معامله با عراق را متوقف سازد. ژنرال «استنگ» مؤدبانه اظهار داشت که پرزیدنت «پینوشه» این روزها بسیار گرفتار است، بنابراین، وقت ملاقاتی با «پینوشه» در ساعت ۱۰ بامداد روز بعد به من داده شده بود، که نامه نخست وزیر اسرائیل را به او تحویل دهم، ولی این ملاقات باطل شد. امّا، او اظهار داشت که من همیشه می‌توانم به رئیس ستاد او تلفن کنم و نامه نیز به «پینوشه» تحویل خواهد شد.

در اینجا من کوشش کردم، دلسردی و نارضائی‌ام را بپوشانم. در واقع کار دیگری نیز از دستم ساخته نبود. با این وجود، تصمیم گرفتم چند پرسش دربارهٔ آراء همگانی نزدیک به انجام مردم شیلی درباره پرزیدنت «پینوشه» و اینکه آیا او در آراء همگانی مردم برنده خواهد شد و تا سال

۱۹۹۷ در قدرت باقی خواهد ماند یا نه، او را مطرح کنم.

از اینرو از وی پرسش کردم: «ژنرال، احساس شما در بارهٔ آراء همگانی مردم شیلی چیست؟» بر پایه قانون اساسی شیلی، اگر پرزیدنت پینوشه در آراء همگانی مردم موفقیّت بدست نیاورد، باید انتخابات انجام بگیرد. آیا به عقیده شما، اگر او برنده شود، دوباره در انتخابات شرکت خواهد کرد؟»

«البتّه، اگر او در صورت موفق نشدن در آراء همگانی مردم، در انتخابات جدید شرکت کند، همهٔ ما خوشحال خواهیم شد. ولی، در ضمن عقیده داریم که شاید زمان برای یک نامزد انتخاباتی تازه، رسیده باشد.»

«ژنرال، آیا شما خود را نامزد خواهید کرد؟»

«برای لحظه ی به من نگاه کرد و سپس لبخندی زد و گفت: «اگر شیلی به من نیاز داشته باشد، البتّه در انتخابات شرکت خواهم کرد. من از انجام هر خدمتی که برای کشورم لازم باشد، دریغ نخواهم نمود. من میل ندارم نیروهای نظامی در این کشور روی کار بمانند.»

هنگامی که من به اونیفورم ژنرال «استانگ» نگاه می‌کردم و به جاه طلبی‌های او گوش می‌دادم، به یاد فیلمهائی که از ژنرالهای نازی در طفولیّت دیده بودم، افتادم. به او گفتم: کارگزاران اطلاّعاتی اسرائیل مشاهده کرده‌اند که گازهای میکروبی و سمّی و جنگ افزارهای شیمیائی از شیلی به عراق صادر می‌شود. همچنین به وی گوشزد کردم که چند ساعت پیش، هنگامی که هواپیمای من در حال فرود آمدن در فرودگاه بود، مشاهده کردم که دو هواپیمای ۷۴۷ عراقی در باند فرودگاه پائین آمدند.

او گفت: «البتّه، ما با دنیای عرب داد و ستدهای تجارتی داریم.»

شما و من هر دو بخوبی می‌دانیم، واقعیت چیست. این جریان باید بهر بهائی که شده است، متوقف گردد. اگر لازم باشد، اسرائیل موضوع را به کنگره امریکا بکشاند، این کار را خواهد کرد. اگر نیاز باشد، کارگزاران اطلاعاتی ما این جریان را متوقف سازند. این کار انجام خواهد گرفت. باور کنید، ما این جریان را متوقّف خواهیم کرد.

با شنیدن حرفهای من گونه‌هایش پائین افتادند. ترسناک‌ترین مرد کشور شیلی، عادت نکرده بود، بوسیله کسی تهدید شود.

او گفت: «من نمی‌توانم کاردوئن و امریکائی ها را کنترل کنم. او یک انسان است و امریکائی‌ها هم... امریکائی هستند.»

«ژنرال، شما باید این کار را در کشورتان متوقّف سازید. من اطمینان دارم، شما میل ندارید مسئولیت کشته شدن بچه های کلیمی بوسیله گاز به گردن شما بیفتد.»

او براستی جا خورده بود. یک ژرفی به سیگاری که در دست داشت، زد و جرعه‌ای مشروب آشامید. در گیرودار بحث ما، تلفن زنگ زد و رئیس ستاد او گوشی تلفن را برداشت.

او گفت: «ژنرال، رئیس دبیرخانه پرزیدنت برای گرفتن نامه اینجا آمده است.»

در این لحظه من درخواست کردم، به آپارتمانم تلفن کنم و بگویم، دیر خواهم آمد.

«استانگ» با اشاره سر، مرا به سوی تلفن راهنمائی کرد. به «باربارا» تلفن کردم و به کیفیتی که ژنرال سخنانم را بشنود گفتم، با وجود اینکه ژنرال بسیار گرفتار است، با مهر و سخاوت لازم، تصمیم گرفته است، مدتی از وقت خود را به من ویژگی دهد.

هنگامی که گوشی تلفن را گذاشتم، با لحن دوستانه‌ای پرسش کرد: «شما با دوست و یا همسرتان اینجا آمده‌اید؟»

گفتم، با خبرنگار روزنامه Financial Times بریتانیا در شیلی می‌باشد. مفهوم این حرف آن بود که یک روزنامه نویس مهمی که امریکائی نیست، مرا همراهی می‌کند. این موضوع تهدید ناپایدار دیگری برای ژنرال بشمار می‌رفت. او بنظر می‌آمد که احساس می‌کند، من به آهستگی سوزن به او فرو می‌کنم. جرعهٔ دیگری از ویسکی به دهان ریخت.

رئیس دبیرخانه «پینوشه» که دارای کت بنفش و چشم قهوه‌ای روشن، پیراهن سفید، کراوات قهوه‌ای تاریک و شلوار قهوه‌ای تاریک بود، وارد شد.

من بغیر از اینکه نامه را به او تسلیم کنم، چاره دیگری نداشتم. نامه در پاکت سفید بزرگی که گوشه سمت چپ آن مهر دولت اسرائیل «Menorah» زده شده بود، قرار داشت. زیر مهر کلمات «دفتر نخست وزیر» با رنگ آبی چاپ شده بود. کیفم را باز کردم و نامه را به رئیس دبیرخانه پرزیدنت دادم. او به من اطمینان داد که نامه بیدرنگ روی میز پرزیدنت گذاشته خواهد شد. به او گفتم، پاسخ آن باید در اختیار من قرار بگیرد، نه سفارت اسرائیل در شیلی. اگر من در دسترس نبودم، نامه باید به آدرس «اوی پرتر» که در جریان امر می‌باشد، فرستاده شود.

همچنانکه من در صدد ترک دفتر ژنرال بودم، او مرا برای شام فردا شب دعوت کرد. ما، رئیس ستادش اظهار داشت که فردا شب، درگیری دیگری دارد. دستور داد: «آنرا باطل کنید.»

سپس، به من گفت: «اتومبیلی خواهم فرستاد که شما را به خانه‌ام بیاورد. و خواهش می‌کنم، از اینکه پرزیدنت پینوشه گرفتار بود و نتوانست شما را ببیند، پوزش مرا به نخست وزیر اسرائیل اعلام دارید. اطمینان دارم، آنرا جبران خواهم کرد.» او افزود: «اگر به چیزی نیاز دارید، به ما آگاهی دهید، بیدرنگ خواسته شما برآورده خواهد شد.»

او به من پیشنهاد کرد، مرا به خانه برساند. در عقب اتومبیل ارتشی سبزرنگی که راننده‌اش لباس رسمی به تن داشت و رئیس ستاد ژنرال نیز با اونیفورم نظامی مرا همراهی می‌کرد به آپارتمان «باربارا» که در Calle Lus در حومه ثروتمند نشین Las Conds قرار داشت، برده شدم.

«باربارا» یک دستگاه VCR خریده بود. آپارتمان وی، دارای جعبه نگهداری بود که تاقش در آنسوی آشپزخانه قرار داشت. آن شب من به تماشای فیلمی مشغول شدم و تا دیر هنگام بیدار ماندم. در میانه شب، که تازه خوابم برده بود، از اسرائیل به من تلفن شد. آن زمان، به وقت اسرائیل ساعت ۹ بامداد بود. «اوی پرتر» از من پرسش کرد: «اوضاع و احوال چگونه است؟»

به او گفتم، بطور نسبی در کارها پیشرفت حاصل شده. اما قرار ملاقاتم با پرزیدنت باطل گردیده است. به من گفت، بامداد روز بعد به سفارت اسرائیل بروم و از تلفن امنی به او تلفن کنم. او افزود که ترتیب کارها داده خواهد شد.

بامداد آنروز تا دیر وقت در خواب ماندم. دبیر دوم سفارت اسرائیل که در ضمن نماینده «موساد» در «سانتیاگو» می‌باشد، به من تلفن کرد و اظهار داشت که تلفن امنی برای تماس با اسرائیل در اختیارم خواهد بود. سفارت اسرائیل، نزدیک آپارتمان بود و من تا آنجا قدم زدم. پس از تماس با «پزنر» به او گفتم که ژنرال «استنگ» برای شام در خانه‌اش از من دعوت بعمل آورده است. همچنین به او گوشزد کردم که هنوز با «کاردوئن» تماسی نگرفته‌ام.

«پزنر» اظهار داشت: «خیلی مواظبت کن. من باید به تو گوشزد کنم که تو روی یک یخ نازک قرار داری. بخاطر داشته باش، این یکی از مهمترین مأموریت‌هائی است که تاکنون بعهدهٔ تو گذاشته شده است ـ این مأموریت حتی از مأموریت پرو هم مهمتر است.»

به او اظهار داشتم، من برای دیدار «کاردوئن» به دنبال موقعیت مناسبی می‌گردم. هر دوی ما مطمئن بودیم که این سوداگر جنگ افزار از پیش از حضور من در آنجا آگاه شده است.

مردم فکر می‌کنند، زندگی یک جاسوس و یا هر کسی که برای حکومتی عملیات پنهانی انجام می‌دهد، جذاب و هیجان انگیز است. من در این جریان، نقش یک دیپلومات را در یک مأموریت محرمانه بازی می‌کردم، ولی هیچ جذبه و یا هیجانی در آن ندیدم. من در واقع نتوانستم از این اندیشه خودداری کنم که آیا هدفم در «سانتیاگو» چه بود. زن و فرزند تازه زایش یافته‌ام را ترک کرده، با زن دیگری زندگی می‌کردم و گرفتاریهای پیچیده بسیاری در پیش داشتم. پرو برای من جالب توجه، ولی «سانتیاگو» برایم طاقت فرسا بود. به «اورا» تلفن کردم و او به من اظهار داشت که بی نهایت دلش برایم تنگ شده است. او می‌خواست بداند که آیا من هنوز با «او» هستم ـ و درباره رابطهٔ ما با یکدیگر اطمینان نداشت. و اگر قرار باشد، واقعیت را بگویم، خود من نیز در رابطه‌ام با «باربارا» مطمئن نبودم.

«استانگ» در ساعت ۵:۴۵ بعد از ظهر، اتومبیلی برای من روانه داشت. در راه به خانه ژنرال، در حالیکه رئیس ستاد او نیز در اتومبیل بود، موضوع جالبی توجهم را به خود آورد ـ یک جنگ افزار اوزی اسرائیلی در بغل دست راننده بود. ما در راه به خیابانی رسیدیم که افراد پلیس شبه نظامی آنرا بسته بودند، ولی با اشاره دست به ما اجازه حرکت دادند. در پایان جاده، خانه بسیار بزرگی، از آنطرف درهای فلزی به چشم می‌خورد. گاردهای ساختمان، به ما علامت عبور دادند. ژنرال «استانگ» با شلوار آبی و پیراهن سفید یقه بازی که آستین‌هایش را بالا زده بود، در آستانه در منتظر ورود ما بود. بنظرم رسید که من با لباس آبی و کراوات زرشکی خود، شیک پوشی کرده بودم. زیرا، لباس میزبان من نشان نمی‌داد که ویژهٔ یک شام رسمی باشد.

او مرا به همسرش که زن جذابی بود و خندهٔ ملیحی بر لبانش موج می‌زد، شناختگری کرد. همچنانکه او مرا به اطاق نشیمن مجللش راهنمائی می‌کرد، پیشخدمتها با شتاب اینسو و آنسو در حرکت بودند. یک پرتره نقاشی شده بزرگی از ژنرال و همسرش، در حالیکه چهره‌هایشان نزدیک یکدیگر بود، روی دیوار چشمها را به خود جلب می‌کرد. «استانگ» گفت: «در ضمن، من سه مهمان دارم که می‌خواهم شما آنها را ملاقات کنید.»

مرد خوش چهره‌ای که سالهای ۳۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید و دارای موهای مشکی، لباس

آبی، پیراهن سفید و کراوات راه راه بود، وارد اتاق شد. همسرش که زن زیبا، بلند و باریک، با موهای مشکی و چشمانی سبز بود، دامن سبز روشنی در بر داشت که به زیر زانوهایش می‌رسید و در دو طرف چاک داشت. من بیدرنگ مرد مذکور و همسرش را تشخیص دادم. بله، آنها آقا و خانم «کوردوتن» بودند.

ما با یکدیگر درود و تعارف داد و گرفت کردیم و سپس سومین مهمان وارد شد. او با حدودی خپله بود، با این وجود بسیار زیبا می‌نمود، موهایش مشکی کوتاه و چشمانش درشت بودند. او به عنوان خانم «ایزابل بیانکی» Isabel Bianchi، همسر یک سرهنگ نیروی هوائی که در گذشته رئیس نیروهای شیلی وابسته به سازمان ملل متحد بود، به من شناسانده شد. بدیهی است که نگهبانان مذکور در صف سازمان ملل متحد بین بلندیهای گولان، اسرائیل و سوریه انجام وظیفه می‌کرد. نکته دیگر اینکه خانم «بیانکی» به زبان عبری نیز سخن می‌گفت. همچنین، به من خاطر نشان شد که شوهر او اکنون فرماندهٔ پایگاه نیروی هوائی شیلی در اقیانوس منجمد جنوبی، یعنی در آنطرف دنیا بود.

به نظرم رسید که من باید شب جالبی در پیش داشته باشم.

ما دربارهٔ آراء همگانی که انجام آن نزدیک بود، به سخنگوئی پرداختیم و میزبانان و سایر مهمانان ابراز عقیده کردند که پرزیدنت «پینوشه» میل دارد، برای همهٔ عمرش در قدرت باقی بماند. ولی، در سراسر درازای بحث، من مواظب «کوردوتن» بودم. چهرهٔ وی نشان می‌داد که او مردی در خودرضی است. ژنرال «استانگ» با دعوت کردن او به آن مهمانی، قصد داشت، به اسرائیلی ها یک پیام خاموش بدهد، بدین مفهوم که به اسرائیلی ها بگوید: «من این شخص را می‌شناسم. او دوست من است و حتّی برای صرف شام به خانهٔ من دعوت می‌شود.»

روشن بود که تمام برنامه از پیش طرح ریزی شده بود، امّا سخنانی که در سر شام ردّ و بدل شد، احساسات راستین آنها را دربارهٔ «پینوشه» فاش کرد. هنگامی که آنها می‌خواستند، نام او را بر زبان بیاورند، بجای واژهٔ «پرزیدنت» از کلمهٔ «مرد سالخورده» استفاده می‌کردند. «استانگ» پیوسته تکرار می‌کرد که «پینوشه» در صدد پیدا کردن راهی است که برای بقیّهٔ عمرش در شیلی در قدرت باقی بماند. من تردید نداشتم که «استانگ» میل داشت، جانشین او شود.

هرچند گاه یکبار، زنی که لباسهایش نشان می‌داد در حال انجام وظیفه رسمی است، وارد اتاق غذاخوری می‌شد و به «استانگ» آگاهی می‌داد که تلفن با او کار دارد. شخص دیگری نیز وجود داشت که توجّهٔ خاصی به او جلب شده بود. مسلّم بود که «ایزابل» به آن مهمانی دعوت شده بود تا برای من همتا باشد و او با چشمان و لبخندش وظیفه دلربائی‌اش را بخوبی انجام می‌داد.

«کاردوتن» گفت: «اری، گویا تو برای مدّتی در اینجا مهمان ما خواهی بود؟»

«بله ـ من برنامه فوری برای ترک اینجا ندارم.»

او خندید و گفت: «البتّه، اگر بامداد فردا برنامه‌ای نداری، ساعت ۱۰ به دفتر من بیا. اطمینان دارم محل آنرا می‌دانی.»

در ساعت ۹ بعد از ظهر، ژنرال با پوزشخواهی اظهار داشت که باید برای یک دیدار بسیار

اضطراری که به امنیت و بسته است، به دفتر پرزیدنت برود. او افزود: «پرزیدنت، میل دارد چنین دیدارهائی را در شب برگزار کند.»

چون رئیس ستاد ژنرال «استینگ» می‌بایستی با او باشد، «کاردوئن» پیشنهاد کرد، مرا به محل سکونتم برساند. همه چیز بدقت برنامه ریزی شده بود. من با «ایزابل» در عقب اتومبیل مرسدس 230E او نشستم. در راه برگشت به شهر، «کاردوئن» پرسش کرد: «آیا شما با سانتیاگو آشنائی دارید؟»

«البتّه، یادتان هست که با یکدیگر در اتاق من در هتل Carrera دیدار داشتیم.»

«بله، البتّه، امّا...»

«ایزابل» بین سخنان ما دوید و گفت: «میل دارید، شهر را به شما نشان دهم؟»

گفتم: «البتّه».

«امشب، این برنامه را انجام خواهیم داد.»

او از «کاردوئن» خواست او را به محلّ سکونتش ببرد تا اتومبیلش را با خود بردارد، وی من اظهار داشتم، یک اتومبیل کرایه‌ای در اختیار دارم که می‌توانیم از آن استفاده کنیم. بنابراین، آنها مرا به پارکینگ ساختمان آپارتمان بردند. هنگامی که وارد اتومبیل شدم، به «کاردوئن» و همسرش شب بخیر گفتم، کتم را کندم، کراواتم را باز کردم، به سبک ژنرال «استینگ» آستین هایم را بالا زدم و از «ایزابل» پرسش کردم، کجا برویم؟

«وینا دل مار» Vina del Mar که تنها دو ساعت از اینجا فاصله دارد.

اکنون ساعت ۹:۳۰ بعد ازظهر بود. گفتم: «بسیار خوب، برویم.»

ما وارد شاهراهی که به طرف غرب می‌رفت شدیم و با ایزابل راجع به اوضاع و احوال سیاسی و محلهائی که او در اسرائیل بازدید کرده بود، به سخن گفتن پرداختیم. همچنانکه ما وارد تونل درازی که با نور نارنجی روشن شده بود، شدیم احساس کردم دستی روی زانویم قرار گرفت.

او گفت: «اری، من از تو خوشم می‌آید. سپس به زبان عبری افزود: «بیا، بگذار از یکدیگر لذّت ببریم. من همیشه مردان اسرائیلی را تحسین کرده‌ام.»

من به طرف «وینا دل مار» محلّ سکونت ثروتمندان رانندگی می‌کردم. همچنانکه وارد آن شهر که ساکنانش آنرا «مروارید اقیانوس آرام» می‌نامند، شدم، از او پرسش کردم: «شوهرت چی؟»

«اگر به موضوع پی ببرد، هردوی ما را خواهد کشت. ولی، نگران نباش، او اکنون در اقیانوس منجمد جنوبی است.»

ما جلوی هتلی توقّف کردیم و برای خوردن بستنی وارد هتل شدیم. سپس به آرامی در کنار ساحل به رانندگی پرداختیم. براستی، محلّ زیبائی بود. شگفت بود که پرزیدنت «پینوشه» قصر تابستانی اش را در آنجا قرار داده بود. کمی بعد از نیمه شب، به وی پیشنهاد کردم، به محل خود بازگشت کنیم. من با او رک و راست حرف می‌زدم، ولی ایزابل به افکار دیگری درگیر بود.

او گفت: «ببین، شوهر من اینجا نیست، دو دختر من نیز نزد پدر و مادرم هستند. بهتر است،

ما شب را در این هتل بمانیم.»

ولی من پافشاری کردم، من آدمی نیستم که به آسانی از هدفم دست بردارم. بهرحال، من دور زدم و را به «سنیاگو» را در پیش گرفتم. در اینجا دیگر لبخند روی لبانش یخ بسته بود.

او گفت: «آری، من براستی از تو خوشم می‌آید. ولی، باید موضوعی را به تو بگویم. تو در اینجا دست به بازی خطرناکی زده‌ای و جان تو در امان نیست. معمولاً همیشه جان سربازان در مخاطره قرار می‌گیرد و نه ژنرال‌ها. تو، سرباز ژنرال شمیر هستی. تو واقعاً فکر می‌کنی، می‌توانی این افراد را از اعمالشان باز داری. اگر فکر می‌کنی قادر به این کار هستی، چگونه؟»

من می‌دانستم آنچه که به او بگویم، یکسره به گوش «کاردوئن» و «استانگ» خواهد رسید. بنابراین اظهار داشتم: «اگر مجبور بشویم، آنها را یکی یکی بکشیم، این کار را انجام خواهیم داد. زندگی من اهمیتی ندارد. آنچه که مهم است دولت اسرائیل و دوام این کشور است.»

او پرسش کرد: «امریکائی ها چی؟ آیا می‌دانی که آنها از این کار پشیمانی می‌کنند؟»

«این موضوع به رؤسای من مربوط می‌شود.»

ساعت ۲ بامداد به خانه او رسیدیم. از او پرسش کردم، چگونه می‌توانم به محل سکونت خود درگشت کنم. گفت، با دوستش مرا راهنمائی خواهد کرد و من او را تعقیب خواهم نمود.

«ولی، نخست باید لباسهای خود را عوض کنم.» ما به خانه‌اش رفتیم و او یک سینی باقهوه آورد و با لبخندی گفت: «اینها را یک فلسطینی درست می‌کند. امیدوارم، سازندهٔ آنها شما را ناراحت نکند.»

«نه، بهیچوجه.»

«ایزابل» لباسهایش را با جین و یک پیراهن کش عوض کرد. بدون تردید، او پستان بند نپوشیده بود. روی پیراهن کش او نوشته شده بود: «پدر و مادر من به اورشلیم رفتند و آنچه که گیر من آمد، این پیراهن اکسری بود.»

او بطرف من آمد و بازوهایش را اطراف من حلقه کرد. من از نظر بدنی به او جذب شده بودم، ولی بسیار احساس خستگی می‌کردم، از اینرو خود را از بازوانش رها کردم.

به او گفتم: «تو زن بسیار جذابی هستی، ولی من باید به تنهائی به رختخواب بروم.»

من به دنبال او به آپارتمان راندم. و در آنجا سرم را وارد پنجره اتومبیلش کردم و به او بوسه شب بخیر زدم. او کارت ویزیتش را به من داد. روی کارتش چاپ شده بود:

Isabel Bianchi, analyst, Cardoen Industries

مرکز اداری صنایع «کاردوئن» در ساختمان بلندی نزدیک هتل Sheraton San Cristobal در بخش مسکونی دل نگز Avenida Santa Maria قرار گرفته بود. گاردهای امنیتی خصوصی در سرسری ساختمان هویت مرا بررسی کردند و سپس وارد آسانسور شدم.

یکی از منشی‌ها مرا به دفتر «کاردوئن» برد. نخستین چیزی که حتی پیش از ادب مالک کمپانی که به من درود گفت، مرا بخود آورد، دو فرتور قاب گرفته بزرگی بود که بالای سر او

آویزان شده بود ـ یکی فرتور پرزیدنت «پتوشه» و دیگری فرتور صدام حسین. «کاردوئن» مرا به نشستن فرا خواند و با چای و کیک از من پذیرائی نمود.

«کاردوئن» دارای لباس و کراوات عادی بود و برخلاف شب گذشته که آرام و متین رفتار می‌کرد، امروز عصبی بنظر می‌رسید و بیدرنگ وارد گفتگو شد.

«گویا شما اسرائیلی‌ها با من جنگ افتاده‌اید.»

اکنون می‌توانستم بفهمم، چرا او عصبی بنظر می‌آمد. گفتم: «اینطور نیست، دست کم در حال حاضر. از دگر سو، ما شما را همکار خود می‌دانیم.»

پیش از آنکه، او سخن دیگری بیان کند، افزودم: «شما قراردادهائی را که در پیش با ما داشته‌اید، شکسته‌اید. آیا یادتان می‌آید که در کنفرنس سال ۱۹۸۶، ما از جانب شما اطمینان یافتیم که اقدامی بر ضدّ ما نخواهید کرد. امّا از آن زمان به بعد، شما با آتش مشغول بازی شده‌اید. ما آگاهی داریم که نه تنها شما برای عراق، جنگ افزارهای شیمیائی می‌فرستید، بلکه حتّی می‌دانیم که شما از افراد گوناگونی که با عراق معامله می‌کنند، پشتیبانی مالی می‌کنید.

«کاردوئن» بخوبی می‌دانست که من دربارهٔ دانشمندانی که با «احسان باربوتی» کار می‌کردند، سخن می‌گفتم. این افراد عراق را به تکنولوژی وسائل هسته‌ای مجهّز می‌کردند. همچنین «جرالد بول» Geral Bull، یک دانشمند کانادائی و مهندس امور فضائی برای عراق مشغول تولید تفنگ پیشرفته‌ای بود که برد آن بسیار زیاد بود و بدون نیاز به موشک، می‌توانست هدف خود را از فاصله بسیار دور بزند.

شدّت حمله های من به «کاردوئن»، گوئی او را گیج کرده بود. وی با حالت بهت زده‌ای، به من خیره شده و مشتهایش گره خورده بودند. من تکرار کردم: «دولت اسرائیل، بیحرکت نخواهد ماند تا بچه‌هایش با گاز کشته شوند.»

«کاردوئن» نفس ژرفی از سینه برآورد و سپس از روی صندلی‌اش برخاست و در حالیکه در دفترش شروع به گام زدن کرد، گفت: «نخست، باید توجّه داشته باشید که اطلاعات شما درست نیست. ثانیاً، صدام حسین در خاور میانه طرفدار صلح است و سوّم اینکه، کسی بغیر از شما در منطقه خاور میانه، جنگ‌افزارهای اتمی ندارد. و من اطمینان دارم که اگر جنگی در خاورمیانه درگیرد، اسرائیل نخستین کشوری است که بمب اتمی بکار خواهد برد.»

«بله، اگر گازهای شما کشور ما را لمس کند، شما می‌توانید اطمینان داشته باشید که اسرائیل از بمبهای اتمی خود استفاده خواهد کرد. در اینصورت، عراق از صحنهٔ گیتی حذف خواهد شد و شما هم همینطور، «آقای کاردوئن».

درحالیکه سخت برآشفته شده بود، بسوی من رو نمود و گفت: «اگر می‌خواهید مرا تهدید کنید، من میل ندارم سخن گفتن با شما را ادامه دهم.»

«اگر شما می‌خواهید به سخن گفتن پایان دهید، منهم موافقم، ولی من حرفهای دیگری برای گفتن دارم که ممکن است برای شما جالب توجّه باشد.»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بفرمائید. ولی، بهتر است ما عاقلانه صحبت کنیم.

شما باید بخاطر داشته باشید که من اجرا کنندهٔ سیاست مریک هستم. شما باید از این وقعیت آگاه باشید. گذشته از آن، شما باید بدانید که بسیاری از حکومتهای غربی از من پشتیبانی می‌کنند.»

از او خواهش کردم، برای اثبات سخنانش، چند شمار از آن کشورها را نام ببرد.

برای چند لحظه اندیشید و سپس گفت: «شما باید بدانید که ما برای صلح در خاورمیانه کار می‌کنیم.» بدین ترتیب، او بطور ناگهانی بصورت انسان صلح طلبی درآمد که بر ضد شرارتهائی که اسرائیلی‌ها قصد داشتند نسبت به عراق و مردم آن مرتکب شوند، می‌خواست به آنها خدمت کند.

گفتم: «بهتر است به این بیهوده گرائیها پایان دهید.» و چند برگ کاغذ به سوی او پرتاب کردم و افزودم: «اینها را بخوانید.»

نامه‌های مذکور نه سرنامه داشت، نه امضاء و نه نشانه‌ای از نویسنده آن به چشم می‌خورد.

او به صندلی خود تکیه داد و برای چند دقیقه شروع به خواندن نامه‌ها کرد. من در این زمان، به روش مسالمت آمیزی متمایل می‌شدم. هنگامی که به خواندن نامه‌ها پایان داد، باز و پرسش کردم: «حال کجاست؟ من هیچگاه برای این مرد، احترام و عیاری قائل نبوده‌ام.»

من برای رفتن به توالت برخاستم و بطور عمدی کیفم را که سفارشی ساخته شده و به وسائل اطلاعاتی و دفاعی مجهز بود، روی میز او بطور باز، باقی گذاشتم. در داخل کیف، یک نقشه بزرگ‌گونه وجود داشت که محل کارخانه مهم شیمیائی «کاردوش» در آنجا با نقطهٔ قرمز بزرگی مشخص شده و خط راهنمای بزرگی به طرف آن کشیده شده بود. هنگامی که بازگشتم، او چیزی نگفت.

برایش توضیح دادم، کاغذهائی که در اختیارش گذاشتم، دربردارندهٔ مواد قراردادی هستند که بر پایهٔ آن، او می‌تواند در شیلی کارخانه‌ای بنیاد نهد و به تولید جنگ افزارهای اوزی، گلیل، گلوله‌های توپخانه، و خمپاره‌های ۵۱ میلیمتری بپردازد و سرمان صنایع نظامی اسرائیل، پروانه این کار را برای او صادر خواهد کرد. گذشته از آن، دولت اسرائیل پروانه‌ای برای وی صادر خواهد کرد که بر پایهٔ آن، وی بتواند جنگ افزارهای مذکور را بطور انحصاری در تمام کشورهای افریقای جنوبی بفروش برساند. او همچنین میانجی فروش تمام جنگ افزارهای اسرائیلی به کشورهای امریکای جنوبی خواهد شد. بدین ترتیب، ما به او پیشنهاد کردیم که اگر روش کسب و کارش را تغییر دهد، ما میلیونها دلار برایش آماده خواهیم داشت.

او گفت: «چگونه زمان همه چیز را تغییر می‌دهد. یادتان هست، زمانی من به اسرائیل آمدم و برای صدور پروانه التماس کردم. و حالا با چنین پیشنهادی روبرو می‌شوم.»

من با چهره‌ای سخت و درهم به او خیره شدم و گفتم: «از شانس خود زیاد دوری مکن، آقای کاردوش.»

او گفت: «شما می‌دانید که من برای این کار از حکومت شیلی نیاز به اجازه دارم. از طرف دیگر، من فکر می‌کنم که پیشنهاد شما، یک برنامه حساب شده است، زیرا شما ها کسی هستند

که نسبت به چنین قراردادی وفادار بمانید.»

«اجازه خود را بگیرید. هرکاری که میل دارید، انجام دهید. ولی، در ضمن من یادآوری می‌کنم که شما تنها دو هفته وقت دارید تا در این باره بیندیشید. شما به رؤسای خود در واشینگتن، در لندن و سایر کشورهای دنیا بگوئید، ما بیکار نخواهیم نشست، تا صدام حسین هرکاری دلش خواست، انجام بدهد. شما همچنین می‌توانید به رؤسایتان در امریکا خاطر نشان کنید که ما می‌دانیم، نخستین کاری که صدام حسین خواهد کرد، آنست که عربستان سعودی و امارات متحده عربی را هدف قرار دهد.»

این نخستین باری نبود که چنین هشداری داده می‌شد ـ سرهنگ حلالی، وزیر دفاع ایران نیز در سال ۱۹۸۷، هنگام ملاقاتش با «گیتر» در شهر کانساس، آشکارا به نقشه‌های صدام حسین برای خاور میانه، اشاره کرده بود.

گفت و شنودهای ما در اینجا به پایان رسید. ولی، پیش از اینکه دفتر «کاردوئن» را ترک کنم، برای اینکه یخهای ایجاد شده در رابطه‌مان را بشکنم، پرسش کردم: «راستی، ایزابل کجاست؟»

او خندید و گفت: «به همسرت خواهم گفت. او اینجاست. اگر او بتواند به شادی اقامت شما در این کشور بیفزاید و البتّه خودش نیز از این موضوع شاد شود، هر اندازه که مرخصی بخواهد، به او خواهم داد. او دختر خوبی است، امّا با شوهرش مشکلاتی دارد.»

«کاردوئن» او را صدا کرد. او سراپا خنده وارد شد و به نظر می‌آمد که رفتار اهانت آمیز من شب گذشته، او را ناراحت نکرده است. گفتم: «برنامه ناهار شراتون از ساعت ۱۲ آغاز می‌شود.»

ایزابل خنده‌ای کرد و گفت: «با شما خواهم آمد.»

«کاردوئن» تا دم در ما را بدرقه کرد و گفت: «شما دو پرنده عشقی به دنبال کار خود بروید، من نیز در اینجا در جستجوی روزی خواهم ماند.» برخلاف اینکه او کوشش می‌کرد، شوخ طبعی کند، ولی من آثار نگرانی را در چهره‌اش می‌خواندم. نادیده گرفتن هشیارهای یک کارگزار اطلاعاتی اسرائیل، برای او کار ساده‌ای نبود.

من و «ایزابل»، غذا را در کنار استخر صرف کردیم. غذا سالاد یونانی و پاستا بود. سر غذا دست «ایزابل» را در دست گرفتم و به او گفتم: «اگر او ظرف دو هفته، به معامله‌اش با صدام حسین پایان ندهد، برای اینکه پندی به مردم داده باشیم، او را خواهیم کشت.»

ما زیر یک چتر تابستانی نشسته بودیم. توریستها روی صندلیهای راحتی لم داده و در دنیای خودشان، به بستنی شکلات لب می‌زدند.

هشدار من در نگاههای او اثر بخشید. او گفت: «آری، آیا شماها دیوانه شده‌اید؟»

«نه، ما هنگامی که چیزی می‌گوئیم، پای آن می ایستیم. ما با کسی شوخی نداریم. شما مثل دارید، من برچسبی روی کیفم بزنم که بگوید، هرگز دوباره.» (منظور نویسنده آنست که اراده آنها پایدار بوده و آنها از عزم خود در نخواهند گشت. مترجم).

«آری، اینها شما را می‌کشند. این افراد خطرناک هستند. خیلی، خیلی خطرناک. اگر من

بجای تو بودم، هرچه زودتر این کشور را ترک می‌کردم، حتّی با پرواز بعدی. این افرادی را نیز که با آنها خوب نباشند، می‌کشند. و شما بهیچوجه با آنها خوب رفتار نکرده‌اید.»

من، سلاحی با خودم حمل نمی‌کردم. من یک کارگزار ضربتی «موساد» نبودم. تنها چیزی که مرا از ایمنی‌ام در این کشور مطمئن می‌کرد، آگاهی از این واقعیت بود که «نابود کردن» من برای آنها، کار آسانی نبود. من برای انجام یک مأموریت رسمی به این کشور مسافرت کرده بودم. اگر آنها مرا نابود می‌کردند، کارها همه خراب می‌شد. امّا، البتّه «تصادف» ممکن است، هر زمانی برای انسان روی دهد.

به او لبخندی زدم و غذایم را تمام کردم.

آنروز بعد ازظهر، به لوفت هانزا تلفن کردم و برای روز بعد، یک صندلی برای پرواز به روم ذخیره کردم. به «باربارا» گفتم، در حال حاضر، من این کشور را ترک می‌کنم، ولی توضیح دیگری در این باره به او ندادم. بدیهی است که روز بعد، هواپیما بدون حضور من «سانتیاگو» را ترک کرد، زیرا من با پرواز هواپیمائی شیلی LAN به مادرید رفتم و از آنجا با یک هواپیمای «العال» وارد اسرائیل شدم.

تعطیلات آخر هفته را من در اورشلیم گذراندم. فعالیّت های زیادی آنجا در جریان بود. کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل با یک سوداگر تسلیحاتی که وابستگی ویژه با آنها داشت و در همان آپارتمانی که «جرالد بول» در بروکسل بسر می‌برد، زندگی می‌کرد، تماس گرفتند و از او پرسش کردند که آیا می‌تواند بین یک نماینده از دفتر نخست وزیر اسرائیل و «بول» دیداری ترتیب دهد. پاسخ بیدرنگ برگشت که «بول» با کمال خرسندی و هیجان این دعوت را پذیرا شده است. بدون تردید، او نمی‌دانست چه آشی برایش پخته بودند. اسرائیل، دیگر سکوت را جایز نمی‌دید و تصمیم گرفته بود به هر بهائی شده است، معاملات تسلیحاتی عراق را متوقّف سازد.

من از تل اویو به بروکسل پرواز کردم. در فرودگاه بروکسل ٤ کارگزار امنیّتی مسلّح اسرائیلی به پیشباز من آمده بودند. آنها براستی مسلّح بودند. وضع اروپا با شیلی تفاوت داشت. در شیلی آنها هیچ عملی نمی توانستند بر ضدّ من انجام دهند، ولی دراروپا وضع دیگری وجود داشت. بسیاری از افراد مشکوک مشغول فعالیّت های جاسوسی بودند و سرزمین اروپا میدان کشتار شده بود.

آن شب من از هتل به «بول» تلفن کردم و گفتم، من آن نمایندهٔ دولتی اسرائیل هستم که قرار است با او دیدار کند. دوستی هم با من همسفری می‌کرد ـ که البته یکی از کارگزاران امنیّتی بود. سه کارگزار دیگر امنیتی در اتومبیل در خارج باقی ماندند. ترتیب چنین داده شده بود که «بول» بیدرنگ نزد من بیاید و با من سخن بگوید.

از اطلاعاتی که به من داده شده بود، می‌دانستم که «بول» دانشمندی بود که می‌خواست تئوری خود را در بارهٔ اینکه، با ایجاد یک تفنگ پیشرفته، زیر شرایطی می‌توان کلاهک‌های موشک را از مسافت بسیار دور هدف گلوله قرار داد، به اثبات برساند. بر طبق تئوری «بول» هر چقدر که زیادتر سوخت در دستگاه ریخته می‌شد، برد گلوله زیادتر می‌گردید. بدین ترتیب، با

محاسبات درست، گلوله تفنگ مذکور می‌توانست به هر نقطه‌ای که تیرانداز اراده می‌کرد، اصابت کند.

در سال ۱۹۸۱، «بول» برای فروش طرح خود به اسرائیل مسافرت کرده بود. تکنیسین های سازمان صنایع نظامی اسرائیل تئوری او را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودند که تئوری او درست و عملی است، ولی، آنها به تکنولوژی موشک علاقه‌مند بودند، نه توپخانه.

در سال ۱۹۸۳، «مارک تچر»، پسر «مارگرت تچر» نخست وزیر بریتانیا، «بول» را به ژنرال «پیتر ون در وست هویزن» رئیس سازمان اطلاعات ارتش افریقای جنوبی شناخت‌گری کرد. ژنرال «وست هویزن» نیز او را به Armscor برد. Armscor قراردادی با «بول» برای تولید تفنگ مذکور امضاء کرد. ولی، در یکی از مسافرتهائی که «بول» به امریکا نمود، بوسیله دادستان بخش جنوبی نیویورک و کارگزاران خدمات گمرکی به اتهام تخلّف از قانون صادرات مهمّات بازداشت شد. اتّهام او عبارت بود از: صدور تکنولوژی نظامی به افریقای جنوبی که مشمول تحریم اقتصادی قرار گرفته بود. این رویداد، هنگامی به وقوع پیوست که امریکا بطور مسلّم برای افریقای جنوبی جنگ افزار می‌فرستاد.

«بول» مدّت ٦ ماه در یک زندان فدرال به اتهام ارتکاب جرم از درجه جنایت، زندانی شد و پس از آزادی از زندان، دل شکسته به بروکسل رفت و در آنجا عمارهای دایر کرد. او میل داشت، پیوندش را با افریقای جنوبی حفظ کند، ولی هنگامی که به این کشور بازگشت کرد، به سبب اینکه در امریکا بازداشت شده بود، با سردی با او برخورد کردند. امّا، کارگزاران افریقای جنوبی، او را به معاون رئیس ستاد خرید - یعنی کسی که مسئولیت خرید را بر عهده دارد، شناخت‌گری کردند. این آشنائی سبب شد، عراق به «بول» مأموریّت دهد تا تفنگ پیشرفته‌اش را برای آنها تهیّه کند. ولی بدیهی است که وظیفه پرداخت پول به او، بر عهدهٔ شبکه مالی «کارلوس کردوئن» گذاشته شد. این موضوع سبب شده بود که اکنون من در اتاق هتلم در بروکسل با «بول» روبرو شوم.

«بول» یک مرد میانه سال تنومند و بی تکلّف و دارای موهای حنائی بود. او روی یک صندلی دسته‌دار لم داد و راجع به طرح تفنگ پیشرفته‌اش شروع به صحبت کرد. برخلاف اینکه او می‌خواست با عراق وارد معامله شود، من براستی از این مردم خوشم می‌آمد. او نه به دنبال پول بود، نه جاه طلبی و نه ایدئولوژی. او تنها می‌خواست ثابت کند که طرح تفنگ پیشرفته‌اش، عملی است، و در اینجهت پافشاری کرد که: «طرح من عملی و قابل اعتماد است.»

گفتم: «آقای بول، طرح شما شاید عملی باشد، ولی درباره آنهائی که با آن کشته می‌شوند، چه می‌گوئید؟»

«قرنهاست که مردم به دلائل گوناگون می‌میرند. ولی این تفنگ برای آنست که عراق بتواند از خود دفاع کند. با این تفنگ هیچکس جرات نخواهد کرد به آن کشور حمله کند. و آن بدون تردید گامی به سوی صلح خواهد بود.»

«آقای بول، آیا شما اطمینان دارید که عراقی ها از این تفنگ، تنها برای دفاع از خود

استفاده می‌کند؟ آیا می‌توانید به من بگویند، چه کسی به عراق حمله خواهد کرد؟»

«البتّه، امریکائی‌ها، و شما اسرائیلی‌ها که در پیش به آنها حمله کرده‌ید. شما در جنگ ۱۹٦۷، بغداد را هدف قرار دادید، و در سال ۱۹۸۱ نیز تجهیزات عراقیها را زدید.»

«ما تأسیسات اتمی آنها را زدیم.»

«بله، شما تأسیسات اتمی آنها را منفجر کردید، درحالیکه در همان زمان خودتان دارای بمب های اتمی بودید. شما دارای وسائل بمب انداز نیز هستید. اگر من بتوانم تعادل قدرت و وحشت در خاورمیانه بوجود بیاورم، در این منطقه صلح حکمفرما خواهد شد و دوام خواهد آورد.»

با وجود اینکه او در برابر من جبهه گرفته و با سخنانم مخالفت می‌ورزید، احساس کردم که او براستی از شخص ویژه‌ی جانبداری نمی‌کند. گفتم: «آقای بول، خواهش می‌کنم، این برنامه را متوقّف سازید، ما هر مبلغی که شما به سبب شکستن قراردادتان با عراق ضرر کنید، به شما پرداخت خواهیم کرد.»

«منظورتان چیست؟»

«ما می‌دانیم که شما با عراق قرارداد ویژه‌ای امضاء کرده‌اید». کیفم را باز کردم و نقشه ی به او نشان دادم. «اینجا آن قطعه زمینی است که آنها برای آزمایشهای شما در غرب عراق در اختیارتان گذاشته‌اند.»

او حیرت زده شد. «شما حرامزاده‌ها، همه جا به دنبال من بوده‌اید.»

از او درخواست کردم، اجازه دهد او را به شام در اتاقم دعوت کنم. او به مرد امنیتّی همراه من نظر افکند و گفت: «به شرط اینکه این مردک با ما نباشد.»

ما با یکدیگر به صرف شام پرداختیم. من دوباره تأکید کردم که اگر او از ادامه برنامه‌اش با عراقیها دست بردارد، اسرائیل ضررهای مالی‌اش را جبران خواهد کرد.

«آیا به من اجازه داده خواهد شد که طرح تفنگ پیشرفته‌ام را در جای دیگری دنبال کنم.»

«نه، بهیچوجه.»

همچنانکه او شراب سفیدش را می‌نوشید، از وی پرسش کردم، او چگونه با عراق و «کارلوس کاردوئن» آشنا شده است.

«بوسیله یازده تن از افریقای جنوبی. درضمن، حکومت‌های افریقای جنوبی، شیلی و من، با (مارک تچر) دوست هستیم، و بهتر است شماها زیاد به من فشار نیاورید. زیرا نخست وزیر بریتانیا ناراحت خواهد شد.»

گفتم: «بسیار خوب، ولی شما هنوز به من نگفته‌اید، چه کسی شما را با کاردوئن آشنا کرد.»

گفت: «چرا به شما گفتم که مارک تچر این کار را انجام داد.»

ما با سکوت به صرف غذا پرداختیم، ولی، من از موضوع دست بردار نبودم. به او گفتم: «شما می‌دانید که اسرائیلی‌ها شهرت بسیار بدی دارند، آنها با کسی که بخواهد مردمشان را گاز کُش کند، زیاد مهربان نخواهند بود.»

«خواهش می‌کنم بس کنید. امریکائی ها مرا به اندازهٔ کافی آزموده کرده‌اند. شما کسی ها کوشش می‌کنید، هرکس را گناهکار نشان دهید.»

در اینجا به او گفتم: «آقای بول، وقت شما به پایان رسید. از آمدن شما به اینجا سپاسگزارم.»

او هشدارش را گرفته بود.

۱۷
طرح کشاورزی

بامداد روز بعد من همراه یکی از محافظین خود به فرانکفورت پرواز کردم، سپس محافظ را در این شهر باقی گذاشتم و از آنجا به «آسونسیون» Asuncion، پایتخت پاراگوئه، پرواز کردم. از رئیس جمهوری پاراگوئه، از پیش درخواست شده بود که به سبب یک امر بسیار اضطراری با ملاقات با من موافقت کند. از فرودگاه بین المللی Alfredo Stroessner با تاکسی به هتل Excelsior وارد شدم. فرتور بزرگی از رئیس جمهوری پاراگوئه در سرسرای هتل به چشم می‌خورد.

پرزیدنت «استروسنر» Stroessner در سال ۱۹۵٤ بوسیله CIA در پاراگوئه روی کار آمده بود تا افسران اطلاعاتی نازی و دانشمندان آلمانی را که امریکا پس از جنگ دوم جهانی با آنها معامله کرده بود، در آن کشور نگهداری و محافظت کند. در پایان جنگ، سازمان خدمات استراتژیکی امریکا به نازی‌ها بصورت دشمن نگاه نمی‌کرد، بلکه کشور اتحاد جماهیر شوروی را به رهبری استالین، برای خود یک خطر واقعی بشمار می‌آورد. بنابراین، امریکائی‌ها، افسران اطلاعاتی نازی و کارشناسان تسلیحاتی آلمانی را استخدام کردند تا درباره شورویها به جمع آوری اخبار اطلاعاتی اقدام کنند و بعضی از آنها را در امریکا و برخی را با تغییر هویت، در امریکای جنوبی سکنی دادند. چون پرزیدنت «استروسنر» دارای پیشینه‌های آلمانی بود و در خلال جنگ دوم جهانی با حزب نازی پیوندهائی داشت، بهترین نامزدی بود که CIA می‌توانست او را برای انجام چنین وظیفه‌ای گزینش کند. بدین ترتیب، او بطور غیر مستقیم برای امریکا کار می‌کرد.

ارتباط بین کشور پاراگوئه و حکومت اسرائیل، به زمانی که «گلدامایر» وزیر امور خارجه اسرائیل بود، باز می‌گشت. «گلدامایر» در دهه سالهای ۱۹۵۰ در ایجاد رابطه بین اسرائیل و آلمان بسیار سودمند واقع شد، زیرا در آن زمان، ایجاد چنین وضعی در اسرائیل بسیار حساسیت داشت. «گلدامایر» در ایجاد رابطه بین پاراگوئه و اسرائیل نیز نقش مثبتی اجرا کرد. در حالیکه امریکا، ایجاد سفارت خود، در شهر قدیمی مذهبی اورشلیم سرباز زد و حتّی تا به امروز نیز

سفارت آن در تل آویو قرار دارد، پریزیدنت «استروسنر» موفقت کرد که سفارت پاراگوئه در شهر اورشلیم بنیاد شود.

بدیهی است که پیوند اسرائیل با پاراگوئه بطور کامل استوار نبود. کارگزاران اطلاعاتی «موساد» در دهه سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، در جستجوی گروههای نازی و شناسائی آنها برآمدند و در نتیجه این کار دست کم دو اسرائیلی کشته شدند. سرانجام «استروسنر» بسیار کوشش کرد، شهرت نازی دوستی خود را پشت سر بگذارد و به اسرائیل قول داد که نهایت همکاری را با این کشور بکار گیرد. اگرچه این موضوع، به حل مشکل نازیها کمکی نکرد، ولی سبب آرامش در نبرد کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل برای نابود کردن نازیها شد.

با این وجود، اسرائیل از همکاری پاراگوئه برای ترابری جنگ افزارهائی که معامله می‌کرد، بهره‌برداری نمود. زیرا، پاراگوئه کوشش کرد، چشمهای خود را درباره جنگ افزارهائی که از فرودگاه آن عبور می‌کرد، ببندد. در دههٔ سالهای ۱۹۶۰، مقادیر بسیار زیادی از جنگ افزارهای غیر قانونی که قرار بود از کشورهای گوناگون، به اسرائیل حمل شوند، نخست وارد پاراگوئه و سپس از این کشور به تل آویو حمل می‌شدند. اسرائیل همچنین از سرزمین پاراگوئه به عنوان یکی از راههای اتصالی برای قاچاق مواد مورد نیاز تولید بمب اتمی از افریقای جنوبی به «دیمونا» استفاده می‌برد. پیوندهای پاراگوئه و اسرائیل به اندازه‌ای تومند بود که حتی امروز خطوط هواپیمائی هرماه یک پرواز ۷۰۷ در «آسانسیون» به تل آویو انجام می‌دهد. هر ماه، یک هواپیمای متفاوت وارد اسرائیل می‌شود و مدت دو هفته برای تعمیر بوسیله سازمان صنایع هواپیمائی اسرائیل در این کشور می‌ماند. هنگامی که در سال ۱۹۷۷، «مناحیم بگین» به نخست وزیری اسرائیل برگزیده شد، پیوندهای اسرائیل با پاراگوئه تغییر نکرد، ولی نوانمندتر نیز شد. روسای نمایندگی سیاسی اسرائیل در پاراگوئه، حتی در زمان نخست وزیری مناحیم بگین، از حزب کارگر گزینش می‌یافتند.

در این شرایط و اوضاع و احوال، شبی که من در ماه سپتامبر ۱۹۸۸ وارد «آسانسیون» شدم، تلفنی از خانه سفیر اسرائیل دریافت کردم، مبنی بر اینکه «اوی یزبر» میل دارد بوسیله یک تلفن امن در سفارت اسرائیل با من حرف بزند. من از چگونگی صحبت کردن سفیر، درک کردم که او با راحتی حرف نمی‌زند.

او پرسش کرد: «ممکن است، به من بگوئید شما کی هستید؟»

به سادگی به او گفتم، برای دفتر نخست وزیر کار می‌کنم.

«چرا مرا از ورود شما آگاه نکرده‌اند؟»

در حالیکه می‌خواستم به آرامی همه چیز را به او بفهمانم، گفتم: «آقا، موضوع را سخت نگیرید.»

اما او این کار را نکرد و افزود: «دفتر رئیس جمهوری پاراگوئه به من تلفن کرده و خواسته است که دربارهٔ شما جزئیات را به آنها آگاهی دهم. همچنین به من گفته‌اند که شما با رئیس جمهوری، قرار ملاقات دارید. من پافشاری می‌کنم که در هنگام ملاقات شما با او حضور داشته

باشم، در غیر اینصورت، موضوع را به وزیر خارجه آگاهی خواهم داد.»

«ما نمی‌توانیم اجازه دهیم پیوندهائی که در درازای سالهای زیاد با پرزیدنت «استروسنر» ایجاد کرده‌ایم، آسیب ببیند. ما اجازه نخواهیم داد چنین پیوندی بوسیله لیکود بهم بخورد.»

گفتم: «آقا، اگر شما در این امر پافشاری کنید، خود را با دفتر نخست وزیر طرف کرده‌اید.»

گفت: «نمی فهمم، شما چه می گوئید.»

«می گویم که در اینصورت، شغلتان را از دست خواهید داد.»

با شنیدن این موضوع، تلفن را قطع کرد.

همان شب من به سفارت اسرائیل رفتم تا با «اوی پزر» صحبت کنم. خوشبختانه، سفیر در آنجا نبود. من برای یک جنگ زبانی دیگر آمادگی نداشتم. «اوی پزر» به من گفت: «ما هم اکنون آگاهی حاصل کرده‌ایم که مرکز اصلی عملیات کردونی در پاراگوئه قرار دارد.»

«پزر» همچنین گفت: «دوستان ما (آرژانتینی ها) تصاویری برای ما از کارخانه کردونی در پاراگوئه تهیه کرده‌اند که اکنون در اختیار ما قرار دارد.» این وظیفه من بود تا با تمام توان و کوششم، پرزیدنت «استروسنر» را قانع کنم تا کارخانه مذکور را ببندد.

آن شب، پیش از اینکه به خواب بروم، به «اورا» تلفن کردم و گفتم که من در پاراگوئه هستم و حال و وضعم خوب است. این نخستین باری بود که من او را از محل حضورم آگاه می‌کردم. زیرا، نمی‌خواستم دیگران از محل‌های مسافرتهای من از پیش آگاه شوند و از اینرو در پروا قرار گیرم.

بامداد روز بعد، اتومبیل من ـ یک مرکوری مشکی رنگ بزرگ که اتومبیل رسمی سفارت بود، با پرچم و شماره‌های دیپلوماتیک که روز پیش ضمن سخنان درشت از سفیر اسرائیل درخواست کرده بودم، برای بردن من آمد. من در صندلی عقب نشستم و محافظی که برای من اختصاص داده شده بود، در صندلی جلو قرار گرفت.

کاخ پرزیدنت روی زمین های گسترده‌ای پشت یک دیوار آجری بلند قرار داشت و البته بوسیله گاردهای زیادی محافظت می‌شد. همچنانکه ما به درهای فلزی کاخ نزدیک می‌شدیم، آنها بروی ما گشوده شدند. هنگامی که به دفتر پرزیدنت رسیدیم، گاردی که دارای لباس اونیفورم بود، در را بروی ما گشود و از آنجا یکی از منشی‌های کاخ، ما را همراهی کرد.

در پایان سالن سقف بلندی که با چلچراغهای زیادی آذین شده بود، فرتور بسیار بزرگی از پرزیدنت چشمان مرا خیره کرد. منشی ما را به یک سالن بزرگی که دارای فرش روشنی رنگ بود و سپس به یک پلکان مارپیچ و از آنجا به دفتری که دارای مبلمان بسیار مجللی بود، راهنمائی کرد.

به من گفته شد: «پرزیدنت شما را در دفتر کارش خواهد دید.»

در چند دقیقه بعد، من خود را در برابر مردی یافتم که مدت ۳۴ سال بود بر کشور پاراگوئه حکمرانی می‌کرد، مردی بود که دهه سالهای بعد از ۷۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید. موهای سرش

کم پشت و راه راه سفید و قهوه‌ای بودند. پرزیدنت «استروسنر» به گرمی دست مرا گرفت و گفت از دیدار من بی نهایت خوشحال است. سپس به زبان انگلیسی افزود، این نخستین باری بود که نخست وزیر اسرائیل «شمیر» بطور مستقیم نماینده‌ای گسیل داشته بود که با او سخن بگوید.

او گفت: «من حتّی درباره موضوع مورد نظر پرسشی نکردم، ولی به سبب اضطراری بودن امر، بنظرم می‌رسد که موضوع باید بسیار مهمّ باشد. من سایر ملاقاتهای خود را باطل کرده‌ام تا بتوانم با شما دیدار داشته باشم.» شاید اگر او می‌دانست در مغز من چه بود، ناراحتی بخود راه نمی‌داد.

من چنین آغاز به سخن کردم: «عالیجناب، من برای مهمترین موضوعی که می‌تواند وجود داشته باشد، برای دیدار شما به اینجا آمده‌ام. شما می‌توانید فرض کنید، آنچه که از من می‌شنوید، درواقع خود از نخست وزیر اسرائیل شنیده‌اید. ما به کمک شما نیاز داریم.»

من درباره صنایع «کاردوئن»، فعالیّت‌های او در تولید و صدور جنگ افزارهای شیمیائی و میکروبی به عراق و آثار و عواقب این امر برای اسرائیل، توضیحات لازم به او دادم. «این شخص کارخانه‌ای نیز برای تولید جنگ افزارهای مذکور، در پاراگوئه دارد.»

او سرش را به آهستگی تکان داد و گفت: «بله، از جریان آگاهی دارم، ولی آنها جنگ افزارهای شیمیائی و گازی تهیّه نمی‌کنند. اگر شما بتوانید ثابت کنید که آنجا چنین سلاحهائی تولید می‌کنند، من به دوستم ژنرال «پیسوشه» تلفن و از او پرسش می‌کنم، چرا آنها این سلاحها را در کشور من تولید می‌کنند.»

«عالیجناب، ما از شما تقاضا داریم، این کارخانه را ببندید. این کار به سود کشور خوب شماست. ما نمی‌توانیم ناظر تکرار تاریخ نازی‌ها و کشته شدن مردم کشورمان با گاز باشیم.»

اکنون زمان آن فرا رسیده بود که زبان مسالمت آمیز بکار برم: «نخست وزیر اسرائیل به من اختیار داده است که مبلغ ۳۰ میلیون دلار اعتبار برای کمک‌های نقدی به کشور شما پیشنهاد کنم. و البتّه اگر نیازهای دیگری نیز داشته باشید، با کمال خوشبختی در اختیارتان قرار خواهد گرفت.»

بدون اینکه واژهٔ دیگری بر زبان بیاورد، «استرسنر» با تلفن به یکی از دستیارانش گفت: «من میل دارم، ترتیبی دهید که آقای بن ـ مناشه و نیز یک تیم بررسی نظامی، از کارخانه صنایع (کاردوئن) بازدیدی بعمل آورند. این کار را برای فردا ترتیب دهید.»

گفتم: «عالیجناب، من بیش از صدور دستور بازدید از کارخانه مذکور از شما انتظار مهر و همکاری دارم. نخست وزیر شمیر از شما توقع دارد، به او پاسخ دهید که شما به درخواست من ترتیب اثر خواهید داد و این کارخانه را خواهید بست»؟

او پرسش کرد که آیا اسرائیل موافقت می‌کند به گروهی از گاردهای رئیس جمهوری ـ و نه ارتش ـ آموزشهای ضدّ تروریستی بدهد. به او اظهار داشتم این کار، بدون تردید انجام خواهد گرفت.

پرزیدنت سالخورده درحالیکه لبخندی بر لب داشت به پا خواست و از من دعوت بعمل آورد تا شب بعد، پس از پایان بازدید کارخانه «کاردوئن» برای شام به خانه‌اش بروم. برای وقتی که در

اختیار من گذاشته بود، از وی سپاسگزاری کردم. در واقع تا حدودی در انجام مأموریتم پیشرفت حاصل کرده بودم. روز بعد می‌توانستم بفهمم که «کردوئن» در این کشور چه فعالیّت‌هائی در دست اجرا دارد.

هنگامی که به هتل بازگشت کردم، پیامی از دفتر فرمانده آموزشگاه نظامی پاراگوئه، ژنرال «آندره رودریگز» Andres Rodrigues که مدت کوتاهی بعد، جرگه‌های گوناگون جهانی بسیار نام او را شنیدند، برایم به هتل رسیده بود. این نام برای من آشنا بود. دربارهٔ دختر او «مارتا» که سالهای ۳۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید و با پسر دوّم پرزیدنت «استروسنر» ازدواج کرده بود، شایعاتی وجود داشت.

پسر ارشد پرزیدنت، افسر نیروی هوائی بود و شهرت داشت که وی همجنس باز است، در نتیجه او نمی‌توانست، نامزد رئیس جمهوری بشود. از اینرو، بین پرزیدنت «استروسنر» و ژنرال «رودریگز» موافقت شده بود که در انتخابات سال ۱۹۹۱، «استروسنر» از کار کناره‌گیری کند و اجازه دهد که ژنرال «رودریگز» به عنوان نامزد ریاست جمهوری از حزب «کولورادو» که یگانه حزب مهم در شهر بود، در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند.

امّا، بین ژنرال «رودریگز» و پسر دوم پرزیدنت «استروسنر» که به کوکائین اعتیاد داشت، بر سر ریاست جمهوری این کشور، اختلافات شدیدی وجود داشت. «مارتا استروسنر» از زندگی با همسر کوکائینی‌اش خسته و بیزار شده بود و با دومین پسر «آناستازیو اسموزا» رئیس جمهوری برکنار شدهٔ نیکاراگوئه روابطی برقرار کرده بود. پس از اینکه «آناستازیو اسموزا» با یک موشک TOW که یکی از افراد «ساندی نیستا» در سال ۱۹۸۰ به اتومبیلش پرتاب کرد، کشته شد، پسر وی به سکونت در «آسانسیون» ادامه داد.

من در پاسخ ژنرال «رودریگز» به او تلفن کردم، رئیس ستادش به من پاسخ داد. او اظهار داشت، اگر من دعوت ژنرال «رودریگز» را برای صرف شام آن شب در منزلش بپذیرم، ایشان مفتخر خواهند شد. بدین ترتیب دعوت دیگری برای شام از من بعمل آمد و من نمی‌دانستم این بار چه خوابی برای من دیده‌اند.

ساعت ۷ بعد ازظهر، یک اتومبیل مرسدس بنز مشکی رنگ در هتل حاضر شد. دو نفر مردی که دارای لباسهای آراسته بودند، جلو آمدند و با بیان عنوان «آقای سفیر» به من درود گفتند. وارد اتومبیل شدم و مرا به ساختمان وسیع و مجللی در بخش ثروتمند نشین شهر بردند. ژنرال در بین ستونهای ایوان انتظار مرا داشت. او مرد تنومندی بود که سالهای آخر دههٔ ۶۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید و لباس آزاد و غیر رسمی بر تن داشت. به من خوش آمد گفت و اظهار داشت، پاراگوئه را خانه دوّم خودم بشمار آورم. این جمله‌ای بود که من در ضیافتهای پیشین نیز از میزبانان خود در سایر شهرها شنیده بودم.

خانهٔ ژنرال بسیار پر زرق و برق بود. کف اتاقهایش از مرمرهای ایتالیائی ساخته شده و با قالیهای ابریشمی و مخملی پوشیده شده بودند. مبلمان نیز سنگین و گرانبها بودند. او مرا به همسر و دخترش مارتا که بسیار زیبا بود و من درباره‌اش زیاد شنیده بودم، شناسائی کرد.

او گفت: «بفرمائید، شام بخوریم.»

بطور مسلّم، برنامه صوری ترتیب داده شده بود که من و او بطور خصوصی با یکدیگر باشیم. زنها را ترک کردیم و به اتاق دیگری که یک میز چهار گوشه برای دو نفر ترتیب داده بودند، وارد شدیم. او پیشخدمت زنی را که در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود مرخص کرد. ولی، هنگامی که فهمید من گوشتخوار نیستم، او را صدا کرد. درحالیکه از من پوزش می‌خواست که از پیش نمی‌دانسته است، من گیاهخوار هستم، اظهار داشت که کارکنان او بهترین پاستای ممکن را تهیه می‌کنند.

سپس او آغاز به سخن کرد و گفت: «پرزیدنت، ترتیب بازرسی کارخانه کاردوش را برای شما داده است، ولی من نمی‌دانم، چرا شما اسرائیلی‌ها نسبت به این موضوع اینقدر حسّاس هستند.»

پیش از اینکه من سخنی بر لب بیاورم، او افزود: «در ضمن، من آگاهی دارم که شما آقای کاردوش را در شیلی ملاقات کرده و همچنین با دوست خوب من ژنرال استانگ شام صرف نموده‌اید.»

روشن بود که او از فعالیت‌های من، بخوبی آگاهی داشت.

او ادامه داد: «پرزیدنت، از تمام اعمالی که در این کشور می‌گذرد، آگاهی ندارد. و کار من بیش از آنست که بداند در هر کارخانه‌ای در این سرزمین چه می‌گذرد. پس از اینکه او دستور بازرسی از کارخانه را صادر کرد، ما از آن بازرسی به عمل آوردیم و به این نتیجه رسیدیم که آن تنها یک کارخانه طرح کشاورزی است.»

من در آنجا ساکت نشسته و به سخنان او گوش می‌دادم. وی بدون شک می‌خواست به من بگوید که زحمت بازرسی از کارخانه را به خود ندهم. و من تردیدی نداشتم که او از پیش با «کاردوش» و «استانگ» تلفنی صحبت کرده بود.

من حال بحث کردن با او را نداشتم. اکنون که دلیل دعوتم را به خانه‌اش کشف کرده بودم، می‌خواستم از آنجا خارج شوم. بنابراین، شامم را با شتاب و با کمال ادب صرف کردم و در ضمن به او گفتم: «آقا، موضوع خیلی ساده است. پرزیدنت شما موافقت کرده است که من از کارخانه بازدید کنم و من این موضوع را به دفتر نخست وزیر اسرائیل آگاهی داده‌ام. بنابراین میل دارم، دستور پرزیدنت اجرا شود.»

برای لحظه‌ای به من نگریست و گفت: «آیا شما درباره این کارخانه شک دارید؟»

«ژنرال، در صورت امکان، میل دارم از آن بازدید کنم.»

«ولی، اگر شما فکر می‌کنید، عمل خلافی در این کارخانه انجام می‌گیرد، ما را در جریان بگذارید و ما ترتیب آنرا خواهیم داد.»

بدون تردید، من نمی توانستم از بازدید آن منصرف شوم. او با کراهت، موافقت کرد که برای ساعت ۷ بامداد، اتومبیلی برای بردن من به کارخانه بفرستند.

هنگامی که به هتل برگشتم به سفیر اسرائیل که این بار دوستانه با من صحبت کرد، تلفن

کردم، دلیل اینکه او با من دوستانه سخن گفت، این بود که او از نظر سازمانی زیردست «دوی پزنر» قرار داشت و «وی پزنر» به وی دستور داده بود، با من همکاری کند. بهرحال، از سفیر اسرائیل پرسش کردم، هرچه راجع به ژنرال «رودریگز» می‌داند، به من بگوید.

«بعد از استروسنر او توانمندترین شخص در شهر است. مذهبی است که شهرت دارد و عضو CIA می‌باشد. و دارای امتیاز انحصاری وارد کردن سیگارهای امریکائی به پاراگوئه است و ما نمی‌دانیم با چنان بهای ارزانی که و سیگار را در اختیار فروشندگان قرار می‌دهد، چگونه می‌توانند از این کار سود ببرد. شما نمی‌دانید، و ما چه اندازه آنرا ارزان می‌فروشند.

«آیا در سایر کشورها... مانند شیلی، پیوندهای او با CIAشناخته شده است؟»

«بله استروسنر دوست صمیمی پینوشه و رودریگز دوست صمیمی اسانگ است.»

سپس، من با «پزنر» صحبت کردم، او به من گفت، هنگامی که برای بازدید به کارخانه میروم باید در جستجوی بشکه‌های بزرگ مایعی باشم که بوی سولفور که شبیه بوی تخم مرغ گندیده است، می‌دهد. زیرا وجود چنین بشکه‌هائی نشانهٔ آنست که در آن کارخانه جنگ افزارهای شیمیائی تولید می‌شود. البتّه، ممکن است مواد شیمیائی دیگری نیز در آنجا موجود باشد، ولی این آسان ترین راهی است که بوسیله آن می‌توان مطمئن شد که در آنجا جنگ افزارهای شیمیائی تولید می‌شود.

بامداد آنروز مرا با یک اتومبیل سبز رنگ نظامی به فرودگاهی که کم و بیش ۱۵ دقیقه از هتلم فاصله داشت، بردند. افسری با اونیفورم نظامی در آنجا حاضر بود، خودش را به من سرهنگ «جوزه رودریگز» ـ که با ژنرال رودریگز نسبتی ندارد ـ شناختنگری کرد. او خلبانی یک هیلیکوپتر Bellدونفره را بر عهده گرفت و مرا به پرواز درآورد.

من در جستجوی سایر افراد تیم نظامی بررسی کننده کارخانه بودم، ولی او گفت: «شخص دیگری با ما نخواهد بود. من شما را به کارخانه خواهم برد و شما هرکجا که میل دارید می‌توانید بروید.» بنظر می‌رسید که او مأموریت دارد، برای یک پرواز تفریحی از من پذیرائی کند.

پاراگوئه کشوری است که به دریا راه ندارد و بجز از یک شاهراه کمربندی در اطراف «آسانسیون»، دارای شاهراه دیگری نیست. خروج از این کشور که زمانی یا بنخت بخش جنوبی امریکای جنوبی استعماری بود، بدون هیلیکوپتر و یا هواپیما کار ساده‌ای نیست. زمین‌های خارج از شهر «آسانسیون»، به مزارع ثروتمندان اسپانیائی و آلمانی تقسیم شده است که بومیان در آن مزارع در خدمت اربابان مذکور به کار اشتغال دارند.

با دشتها و گیاهان سبز و خرّم و پر پشت، پاراگوئه سرزمین کمال مطلوبی برای پنهان شدن و یا به کار انداختن یک کارخانه سرّی، مانند کارخانه تولید کننده جنگ افزارهای شیمیائی «کوردوبن» می‌باشد. تنها خدا می‌داند در مزارع و زمین های وسیع و بدنام این کشور چه می‌گذرد. این کشور بهشت بازار سیاه است که همه چیز در آن یافت می‌شود. سیگار مشروب امریکائی در پاراگوئه، ارزان تر از بهای تمام شده برای کارخانه بفروش می‌رسد. اتومبیلهای مرسدس، صد درصد نو که شاید از برزیل دزدیده شده و از راه سرّی وارد این کشور گردیده، با

پروانه رسمی و شماره هائی که حکومت پاراگوئه برای آن صادر می‌کند، تنها به مبلغ ۱۰٫۰۰۰ دلار بفروش می‌رسد. بسیاری از کالاهائی که در «آسانسیون» یافت می‌شود، یا از راه دزدی صرف بدست آمده و یا از راه زور و تقلب در سایر کشورهای دنیا به این کشور وارد شده است. یکی از بزرگترین سوداگران هندی که در جرگه‌های مالی او را به نام «سوامی اهل مدرس» می‌نامیدند و در معاملات غیر قانونی در پوشش مشروع تخصص داشت، در «آسانسیون» دارای نماینده بود. حتّی وسائل و تجهیزات جنگی که از کشور امریکا به امریکای جنوبی وارد می‌شود، از راه پاراگوئه عبور می‌کند و به توسط عملیات مذکور پوشش می‌گیرد.

همچنانکه هلیکوپتر از زمین برخاست، من به قطب نمای خود نگاه کردم تا مطمئن شوم هلیکوپتر در همان جهتی که می‌دانستم کارخانه وجود دارد، پرواز می‌کند. من انتظار داشتم، هلیکوپتر از روی دشتهای خشک پرواز کند، ولی میل ها از روی یک جنگل سرسبز پرواز کردیم. مسافرت ما در حدود نیمساعت از روی یک قالی سبز انجام گرفت و بطور ناگهانی، مشاهده کردم که هلیکوپتر از روی فضای سبز خارج می‌شود. مرکز کارخانه که دارای ۴ ردیف ساختمانهای پهن و هموار شبیه به سربازخانه بود، از دور هویدا شد.

کارخانه مذکور همچنین دارای یک برج آب و یک دستگاه مخابرات بود. در نزدیکی کارخانه یک فرودگاه کوچک وجود داشت که گوئی هالیوودی بود که برای فیلمهای جیمزباندی ساخته بودند.

همچنانکه هلیکوپتر روی زمین فرود می‌آمد، پرسش کردم: «چند نفر در این کارخانه کار می‌کنند؟»

سرهنگ «رودربگز» پاسخ داد، ۵۰ یا ۶۰ نفر که بیشترشان مهندس هستند. او فرود که رئیس کارخانه هر روز از «آسانسیون» بوسیله هلیکوپتر به کارخانه می‌آید، ولی مهندسان کارخانه از مزارع اطراف، با اتوبوس به آنجا می‌آیند. هلیکوپتر در کنار یک ساختمان کوچک فرود آمد و از آنجا یکی از کارگران ما را با اتومبیل به ساختمان اصلی نخست برد.

مردی که دهه سالهای ۵۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید با لباس و کراوات به من درود گفت. او دارای یک ریش بزی بلوند بود و با زبان انگلیسی، ولی لهجهٔ آلمانی سخن می‌گفت. او خود را «هنس مایرز» Hans Mayers آشناختگری کرد. من هرگز و برا فراموش نخواهم کرد.

او گفت: «خوش آمدید، آقای بن ـ مناشه، ما انتظار شما را داشتیم. چقدر خوشحالیم که شما برای بازدید طرح کشوری ما به اینجا آمده‌اید. ما کارخانه حشره کش بسیار خوبی در اینجا داریم. آیا قهوه میل دارید؟»

من از خوردن قهوه پوزش خواستم و بازدیدمان آغاز گردید.

و مرا به ساختمان نخست که کارگران در آنجا با لباسهای کار خاکستری و ماسکهای سفیدی که اطراف صورتشان بسته بودند، کار می‌کردند، برد. آنجا شبیه یک ساختمان بزرگ انبار مانندی بود که در انتهای آن بشگه‌های بزرگی وجود داشتند. برایم توضیح داده شد که در اینجا وسائل پاشیدن مایع برای کشتن حشرات از هوا تهیه می‌شود. همچنانکه به سخنان وی گوش

می‌دادم، بوئی مانند تخم مرغ گندیده مشامم را پر کرد. به عبارت دیگر، اینها همان بشکه‌های دربردارنده مایع و این همـــان بوئی بود که «اوی بربر» به من گفته بود، در جستجوی آنها باشم.

«مایرر» پرسش کرد: «آیا میل دارید ماسک بزنید؟»

من به او خیره شدم و گفتم: «بله، بطور یقین برای چنین بارو بدی استعمال ماسک ضروری است.»

«شما با این مواد چه می‌کنید ـ آیا آنها را به افراد مردم می پاشید؟»

او با چرب زبانی پاسخ داد: «البته موقعی که ما آنها را روی مزارع کشاورزی می پاشیم، افراد مردم نباید در مزارع مذکور بمانند.»

پرسش کردم، این مواد به کجا برده می‌شود. پاسخ داد، به شیلی و افزود کارفرمایش «کارلوس کاردوئن» با کشور عراق طرحهای کشاورزی دارد. بعضی از مواد حشره کشی که در کارخانه تولید می‌شود بوسیله هواپیماهای باربری عراقی ۷۴۷ از «سانتیاگو» به عراق حمل می‌شود.

همچنانکه ما در اطراف بشکه‌های دربردارنده مایع گام می‌زدیم، «مایرر» گفت: «ما کوشش می‌کنیم که به خاور میانه کمک کنیم. آقای بن ـ ماشه. مردم عراق به خوراک نیاز دارند و کمپانی ما در شیلی به طرحهای کشاورزی آنها کمک می‌کند.»

پرسش کردم: «آیا آقای ماربوتی هم در این برنامه شرکت دارد؟» هدفم از این پرسش، اشاره به افرادی بود که در ایالت فلوریدا با «کاردوئن» ارتباط داشتند.

او با شگفتی به من نگاه کرد و گفت: «آیا او را می شناسید؟»

گفتم: «بله، او را می‌شناسم.»

«بله، او در اینجا فعالیت‌های مشترک دارد. ما بعضی مواد مورد نیازمان را از ایالت های فلوریدا و تکزاس تهیه می کنیم.»

راهنمای من پیشنهاد کرد که بهتر است به ساختمانهای دیگر برویم، زیرا در آنجا بوهای بسیار بدی وجود دارد.

من در آنجا تنها ۱۵ دقیقه توقف کردم. آنچه دیده و شنیده بودم، برایم بسنده بود.

در هنگام بازگشت به «آسانسیون» از سرهنگ پرسش کردم، عقیده‌اش در بارهٔ آن ساختمان چه بود. پاسخ داد: «من چیزی برای گفتن ندارم. تنها وظیفهٔ من آن بود که شما را به آنجا ببرم.»

از او پرسش کردم، آیا تولیدهای کارخانه مذکور تنها مواد حشره کش است؟

«من آنچه را که می‌شنوم، می‌دانم.»

«پس شما، به این کیفیت سرهنگ شده‌اید.»

او از این موضوع خوشش نیامد و بقیه مسافرت به سکوت گذشت. در حدود ساعت ۱۰ بامداد، به هتل بازگشت کردم.

به «بربر» تلفن کردم و آنچه را مشاهده کرده بودم، برایش شرح دادم. اظهار داشت: «آنجا باید بسته شود.»

از «پزنر» درخواست کردم، اگر ممکن است بین نخست وزیر «شمیر» و پرزیدنت «استروسنر» یک گفتگوی تلفنی ترتیب داده شود. من معتقد بودم که اگر شمیر با رئیس جمهوری پاراگوئه تلفنی صحبت کند، وی به انجام اقدامی وادار خواهد شد. همچنین از «پزنر» درخواست کردم به «شمیر» بگوید که من آن شب «استروسنر» را خواهم دید. «و اگر شما بتوانید ترتیبی دهید که «شمیر» قبل از ملاقات من با «استروسنر» با وی مذاکره کند، بمراتب بهتر خواهد بود.»

شام در بخش خصوصی «استروسنر» در کاخ ترتیب داده شده بود. او گفت: «ما یک غذای گیاهی برای شما تهیه کرده‌ایم.» سپس او به من آگاهی داد که امروز ظهر با نخست وزیر «شمیر» با تلفن صحبت کرده بود ـ یک ساعت بعد از تلفن من به «پزنر».

«اگر چه به من می‌گویند که در این کارخانه مواد حشره کش تولید می‌شود، ولی من و نخست وزیر موافقت کردیم که کارخانه مذکور باید بسته شود. من بخوبی آگاهی دارم که در چنین کارخانه‌هائی جنگ افزارهای شیمیائی نیز می‌تواند، تولید شود. من دستور بایسته خواهم داد که کارخانهٔ مذکور در پایان فوریه ۱۹۸۹ بسته شود. ما همچنین موافقت کردیم که اسرائیل یک یکان ضد تروریستی برای گارد رئیس جمهوری آموزش دهد و ما با یک اعتبار ۳۰ میلیون دلاری نیز موافقت نمودیم.»

من فهمیدم که پیش از تلفن نخست وزیر «شمیر» به «آسانسیون»، «پزنر» او را بطور کامل در جریان گذاشته بود.

پرزیدنت گفت: «من به ژنرال رودریگز قراردادی خواهم بست و از نظر مالی برایش جبران خواهم کرد.»

این موضوع مرا حیرت زده کرد. «منظورتان چیست، آقا؟»

او گفت: «نگران نباشید. این کارخانه یک موضوع داخلی است و به سرعت ترتیب آن داده خواهد شد. اگر در این کارخانه گاز تولید می‌شود، دست تولید کننده قطع خواهد شد.»

بعد از صرف شام، من از «استروسنر» بمناسبت همکاری‌اش سپاسگزاری کردم. با وجود اینکه این مرد دارای پیشینه‌های درنده‌گری بود و وضع پاراگوئه نیز بنظر من اسف‌بار آمد، ولی من نسبت به او احساس صمیمیّت کردم. از آنچه که او گفت، برایم تردیدی باقی نماند که بین او و «رودریگز» نوعی نبرد قدرت وجود داشت و حضور من، کشمکش بین این دو مرد توانمند را افزون کرد.

هنگامی که به هتل برگشتم، به «پزنر» در خانه‌اش تلفن کردم. در اسرائیل، وقت ۳ بامداد بود. به او گفتم، باید آنها فردی را به پاراگوئه بفرستند تا اجرای قول پرزیدنت را دنبال کند. در این زمان، من می‌بایستی به شیلی بازگشت می‌کردم، زیرا، مهلت دو هفته‌ای که شخصاً به «کاردوئن» وقت داده بودم، تا درباره تصمیم آینده‌اش در مورد همکاری با صدام حسین بیندیشد، پایان یافته بود.

در خلال سخنانم با «پزنر» به او گفتم، آنچه را امروز به شما می‌گویم، فراموش نکنید. در

پاراگوئه، بین «استروسنر» و «رودریگز» نبرد قدرت در جریان است و نتیجهٔ این نبرد، هر لحظه ممکن است، منفجر شود.

«پزیر» به من گفت، رئیس «مساد» در بوئنوس آیرس که دبیر دوم سفارت اسرائیل در آرژانتین میباشد، به اینجا خواهد آمد. به وی اظهار داشتم، من انتظار ورودش را خواهم داشت و پس از اینکه، او را در جریان امر قرار دادم، اینجا را ترک خواهم کرد. من این مرد را که ارشدترین افسر اطلاعاتی اسرائیل در امریکای جنوبی بود، از پیش می‌شناختم. در تمام سالهایی که من برای کمیته مشترک کار می‌کردم، او کنترلر «مساد» بود و بر تمام هزینه‌های ما نظارت داشت. در سال ۱۹۸۸ که کمیته مشترک از بین رفت، او به امریکای جنوبی گسیل گردید.

در ساعتهای نخستین بامداد روز بعد، او به من تلفن کرد و اظهار داشت، در حدود ظهر یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. سپس در ساعات بعد از ظهر، ما برای گردش به شهر رفتیم و من آنچه را که در آنجا شنیده و دیده بودم، برایش شرح دادم.

او گفت: «رودریگز، حقوق بگیر CIA و دوست نزدیک معاون عملیاتی CIA دکتر جورج، می‌باشد. ما همچنین معتقدیم رودریگز از «کاردوئن» رشوه می‌گیرد و دوست نزدیک «ژنرال استنگ» میباشد. رودریگز و استنگ، هر دو آرزوی نیل به ریاست جمهوری دارند.»

«بله، منهم به این باور عقیده دارم.»

من چندین مورد دیگر درباره اوضاع و احوال پاراگوئه کشف کرده بودم که وی همه آنها را تائید کرد: «بین استروسنر و رودریگز نبرد قدرت وجود دارد. من درصدد هستم با افرادی که به استروسنر بیش از رودریگز نزدیک هستند، تماس حاصل کنم. باید بزودی منتظر پیش آمدهایی در این کشور بود. ولی به یاد داشته باشید که CIA از رودریگز جانبداری می‌کند. دلیل این امر آنست که پسر استروسنر به مواد مخدر اعتیاد دارد و گذشته از آن وی مخالف امریکاست و می خواهد راه مستقلی برای پاراگوئه برگزیند.»

ما لبخندی با یکدیگر زدیم و گرفت کردیم. ما خود را درگیر نبرد سختی با کارخانه «کاردوئن» می‌دیدیم.

او افزود: «در ضمن، رودریگز با آقای ارب بربن، رئیس اتحادیه بین المللی مطبوعات UPA که البته با CIA نیز وابسته است، آشنایی دارد.»

من به وی گفتم که روز بعد می‌بایستی به «سانتیاگو» بروم. ولی، او میل داشت، ترتیبی دهم که او با دفتر رئیس جمهوری آشنا شود و با آنها تماس بگیرد. من به پرزیدنت «استروسنر» تلفن کردم و ملاقاتی برای روز بعد ترتیب دادم.

پس از انجام امور مذکور در «پاراگوئه»، روز ۱۸ سپتامبر ۱۹۸۸، رهسپار شیلی شدم. برخلاف قولهای پرزیدنت «استروسنر» احساس می‌کردم که باید انتظار رویداد تغییراتی راداشت. به نظرم می‌رسید که وعده های پرزیدنت در هوا سخت آویزان شده‌اند.

پس از ورود به «سنتیاگو» بطور مستقیم به آپارتمان «باربارا» رفتم. او با کامپیوترش، مشغول تهیهٔ داستانی درباره شیلی برای Financial Times بود. به او نگفتم که من به «پاراگوئه»

رفته بودم. می‌خواستم فکر کند، به اسرائیل رفته بودم. امّا، او می‌خواست بداند، چرا به وی تلفن نکرده بودم. به وی اظهار داشتم، تمام مسافرتم مدت ۱۰ روز طول کشید ـ دو روز در اسرائیل، دو روز در اروپا با «جرالد بول»، و در حدود سه روز در پاراگوئه. بقیّه مدّت را در حال پرواز بودم.

به پرسش «باربارا» پاسخی ندادم، بلکه از او پرسش کردم، آیا میل دارد برای گذراندن تعطیلات آخر هفته با من به «پورتومانت»، بیاید. «پورتومانت»، شهر شگفت آوری بود که خانه‌هایش با انوار ساخته شده بودند و در Lake District در ۷۰۰ کیلومتری جنوب قرار داشت. محل مذکور در فاصله ۱۰ ساعت رانندگی قرار داشت و من به او پیشنهاد کردم که در نیمه شب، مسافرت را آغاز کنیم. او گفت، در اینصورت مناظر زیادی در راه نخواهیم دید. از اینرو تصمیم گرفتیم در حدود ساعت ۳ یا ٤ بامداد حرکت کنیم. ولی، تمام برنامهٔ ما نقش بر آب شد.

در حدود ساعت ۱۰ آن شب، «کاریوس کاردوتن» به من تلفن کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که شما به شهر برگشته‌اید. ولی، چرا به من تلفن نکردید؟ بهرحال، آیا میل دارید، از شما برای رفتن به پورتومانت دعوت کنم؟»

با خود فکر کردم، چه رویداد شگرفی! این مرد باید اندیشه‌های مرا خوانده باشد. یا... شاید، هنگامی که من و «باربارا» درباره مسافرت مذکور سخن می‌گفتیم، مستخدمهٔ او که در اطراف به کار مشغول بود، موضوع تصمیم ما را به «کاردوتن» رسانیده است. و اگر اینطور نبوده باشد، شخص دیگری باید به گفتگوهای ما گوش داده باشد.

بهرحال، به او گفتم: «عقیده عالی است، من بسیار به اجرای این برنامه علاقه دارم. در این مسافرت پولی که شما از خون جمع کرده‌اید، هزینه خواهد شد.»

گفت: «آری، اینطور حرف مزن، من ساعت ٦ بامداد برای بردن شما خواهم آمد.»

من براستی، میل داشتم از دست این افراد فرار کنم، ولی سنگینی آنها را روی شانه‌هایم احساس می‌کردم.

من موضوع گفتگوی تلفنی با «کاردوتن» را برای «باربارا» شرح دادم، او با خشم و رنجش گفت: «این آپارتمان لعنتی، مانند یک آنتن رادیو است.»

«کاردوتن» سر ساعت با یک مرسدس 220E زرشکی برای بردن من آمد. او جین و یک پیراهن سفید به تن داشت. از شهر خارج شدیم، در راه صبحانه خوردیم و سپس، رانندگی تومبس را با یکدیگر عوض کردیم.

بخش جنوبی شیلی براستی زیباست. هنگامی که انسان از «سانتیاگو» خارج می‌شود، مناظر به مانند بسیار سبز و شگفت‌انگیزی که خیلی زیباتر از سوئیس هستند، جلب توجه می‌کنند. مردم آنجا که کوتاه و چهار گوشه می‌نمودند، مرا بیاد دهقانان اهل رومانی انداختند. آن یگانه شاهراه منطقه مذکور بود. تنها دارای دو خط گذرگاه بود که از شمال به جنوب می‌رفت و از دست انداز، سوراخ سوراخ بود. همچنانکه در پشت کامیونی که دود از آن به خارج جاری بود، گیر کرده بودیم، با خود اندیشیدم، که اگر پرزیدنت پینوشه، دلش به حال این کشور و زیربنای آن سوخته بود، دست کم شاهراهی با ٦ یا ۸ خط عبور در این منطقه بوجود می‌آورد.

«کاردوئن» به من اظهار داشت که زندگی در شیلی بسیار راحت است و پینوشه، رئیس جمهور بسیار بزرگی است. به یادش آوردم که چند روز پیش در خانه ژنرال «استانگ» با نظر انتقاد آمیز از او به عنوان «مرد سالخورده» نام برده بود.

«البته، مشکلاتی در این کشور وجود دارد، ولی رویهمرفته وضع خوب و رضایت بخش است.» سپس پرسش کرد: «حقوق شما چقدر است؟ حکومت اسرائیل چقدر به شما پول می‌دهد؟ شما تمام عمرتان را به کار کردن برای آنها اختصاص داده‌اید و مگر آنها چقدر به شما می پردازند؟»

من از پنجرهٔ اتومبیل به خانه های کوتاه دهکده ای که از برابر آن می‌گذشتیم، خیره شدم. بحثی را که «کاردوئن» آغاز کرده بود، برایم سرگرم کننده و تفریح آمیز بود.

او ادامه داد: «آیا تا کنون فکر کرده‌اید، از شغل خود کناره گیری کنید؟ شما می‌توانید رئیس بخش فروش من بشوید و یا اگر میل دارید، حکومت شیلی شما را به عنوان مشاور امنیتی رئیس جمهوری استخدام خواهد کرد. بهر حال، دست کم او تا ماه مارس ۱۹۹۰ در قدرت باقی خواهد ماند. آنها حقوق بسیار زیادی به شما خواهند داد. شما می‌توانید برای صنایع کاردوئن در مقام ایجاد کننده تعادل قدرت کار کنید. بدین شرح که عراق را آنقدر قوی سازید تا بتوانند اسرائیل را تهدید کنند، و حکومت خود را وادار کنید با آنها به امضای معاهده صلح تن در دهد.»

با خود اندیشیدم، این پیشنهادی است که اربابان او در CIA در دهان او گذاشته‌اند.

در بین راه، افسران پلیس شبه نظامی، گهگاه گواهی نامه رانندگی و کارت هویت ما را بازرسی می‌کردند. امکان نداشت، بیش از مدت نیم ساعت بدون اینکه بوسیله افسران اونیفورمه سبز رنگ متوقف شویم، می‌توانستیم رانندگی کنیم.

«کاردوئن» آشکارا به من پیشنهاد کرد که اگر من بخواهم در شیلی کار کنم، صنایع کاردوئن به من خانه، اتومبیل، دفتر کار و حقوق بسیار زیادی خواهد داد. «و بدیهی است که ما بیدرنگ به شما شهروندی شیلی و پاسپورت صادره از این کشور را خواهیم داد.»

هنگامی که به Lake District زیبا رسیدیم، از جادهٔ اصلی خارج شدیم و در کنار سواحل Lake Villarrica اتومبیل را متوقف ساختیم. آنطرف آب، از قلهٔ کوه آتشفشانی که با برف پوشیده شده بود، دود سفید خارج می‌شد.

«کاردوئن» گفت: «ضمناً، من آگاهی یافته‌ام که شما اخیراً در پاراگوئه بوده و از کارخانه من در آنجا بازدید کرده‌اید.»

گفتم: «البته، ولی آیا شما فکر می‌کنید، کلیمی‌ها حشره هستند؟» اجازه بفرمائید، من مصاحبه فرمانده جبههٔ جنوبی عراق را با یکی از خبرنگاران نقل کنم که پس از یکی از جنگ‌ها با ایرانیها گفت: «ما آنها را پرندیم.»

این مرد دارای روش اندیشه‌گری ویژه‌ای بود. او فکر می‌کرد که هر چیزی را می‌توان فروخت و هر انسانی بهائی دارد. بله، افراد مردم ممکن است بهائی داشته باشند، ولی همیشه بهای آنها پول نیست. من گرسنهٔ پول نبودم. من هیچگاه انسان مادی نبوده‌ام. پول برای من

وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است و نه خود هدف. امّا، اکنون من درخواست دیگری داشتم ـ درخواستم این بود که به من قول داده شود که معاملهٔ شیمیائی با عراق متوقف شود ـ و شاید یگانه بهائی که می‌بایستی می‌پرداختم، جانم بود.

درحالیکه به پهنهٔ آینه‌ای آب دریاچه خیره شده بودم، گفتم: «تصور کنید که اگر شما افراد به حال خود واگذار شوید، صرف ده سال یک راکتور اتمی در این طرف آب و یک جایگاه موشک در آن سوی آب دیده خواهد شد.»

ساعت ۷ بعد از ظهر، ما وارد «پورتومانت» شدیم. اگر بخاطر مصاحبت با او نبود، رانندگی به این محل کم و بیش دلچسب می‌بود. ما به بهترین هتل شهر ـ که با توجه به استانداردهای بین المللی، یک هتل توریستی بشمار می‌رفت ـ وارد شدیم. بدیهی است که با وجود ورود ما به آن هتل، هنوز برای یک اتوبوس ژاپنی‌هائی که با دوربینهایشان وارد آن هتل شدند، جا بود.

هنگامی که شب آنروز در یک رستوران ساده، ولی تمیز و خوب شام می‌خوردیم، «کاردوئن» مشروب زیادی آشامید و مست شد و دیگر نمی‌توانست، بطور عادی سخن بگوید. ولی، من اطمینان نداشتم که او بطور عمدی نقش بازی نمی‌کند.

او پرسش کرد: «اری، با دختر چطوری؟ من در پورتومانت چند دوست زن دارم. اگر میل داشته باشی، به آنها تلفن کنم و برنامه ی برای تفریح جور کنم.»

از پیشنهادش سپاسگزاری کردم و گفتم برای این کار خیلی خسته‌ام.

پیش از آنکه به اطاقش برود، گفت: «اری، تو باید بدانی که هیچکسی در دنیا نمی‌تواند، مرا متوقف سازد.»

بامداد روز بعد، هنگامی که با او دیدار کردم، هیچ نشانه‌ای از مستی شب پیش در او مشاهده نکردم. ما بطرف اسکله رانندگی کردیم و در آنجا به طرف جزیرهٔ بزرگ Chiloe که پایگاه مطبوعی برای گذراندن تعطیلات اهالی شیلی است، قایق رانی کردیم. سپس در اطراف شهر دژ مانند قدیمی «انکود» ANCUD به گام زدن پرداختیم و در یک کافه کوچک غذا خوردیم. ولی شما به هر نقطه‌ای که در این کشور بروید، نمی توانید فراموش کنید، در شیلی هستید، زیرا همه جا حضور افراد پلیس و ارتشی را خواهید دید.

«کاردوئن» گفت: «نگران آنها مباش. آنها تنها در جستجوی تروریستهای کمونیست هستند.»

در ساعات نخستین بعد ازظهر آنروز ما عازم بازگشت به «سنتیاگو» شدیم. در راه «کاردوئن» کارتهای خود را رو کرد. او گفت: «اری، من با شما رک و ساده حرف می‌زنم. یا شما پیشنهاد مرا می پذیرید و یا ما حسابتان را خواهیم رسید. ما با صنایع نظامی اسرائیل هیچگونه معامله‌ای انجام نخواهیم داد.»

من نفهمیدم آیا او شخصاً مرا تهدید می‌کرد و یا اسرائیل را. در هر صورت، حرفهای او زشت بودند.

او افزود: «شما باید بخاطر داشته باشید که امریکا از من پشتیبانی می‌کند. شما این موضوع

را می‌دانید. شما در اینجا گیتز را با من ملاقات کردید. «گیتز» از ما حمایت میکند. شما جان تاور را نیز اینجا با من دیدید....»

«تاور بخاطر ما آنجا بود، نه امریکائی‌ها.»

«منظورتان چیست؟»

«نخست وزیر شمیر، شخصاً در کار کارفرمایش، رابرت مکسول ناشر مداخله کرد و به وی گفت، اگر تاور در سال ۱۹۸۶ به شیلی برود، برایش بد خواهد شد.»

«آیا میخواهید به من بگوئید که مکسول برای شماها کار می‌کند؟»

«شما شخص باهوشی هستید. خودتان حدس بزنید.»

من این موضوع را به این علت پیش کشیدم تا او احساس کند که طناب به دور گردنش جمع شده است. ولی، در ضمن مواظب بودم، زیاد هم جلو نروم. من می‌بایستی، روابط اسرائیل با امریکا، با شیلی، و با افریقای جنوبی را هم در نظر می‌گرفتم.

کم کم تاریکی فرا می‌رسید. نور چراغهای کامیونهائی که در سمت برابر ما در جاده حرکت می‌کردند، در چهره‌های ما بازتاب پیدا می‌کرد. من برونشی خشم و رنجش را در چهره او مشاهده می‌کردم.

او گفت: «شما نمی‌دانید، با چه کسی طرف هستید. ما عملیات بزرگی را اداره می‌کنیم و هیچ چیز، بویژه شماها نمی‌تواند ما را متوقف سازد. ما تمام تکنولوژی خود را بطور مستقیم از CIA دریافت می‌داریم و وسائل و تجهیزات ما بطور مستقیم از امریکا می‌آید. آنها بوسیله Faucett از راه هوا رهسپار به Iquitos در پرو و از آنجا به «سانتیاگو» وارد می‌شود. ما در این باره با حکومت امریکا قرارداد داریم. جسان باربوتی نیز وسیله ارتباطی ماست. دیگر چه چیزهای دیگری می‌خواهید، بدانید؟ هر چه شما میل دارید، بدانید، من به شما خواهم گفت. آلن باند Alan Bond که دارنده کمپانی نفت در اینجاست، از استرالیا و افرادی نیز از بریتانیا برای ما سرمایه گذاری می‌کنند. اگر شماها، ما را به حال خود بگذارید، حسابتان را خواهیم رسید. حکومتهای امریکا و شیلی از من پشتیبانی می‌کنند. ما را به حال خود واگذارید و از اینجا گورتان را گم کنید.»

خشم گره خوردهٔ «کاردوئن» در حال جوشیدن به صرف خارج بود و وضع رانندگی‌اش غیر عادی شده بود. من به وی پاسخی ندادم.

او ادامه داد: «شما ریچارد بابایان را می‌شناسید، او دوست شماست. شما ریچارد شکورد را نیز می‌شناسید، او و ریچارد بابایان، یک دفتر مشترک دارند. شما الن سندرز را هم می‌شناسید. شما هنگامی که تمبرهای خوشه‌ای می‌فروختید، همهٔ این افراد را ملاقات کرده‌اید - آیا فکر می‌کنید، این افراد چگونه و از کجا حمایت می‌شوند؟ چرا ما را به حال خود وا نمی‌گذارید. اگر شما گله و شکایتی دارید، بهتر است بروید دوستان امریکائی خود را ببینید. بهتر است، بروید تجر، نخست وزیر را ببینید.»

«تجر؟»

«بله، دوست من، ترتیب این کار را برایتان خواهم داد. این هفته می‌توانم شما را به پسرش شناختگری کنم. شاید این موضوع به شما ثابت کند که چه افرادی مرا پشتیبانی می‌کنند و چرا اسرائیل باید پای درازش را از این امور بیرون بکشد.»

او در پیش به من وقت نداده بود، از وی پرسش کنم: «چه مبلغی شما به استروستر می‌پردازید؟»

بدیهی بود، از اینکه به من اجازه داده شده بود، کارخانه‌اش را در پارگونه بازدید کنم، بسیار خشمگین بود.

«آقای بن ـ مناشه، شما کلیمی‌ها هیچگاه نمی فهمید، این دنیا چگونه می‌چرخد. بالاتر از آن، شماها فکر می‌کنید که انحصار معامله جنگ افزار در دنیا تنها به شما داده شده است. ولی، این شماها هستید که بچه‌های فلسطینی‌ها را می‌کشید.»

بطور ناگهانی او طرفدار بزرگ فلسطینی‌ها شده بود. خونش در حال جوشش بود و به یک انسان غیر قابل کنترل تبدیل شده بود. او برای سبقت گرفتن از کامیونی که خود در حال پیشی گرفتن از کامیون پر دود دیگری بود، پایش را روی گاز فشار داد و مرا زهره ترک کرد. او خود نتوانست بفهمد، چه کار خطرناکی انجام داد.

«من یک کمپانی خصوصی دارم و هیچکس بویژه اسرائیلی‌ها نمی‌تواند دست به کارخانه‌های من در پارگونه و یا جاهای دیگر برند. من از این موضوع اطمینان دارم و دوستان من نیز اجازه نخواهند داد، چنین موضوعی به وقوع بپیوندد.»

او حاضر نبود کوتاه بیاید. «شما اسرائیلی‌های مرده شور برده، تکنولوژی هسته‌ای را به افریقای جنوبی بردید و اکنون این تکنولوژی از این کشور به عراق برده شده است. چرا از دوست من جرالد بول پرسش نمی‌کنید. چند روز پیش او با من صحبت کرد. او گفت که با شما دیدار کرده است. شماها همه جز مزاحم افراد هستید، ولی، بهتر است بخاطر داشته باشید که در این دنیا نیروهائی توانمندتر از اسرائیل نیز وجود دارند.»

من می‌دانستم حرف بعدی او چه خواهد بود. «شوروی‌ها هم به عراقی‌ها کمک می‌کنند.»

گفتم: «البته، امّا شوروی‌ها به عراقی‌ها، جنگ افزارهای شیمیائی و یا سلاحهای هسته‌ای نمی‌دهند.»

بقیّه راه را ما در حال سکوت رانندگی کردیم. هنگامی که وارد حومهٔ «سانتیاگو» که با نورهای کمرنگ روشن شده بود، شدیم و در خیابانهای خلوت به طرف آپارتمان براه افتادیم، من گفتم: «خواهش می‌کنم، هر زمانی که حاضرید مرا به دوستتان آقای تجر شناختگری نمائید، به من تلفن کنید.» در حالیکه از توموبیل پا به بیرون می‌گذاشتم، افزودم: «گویا من دو هفته وقت به شما داده بودم، تا درباره تصمیم خود و ادامه همکاری با عراق و یا خودداری از آن، فکر کنید، وقت این مهلت کنون به پایان رسیده است.»

او غرش کنان در تاریکی شب ناپدید شد.

زمانی که وارد آپارتمان شدم، «باربارا» در خلق و خوی خوبی نبود. چون در تعطیلات آخر

هفته تنها مانده بود، شکایت کرد که من برای مدّت دو هفته آنجا نبوده و اکنون نیز دوباره او را تنها گذاشته و رفته‌ام.

او با درد و بیداد گفت: «ا پیج جزئیات زندگی من زیر جاسوسی قرار دارد. مرتّب تلفنم زنگ می‌زند و هنگامی که گوشی را بر می‌دارم، تلفن را قطع می‌کنند. رفته بودم، ورزش دویدن بکنم، زمین خوردم و زانویم کوفت رفت. تمام دوستان من به خارج از شهر رفته‌اند. من هیچکس را نداشته‌ام تا با او همنشینی کنم. برای من اهمیتّی ندارد که شماها دربارهٔ من چه بگوئید. فکر می‌کنم، برای من دیگر کافی است، اری.»

گفتم: «بسیار خوب، برو جای دیگری را برای زندگی پیدا کن و به سعادت برس.»

«من با وجدان پاک اینجا با تو زندگی کرده‌ام. نمیدانم از من چه میخواهی؟» او دیگر حرفی نزد و وارد رختخواب شد.

بامداد روز بعد به شهر رفتم، و به «پزنر» تلفن کردم و آنچه را که «کاردوش» در مسافرت به من گفته بود، برایش تکرار کردم. در ضمن، طرز فکرم را در پاراگونه به آگاهی‌اش رساندم و گفتم که «اسپروستر» قصد دارد با ما همکاری کند. «پزنر» پایان مهلتی را که من برای «کاردوش» تعیین کرده بودم، تائید نمود و اظهار داشت، او قصد دارد، تصویب کابینه وزیران را برای متوقف ساختن صدور تجهیزات نظامی از اسرائیل به شیلی بدست آورد و در این باره بطور رسمی نامه‌ای به سفارت شیلی در اسرائیل ارسال خواهد شد.

«پزنر» ادامه داد: «اری، شما باید به وزیر دفاع ایران دربارهٔ معامله هواپیماهای C-130 تلفن کنید.»

من از پیش دو پیام از «نیکولا دیویس» دریافت کرده بودم، مبنی بر اینکه دستیار سرهنگ جلالی، می‌خواهد هرچه زودتر با من صحبت کند. مدّتی بود، من با آنها تماس نگرفته بودم. بهرحال، من از اداره پست به دستیار سرهنگ جلالی در تهران تلفن کردم. او از من درخواست کرد، تا به سرهنگ جلالی در خانه‌اش تلفن بکنم. سرهنگ جلالی، خبر بدی برای من داشت. او اظهار کرد، با تمام کوشش‌هائی که بکار برده، بعضی از گروگانهای امریکائی آزاد خواهند شد، ولی در حال حاضر، امکانی برای آزاد شدن سه گروگان اسرائیلی وجود ندارد. او از این امر ابراز شوربختی کرد.

به او گفتم، برایم امکان ندارد این خبر را به نخست وزیر «شمیر» بدهم.

او گفت: «ما در این باره نمی‌توانیم کاری انجام دهیم، زیرا کنترل کامل روی حزب الله لبنان نداریم.»

اندوه سراپایم را فرا گرفت و تمام بدنم بی حسّ شد. یکی از سربازان جوان اسرائیلی که در لبنان گروگان گرفته شده بود، پسر یک کلیمی مهاجر یمنی از الشیخ بود. در یکی از تعطیلات آخر هفته که من در اسرائیل بودم، خانوادهٔ او را ملاقات کرده و به آنها قول داده بودم که نهایت کوششمان را برای آزادی فرزندشان بکار خواهیم برد. و اکنون احساس می‌کردم آنها از شنیدن این خبر دل شکسته می‌شوند. برای من این موضوع یک امر شخصی بود، نه سیاسی.

به جلالی گفتم، اگر آنها بتوانند، سربازان اسرائیلی را آزاد کنند، ما مبلغ ۳۶ میلیون دلار آنها را بازپس خواهیم داد. امّا جلالی، هنوز بطور کامل ناامید نبود. او گفت: «شما پول را نگهدارید، ما به هواپیماها نیاز داریم.»

به وی گفتم، در این باره باید با رؤسایم در اسرائیل مشورت کنم و به وی تضمین دادم که دوباره به او تلفن خواهم کرد. به «پرنر» دوباره تلفن کردم و هنگامی که به او گفتم که فقط گروگانهای امریکائی آزاد خواهند شد، او بسیار ناراحت گردید و گفت: «من چگونه می‌توانم چنین خبری را به شمیر بدهم. او با شنیدن این خبر داغان خواهد شد. او میل دارد، سربازان ما آزاد شوند. میدانی، آری، من میترسم چنین خبری را به او بدهم.»

«تلفن مرا به او وصل کنید، خود من جریان را به وی خواهم گفت.»

نیمساعت دیگر تلفن کن. این کار را خواهم کرد.

به او گفتم، نمی توانم از آپارتمانم تلفن بزنم و برایش توضیح دادم که چند لحظه بعد از اینکه من ترتیب مسافرت به «پورتومانت» را با «باربارا» دادم، «کاردونز» به من تلفن کرد و دعوت بعمل آورد تا با او به «پورتومانت» بروم. «پرنر» گفت، یکی از کاردانان بسیار ورزیده فنّی را از سفارت اسرائیل در «بوئنوس آیرس» خواهد فرستاد، تا آپارتمان را از نوار گزارشهای جاسوسی پاک کند.

نیمساعت بعد، دوباره به دفتر نخست وزیر تلفن کردم و هنگامی که شمیر گوشی تلفن را برداشت، به او آگاهی دادم که ایرانیها اظهار میدارند، تنها گروگانهای امریکائی آزاد خواهند شد. تصمیم او بسیار سریع بود.

«بنابراین، ما هم با آنها معامله‌ای نخواهیم کرد. گروگانهای امریکائی به ما هیچ ارتباطی ندارند. ایرانیها تنها زمانی می‌توانند هواپیماهای C-130 را از ما بخرند که پسرهای ما آزاد شوند.» باید توجّه داشت که اسرائیل از نظر همگانی همه جا اعلام کرده بود که برای آزادی گروگانها، هیچگاه به معاملات جنگ افزار دست نخواهد زد، ولی در اصل موضوع غیر از آن بود.

ما اسناد و مدارک این معامله را بوسیله یک کمپانی امریکائی به نام «جی یو میلی تک» GMT و با استفاده از یکی از کارکنان آن کمپانی به نام «میک تیمپانی» انجام داده بودیم. «تیمپانی» نیز قرار بود، بزودی از خدمت در آن کمپانی کناره گیری کند. کمپانی GMT، بوسیله CIA اداره می‌شد و همان کمپانی بود که اسرائیلی‌ها در سال ۱۹۸۵ بوسیله من از آن تجهیزات سیستمی برای کنترا ها تهیّه کرده بودند. لهستانیها نیز در عوض از کمپانی GMT درخواست کرده بودند، کمپانی مذکور تجهیزات امریکائی را در اختیار سازمان اطلاعاتی شوروی قرار دهد. درباره فروش هواپیماهای C-130 به ایرانیها، ما ترتیبی داده بودیم که یک کمپانی از طرف GMT، معامله را انجام دهد و مبلغ ۶ میلیون دلار از این بابت دریافت نماید. ما به این دلیل کمپانی GMT را برای معامله هواپیماهای C-130 برگزیده بودیم که مبادا در آینده حکومت امریکا، کشور اسرائیل را متّهم کند که جنگ افزارهای غیرقانونی به ایران می‌فروشد. بعد از رسوائی ایران ـ کنترا در سال ۱۹۸٦، ما پیوسته روش مذکور را برای معاملات جنگ افزار بکار می بردیم.

«شمیر» گفت: «اگر تصمیم من برای امریکائیها، مشکلی بوجود بیاورد، برایم مهمّ نیست. هواپیماهای ما نباید برای آزادی امریکائی ها از لبنان مورد بهره برداری قرار گیرد. من میل دارم، پسرهای خودمان آزاد شوند و هواپیماهای ما بدون اطمینان از این امر، از جای خود تکان نخواهند خورد.»

پس از اظهار مطالب مذکور، «شمیر» با خشم و رنجش گوشی تلفن را گذاشت. وضع بی نهایت وخیم شده بود. ایرانیها بهای هواپیماها را از پیش پرداخته بودند و من تردید ندارم که اگر معامله انجام می‌شد، آنها کوشش خود را برای آزادی سربازان اسرائیلی ادامه می‌دادند. امّا، رئیس من، نخست وزیر اسرائیل، گرچه در ابتدا با این معامله موافقت کرده بود، ولی اکنون عقیده‌اش را تغییر داده بود. عیب کار اینجا بود که او پیش بینی نکرده بود، که تنها گروگانهای امریکائی ممکن بود، آزاد شوند. من می‌توانستم، طرز اندیشه او را بفهمم، ولی او به نظر من توجّهی نداشت.

من تلفن دیگری به سرهنگ حلالی کردم و اشکال را با او در میان گذاشتم. به او اظهار داشتم، بنظر می‌رسد که ما باید پولهای شما را پس بدهیم.

او گفت: «آقای بن ـ مناشه، دوباره به شما می‌گویم، ما نمی‌خواهیم شما پول ما را پس بدهید، ما آن هواپیماهای C-130 را می‌خواهیم.»

من به «نیکولا دیویس» در لندن تلفن کردم و جریان موضوع را برایش شرح دادم و از او درخواست کردم به «میک تیمپنی» بگوید که معامله هواپیماهای C-130 انجام نخواهد گرفت. من می‌دانستم که کارکنان کمپانی GMT بسیار ناراحت خواهند شد، زیرا به «تیمپانی» گفته شده بود که او ۲ میلیون دلار از بابت این معامله سود دریافت خواهد کرد. قرار بود، بابت این معامله «باربارا استادلی» Barbara Studley طو همکارش در کمپانی GMT «جان سینگلاب» ۲ میلیون دلار دریافت و بین خود تقسیم کند و ۲ میلیون دلار دیگر در اختیار کمپنی قرار بگیرد. «نیکولا دیویس» اظهار داشت که پول هواپیماها از پیش در برنامه قرار گرفته است، امّا من به او گفتم، که موضوع تفاوتی نمی‌کند.

در حالیکه بطور کامل اندوه زده شده بودم، به آپارتمان رفتم و در دو روز بعد، هیچ کاری انجام ندادم. سپس آنچه نباید بشود، انجام گرفت. سفیر اسرائیل به وزارت خارجه شیلی رفت و اظهار داشت که اسرائیل بطور رسمی صدور هر نوع جنگ افزار را به شیلی متوقّف کرده است. در پاسخ به سفیر گفته شد که این موضوع در پیوندهای شیلی و اسرائیل، اثر بسیار ناهنجاری خواهد داشت. نه سفیر اسرائیل و نه وزارت خارجه شیلی، هیچکدام سبب این موضوع را نمی‌دانستند و در این باره توضیحی برایشان داده نشده بود.

در همان زمان و بهمان دلیل، اسرائیل صدور جنگ افزار به افریقای جنوبی را نیز قطع کرد. همتای من در افریقای جنوبی، کوشش داشت همان ماموریتی را که من در شیلی داشتم، در افریقای جنوبی انجام دهد ـ یعنی کوشش کند، حکومت افریقای جنوبی را قانع کند تا صدور جنگ افزار به عراق را متوقّف سازد. گویا وضع او در افریقای جنوبی، بدتر از من بود. او ژنرال «پینرون در

وست هوبزن» را تهدید کرده بود که هرگاه صدور تکنولوژی موشک به عراق بوسیله ARMSCOR ـ که آن سر تکنولوژی مذکور را از افراد وابسته به «گیتز» دریافت می‌کرد ـ قطع نشود، برای ژنرال بد خواهد شد. در اینجا باید خاطر نشان سازم که «کنر جورج» معاون «گیتر» از اداره مرکزی CIA در «لانگلی» ویرجینا، پیوسته به افریقای جنوبی مسافرت می‌کرد.

سرانجام بعد از سه سال که اسرائیل از دو کشور شیلی و افریقای جنوبی ابتدا خواهش و سپس به آنها التماس کرده بود، جنگ افزارهائی را که در اجرای خواست CIA به عراق صادر می‌کردند موقوف نمایند و در این کار نتیجه‌ای نگرفته بود، مجبور شد خود صدور جنگ افزار به دو کشور مذکور را متوقف سازد. در امریکا نیز کمیته توانمند امور همگانی امریکا به اسرائیل برای اجرای هدف مذکور، در کنگره امریک فعالیت می‌کرد. و امّا، درباره بریتانیا، «شمیر» نخست وزیر اسرائیل، نامه بسیار دوستانه‌ای به «تچر»، نخست وزیر بریتانیا ارسال داشته و بدون اینکه نامی از پسر او به میان آورد، اظهار داشته بود که بعضی از شهروندهای بریتانیا با تحریر حکومت امریک، وسائل پیشرفته تکنولوژیکی به عراق صادر می‌کنند. در حقیقت، سازمان اطلاعاتی اسرائیل، می‌دانست که «مارک تچر» که از پیش در معاملات جنگ افزار با کشور شیلی، خود را جا انداخته بود، از سال ۱۹۸۳ معامله تسلیحاتی با افریقای جنوبی را نیز آغاز کرده بود، و در اصل این «مارک تچر» بود که دوست خود «جرالد بول» را به کارگزاران دولتی افریقای جنوبی شناختگری کرده بود.

امریکائی‌ها تصمیم گرفته بودند، اجازه ندهند، نخست وزیر «شمیر» هرچه دلش می‌خواهد، انجام دهد و بر ضدّ او مبارزه‌ای آغاز کرده بودند. CIA و کاخ سفید به رسانه‌های گروهی تلفن کرده بودند که «شمیر» یک فرد جنگجوست که کوشش میکند، گفتگوهای صلح خاورمیانه را متوقف سازد. با این وجود، امریکائی‌ها زیاد نیز در مبارزه بر ضدّ «شمیر» دستشان باز نبود. در آنزمان، مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری ۱۹۸۸ امریکا آغاز شده بود و «جورج بوش»، که از اثر رأی کلیمی‌های امریکا در انتخابات ریاست جمهوری این کشور آگاه بود، کوشش می‌کرد نشان دهد که با اسرائیل دوستی و نزدیکی دارد. بنابرین، در این زمان کاخ سفید دو نقش بازی می‌کرد. یکی مبارزه مطبوعاتی بر ضدّ شمیر و دیگر اینکه وانمود کند که دوست صمیمی اسرائیل است و اگر به ریاست جمهوری انتخاب شود، خدمات زیادی به اسرائیل خواهد کرد.

از تمام این کنش ها و واکنش ها، سرانجام یک نتیجه مثبت زائیده شد. بدین شرح که در پایان سپتامبر ۱۹۸۸، پس از یک هفته که از گفتگوی تلفنی من با نخست وزیر «شمیر» می‌گذشت، «رابرت گیتز» معاون CIA به «سانتیاگو» پرواز کرد و یک دیدار سرّی با «ستنگ» و به «پینوشه» بعمل آورد.

اطلاعات ما دربارهٔ مسافرت «گیتز» به شیلی بوسیله مردی دریافت شد که من او را نمی شناختم و او با نام ساختگی «مارگاریتا» کار می‌کرد.[۱] گزارشتی که «مرگاریتا» به سرمن

۱ ـ اسرائیل بارها و حتی پس از کشف جریان «پولارد»، قول داده بود که بر ضد امریکا جاسوسی نکند. ولی همین مورد به تنهایی نشانه آنست که این موضوع هیچگاه براستی نپیوسته و اسرائیل همیشه بر ضد امریکا جاسوسی میکرده است.

اطلاعاتی اسرائیل می‌فرستاد، بوسیله Tsomet ، که بخش اطلاعات انسانی «موساد» بود، بررسی می‌شد.

ما بوسیله «مارگارتا» آگاهی یافتیم که کاخ سفید دستور داده است، تا پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری امریکا از صدور جنگ افزار به عراق خودداری شود. دستور مذکور بطور مستقیم از دفتر جورج بوش معاون ریاست جمهوری به «رابرت گیتز» صادر شده و «ویلیام وبستر» از صدور دستور مذکور، ناآگاه بوده است. به نظر می آمد، «وبستر» که بعد از مرگ ناگهانی «ویلیام کیسی» در سال ۱۹۸۷ و پس از اینکه نامزدی «رابرت گیتز» برای ریاست CIA بوسیله کنگره رد شد، به ریاست این سازمان منصوب گردید، از صدور جنگ افزارهای کشورهای شیلی و افریقای جنوبی به عراق ناآگاه بوده است.

هنگامی که اسرائیلی ها از نتیجه مذاکرات «گیتز» و ژنرال «استانگ» از کارگزاران اطلاعاتی خود پرسش بعمل آوردند، پاسخ داده شد که هدف ملاقات مذکور این بوده است که درباره پیوندهای امریکا و شیلی نو (پس از شکست پینوشه در مراجعه به آراء همگانی) بررسیهای لازم بعمل آید. بدیهی است که در آنزمان پیش بینی می‌شد که مردم شیلی به ادامه ریاست جمهوری پینوشه رأی نخواهند داد و از دگرسو، گمان می‌رفت که «جورج بوش» به ریاست جمهوری امریکا برگزیده شود. از اینرو، پینوشه بسیار نگران بود و میل نداشت، در زمان مراجعه به آراء عمومی مردم، معاملات تسلیحاتی بین المللی او فاش شود.

بهرحال، پس از انجام دیدار سری «گیتز» و «استانگ»، شخص اخیر به من اظهار داشت که فروش جنگ افزار بوسیله شیلی به عراق متوقف خواهد شد. بدیهی است که خبر مذکور نتوانست دفتر نخست وزیری اسرائیل را شادمان کند. همهٔ ما می‌دانستیم که فروش جنگ افزار به عراق، پس از پایان انتخابات ریاست جمهوری امریکا از سر گرفته خواهد شد. این معاملات پولهای هنگفتی را ببار می‌آورد و از اینرو، کار نمی‌توانست به این سادگیها برای همیشه متوقف شود.

یکی از افرادی که در معاملات جنگ افزار، نقش مهمی بر عهده داشت، یک تاجر استرالیائی به نام «الن باند» بود. در همان زمانی که «گیتز» و «استانگ» با یکدیگر گفتگو می کردند، یک افسر اطلاعاتی سفارت اسرائیل در «کانبرا» Canberra از رئیس سازمان خدمات امنیت و اطلاعات استرالیا (ASIS) بازدیدی بعمل آورد و چگونگی فعالیت های «باند» در شیلی را برای او شرح داد.

بر پایهٔ گزارش یکی از جاسوسهای سازمان اطلاعاتی اسرائیل در کمپانی «کاردوئن»، «الن باند» وامهائی از بانکهای استرالیائی دریافت کرده و در ساختمان کارخانه‌ای که «کاردوئن» زیر عنوان ظاهری «خدمات شیمیائی» در خارج از بغداد، در حال بنیادگزاری آن بود، سرمایه گزاری نموده بود. در واقع، «کاردوئن» نیازی به سرمایه گزاری بیگانگان در کمپانی‌اش نداشت، ولی او کوشش می کرد، بیگانگانی را که دارای شأن و مرتبت قابل توجهی بودند، در فعالیتهای کمپانی

خود، درگیر کند، تا اهمیّت و اعتبار آنرا افزون سازد.

اسرائیلی ها هیچگاه نتوانستند، بفهمند چگونه «الن باند» با «پینوشه» درگیر شد و چگونه او را قانع کرد تا کمپانی تلفن کشور شیلی را به مبلغ ۳۰۰ میلیون دلار به او بفروشد. روشن است که «باند» به «پینوشه» قول داده بود که پس از خریدن کمپانی تلفن، آنرا بطور بسیار قابل توجّهی گسترش خواهد داد، امّا بدون تردید او نمی دانست که تلفن‌های کمپانی، در هدو امر هم نیاز به پولهای کلان و هم اطلاّعات فنّی عالی دارند. بهمین دلیل، پس از آنکه «باند» کمپانی تلفن را خریداری کرد، وضع آن بمراتب بدتر از زمان سابق شد. از همه اینها گذشته، او مایل نبود در کمپانی مذکور سرمایه گزاری کند و برای بهبود و گسترش آن، کوششهای لازم را بکار برد.

پس از آنکه سرویس اطلاعاتی اسرائیل با کارگزاران ASIS دیدار نمود و آنها به وی قول دادند که چگونگی فعالیت های «الن باند» را به آگاهی نخست وزیر استرالیا «رابرت هاک» Robert Hawke که هم با «باند» و هم با اسرائیل دارای پیوندهای دوستانه بود، خواهند رسانید، «باند» از کمپانی «کاردوئن» و سپس نیز از کشور شیلی خارج شد.

اگر «الن باند» در کمپانی «کاردوئن» باقی مانده بود، ما هدف او را درباره ارتباطش با کمپانی «کاردوئن» بخوبی کشف می کردیم. «موساد» موفّق شده بود، خدمات دو نفر از کارگرهای کمپانی «کاردوئن» را برای جاسوسی بخرد و این افراد تصاویری از اسناد و مدارک «کاردوئن» که به فعالیتهای او مربوط می‌شد، تهیه می کردند و آنها را در اختیار یکی از کارگزاران اطلاعاتی «موساد» در «سانتیاگو» می گذاشتند. به هریک از این دو نفر، مبلغ پانصد هزار دلار در دو شماره حساب جداگانه در اروپا پرداخت می‌شد. یکی از این دو نفر تا به امروز برای «کاردوئن» کار می کند و دیگری ناپدید شده است.

شخصی که «برنر» قول داده بود از سفارت اسرائیل در آرژانتین بفرستد تا آپارتمان را از وسائل خبرگیری جاسوسها پاک سازی کند، وارد آپارتمان شد. و مرد طاسی بود و دهۀ سالهای ۵۰ سالگی اش را می گذرانید. به زبان عبری به من درود گفت، چمدان کوچکی را که با خود حمل می کرد، باز نمود و بیدرنگ مشغول کار شد.

او ابتدا به طرف تلفن رفت، گوشی تلفن را باز کرد و یک شیئی پلاستیکی به اندازۀ یک ناخن کوچک از آن خارج کرد و پس از اینکه اثر آنرا خنثی نمود، گفت: «این را شیلی‌ها ساخته‌اند، این وسیله را CIA تولید کرده و امریکائیها آنرا بکار می‌برند. و این تنها تلفن را کنترل نمی کند، بلکه تمام اتاق زیر پوشش آن قرار دارد.»

از او پرسش کردم: «چگونه از آن بهره‌برداری می‌کنند و در چه محلّی به آن گوش می‌دهند.»

«تا فاصله ۵۰ متری می‌توانند به آن گوش فرا دهند. بنابراین، آنها باید در یکی از آپارتمانهای نزدیک به اینجا باشند.»

او از چمدانش یک وسیله بسیار کوچک کشف فنر که سر آن راست گوشه بود در آورد و آنرا در اطراف آپارتمان گردانید و یک وسیله الکترونیکی خبرگیری جاسوسی دیگری پیدا کرد

که آنرا در کف تلفن دیوری کار گذاشته بودند.

پس از آنکه وسیله پلاستیکی دیگری را آن درآورد، و آنرا نیز خنثی نمود، اظهار داشت: «این یکی باید ساخت شیلی باشد. این یک مدل قدیمی آلمانی است که در دهۀ سالهای ۱۹۷۰ ساخته شده است. این وسیله نیز دارای برد ۵۰ متری است، ولی توسط افرادی که وسیله نخست را کار گذاشته اند، مورد استفاده قرار نگرفته است. اینها تیم دیگری هستند که باید در همین اطراف و حوالی باشند.

سپس، با تجهیزاتش سیم تلفن را آزمایش کرد و گفت: «در این هم وسائل خبرگیری جاسوسی کار گذاشته‌اند.»

آنگاه از زن خانه دار درخواست کرد، قهوه‌ای برای او تهیه کند. هنگامی که وی برای تهیه قهوه به آشپزخانه رفت، گفت: «اگر من بجای شما بودم، خودم را از دست این شخص آزاد می کردم.»

دوباره او وسیله‌اش را در اطراف به گردش درآورد و اظهار داشت: «اکنون می‌توانم یک ضمانت نوشته شده با امضاء به شما بدهم که آپارتمان از هر نوع وسیله خبرگیری پاک سازی شده است، بغیر از البتّه سیم تلفن. من درباره آن هیچ کاری نمی‌توانم انجام بدهم.»

همانروز، ما به خدمت آن زن پیشخدمت پایان دادیم و پول کافی در اختیارش گذاشتیم، تا مدّت سه ماه بتواند زندگی‌اش را اداره کند. سپس به من تلفن شد و از من دعوت بعمل آمد تا بامداد روز بعد به دفتر «کاردوش» بروم. من با خود اندیشیدم که اگر در آپارتمان نتوانند وسائل خبرگیری جاسوسی کار بگذارند، این کار را با اتومبیل نیز می‌توانند انجام دهند. از اینرو اتومبیل کرایه‌ای را که در اختیار داشتم، پس دادم و اتومبیل دیگری کرایه کردم.

من در ساعتی که قرار شده بود، به دفتر «کاردوش» بروم، به آنجا وارد شدم. یکی از منشیهای او مرا به دفتر وی راهنمائی کرد. رئیس صانع «کاردوش» پشت میزش نشسته بود و فرتورهای پینوشه و صدام حسین نیز بالای سرش آویزان بودند. شخص جوانی نیز که پشتش به من بود، در دفترش حضور داشت. با ورود من، او بطرف من برگشت، ایستاد و خیره به من نگاه کرد.

«کارلوس کاردوش»، گفت: «آقای بن ـ منشه، من میل دارم شما با دوست من آشنا شوید».

آن مرد جوان دستش را به سوی من دراز کرد و من هم همین کار را کردم. «کاردوش» خنده‌ای کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم شما در پیش آقای مارک تچر را ملاقات کرده باشید.»

من چهره پسر نخست وزیر بریتانیا را از فرتورهائی که در پیش از او دیده بودم، شناختم. همانطور که با من دست می‌داد، چهرۀ سردش را لبخندی پوشانید. ولی من نگفتم که چهره‌اش برایم آشنا بود، زیرا با این حرف او شاد می‌شد.

بهرحال، «کاردوش» هنوز مراسم نخستین آشناگری ما را به پایان نرسانیده بود.

او ادامه داد: «آقای بن ـ مناشه برای دفتر نخست وزیر اسرائیل کار می‌کند و ما برای معامله، با یکدیگر وارد گفتگو شده‌ایم.» سپس درحالیکه به من نگاه می‌کرد، افزود: «آقای تچر، همکار ماست و ما با یکدیگر داد و ستدهای تجارتی انجام می‌دهیم.»

گفتم: «چه نوع داد و ستد؟»

تچر گفت: «من یک بازرگان خصوصی هستم.»

پرسش کردم: «آیا با حکومت بریتانیا هیچ پیوندی دارید؟»

او از پرسش من به شگفتی افتاد و گفت: «می‌دانید، بعضی اوقات، مصلحت نیست که انسان با شخص مشهوری خود را مرتبط سازد.» من استنباط کردم که او می‌دانست، من از وضع او آگاه بودم. او افزود: «من یک بازرگان خصوصی هستم. مادر من شغل خودش را دارد و من برای خودم کار می‌کنم.»

من تصمیم گرفتم، تصورش را در باره اینکه من او را از پیش می‌شناسم، عوض کنم. از اینرو، اظهار داشتم: «من شما را از چگونگی رانندگی‌تان می‌شناسم.» باید دانست که مارک تچر در اثنای یک مسابقه بسیار مشهور رانندگی اتومبیل در شمال افریقا، گم شده بود. سپس افزودم: «من شما را از نوشته‌های روزنامه ها و مجلات می شناسم. چگونه شما در آن بیابان راه گم کردید؟»

خندید و گفت: «بله، بسیاری از افراد در این باره صحبت می کنند. ولی، من رانندگی گروهی را دوست دارم.»

از من پرسش کرد، که آیا من، در بریتانیا بوده‌ام. پاسخ دادم، چندین بار به بریتانیا مسافرت کرده و بعضی از افراد خانواده‌ام در آن کشور بسر می‌برند. سپس موضوع سخن را روی خانواده پادشاهی بریتانیا تمرکز دادیم.

گفتم: «در آن کشور، پادشاه زن و نخست وزیر نیز زن است، و راستی، آیا این درست است که ملکه بریتانیا، قصد دارد به نفع پسرش شاهزاده چارلز کناره گیری کند؟»

با شنیدن این حرف، خنده از چهره‌اش ناپدید شد. تردید نبود که او برای خانواده پادشاهی بریتانیا احترامی قائل نبود. با این وجود، خود را با شاهزاده چارلز مقایسه می‌کرد.

او گفت: «مادر او ملکه است و منهم مادر خود را دارم. ما با یکدیگر شباهتهائی داریم. من خودم زندگی‌ام را اداره می‌کنم، ولی چارلز اینطور نیست. خانواده پادشاهی، جایشان ثابت است، ولی رهبرها می‌آیند و می‌روند.

«کاردوئل» پشت میزش نشسته و من و تچر در طرف دیگر نشسته بودیم و مشغول صحبت درباره سیاست شدیم. تچر اظهار داشت که او پینوشه را از نظر یک رهبر بسیار ستایش می‌کند و همچنانکه درباره او سخن می‌راند، به فرنورش نگاه می‌کرد. او افزود: «من نمی فهمم، چرا امریکائیها آنقدر به پینوشه درباره نقض حقوق بشر فشار می‌آورند. من در این باره نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده‌ام.»

من درباره جنگ فالکلند از او پرسش کردم. پاسخ داد، شیلی در هنگام جنگ فالکلند، دوست بزرگ بریتانیا بود.

من بخوبی می‌دانستم که «پینوشه» در جنگ فالکلند، به بریتانیائیها اجازه داده بود، از سرزمین شیلی استفاده کنند و این موضوع برای بریتانیا بسیار مهم بود. پس از پایان جنگ پرزیدنت پینوشه و «مارگرت تچر»، با یکدیگر دوستی بسیار نزدیکی بهم زده بودند ـ بنابر این

تصادفی نبود که پسر تچر، شمار ۴۸ تانک چیفتن به شیخی بفروش رسانده بود.

بدیهی بود که «مارک تچر»، از چگونگی پرسشهای من خوشش نمی آمد، در این زمان، او برخاست و گفت: «امیدوارم مرا ببخشید، من باید بروم.» سپس در حالیکه به «کاردوئن» نگاه می کرد، گفت: «امشب دوباره یکدیگر را خواهیم دید.»

«مارک تچر» با من خداحافظی کرد و رفت. اکنون «کاردوئن» سرپا ایستاده بود و به من لبخند میزد. دستهایش را بلند کرد و آنها را پائین انداخت.

او گفت: «ملاحظه میفرمائید ؟»

بدون تردید. آنچه را که او میل داشت، من مشاهده کنم، دیده بودم. «مارک تچر» و مادرش پشتیبانان او بودند. در این دیدار، کار دیگری انجام نگرفت.

۱۸
کودتا

در ایستادن صدور جنگ افزار از اسرائیل به شیلی، سفیر این کشور را خشمگین کرد و در آغاز نوامبر، پس از پایان آرامگاهی در باره رئیس جمهوری این کشور، من مدّت دو هفته در اسرائیل توقف کردم و با خانواده‌ام بسر بردم. سپس برای دیداری با ژنرال «پیرون دن وست هویزن» عازم کشور افریقای جنوبی شدم.

کارگزاران حکومت افریقای جنوبی کوشش داشتند به ما نشان دهند که میل دارند با اسرائیل همکاری کامل داشته باشند. در دیداری که من با ژنرال «وست هویزن» داشتم و با کمال مهربانی و صمیمیّت به من اظهار داشت که افریقای جنوبی، بطور کامل صدور تکنولوژی به‌عـــراق را متوقّف کرده است. او همچنین خاطر نشان کرد که کمپانیهای متعلّق به سازمان CIA که برای پوشش عملیات این سازمان، به نام خود معامله می‌کنند، مانند کمپانی «گاما» در ماساچوست، وسائل و مواد و تکنولوژی را ابتدا به افریقای جنوبی قاچاق و سپس از این کشور به عراق ترابری می‌کنند.

من از ژنرال درخواست کردم، فهرستی از نام کمپانی‌هائی را که «کاردوئن» در آنها استفاده می‌کرد، در اختیار من بگذارد و ژنرال این کار را انجام داد. و همچنین، نام کارگزاران عراقی و شمار یک کمپانی در تگزاس را که به «مارک تجر» تعلّق داشت، و بطور مستقیم از بریتانیا وسائل و تجهیزات به عراق حمل می‌کرد، در اختیار من گذاشت. نام دیگری که در بین گفتگوهای ما پیش کشیده شد، «جان نیت» John Knight از کمپانی «داینارست» Dynavest در لندن بود که قطعات یدکی در عراق صادر می‌کرد. «جان نیت» از سالهای پایان دهه ۱۹۷۰ با گروه «توبی پیرسون ـ نیکولا دیویس» کار می‌کرد و نامش برای ما آشنا بود. ولی ژنرال «هویزن» نام کمپانیهای دیگری را در بریتانیا، بلژیک و لوکزامبورگ به من داد که همه آنها بوسیله «کاردوئن» زیر چتر مالی CIA قرار داشتند و برای عراق تجهیزات هسته‌ ی و شیمیائی ارسال می‌کردند. نامهای کمپانیهای مذکور برای ما تازگی داشت.

سپس ژنرال «ون در وست هویزن» خبر کوبنده ی به من داد، مبنی بر اینکه موشکهای

ابتکار عراقی‌ها با کلاهک‌های اتمی غیر قابل انفجار در آزمایشات مورد استفاده قرار می‌گیرند.

زبران گفت: «ما میل داریم، اسرائیلی‌ها بدانند که ما مردم افریقای جنوبی با هیچیک از این عوامل سر و کاری نداریم.» او همچنین تاکید کرد که «مارک تچر» مدت درازی است که با افریقای جنوبی معاملات جنگ افزار انجام می‌دهد.

در هتلی که من در «پرتوریا» بسر می‌بردم، همتای اسرائیلی‌ام را در افریقای جنوبی ملاقات کردم. او به من گفت که کشور افریقای جنوبی، براستی تصمیم گرفته است، صدور تکنولوژی به عراق را متوقف سازد، زیرا میل دارد همکاریهای اتمی خود را با اسرائیل از سر بگیرد. او افزود که در اصل افریقای جنوبی، میل دارد، مشت آنهائی را که به عراق کمک کرده‌اند، باز کند. و اینکه حکومت افریقای جنوبی قصد دارد، «ون درهوبرن» را از تمام مشاغل رسمی‌اش برکنار سازد.

دوست اسرائیلی من ادامه داد: «ما اکنون مشاهده می‌کنیم که یک کوشش شرافتمندانه برای قطع معامله با عراق آغاز شده است. ولی شوربختانه این کار خیلی دیر آغاز شده است. صدام حسین، دانشمندان و تکنولوژی کافی، بویژه آلمانها را برای تولید کلاهک‌های اتمی در اختیار گرفته است. CIA ، در واقع کمپانی ARMSCOR افریقای جنوبی را برای این منظور در اختیار خود قرار داده است. مواد شیمیائی از شیلی و تکنولوژی اتمی از افریقای جنوبی در اختیار صدام حسین قرار گرفته است. کارکنان صنایع مذکور را نیز کمپانیهای اروپائی برای صدام حسین تأمین می‌کنند.»

من با دوست اطلاّعاتی‌ام برای شرکت در یک کنفرانس سطح بالا در دفتر نخست وزیر که روسای شعبه های TSOMET و عملیّاتی «مساد» نیز در آن حضور داشتند، به اسرائیل بازگشت کردم. در این کنفرانس، قرار شد، کوشش بعمل آید که مشکل مورد نظر، یعنی ازبین بردن آنهائی که سبب صدور جنگ افزار به عراق بودند، به کیفیّتی حل شود که جنبهٔ خصوصی و شخصی داشته باشد. از ما خواسته شد فهرست کاملی از تمام افرادی که در جریان مذکور در کشورهای شیلی، امریکا، استرالیا، آلمان و بریتانیا درگیر صدور جنگ افزار به عراق بودند، تهیّه شود.

در هفته‌های بعدی، هشت نفر از دانشمندان آلمانی که بوسیله کمپانی احسان باربوتی در میامی استخدام شده و پیوسته در مسافرت رفت و برگشت به عراق بودند، نابود شدند. دو دانشمند پاکستانی که در اروپا بودند، نیز کشته شدند. سپس یک آلمانی دیگری، به نام «هنس مایرز»، که من او را در کارخانه «کاردوئن» در پاراگوئه، ملاقات کرده بودم، در خارج از شهر مونیخ، در یک تصادف اتومبیل، به وضع فجیعی کشته شد، در بریتانیا نیز چهار نفر تاجر عراقی در گذشتند. بعد از آن، سه مصری و یک فرانسوی نیز کشته شدند و جمع کشته شدگان به ۱۹ نفر رسید.

تمام این افراد در پایان سال ۱۹۸۸ نابود شدند. ٤ جوخه ضربه سازمان «مساد» برای کشتار افراد مذکور تعیین شده بودند. جوخه‌های ضربه‌ای که «مساد» برای کشتار افراد مورد نظر، گزینش کرده بود، دارای یک فروزه تازه بودند. بدین شرح که همهٔ آنها از فسطینی ها برگزیده

شده بودند. آنها نمی‌دانستند برای چه کسی کار می‌کنند و فکر می‌کردند، در استخدام یک شخصیت سیسیلی درآمده و برای او دست به کشتارهای مذکور می‌زنند. بدیهی است که این شخصیت سیسیلی خودش در استخدام «مساد» بود. اسرائیل بدینجهت، جوخه‌های ضربت را از سیسیلی ها تشکیل داده بود که اگر آنها در ضمن عملیات کشته و یا دستگیر شدند، مسلم شود که آنها اسرائیلی نیستند.

کشتار ۱۹ نفر مذکور صدای ناقوس خطر را در گوش کارفرمایان و اربابان آنها به صدا درآورد.

در پایان نوامبر سال ۱۹۸۸، من دوباره همراه دو محافظ برای دیدار با «جرالد بول» به اروپا مسافرت کردم. در این زمان در اروپا کشتار همیارهای عراق آغاز شده بود. در واقع، دو نفر از آلمانیهائی که کشته شده بودند، برای «جرالد بول» کار می‌کردند. من «بول» را در آپارتمان بسیار آراسته‌اش در بروکسل ملاقات کردم. او از اخبار کشتار تولید کنندگان جنگ افزارهای ضد اسرائیل، آگاه شده و زیاد سر حال نبود. به او پیشنهاد کردم، مبلغ ۵ میلیون دلار از ما دریافت کند و برنامه تولید تفنگ پیشرفته‌اش را متوقف سازد.

او گفت: «در این باره فکر خواهم کرد و نتیجه‌اش را فردا به شما خواهم گفت.»

روز بعد، به دیدارش رفتم، اظهار داشت: «من از شما پولی نخواهم پذیرفت.»

گفتم: «متأسفم چنین خبری را می‌شنوم. اسرائیل برای جان شهروندهای خود بسیار نگران است و برای رفع پروا، از دست زدن به هیچ عملی کوتاهی نخواهد کرد. شما باید از عملیاتی که در جریان است، غافل نمانید. آیا آگاهی دارید که چگونه افراد گوناگون در گیر حوادث شگفت انگیز شده و جان خود را از دست داده‌اند؟»

گفت: «بله، آگاهی دارم.»

سپس، از من خواست که او را ترک کنم.

من به لندن پرواز کردم و با «امیرام نیر»، مشاور ضد تروریستی پیشین «شیمون پرز» که با «اولیور نورث» در موضوع ایران ـ کنترا، درگیر شده بود، ملاقات کردم. او در حدود سن و سال من بود و سالهای پایان دهه ۳۰ سالگی و یا آغاز دهه ۴۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید و قرار بود یکی از شاهدهای مهم دادرسی «اولیور نورث» باشد. بدیهی است که شهادت «امیرام نیر» هم برای «شیمون پرز» و هم برای پرزیدنت ریگن ناراحت کننده و محل بیم بود. چون «نیر» اطلاعات زیادی درباره عملیات شیمیائی باربوتی در میامی داشت، من قصد داشتم، آگاهی‌های بیشتری در بارهٔ این شخص بدست آورم.

من برای دیدن «نیر» به آپارتمان او که از آپارتمان خواهرم، زیاد دور نبود رفتم. هنگامی که وارد آپارتمان «نیر» شدم، چگونگی زندگی تازه او مرا شوکه کرد. او همسر میلیونرش را در اسرائیل ترک کرده و با یک زن سیه موی جذاب زندگی می‌کرد. من به زن مذکور خیره شدم. «نیر» او را به من «ادریانا استنتون» Adriana Stanton شهروند کانادا شناختگری کرد. اما، من او را از پیش می‌شناختم. نام راستین او «ادریانا استنتون» نبود، ولی «نیر» از این موضوع

آگاهی نداشت.

از زن مذکور پرسش کردم: «آیا ما در گذشته یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم؟»

گفت: «فکر نمی‌کنم»، و بهانه‌ای پیش آورد و از آپارتمان خارج شد.

من به «نیر» هشدار دادم: «تو باید خیلی مواظب این زن باشی.» او خنده ای کرد و گفت، این زن برای من خطری ندارد. سپس، او قول داد، در شیلی به دیدار من بیاید. و گفت، «کاردوئن» و باربوتی را بخوبی می‌شناسد و بسیار خوشحال خواهد شد که درباره آنها به من کمک نماید.

در پایان نوامبر، دو نفر محافظ به شیلی بازگشت کردم. اگرچه آنها در هنگام پرواز، مسلح نبودند، ولی پس از ورود به «سانتیاگو» سفارت اسرائیل دو سلاح «برتاس» Berettas در اختیار آنها گذاشت. من بخوبی می‌دانستم که در آن زمان، حکومتی که من به نمایندگی آن کار می‌کردم، خطر بزرگی برای آنهائی که در جستجوی قدرت بودند، در آن شهر ایجاد کرده بود. همچنین می‌دانستم که «کاردوئن» از خبر کشتار دانشمندانی که برای او کار می‌کردند، آگاه شده بود، و می‌دانست چه کسی آنها را کشته است.

روز ۳۰ نوامبر، یعنی ٤ روز پیش از سررور سی و هفتمین سال تولدم در ۱۹۸۸، «امیرام نیر» قرار بود، بر پایهٔ برنامهٔ تنظیم شده پیشین، به شیلی بیاید و از من دیدار کند. تلفن آپارتمان زنگ زد، من گوشی را برداشتم و فکر کردم «نیر» می‌خواهد، ساعت ورود پروازش را به آگاهی من برساند. هنگامی که گوشی تلفن را برداشتم، معلوم شد، «اورا» از اورشلیم تلفن می‌کند.

او گفت: «آری، خبر بسیار بدی برایت دارم. امیرام نیر، دیروز در تصادف هواپیما در مکزیک کشته شده است.»

خون در بدنم یخ بست.

گزارش‌های انتشار یافته، حاکی بود که «امیرام نیر» با یک هواپیمای «سسنا» T-210 کرایه‌ای برای بازرسی محصول گلابی خانه‌ای خود که در شهر مکزیکو سرمایه گذاری کرده بود، در حال پرواز بود که هواپیمایش در ۱۱۰ میلی غرب شهر مکزیکو، واژگون شد. درباره واژگون شدن هواپیمای «نیر» اخبار گوناگون و نادرستی انتشار یافت. یکی از روزنامه‌ها نوشته بود که در این رویداد، «امیرام نیر» و خلبان هواپیما کشته شدند، ولی سه نفر دیگر از سرنشینان هواپیما، شامل زنی که او را در آپارتمان «نیر» ملاقات کردم، با صدمه‌های جزئی، جان به سلامت برده‌اند.

یکی از گزارشهائی که بیش از سایر گزارشها مورد پذیرش قرار گرفت، آن بود که «نیر» با نام ساختگی «پت وبر» Pat Weber هواپیمائی کرایه کرده بود و در هنگام پرواز، هواپیما واژگون شد. گزارش مذکور، توضیح داد که یک شهروند آرژانتینی مرموزی که برای «نیر» کار می‌کرد، جسد مرده او را تشخیص داد و آنرا تحویل گرفت.

نخست وزیر «شمیر» به سازمان اطلاعاتی اسرائیل، دستور داد دربارهٔ رویداد کشته شدن «امیرام نیر» رسیدگی بعمل آورد و سازمان مذکور، پس از رسیدگی‌های دامنه دار به «شمیر»

گزارش داد که بدون تردید «ابرام نیر» بوسیله دوست زنش هدف گلوله قرار گرفته است. خانوادهٔ «نیر» هیچگاه موفق نشدند، جسد او را تحویل بگیرند.

آیا واقعاً چه کسی «ابرام نیر» را کشت؟ سازمان اطلاعاتی اسرائیل، همیشه باور داشته است که این کار را CIA با یک برنامه حساب شده انجام داده است. «نیر» قرار بود، در دادرسی «الیور نورث» شهادت دهد و این عمل برای «شمعون پرز»، ریگن و یا بوش سبب نگرانی شدیدی شده بود. با مرگ «نیر» همهٔ این افراد نفسی راحت کشیدند. زندگی «نیر» در لندن برایش خسته کننده و اندوه آور شده بود و او در صدد بود کتابی بنویسد. در این دوره حتّی با یکی از روزنامه نویس ها نیز تماس گرفته و بعضی از گفتگوهای خود را با کارگزاران رسمی امریکائی در میان گذاشته بود.

روز ۲ دسامبر، درست سه روز پس از مرگ «نیر»، هنگامی که من از اداره پست «سن‌تیاگو» خارج می‌شدم، یکی از پنجره‌هائی که من از کنارش می‌گذشتم، در هم خرد شد. سپس چیزی به کیف دستی فلزی من که با خود حمل می‌کردم و بطور سفارشی ساخته شده بود، اصابت کرد. من و محافظانم متوجّه شدیم که شخصی به ما تیراندازی می‌کند و خودمان را روی زمین انداختیم.

افراد پلیس، در این رویداد به دو نفر حمله و آنها را دستگیر کردند. نخست، به من گفتند به اداره پلیس بروم و در این باره توضیحاتی در اختیار پلیس بگذارم، ولی پس از آن دیگر پلیس تماسی با من نگرفت. من حدس می‌زنم، در این حادثه می‌خواستند یا مرا بکشند و یا بترسانند ـ ولی هنوز نمی‌دانم چه کسی سبب اجرای این برنامه شده بود.

با توجّه به اینکه ژنرال پینوشه، در مراجعه به آراء همگانی مردم، شکست خورده بود، در شیلی می‌بایستی انتخابات جدید انجام می‌شد. در این اثناء، دو نفر از توانمندترین دولتمردان وقت شیلی، یعنی ژنرال «سانگ» و ژنرال «فرناندو متهی آبل» Fernando Matthei Aubel، فرماندهٔ نیروی هوائی آشکارا به اسرائیل اظهار داشتند که میل دارند، مشکل فروش جنگ افزار به عراق را با اسرائیل حل کنند. ژنرال «متهی» می‌خواست از شکست ژنرال «پینوشه» به سود خود بهره برداری کند و بدین مناسبت از پیش خود را نامزد ریاست جمهوری کرده بود.

من ژنرال «متهی» را در دفترش در مرکز پلیس شبه نظامی در «سانتیاگو» ملاقات کردم. او گفت: «همانطور که کشور افریقای جنوبی صدور جنگ افزار به عراق را متوقّف کرد، ما نیز به این معامله ناخوش آیند برای همیشه پایان خواهیم داد. ولی، ما از شما نیز انتظار کمک داریم. ما میل داریم، صدور جنگ‌افزارهای اسرائیلی به شیلی از سر گرفته شود و ما همچنین نیز داریم، مقداری وسائل و تجهیزات جنگی به ایران بفروشیم.»

من پرسش کردم: «آیا شما می‌خواهید پیشنهاد کنید که فروش جنگ افزار به عراق را متوقّف خواهید کرد؟»

او گفت: «بدون تردید این کار را خواهیم کرد. ما دارای تجهیزات قدیمی امریکائی هستیم که میل داریم آنها را به ایرانیها بفروشیم و در برابر آنها جنگ افزارهای نو از اسرائیل بخریم. در نتیجه مراجعه به آراء همگانی که بسیار تمیز و منصفانه انجام گردید، سران حکومتها، از جمله

بریتانیا به ما جنگ‌افزار خواهند فروخت. گذشته از آن، ما قول می‌دهیم که هرچه در توان داریم بکار بریم تا صدور جنگ‌افزار در آینده به عراق متوقف شود. ما با تمام توان کوشش خواهیم کرد تا حتی از قاچاق جنگ‌افزار نیز جلوگیری بعمل آید.»

من قول دادم تا تمام این مطالب را به اسرائیل برسانم. دو روز بعد، دیداری بین من، ژنرال «اسانگ»، و ژنرال «متهی»، و رئیس ستادش، سرهنگ «ماریو ویلاگودوی» Mario Vila Godoy برگزار شد. آنها به من گفتند، شماری هواپیماهای Northrop F SE Tiger-2 دارند که میل دارند، آنها را بفروش برسانند. آنها مشتری ویژه‌ای برای هواپیماهای خود در نظر داشتند، ولی مایل نبودند به هر کسی شده است، آنها را بفروشند.

من ژنرال «استانگ» را مورد خطاب قرار دادم و گفتم: «تصور من اینست که شما میل نیستید، این هواپیماها به ایران بروند».

گفت: «بله، همینطور است. ما با «رابرت گیتس» در این باره صحبت کرده‌ایم و او موافقت کرده است که هواپیماها به ایران فروخته شوند. ولی، نمی‌خواهیم کنگره امریکا بفهمد که ما آنها را به ایران فروخته‌ایم. کاری که ما می‌توانیم انجام دهیم، اینست که آنها را به سنگاپور بفروشیم. دیگر به ما مربوط نیست که آنها از سنگاپور به کجا می‌روند. ولی، ما آگاهی داریم که پیش از اینکه ما هواپیماهای مذکور را به سنگاپور بفرستیم، شما می‌توانید آنها را نوسازی کنید.»

او گفت، جزئیات معاملهٔ هواپیماهای مذکور باید با ژنرال «وگ» Vega، معاون نیروی هوائی شیلی و ژنرال «کلارک» Clark رئیس لجستیکی نیروی هوائی حلّ شود. «استانگ» اظهار داشت که وی به تمام افرادی که درگیر این معامله هستند، خواهد گفت که حکومت امریکا برای معامله هواپیماهای مذکور موافقت کرده است. (بعدها، ما فهمیدیم که کارگزاران حکومت شیلی درباره موافقت امریکا با فروش هواپیماهای مذکور، دروغ گفته‌اند. در این زمان، امریکا به عراق جنگ‌افزار می‌فروخت و نه به ایران).

ژنرال «استانگ» گفت: «ما می‌توانیم به شما اطمینان دهیم که اگر این هواپیماها از راه سنگاپور به ایران بروند و اسرائیل هم به ما جنگ‌افزارهای نو بفروشد، هیچیک از تولیدات شیمیائی کارخانه «کاردوئن» به عراق نخواهد رفت ـ اگرچه حکومت شیلی در این معامله هیچ دخالتی ندارد.»

گام بعدی من این بود که به «ژوزف اوتول» Joseph O'Toole، سرهنگ سابق نیروی هوائی امریکا که آخرین پیشه‌اش، مأموریت خرید بود و با CIA نیز پیوند بسیار نزدیک داشت، تلفن کنم. پس از اینکه سرهنگ «اتول» در سال ۱۹۷۸ بازنشسته شد، به سمت رئیس بخش فروش هواپیما در کمپانی بین‌المللی FXC در «سانتا آنا» Santa Ana در ایالت کالیفرنیا استخدام گردید.

کمپانی FXC تا زمانی که «فرنک شوری یر» Frank Chevrier وارد این کمپانی شد، چتر نجات برای افراد غیر نظامی تهیه می‌کرد. «شوری یر» یک شهروند کانادائی فرانسوی بود که بدون یک شاهی پول وارد کالیفرنیا شد و به عنوان یک کارگر ساده در کمپانی مذکور مشغول کار

شده بود. صاحب کمپانی که بدون فرزند بود، از «شوری یر» خوشش آمده واو را به مدیریت کمپانی گزینش کرده بود. «شوری یر» بتدریج، کارخانه FXC را در اختیار خود در آورد و هنگامی که صاحب کارخانه درگذشت، وصیّت کرد که کارخانه به دارائی «شوری یر» درآید. پس از اینکه کمپانی FXC زیر کنترل «شوری یر» قرار گرفت، حکومت اسرائیل با وی تماس حاصل کرد و قرار شد، کمپانی مذکور با استفاده از تکنولوژی اسرائیل، به تولید چتر نجات برای هدفهای نظامی بپردازد.

کمپانیFXC ، همکارانی نیز در کشورهای سنگاپور، استرالیا، و سایر نقاط دنیا داشت. پس از اینکه کمپانی FXC بصورت یک کارخانه بزرگ درآمد، CIA با آن تماس گرفت و پیشنهاد کرد که کمپانی مذکور یک بخش برای هواپیما به سازمان خود بیفزاید و بوسیله آن از طرف حکومت امریکا میانجی فروش هواپیماهای سرّی در سراسر دنیا بشود. چون اسرائیلی ها از پیش با کمپانی FXC پیوند برقرار کرده بودند، اسناد و مدارک فروش آن قسمت از جنگ افزارهای امریکائی که فروشش غیر قانونی بود، بوسیله این کمپانی صادر می‌شد. سازمان اطلاعاتی اسرائیل، عقیده داشت، یکی از دلائلی که سبب شد، حکومت امریکا خود را درگیر کمپانی FXC بکند، آن بود که می‌خواست بر معاملات اسرائیل بوسیله آن کارخانه نظارت داشته باشد. بدین ترتیب، امریکا از فروش تمام وسائل و تجهیزات امریکا بوسیله کمپانی FXC آگاهی پیدا می‌کرد.

با توجّه به اینکه من در آن زمان فکر می‌کردم که دولتمردان حکومت شیلی درباره موافقت امریکا با فروش هواپیماهایشان به ایران، راست می‌گویند و «رابرت گیتز» با این امر موافقت کرده است، به «اتول» توضیح دادم که حکومت شیلی میل دارد، هواپیماهای F-5E خود را بوسیله سنگاپور به ایران بفروشد. بنابراین، به «اتول» پیشنهاد کردم که کمپانیFXC ، نقش سوداگر را در این معامله بازی کرده و از جانب اسرائیل، هواپیماهای مذکور را از شیلی خریداری کند. این روش، بطور طبیعی می‌توانست، مهر تصویب امریکائی‌ها را روی این معامله بزند. «اتول» گفت، او اشکالی در این کار نمی بیند.

سپس، به «اوی پزنر» تلفن کردم و نظر او را دربارهٔ فروش جتهای جنگندهٔ «کفیر» Kafir به شیلی در برابر توقف فروش جنگ افزارهای شیمیائی شیلی به عراق جویا شدم. جتهای جنگنده «کفیر» بوسیله صنایع هواپیمائی اسرائیل، تولید می‌شد و از جتهای جنگنده میراژ نسخه برداری شده بود. در سالهای ۱۹٦۸ و ۱۹٦۹، طرحهای میراژ ۳، از تولید کننده سویسی آن، بوسیله «آلفرد فرانکنخت» Alfred Frauenknecht که یک مهندس عالی پایه بود، دزدیده شد و حکومت اسرائیل در برابر زحماتی که وی در این باره کشیده بود، مبلغ چندین هزار دلار به وی پرداخت کرد. نزدیک زمانی که تولید هواپیمای مذکور بوسیله اسرائیل در شرف پایان بود، موضوع فاش شد و در نتیجه «فرانکنخت» دستگیر شد. ولی، چون اسرائیل درخواست کاهش مجازات او را نمود، وی تنها دو سال و نیم در زندان سویس بسر برد. در واقع، او زمانی آزاد شد و به اسرائیل بازگشت که توانست، مراحل آزمایشی هواپیمای مذکور را، پیش از پرواز مشاهده کند.

چون «پزنر» مخالفتی با فروش هواپیماهای کفیر به شیلی نداشت، من برای انجام معامله با

ژنرال «وگا» و ژنرال «کلارک»، و دو نفر افسری که برای انجام آن معامله تعیین شده بودند، بطور جدگانه دیدار کردم. هنگامی که با ژنرال «وگا» ملاقات داشتم، سرهنگ «گیلرمو ارد» Guillerma Aird رئیس ستاد «وگا» نیز حضور داشت. آنها از من خواستند که جزئیات شرایط معامله را تنظیم کنم.

ژنرال «کلارک» نیز با شرایط معامله موافقت کرد، امّا در این زمان، گزارشهائی از خبرنگاران ما در کمپانی «کاردوئن» دریافت شد، مبنی بر اینکه فروش جنگ افزارهای شیمیائی از سر گرفته شده است و هیچ نشانی نیز از توقف آن به چشم نمی‌خورد. موقعیت دردسر آوری بود، ولی تنها امید من آن بود که زمانی که ترتیب فروش هواپیماهای F-5E داده شد، عمل مذکور متوقف گردد.

ژنرال «کلارک»، گذشته از جت های جنگنده کفیر، درخواست دیگری نیز از اسرائیل داشت ـ به سبب نیاز شدیدی که شیلی به قطعات یدکی هواپیماهای کوچک T-37 داشت، او پافشاری می‌کرد که قطعات مورد نظر در اختیار آنها گذاشته شود. نظر من این بود که چون پیوندهای ما با شیلی بخوبی در حال پیشرفت است، اسرائیلی‌ها باید این معامله را با شیلی انجام دهند. بعد از گفتگوهائی که من با «استانگ،» «متهی،» «وگا» و «کلارک،» و روسای ستاد آنها انجام دادم، تصمیم گرفتم با «کاردوئن» تماسی نگیرم. پرزیدنت «استروسنر» به افسر «مسد» قول داده بود که کارخانه «کاردوئن» را در پاراگوئه تا پایان فوریه سال ۱۹۸۹، تعطیل کند. بنظر می‌رسد که امریکائی ها نیز درباره بستن کارخانه «کاردوئن» اشکالی بوجود نیاورند، زیرا «بوش» نیز به ریاست جمهوری امریکا برگزیده شده بود و او و همکارانش نسبت به انتقاد کنگره از عملیات حکومت امریکا، بسیار حساس بودند.

در میانه دسامبر سال ۱۹۸۸، من تصمیم گرفتم به اسرائیل پرواز کنم و جریان امور را به آگاهی «پرنر» برسانم. او نیز ترتیبی داد تا اسناد و مدارک فروش هواپیماهای F-5E بوسیله ژنرال «وینستون چو» Winston Choo که رئیس ستاد نیروهای ارتش سنگاپور بود و با وی تماس داشت، تنظیم شود. من قرار بود به اروپا بروم و با وزیر دفاع ایران ملاقات کنم و یک اسرائیلی دیگر نیز به آسیای جنوب شرقی برود و معامله مورد نظر را با سنگاپور به پایان برساند. سنگاپور در این معامله نقش میانجی و یا پوشش را بازی می‌کرد و قرار بود، پروانه مصرف نهائی هواپیماها را برای حکومت شیلی صادر کند. و امّا، درباره فروش هواپیماهای کفیر به شیلی، موضوع می‌بایستی بوسیله مدیر عامل وزارت دفاع اسرائیل، ژنرال «دیوید ایوری» David Ivry بررسی و درباره انجام آن تصمیم گرفته شود.

ژنرال «ایوری» برای گفتگو درباره فروش هواپیماهای کفیر به شیلی به دفتر نخست وزیر فراخوانده شد و گوشزد کرد که هواپیماهای مذکور دارای موتورهای امریکائی هستند و اگر به شیلی فروخته شوند، کنگره امریکا ناراحت خواهد شد. بنابر این اسرائیلی ها تصمیم گرفتند هواپیماهای کفیر را با موتورهای Bet Shemesh که پیش از بروز اختلاف با افریقای جنوبی، بر سر عراق با کمک مالی افریقای جنوبی ساخته شده بود، به شیلی به فروش برسانند.

من بقیه روزهای دسامبر ۱۹۸۸ را با «اورا» و دختر پنج ماهه‌مان «شیرا» گذراندیم، ولی این دورهٔ استراحت کوتاه بود. روز ۵ ژانویه ۱۹۸۹، با دو نفر محافظم به فرانکفورت پرواز کردم و شب آنروز سرهنگ جلالی را در هتل فرودگاه ملاقات کردم. دیدار من و او بسیار گرم بود، ولی نخستین موضوعی که سرهنگ جلالی پیشنهاد کرد، این بود که وی میل ندارد درباره هواپیماهای C 130 صحبت کند، زیرا، برخلاف مخالفت «شیمر» با فروش هواپیماهای مذکور، او انتظار داشت که آنها در اختیار ایرانیها گذاشته شوند. او همچنین توضیح داد که پول هواپیماهای مذکور، با بهای هواپیماهائی که قرار بود از شیلی برای آنها خریداری شود، باید جداگانه محسوب شوند. در ضمن، جلالی، بهای هواپیماهای F-5E را از من پرسش کرد.

در پایان دهه سالهای ۱۹۶۰ که هواپیماهای مذکور ساخته شده بودند، بهای هر یک از آنها مبلغ ۸ میلیون دلار بود، ولی در حال حاضر، هواپیماهای مذکور از وسائل الکترونیکی که در گذشته به آنها مجهز بودند، مانند کنترل بمب و تجهیزات مادون قرمز ویژه استفاده در شب تخت شده بودند و تنها دارای رادارهای عادی برای هنگام پرواز و فرود بودند.

گرچه هواپیماهای مذکور با توجه به شرایطی که در آن زمان داشتند، هریک بیش از مبلغ نیم میلیون دلار ارزش نداشتند، اسرائیل قرار بود، مبلغ ٦ میلیون دلار برای بهای هریک از هواپیماهای مذکور به حکومت شیلی بپردازد. ولی، ایرانیها برای بهای هریک از هواپیماهای مورد نظر، می‌بایستی ۱٤میلیون دلار می‌پرداختند. این مبلغ بهای پرداختی اسرائیل به شیلی، مبلغ ۱ میلیون دلار برای نوسازی هریک از هواپیماها، بیمه، توقف در سنگاپور و هزینه های پیش بینی نشده را نیز شامل می‌شد.

ساعت ۱۰ بامداد روز بعد، مذاکرات مربوط به معامله مذکور با سرهنگ جلالی در هتلش ادامه یافت. بدین شرح که قرار شد، ایران مبلغ ۱٤ میلیون دلار برای بهای هریک از هواپیماها بپردازد. از این مبلغ قرار بود، تهران ٦ میلیون دلار برای بهای هریک از هواپیماها از پیش به حکومت شیلی بپردازد. بقیّهٔ پول در هنگام تحویل هواپیماها، نقد باید به اسرائیل پرداخت می‌شد.

سرهنگ جلالی پس از شنیدن شرایط مذکور، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما به این هواپیماها نیاز داریم و پولش برایمان اهمیّتی ندارد، ما باید از خود دفاع کنیم.» او همچنین گوشزد کرد که اگرچه در حال حاضر جنگ با عراق پایان یافته است، ولی نباید در برابر آنها غافل ماند.

من به سرهنگ جلالی فشار آوردم تا با پرداخت پول مورد نظر به شیلی موافقت کند و همچنین از او درخواست کردم، نماینده‌ای به «سانتیاگو» گسیل دارد، زیرا، ما می‌خواستیم ترتیبی دهیم تا خبری به روزنامه‌ها درز کند که ایران با شیلی وارد معامله شده است. سرهنگ جلالی، با آغوش باز با اجرای پیشنهادهای من موافقت کرد، زیرا ایرانیها از روشی که اسرائیل بر ضدّ عراق برگزیده بود، بسیار راضی بودند.

من تمام این اقدامات را به این امید انجام می‌دادم که کنفرانسی در شیلی با شرکت یک نماینده از ایران، سرلشگر «ا نوری،» ژنرالهای شیلی: «وگا» و «کلارک،» و شاید «مسی،» و

سر «اتول» و چه بسا «رابرت گیتز» تشکیل شود. هر اندازه شمار شرکت کننده‌های در کنفرانس بیشتر می‌بود، برای ما نتیجه بهتر می‌داد، زیرا خبر آن به گوش صدام حسین در عراق می‌رسید و سبب ناراحتی او می‌شد.

من روز ٦ ژانویه به «سانتیاگو» پرواز و درخواست کردم با ژنرال «متهی» دیدار نماییم. اما، به من گفته شد که او دورهٔ مرخصی خود را در سوییس می‌گذراند و ژنرال «وگا» کارهای او را انجام می‌دهد. هنگامی که ژنرال «وگا» مرا پذیرفت، از او پرسش کردم، که آیا او موافقت دارد، در کنفرانسی با حضور یک نماینده از ایران، «ایوری» و «گیتز» شرکت کند. او اظهار داشت که اگر «گیتز» با این پیشنهاد موافق باشد، او نیز اشکالی در اجرای آن نمی‌بیند.

من از شیلی به «گیتز» تلفن کردم و از او پرسش کردم که آیا او حاضر است، به شیلی آمده و در بارهٔ فروش هواپیماهای F-5E مذاکره کند. او با ادب بسیار پاسخ داد که او درباره فروش هواپیماهای مذکور هیچ نوع آگاهی ندارد و هیچگاه با فروش هواپیماهای مذکور موافقت نکرده است.

«ایوری» به «سانتیاگو» آمد. در این زمان، «متهی» به شهر برگشته بود. من با او و «وگا» و «کلارک» ملاقاتی انجام دادیم و موافقت نامه‌ای امضاء شد که اسرائیل، ۱۲ فروند هواپیمای پیشرفته کفیر با موتورهای ساخت اسرائیل به بهای هر فروند ۱۴ میلیون دلار به شیلی بفروشد. موافقت نامه دیگری نیز امضاء شد که اسرائیل ۱۳ هواپیمای F 5E با وضع موجود آنها را از شیلی به بهای هر فروند ٦ میلیون دلار خریداری کند. در موافقت نامه مذکور قید شد که هواپیماهای مذکور در اسرائیل نوسازی و به کشور دیگری فرستاده شوند، ولی نام کشور مصرف کننده آنها در موافقت نامه ذکر نشد. با این وجود، اشاره شد که سنگاپور به خرید هواپیماهای مذکور مایل می‌باشد. اسرائیل، هواپیماهای مذکور را بوسیله کمپانی امریکائی FXC که سوداگری معامله آنها را بر عهده داشت، خریداری کرد. پس از نوسازی هواپیماهای مذکور در اسرائیل، نیز قرار شد، زیر نام کمپانی FXC، جریان معامله ادامه و پایان یابد.

کمپانی FXC نیز قرار شد، مبلغ ۲۰۰٫۰۰۰ دلار برای خرید هر هواپیما و مبلغ ۲۰۰٫۰۰۰ دلار برای فروش هر یک از آنها دریافت دارد. این موضوع نیز به روشنی پذیرفته شد که کشور شیلی، هیچ گونه جنگ افزاری به عراق صادر نخواهد کرد. همچنین معامله گران شیلی تاکید کردند که حکومت امریکا فروش هواپیماهای F-5E را تصویب کرده است ـ در حالیکه ما می‌دانستیم اینطور نبود ـ و اینکه کسی که از جانب حکومت امریکا معاملهٔ مذکور را تصویب نموده، «رابرت گیتز» بوده است، که این هم درست نبود، اگرچه از ژنرال «استانگ» نیز برای شرکت در ملاقات مذکور، دعوت بعمل آمده بود، وی در دیدار مذکور شرکت نکرد و از این کار پوزش خواست.

پس از دیدارهای مذکور، «ایوری» شیلی را ترک گفت و یک روز بعد، دکتر احمد امشی، از طرف حکومت ایران برای انجام معامله هواپیماهای F-5E وارد «سانتیاگو» شد. پیش از ورود دکتر امشی، فروش هواپیماهای مذکور، بوسیله «نیکولا دیویس» در لندن هم آهنگ شده بود. «امشی» در وزارت دفاع ایران کار می‌کرد و در کنفرانس‌های سال ۱۹۸۰ پاریس که بمنظور

آزادی گروگانهای امریکائی تشکیل شده بود، شرکت نموده بود.

پس از دیدار با «وگا»، دکتر امشی اعتباری برای مدت ۹۰ روز در وجه حکومت شیلی در یکی از بانکهای لوگزامبورگ به مبلغ ۷۸ میلیون دلار باز نمود. این جمع مبلغی بود که اسرائیل می‌بایستی بابت بهای ۱۳ فروند هواپیمای F-5E به شیلی می‌پرداخت. شرایط استفاده از اعتبارنامه بانکی مذکور این بود که ۱۳ هواپیمای F-5E شیلی را ترک کنند و بوسیله کمپانی FXC به اسرائیل ترابری شوند. حکومت شیلی قرار بود، ۱/۳۰۰/۰۰۰ دلار و اسرائیل نیز برابر همین مبلغ به کمپانی FXC بپردازند. حکومت شیلی نیز قول داد، اعتبار نامه‌ای به مبلغ ۱۶۸ میلیون دلار بابت بهای جنگنده‌های کفیر در وجه حکومت اسرائیل باز کند.

رئیس شعبه «موساد» در «بوئنوس آیرس» یک تلفن اضطراری به من نمود و گفت: «وضع در پاراگوئه وخیم است و ما باید بیدرنگ با یکدیگر دیدار کنیم.» او همانروز که یکی از روزهای پایان ژانویه ۱۹۸۹ بود، وارد «سنتیاگو» شد و بطور مستقیم به آپارتمانی که من در آن بسر می‌بردم، آمد.

او گفت: «کارگزاران اطلاعاتی اسرائیل به ما گزارش داده‌اند که ژنرال رودریگز در صدد ایجاد کودتائی بر ضد پرزیدنت استروسنر می‌باشد. امریکائی‌ها نیز در این کودتا دست دارند و رل برین همکار نزدیک گیتز و کلر جورج، معاون عملیاتی CIA به تازگی به پاراگوئه رفته و با ژنرال رودریگز، دیدار کرده‌اند.»

آیا CIA برای نگهداری «کاردوئن» در جایگاه خود، حاضر است دست به واژگون کردن حکومت این کشور بزند؟ پرزیدنت «استروسنر» قول داده بود، کارخانه «کاردوئن» را ببندد ـ و «رودریگز» نیز گرسنه قدرت بود. این عوامل، همه حاکی از درستی خبر اطلاعاتی مذکور بودند. با این وجود، باور کردن چنین خبری آسان نبود. من از رئیس بخش «موساد» بوئنوس آیرس، پرسش کردم، این خبر تا چه اندازه درست است.

پاسخ داد: «در حدود صد در صد. کارگزاران اطلاعاتی، دیدارهای ژنرال رودریگز را با سفیر امریکا در پاراگوئه پیگیری کرده و سرهنگهائی که با اسرائیل پیوندهای دوستانه دارند، گفته‌اند که ارتش در صدد ایجاد کودتا و اشغال نظامی کشور است. بستن کارخانه کاردوئن در انجام کودتا نقش مهمّی دارد و رقابت بر سر قدرت بین رودریگز و استروسنر را به اوج رسانده است.»

من به اسرائیل تلفن کردم و در این باره با «پزر» صحبت کردم. او از پیش از خبر رویداد کودتای مذکور و تاریخ آن که برای شب دوّم فوریه تعیین شده بود، آگهی داشت واز این رو ناراحت بود. او اظهار داشت: «کارکنان ما در بوئنوس آیرس، به من اظهار داشته‌اند که امریکائی‌ها از پشت به ما خنجر می‌زنند. بنابراین، معامله هواپیماهای کفیر و همچنین هواپیماهای F-5E باطل خواهد شد و صدور جنگ‌افزارهای شیمیائی به عراق ادامه خواهد یافت. امریکائیها تا آنجا در انجام کودتا در این کشور دخالت نموده‌اند که حتّی برای برنامه ریزی آن نیز به (رودریگز) کمک کرده‌اند. بر پایه اطلاعاتی که ما به دست آورده‌ایم، اکنون در حدود ۱۰ تا ۱۵

نفر از کارگزاران CIA در سفارت امریکا در پاراگوئه سرگرم فعالیّت هستند.»

پس از پایان گفتگوی تلفنی مذکور با «پرنر»، من به «استروسنر» تلفن کردم. حدس می‌زدم که او خود از خبر رویداد کودتا آگاه است، ولی بهرحال، تلفن مذکور ضرری ببار نمی‌آورد.

و گفت: «بله، من در این باره خود آگاهی دارم.»

من از گفتگوی تلفنی مذکور، استنباط کردم که گارد رئیس جمهوری که بر خلاف ارتش به «استروسنر» وفادار بود، در اطراف کاخ ریاست جمهوری به حال آماده‌باش درآمده است. «استروسنر» کوشش داشت با «رودریگز» وارد گفتگو شود، ولی من امیدی به نتیجهٔ مذاکرات آنها نداشتم. امریکائی‌ها، آشکارا، تصمیم گرفته بودند، حکومت او را واژگون کنند.

تصمیم گرفته شد، من در «سانتیاگو» بمانم و دوست من که عضو «موساد» بود، به پاراگوئه پرواز کند. روز اول فوریه او از «آسانسیون» به من تلفن کرد و گفت: «بهتر است، شما به اینجا بیائید. امکانی وجود دارد که «استروسنر» در قدرت باقی بماند، زیرا او دو نفر از ژنرالها را به سوی خود جلب کرده است. و اگر این امکان عملی شود، شما باید اینجا باشید و او را تشویق کنید که بیدرنگ کارخانه کاردوئن را ببندد.»

من روز ۲ فوریه، «سانتیاگو» را ترک کردم و در ساعت نخستین بعد از ظهر وارد «آسانسیون» شدم. دوست من در فرودگاه انتظار مرا داشت و ما هر دو به کاخ «استروسنر» رفتیم. اگر چه گاردهای اطراف قصر، تقویت شده بودند، ولی گوئی کسی از آتشی که زیر خاکستر پنهان شده بود، آگهی نداشت.

در حالیکه «استروسنر» بار حت بنظر می‌رسید، ما را در دفتر کارش پذیرفت و به ما اطمینان داد که او بر اوضاع مسلّط است، آن شب رویدادی بر ضدّ او رخ نخواهد داد و بامداد فردا «رودریگز» دستگیر خواهد شد.

من گفتم: «عالیجناب، این خبر خوبی است. اگر رودریگز در این مبارزه پیروز می‌شد، مشکل بزرگی برای اسرائیل بوجود می‌آمد. ولی ما از شما درخواست داریم که کارخانه کاردوئن در این هفته تعطیل شود.»

پرزیدنت «استروسنر» اظهار داشت: «شما باید اطمینان داشته باشید که این کار انجام خواهد شد. من از دیداری که در پیش با یکدیگر داشتیم، از مبلغ ۳۰ میلیون دلار اعتباری که به من قول داده شده است، مبلغ ۱۲ میلیون دلار، جنگ افزارهای کوچک دریافت داشته‌ام.»

من از فرصت بهره برداری کردم و گفتم، اسرائیل به قول خود عمل کرده و اکنون نوبت آنست که او هم قول خود را به انجام برساند.

در حالیکه او دستش را به نشانهٔ تأکید بلند کرد، لبخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم، شما تا این فردا ساعت ۶ بعد از ظهر، در زمانی که کار رودریگز پایان یافته است، برای دیدن من به اینجا بیائید.» در صدای او اعتماد به نفس وجود داشت، ولی من در چشمانش، نگرانی می‌دیدم.

ما در هتل «اکزلسیور» که اروپائیها و امریکائی‌ها در آن توقف می‌کنند، بسر می‌بردیم. هر یک از ما به اسرائیل و به سفیر اسرائیل که از اطلاعات «موساد» بی خبر بود، تلفن‌هائی کردیم.

به سفیر اسرائیل، هشدار داده شد، که رویدادی ممکن است در حال انفجار باشد و او باید برای امنیت کارکنان خود، پیش بینیهای بایسته بعمل آورد.

او از من پرسش کرد: «در چنین وضعی، آیا خود شما نیاز به مراقبتهای امنیتی دارید؟»

گفتم: «نه، سپاسگزارم، من با خود دو محافظ دارم.» بدیهی است که آنها مسلّح نبودند، ولی میدانستند چگونه از من و از خودشان مراقبت کنند.

هر چهار نفر ما، در ساعت ۶ بعد ازظهر برای صرف شام به یک رستوران عربی که نزدیک هتل بود، رفتیم. همانطور که ما به طرف رستوران گام بر میداشتیم، کامیونهای دربر دارندهٔ سربازان را مشاهده کردیم که وارد شهر میشوند و در گوشه و کنار خیابانها موضع میگیرند. برای من مشکل بود، حدس بزنم که آنها به کدامیک از دو طرف مبارزه وابسته بودند. مردم از حرکت باز می ایستادند و با شگفتی به آنها خیره میشدند. آنها کم‌کم حالت غیر عادی شهر را احساس می کردند، ولی هنوز وحشت و هراسی بر آنها مستولی نشده بود.

هنگامی که پس از صرف شام به هتل باز گشتیم، وضع بکلّی تغییر یافته بود. در این زمان شهر پر از سرباز و خیابانها از عابرین خالی شده بود. سربازان سرسرای هتل را نیز اشغال کرده بودند، ولی مسافرین هتل آزادانه به آنجا رفت و آمد می کردند. اهالی ثروتمند شهر با مسافرین هتل آمیزش کرده و در بار سرسرای هتل مشغول آشامیدن مشروبات الکلی بودند. ما نیز در سرسرای هتل نشسته و منتظر نتیجهٔ رویدادی بودیم که در این زمان، وقوعش چیره دیدیر به نظر میرسید، ولی آیا براستی، حرکت سربازان در شهر، مانوری بود که «استروسنر» بر ضدّ «رودریگز» انجام میداد، یا برعکس. ما میدانستیم، هرچه که در آن شب روی میداد، در چگونگی امنیت اسرائیل نیز موثّر می بود.

در حدود ساعت ۱۱ شب، صدای غرّش توپخانه، هتل را تکان داد. من و همراهانم به اطاق من در هتل رفتیم و از پنجره به مشاهدهٔ وضع وحشتناک شهر پرداختیم. تانکها در جایگاه خود در وسط شهر «آسانسیون»، کاخ رئیس جمهوری را هدف شلیک گلوله قرار داده بودند. در این زمان، ما دست کم توانستیم بفهمیم، آنها به چه طرفی وابسته بودند.

صدای غرّش گلوله در تمام درازای شب شنیده میشد. هنگامی که در سکوت ساعتهای نخستین طلوع آفتاب ما جرأت کردیم به خیابانها برویم، مشاهده اجساد کشته شدگان، ما را به آنچه که شب پیش رویداده بود، آگاه کرد.

ژنرالهای ارتش به «استروسنر» قول داده بودند که از وی پشتیبانی خواهند کرد، ولی «رودریگز» که هم فرمانده دانشکده نظامی و هم فرمانده یکان تانک بود، تصمیم گرفته بود، در هر حال برنامهٔ کودتا را بمورد اجرا بگذارد. تمام ۲۰۰۰ سرباز دانشکده نظامی با کامیون به شهر «آسانسیون» آورده شده و به آنها فرمان داده شده بود، کاخ رئیس جمهوری را گلوله باران کنند ـ ۶ شمار تانک در جایگاه کوچکی در مرکز شهر موضع گرفته و مأموریت داشتند که شهر را اشغال نمایند. «استروسنر»، پس از مشاهده وضع، به سایر یکانهای نظامی دستور داده بود، به کمک وی بشتابند، ولی آنها از اجرای فرمان او خودداری کرده بودند، زیرا نمی خواستند با تانکها و

یگانهایی که مرکز شهر را اشغال کرده بودند، روبرو شوند.

گارد کاخ ریاست جمهوری نیز دارای ۲۰۰۰ سرباز بود که «استروسنر» به یک هزار نفر آنها دستور داد با مسلسلهای اوزی اسرائیلی و کامیون وارد شهر شوند و در برابر نیروهائی که رودریگز بسیج کرده بود، نبرد کنند. جنگ وحشتناکی در اطراف جایگاه تانکها درگرفت که در نتیجهٔ آن ۶۰۰ نفر از سربازان گارد رئیس جمهوری بوسیله سربازان تانک درو شدند. در ساعت ۲ بامداد، «استروسنر» تسلیم شد.

همچنانکه ما از میان اجساد متلاشی شده سربازان عبور می‌کردیم، دوست من گفت: «کار تمام شد.» براستی، منظره وحشت آوری بود.

من گفتم: «مشکل ما با کاردونی، هنوز پایان نیافته است. این رویداد، سبب باطل شدن تمام معاملات خواهد شد. ما اکنون به خانه نحست برگشته‌ایم.»

هنگام بازگشت به هتل با افسرانی روبرو شدیم که فکر می‌کردند، ما توریست هستیم و از اینرو به ما گفتند، نگرانی نداشته باشیم. ما در سرسرای هتل نشستیم و شاهد پائین آوردن تندیس «استروسنر» بوسیله افسران مذکور شدیم.

در این زمان، تلفن‌های من به کار افتادند. من به «اور» تلفن کردم تا به او بگویم که حالم خوب است.

او گفت: «تو، در آن جهنم دره چه می‌کنی؟ من اوضاع و احوال را در صفحه تلویزیون مشاهده کردم. روز گذشته من به تو تلفن کردم، گفتند تو در پاراگوئه هستی و اکنون من می‌فهمم که در آنجا کودتائی انجام گرفته است. هرکجا بحران وجود داشته باشد، تو معمولاً در میان آن جای گرفته‌ای».

بعد از ظهر آنروز، ما تصمیم گرفتیم با ژنرال «رودریگز» تماس بگیریم و به او شادباش بگوئیم. ما فکر کردیم که با انجام این کار چیزی از دست نخواهیم داد. ما به کاخ ریاست جمهوری تلفن کردیم. من توضیح دادم که نماینده ویژهٔ نخست وزیر «شمیر» هستم و میل دارم با ژنرال «رودریگز» صحبت کنم.

آنها پاسخ دادند که وی بسیار گرفتار است، ولی پیامم را به او خواهند رساند. نیمساعت بعد، رئیس ستاد «رودریگز» به من تلفن کرد و با نهایت ادب اظهار داشت، او فکر نمی‌کرده است که ما در شهر باشیم.

او گفت: «امیدواریم حوادث شب پیش، شما را ناراحت نکرده باشد.» سخنان او مانند آن بود که کسی دارد، درباره یک مهمانی پر سر و صدا حرف می‌زند.

من پرسش کردم، آیا ممکن است با ژنرال دیداری داشته باشم. او گفت: «آیا منظورتان پرزیدنت است.»

البته.

نیمساعت بعد، او دوباره به من تلفن کرد و گفت، پرزیدنت نگران ایمنی شخصی من می‌باشد و اگر من استوارنامه سیاسی در پاراگوئه ندارم، بهتر است بمجرّد باز شدن فرودگاه در شب آنروز،

کشور را ترک کنم. بدیهی است، مفهوم حرف او این بود که: «رود گورت را از اینجا گم کن و بیش از این سبب دردسر مشو.»

من و دوستم که وابسته به «موساد» بود، به این نتیجه رسیدیم که «رودریگرز» کارخانه «کاردوئن» را نخواهد بست و شاید برای من بهتر این باشد که به پیشنهاد پربدست جدید گوش دهیم. همانطور که انتظار گذشت روز و باز شدن فرودگاه را در سرسرای هتل داشتیم، مشاهده کردیم، گروهی امریکائی وارد هتل شدند. یکی از آنها را من از پیش می شناختم ـ او یک مرد مو سفیدی بود با چهره‌ای برازنده و لباسهای بسیار آراسته، نام او «جورج کیو» George Cave بود، یعنی همان شخصی که در میان بحران ایران ـ کنترا قرار داشت.

من بطور مستقیم به طرف او رفتم و گفتم: «هلو، جورج. حالتان چطور است؟»

با شگفتی به من خیره شد و پرسش کرد: «شما اینجا چه می کنید؟»

«مأموریت دولتی دارم.»

«من نمی‌دانستم، شماها هم در این کار درگیر بوده‌اید؟»

«من حدس می‌زنم، من و شما در دو جهت مخالف قرار داریم.»

«من به هیچ طرفی وابسته نیستم. من برای انجام امور شخصی به اینجا آمده‌ام و بطور ناگهانی با جریان کودتا روبرو شدم.»

گفتم: «بله، همینطور است که می‌گویند. و ارل برین چی؟ من او را ندیده‌ام، ولی آیا او همیشه همراه شما نیست؟»

او خندهٔ خشم آلودی بروز داد و گفت: «ارل باید همینجا باشد. سازمان مطبوعات بین‌المللی به پیگیری امثال این رویدادها بسیار علاقه‌مند است.»

به وی پاسخی ندادم. من آنقدر از پیش آمد رویدادهای مذکور ناراحت بودم که نمی‌دانستم، آیا باید بخندم و یا گریه کنم.

گوئی در برابر حرفهای من نتوانست ساکت بماند. بطرف من برگشت و گفت: «لازم است به شما آگاهی دهم که اگر کسی در آنچه که ما انجام می‌دهیم، دخالت کند، او را خاموش خواهیم کرد.»

ظهر روز بعد، من به پاراگوئه به خارج پرواز کردم. کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم. از هواپیما به شهر نگاه کردم، خیمه‌ها و وسائل موتوری توجهم را جلب کردند. مأموریت ما با شکست روبرو شده بود.

در فرودگاه «سانتیاگو»، «ژوزف ایون» نماینده کمپانی FXC که مدت کوتاهی پیش از اینکه من به پاراگوئه پرواز کنم، وارد «سانتیاگو» شده بود، از من پیشواز کرد. دو روز بعد، در روز ۶ فوریه، ما با ژنرال «کلارک» ملاقات کردیم. اگرچه می‌دانستیم که امریکائی ها، موضوع معامله هواپیماهای مورد نظر را تصویب نخواهند کرد، با این وجود کوشش کردیم، معامله را به پایان برسانیم. «اتول» در این زمان، به عنوان یک سوداگر شخصی کار می‌کرد و به اربابان امریکائی‌اش توجهی نداشت.

در دیداری که من با ژنرال «کلارک» کردم، او به ذکر مطالبی پرداخت که بیم ما را در معاملهٔ هواپیماها استوار کرد. او اظهار داشت: «حکومت شیلی تصمیم گرفته است، به قوانین و مقررات بین‌المللی احترام بگذارد و از فروش هواپیماهای F-5E ، خودداری نماید. ما نیازی به هواپیماهای کفیر نداریم و بجای آنها، هواپیماهای میراژ ۲۰۰۰ خواهیم خرید. بنابراین، ما اعتباری برای اسرائیل باز نخواهیم کرد و از اعتباری نیز که دکتر امشی برای حکومت شیلی باز کرده است، استفاده نخواهیم نمود.»

من از سخنان ژنرال «کلارک» حساس کردم که بین دولتمردان حکومت شیلی، مبارزه‌ای برای قدرت در گرفته است. پینوشه با ژنرال «متهی» و ژنرال «استانگ» که هر دو برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری دارای احساسات جاه‌طلبی بودند، در جهت مخالف قرار گرفته بود. ژنرال «کلارک» که رئیس لجیستیکی ارتش بود، می‌بایستی بطور طبیعی از فرمانده بالا دستش ژنرال «متهی» فرمانبرداری کند، ولی چون پینوشه او را به مقامش منصوب کرده بود، به پینوشه وفادارتر از «متهی» و «استانگ» بود.

در فرصت مناسبی، من درخواست کردم با ژنرال «متهی» بدون حضور «تول» دیدار کنم. این کار با شتاب انجام گرفت، در دیدار مذکور «متهی» جریان وضع را برایم توضیح داد و افزود که او با سیاست جاری موافقتی ندارد.

او گفت، اکنون که پینوشه در آراء همگانی مردم، شکست خورده است، برایش ثابت شده است که امریکائی‌ها برای رسیدن او به مقام ریاست جمهوری شیلی، از وی پشتیبانی نخواهند کرد. از اینرو وی با سیاست امریکائی‌ها مخالف شده است. ژنرال «متهی» با پشتیبانی ادمیرال «حوسه مرینو کسترو»Jose Merino Castro ، فرمانده نیروی دریائی، کوشش داشت، فروش جنگ افزار را به عراق متوقف سازد و نظر کنگره امریکا را به خود جلب کند. برای اجرای این منظور، او کوشش داشت «ادموند ماسکی»Edmond Muski ، یکی از سیاستمداران دموکرات امریکائی را که یکی از وزرای خارجه پیشین امریکا بود، به عنوان مشاور خود استخدام کند. امّا، «ماسکی» پیشنهاد او را ردّ کرد. یکی از افرادی که در دفتر «ماسکی» کار می‌کرد، این خبر را فاش نمود، ولی در آن زمان، «متهی» هنوز به امید جذب کنگره امریکا با «ماسکی» مشغول گفتگو بود.

بهرحال، سخنان ژنرال «متهی» برای من امیدوار کننده بود. او هنوز، امیدوار بود، معامله فروش هواپیماهای F-5E را به انجام برساند و صدور جنگ افزارهای شیمیائی به عراق را متوقف سازد. در آن زمان، روشن نبود، چه کسی از مبارزانی که در شیلی بر سر بدست آوردن قدرت در جریان بود، پیروز می‌شد، ولی اگر «متهی» در این مبارزه به پیروزی می‌رسید، مأموریت ما با کامیابی پایان می‌یافت.

ولی، امیدهای شادی آور من، عمر زیادی نداشت.

در آخر فوریه ۱۹۸۹، «رابرت گیتز» خودش به «تجوم ادمونی»، رئیس «موساد» تلفن کرد و اظهار داشت که امریکا با آنچه که اسرائیلی‌ها در کشور شیلی، انجام می‌دهند، موافقت ندارد.

گویا اخبار مربوط به نقشه‌های ژنرال «متهی» به سازمان حکومت «جورج بوش» درز کرده بود و «گیتز» مأمور شده بود که سرپرستی از جریان مذکور را بر عهده بگیرد. «گیتز» از «ادمونی» پرسش کرد که آیا او از آنچه که در پاراگوئه رویداده، آگاهی دارد، یا نه و سپس به وی گوشزد کرد که امریکا برای نگهداری منافع خود، هر کاری که به نظرش برسد، انجام خواهد داد. «گیتز» همچنین دربارهٔ فعالیت‌های من در کشور شیلی خشمگین بود. او به «ادمونی»[1] شکایت کرده بود که من سبب شده بودم، تا روزنامه Financial Times اتهاماتی را بر ضدّ «کاردوئن» در روزنامه خود چاپ و منتشر کند.

این موضوع کاملاً درست بود. من برای اینکه عقاید همگانی مردم دنیا را به سوی اسرائیل جلب کنم، سبب شده بودم که «باربارا دور» نوشتاری در باره فعالیت‌های «کاردوئن» در صدور جنگ افزارهای شیمیائی به عراق تهیه کند و برای چاپ و انتشار به ادارهٔ روزنامه خود بفرستند. نوشتار مذکور که در ۱۱ نوامبر ۱۹۸۸، در روزنامه مذکور منتشر شد، نخستین نوشتاری بود که در این باره در دنیا به چاپ و انتشار رسید. پس از آن، روزنامه‌های Times و Independnt در لندن نیز، گفتارهائی در باره فعالیتهای غیر قانونی «کاردوئن» در نشریه‌های خود انتشار دادند. گذشته از آن، در سایر جرگه‌های مطبوعاتی بین المللی نیز موضوع مذکور، زبان به زبان گشت. امّا، در آن زمان، نوشتار «باربارا» یگانه نوشته‌ای بود که پرده از عملیات «کاردوئن» بر می‌داشت و از اینرو، «گیتز» را خشمگین کرده بود. «گیتز» به «ادمونی» گفته بود که حتّی اگر نوشتهٔ مذکور حقیقت داشته باشد، بهیچوجه به امریکا ارتباطی ندارد.

«ادمونی» بعدها به من گفت که پاسخش به «گیتز» سرد بوده است. نوشتار مذکور مربوط به فروش جنگ‌افزارهای شیمیائی از جانب «کاردوئن» به عراق بود و ذکری از دخالت امریکا در این جریان، نکرده بود. «ادمونی» به بیان یک گفتهٔ عبری پرداخت، که می‌گوید: «کلاه روی سر دزد، آتش می‌گیرد.» منظور «ادمونی» از بیان گفتهٔ مذکور، کم و بیش این بود که امریکائی‌ها دارای وجدان گناهکار هستند.

«گیتز» پاسخ داد که دولتمردان حکومت شیلی ـ منظورش گروه سیاسی وابسته به ژنرال «متهی» بود ـ به حرف اسرائیلی‌ها بسیار گوش می‌دهند و از اینجهت باید درسی به آنها آموخته شود.

درسی که «گیتز» تهدید کرده بود، به دولتمردان کشور شیلی بیاموزاند، بزودی به مرحلهٔ انجام رسید. بدین شرح که سازمان غذائی و دارویی امریکا، سه خوشه کوچک از میلیونها میلیون

[1] ـ در سال ۱۹۸۹، «نحوم ادمونی» از ریاست «موساد» کناره‌گیری کرد. او نخستین رئیس «موساد» بود که استعفایش در روزنامه‌های بین‌المللی درج گردید. «ادمونی» به سبب سوءتفاهمی که با دفتر نخست‌وزیر پیدا نمود، از کار کناره‌گیری کرد. با وجود اینکه او درباره چگونگی مصرف سودهای فروش جنگ‌افزار با دفتر نخست‌وزیر مخالفت کرده و با او به بحث پرداخته بود و نیز با نقش «رابرت مکسول» در جریان مذکور به شدت مخالف بود، پس از کناره‌گیری از «موساد» به سمت مشاور غیر رسمی «شمیر» به انجام وظیفه پرداخت و در ضمن در یک کمپانی غیر دولتی به شغل مدیریت گماشته شد.

خوشه انگوری را که سالانه از شیلی به امریکا وارد می‌شود، آلوده به سم تشخیص داد. باید توجه داشت که کشور شیلی، هر سال در حدود ۸۵۰ تا ۹۰۰ میلیون دلار انگور به امریکا صادر می‌کند.

پس از آن، سازمان غذائی و داروئی امریکا، ورود تمام مواد غذائی تولید شده در شیلی را به امریکا منع کرد. مغازه‌ها و فروشگاههای بزرگ مواد غذائی در سر تا سر امریکا، مواد خوراکی وارد شده از کشور شیلی را از پیشخوانهای خود جمع کردند. روی پیشخوانهای خالی مغازه‌ها و فروشگاهها، کارتهائی گذاشته شد که توضیح می‌داد، بخاطر رعایت ایمنی مشتریان، بعضی از مواد خوراکی وارد شده از شیلی که بسم آلوده بودن آنها می‌رفته، از پیشخوانها جمع آوری شده‌اند.

نتیجهٔ این کار برای اقتصاد شیلی، فاجعه انگیز بود. هنگامی که این برنامه به مورد اجرا گذاشته شد، من هنوز در شیلی بودم. کشاورزان شیلی که کامیونهای انگور خود را به «سانتیاگو» بار کرده بودند، جعبه‌های در بر دارندهٔ انگور را در حالیکه اشک در چشمشان جمع شده بود، بطور رایگان در اختیار مردم می‌گذاشتند. کشاورزان مذکور بر ضد حکومت امریکا و نیز حکومت خودشان خشمگین و رنجیده خاطر شده و به تظاهرات دست زده بودند. آنها تا آن اندازه ناامید و دلسرد شده بودند که نمی‌دانستند، چه بکنند. بجای اینکه مأموران پلیس شبه نظامی به طرف کشاورزانی که بر ضد پینوشه تظاهرات کرده بودند، گاز اشک آور پرتاب کنند، این دهقانان و کشاورزان بودند که انگورهای خود را به اطراف پرتاب می‌کردند. بر خلاف پیشخوانهای خالی فروشگاههای امریکا، فروشگاههای شیلی، جعبه‌های انگور را برایگان رها می‌کردند. بهای مواد غذائی بطور ناگهانی پائین رفت و زیربنای اقتصاد کشور شیلی، در خطر قرار گرفت. و سبب تمام این رویدادها، تنها سه خوشه انگور بود.

سازمان مواد غذائی و داروئی امریکا، کوشش کرد اروپائی‌ها را نیز قانع کند که صادرات شیلی را به کشورهای خود منع کنند، ولی کاری از پیش نبرد.

ادمیرال «مرینو» یکی از ۴ نفر دولتمرد مهم شیلی که مسئولیت اداره امور اقتصادی کشور را بر عهده داشت، بوسیله تلویزیون کوشش کرد، مردم را آرام کند و به آنها اطمینان داد که حکومت مشغول بررسی است، تا علت بحران مورد نظر را کشف کند. او در سخنان خود بویژه به این موضوع اشاره کرد که شیلی هیچ قصوری در این باره مرتکب نشده و این کشور هیچگاه، نه مواد غذائی آلوده تهیه می‌کند و نه میوه‌های آلوده به سم.

در دفتر ژنرال «متهی» به من تلفن شد تا بیدرنگ به دفتر او بروم. هنگامی که از وی دیدار کردم، از من پرسش کرد، آیا من در باره علت این جریان، تا چه اندازه آگهی دارم. من جزئیات گفتگوی گنتر [illegible] را برایش توضیح دادم. او لبخند سردی بر لب آورد و گفت: «منهم، همینطور فکر می‌کردم.» تردید نبود که او در مبارزه قدرت شکست خورده بود.

کشور شیلی بیدرنگ به امریکائی‌ها اعلام داشت که هواپیماهای F-5E خود را به ایرانیها نخواهد فروخت. مفهوم این حرف آن بود که آنها راه امریکائی‌ها را پیروی خواهند کرد و معامله با عراق را ادامه خواهند داد. اقدام مذکور به سرعت اثر خود را نشان داد. بطور ناگهانی، موضوع غذاهای آلوده شیلی در امریکا به باد فراموشی سپرده شد. منع ورود مواد غذائی شیلی به امریکا

ارسن رفت و دوباره مواد غذائی شیلی، روی پیشخوانهای فروشگاههای امریکائی ظاهر شدند.

در اینجا، هم CIA برنده شد و هم «کارلوس کاردوئن».

من به اورشلیم تلفن کردم و گفتم: «من چه باید بکنم؟ آیا میل دارید، یک مبارزه تک نفری را آغاز کرده و کارخانه کاردوئن را منفجر کنم؟»

«پرپر» گفت: «به خانه برگرد، اری.»

به او گفتم: «من بطور کامل در مأموریتم شکست خورده‌ام.»

«پرپر» گفت: «شما فهرست سودمندی از نام افرادی که با کاردوئن معامله می‌کنند بدست آورده‌اید و نباید فراموش کرد که افزنهای خوبی معامله با عراق را متوقف کرده است.»

من سرم را تکان دادم. موضوع دیگری وجود داشت که در هنگام گفتگوی تلفنی، آنرا به وی نگفته بودم. پس از اینکه، به دنبال کودتای پراگونه، وارد «سانتیاگو» شدم، هنگامی که در اطراف و حوالی محوطه استخر هتل «شراتون سن کریستو بال» پرسه می‌زدم ناگهان مشاهده کردم، دو نفر با هم در آن محل نشسته‌اند. ایندو نفر یکی ژنرال «ون در وست هویزن» بود و دیگری «مارک تچر.» آنها اطراف یک میز فلزی سفید رنگ، نزدیک بار نشسته بودند و دو لیوان مشروب جلوی آنها بود. از چگونگی خندهٔ آنها با یکدیگر، تردیدی برایم باقی نماند که آنها با یکدیگر دوست بسیار صمیمی هستند.

بعدها، روشن شد که گمان من در باره آنها درست بوده است. در حالیکه، کشور افریقای جنوبی، معامله جنگ افزار با عراق‌رامتوقف کرده بود، ولی این کشور با شیلی معامله می‌کرد و این کار به اندازه معامله با عراق خطرناک بود. گزارشهای اطلاعاتی اسرائیل و ارزش یابیهای سایر سازمانهای اطلاعاتی ثابت کرد که «مارک تچر» از طریق «کاردوئن»، صدور جنگ افزار به عراق را ادامه می‌داد. تمام طرحهای موشکی هسته‌ای عراق بوسیله شبکه «کردوئن» و طرحهای احسان باربوتی در شیلی، اجرا می‌گردید. «مارک تچر» با احسان باربوتی نیز پیوستگی بسیار نزدیک داشت. یکی دیگر از همکاران احسان باربوتی، یک سوداگر امریکائی دورگه (امریکائی ـ لبنانی)، بود به نام «سرکیس سوگانالیان Sarkis Soghanalian». شخص دیگری که در این دوره با امریکائیها همکاری داشت، هم مدرسه‌ای قدیمی دورگه (امریکائی ـ ایرانی)، من بود، به نام «ریچارد بابایان.» این شخص در واشینگتن دی. سی.، شبکه بزرگی را برای صدور جنگ افزار به ایران اداره می‌کرد. او اغلب به من می‌گفت: «من یک ایرانی میهن خواه هستم و کوشش اینست که ایران را از دست خمینی نجات بدهم.»

حکومت اسرائیل بسیار در صدور جنگ افزار به عراق ناراحت بود. ما چه می‌توانستیم، بکنیم؟ «پرپر» از من خواست، یک سخنرانی برای رؤسای حاضر و پیشین سازمانهای اطلاعاتی در اسرائیل بعمل آورم. این افراد، کمیته‌ای برای اجرای تصمیمات کابینه در باره امور اطلاعاتی تشکیل داده و اختیار داشتند بمنظور اجرای تصمیمات کابینه، بررسیهای بایسته انجام دهند و طرحهای عملی برنامه ریزی کنند. افراد این کمیته که همه از کارگزاران اطلاعاتی و جاسوسهای حرفه‌ای بودند، اختیار کشتن و یا زنده نگهداشتن افراد خطرناک برای امنیت اسرائیل را نیز

داشتند. این گروه سرّی، می‌توانستند تصمیم بگیرند، چه کسی وجودش برای امنیت دولت اسرائیل خطرناک است ـ و چه کسی باید زنده بماند و چه فردی باید کشته شود.

در گفتگوهای بین افراد در هنگام تشکیل کمیته، پیشنهادی تهیه نمی‌شد، ولی تصمیمات نهائی آنها بطور بسیار سرّی نگهداری می‌شد. بدین ترتیب، هیچیک از افراد کمیته مذکور، شخصاً مسئول تصمیم گیری برای نابود کردن کسی بشمار نمیرفت. اعضای این کمیته را تمام روسای پیشین و حال سازمانهای «شاباک،» «مساد،» اطلاعات ارتش، و اطلاعات پلیس تشکیل می‌دادند. تمام افراد مذکور در همهٔ جلسه‌های کمیته مذکور، حاضر نمی‌شدند، ولی حدّ نصاب ۶ نفر، برای تشکیل جلسه کمیته ضروری بود.

در ماه مارس ۱۹۸۹، من وضع شبلی را به یکی از جلسات کمیته مذکور که در ویلای «مساد» تشکیل شده بود، گزارش دادم. اگرچه من گزارشم را با همکاری که وابسته به سازمان «مساد» بود، هم آهنگ نکرده بودم، ولی گزارش هردوی ما درباره «کاردوئن» و عراق یکسان بود.

در بین افرادی که کمیته مذکور، آنها را دشمنان دولت اسرائیل تشخیص داده بود، افراد بلند پایه‌ای بودند، مانند «رابرت گیتز.» سایر افرادی که کمیته مورد نظر، آنها را دشمنان دولت اسرائیل شناخته بود، عبارت بودند از: ریچارد بابایان، جرالد بول، حسن باربوتی، کارلوس کاردوئن، رودولفو استانگ، کلر جورج، ارل برس، جورج کیو، اندره رودریگز، بروس ریوپورت، گروهی از عوامل بانکی کاردوئن در امریکا و شماری از دانشمندان آلمانی که با جرالد بول در عراق کار می‌کردند. بعضی از دانشمندان آلمانی مذکور، به تازگی وارد صحنه فعالیت شده، ولی برخی از آنها از کشتار نخستین گروههای ضربتی «مساد» در روپا جان سالم بدر برده بودند.

من جزو آن گروه از اعضای کمیته که اختیار تصمیم گیری، درباره مرگ و یا زندگی افراد را داشتند، نبودم. از من خواسته شده بود که تنها در جلسات کمیته شرکت کنم. هنگامی که اعضای کمیته، می‌خواستند به تصمیم گیری نهائی بپردازند، از من و سایر تحلیل گران خواسته می‌شد تا جلسه را ترک کنیم.

دو روز بعد از من خواسته شد دوباره در جلسه کمیته در ویلای «مساد» شرکت کنم و درباره گزارش خود از وضع شبلی به توضیح جزئیات بیشتری بپردازم. بعدها، کمیته تصمیم گرفت، حسان باربوتی که در اصل مصری بود، ولی در امریکا بسر می‌برد، «جرالد بول» مبتکر تفنگ پیشرفته که در بلژیک بسر می‌برد و ۱۲ نفر دیگر را که بیشتر آنها دانشمندان اروپائی بودند، در فهرست ترور شوندگان قرار دهد. «کارلوس کاردوئن» ظاهراً به دلیل اینکه به دولتمردان درجه اول شیلی نزدیک بود و مرگ او سر و صدا بوجود می‌آورد، از کشتنش صرف نظر شد.

اگرچه کمیته تصمیم گرفت که ترور فهرست تعیین شده، بیدرنگ آغاز شود، ولی شمیر، نخست وزیر که از بازتاب امریکا در این باره بیمناک بود، دستور داد، در حال حاضر از اجرای تصمیم کمیته خودداری شود. او همچنین از اینکه نامهای «رابرت گیتز» و «راپو پورت» درفهرست دشمنان دولت اسرائیل وارد شده بود، به وحشت افتاد.

در آغاز آوریل سال ۱۹۸۹، من برای آخرین بار برای پایان دادن به امور خود به شیلی

مسافرت کردم. هنگامی که من در آنجا بودم، «ژوزف اتول» از سنتا آنای کالیفرنیا به من تلفن کرد و اظهار داشت که سه هواپیمای C-130 بر پایه برنامهٔ تنظیم شدهٔ پیشین به تهران فروخته خواهد شد. او همچنین توضیح داد که یک ایرانی نیز بوسیلهٔ «ریچارد سنت فرنسیس» Richard St. Francis ، وارد جریان معامله شده است. «فرنسیس» برای کمپانی Trans Capital که در ایالت کانکتیکت واقع بود و وسائل کامپیوتر برای استفاده «پرومس» می‌فروخت و «مبک تیمپانی»، کار می‌کرد. «مبک تیمپانی» در این زمان رابطه خود را با کمپانی GMTقطع کرده بود.

من گفتم، این معامله انجام نخواهد گرفت، زیرا اگرچه ایرانیها بهای هواپیماها را از پیش پرداخته‌اند، ولی چون نتوانسته‌اند وسائل آزادی سه سرباز اسرائیلی را فراهم کنند، از اینرو «شمیر» نخست وزیر با فروش هواپیماهای مذکور موافقت نکرده است.

هواپیماهای مذکور در اختیار اسرائیل بودند، ولی امریکا آنها را از آن خود می‌دانست، زیرا تکنولوژی امریکا در ساخت آنها بکار رفته بود. بدیهی است که اسرائیل، می‌توانست وسائل و تجهیزات امریکائی را که مدّت ۲۰ سال تکنولوژی آن قدیمی بود، بفروش برساند. امّا، شمول قاعدهٔ مذکور دربارهٔ این هواپیماها روشن نبود، زیرا، اسرائیل شمار ۸۵ فروند هواپیماهای مذکور را در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ هر فروند به مبلغ ۲۰۰،۰۰۰ دلار از ویتنام که آنها را به عنوان غرامت جنگ تصرف کرده بود خریداری نموده بود.

«اتول» همچنین می‌خواست، شمار ۱۳ فروند دیگر از هواپیماهای C-130 را که به اسرائیل تعلق داشت و در کانادا، متوقّف بود، خریداری کند. هواپیماهای مذکور بوسیله کمپانی Northwestern Industries در «ادمونتون» Edmonton «آلبرتا» Alberta نوسازی شده بودند. نخست، او درباره مشتری هواپیماهای مذکور، سخنی بمیان نیاورد، ولی بعد اظهار داشت که شخصی بنام «لتنر» Lettnerمی‌خواهد آنها را برای ایران خریداری کند و او اشکالی برای این کار نمی‌بیند. من به «اتول» اظهار داشتم که نخست وزیر «شمیر» با چنین معامله‌ای موافقت نخواهد کرد و از دیگرسو، من کسی را بنام «لتنر» نمی‌شناسم که بخواهد، هواپیماهای مذکور را برای ایران معامله کند.

«اتول» پافشاری می‌کرد، من این مرد را ملاقات کنم و اظهار داشت، امریکا نیز برای فروش هواپیماهای مذکور، موافقت کرده است. من به اسرائیل تلفن کردم و یکی از کارگزاران ارشد وزارت دفاع به من گفت که «اتول» در دسامبر ۱۹۸۸ در اسرائیل بوده و با افراد وابسته به حزب کارگر و مقامات وزارت دفاع گفتگو بعمل آورده است. شنیدن این موضوع برای من شگفت آورد بود. در واقع من احساس کردم که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

به سرهنگ جلالی، وزیر دفاع ایران تلفن و از وی پرسش کردم که آیا کسی را به نام «لتنر» می‌شناسد و یا در باره معامله با امریکا خبری شنیده است. جلالی، پاسخ داد که هرگز نام «لتنر» به گوشش نخورده و غیر از آن سه هواپیمای C-130 که قرار است ایران از اسرائیل بوسیله من بخرد، هیچ آگاهی دیگری درباره داد و ستد هواپیماهای C-130ندارد.

بعد از ظهر روز ۲۰ آوریل ۱۹۸۹، قرار بود من با «رابرت گیتر» در جلسه‌ای در «پارامونس»

در نیوجرسی دیدار کنم، این دیدار بوسیله دفتر نخست وزیر اسرائیل ترتیب داده شده بود و هدفش این بود که برای آخرین بار از وی تقاضا شود که فروش جنگ افزار به عراق متوقّف گردد. به پیشنهاد «پرز» که خیلی میل داشت، چیستی «لنسر» گشوده شود، من همچنین با «اتون» ترتیبی داده بودم که پس از ورود به نیویورک از شیلی با دو نفر محافظم در فرودگاه کندی با «لنسر» ملاقات کنم.

در سر وقت وعده داده شده، مردی که دارای موهای خاکستری بود، دهۀ سالهای ۴۰ سالگی‌اش را می‌گذرانید و لباس آراسته اروپائی پوشیده بود، نزد من آمد. من هرگز چنین شخصی را در گذشته ندیده بودم. او خود را «ریچارد سنت فرنسیس» که در ایالت کانکتیکت به شغل سوداگری مشغول است، شناختگری کرد. او از من درخواست کرد به بار قهوۀ طبقه بالا بروم و در آنجا با «لنسر» نمایندۀ ایرانیها دیدار کنم. گفتم، بسیار خوب و به آنجا رفتم. بار قهوۀ بسیار شلوغ بود. پس از اینکه ما قهوه سفارش دادیم، مرد بسیار تنومندی بطرف ما آمد و دستش را بطرف من دراز کرد. براستی، دستی بود که می‌توانست یک میله آهنی را خرد کند. این شخص به یقین نمی‌توانست آموزگار روز یکشنبه مدرسه باشد. (آموزگار روز یکشنبه مدرسه کسی است که به دیگران آموزشهای دینی می‌دهد، مترجم).

او خودش را «لنسر» شناختگری کرد.

در حالیکه در چشمهای او نگاه می‌کردم، گفتم: «شما، براستی کی هستید و چه می‌خواهید ؟ من به وزیر دفاع ایران تلفن کردم و او گفت که نام شما تا کنون به گوشش نخورده است.»

او گفت: «این حرف مسخره است، من هم اکنون از تهران می‌آیم و در آنجا با او دیدار داشتم.»

به او گفتم، اگر قرار باشد به ایران هواپیماهای C-130 فروخته شوند، حکومتهای امریکا و اسرائیل باید، چنین معامله‌ای را تصویب کنند. گذشته از آن، اسرائیل به پروانۀ ساختگی مصرف نهائی هواپیماهای مذکور نیازی ندارد. حکومتهای مورد نظر، خود اجازه مصرف نهائی هواپیماها را صادر خواهند کرد.

من تردید نداشتم که این شخص یک کارگزار پنهانی اطلاعاتی بود و گفتگوهای مرا با نوار ضبط می‌کرد. برای من مسلّم بود که او می‌خواهد مرا به دام بیندازد.[1] فعالیّتهای من در امریکای جنوبی، بسیاری از افراد، از جمله «رابرت گیتز» را ناراحت کرده بود. من کوشش می‌کردم، در سخنانم به این موضوع اشاره کنم که قرار بود، در ساعات بعدی آنروز با «رابرت گیتز» دیدار کنم.[2]

۱ ـ بطوریکه بعدها او در دادگاه اعتراف کرد، وی کارگزار پنهانی خدمات گمرکی امریکا و نام واقعی او نیز «جان لیسکا» John Lasica بود.

۲ ـ این موضوع در نواری که در دادگاه ارائه شد، ضبط نشده بود. «لنسر» اعتراف کرد که سبب خلاء مذکور در نوار این بوده است که وی موفق شد، بدون اینکه مشاهده شود، نوار را عوض کند.

به «لتنر» گفتم، اگر او نماینده کشور دیگری است و می‌خواهد برای ایران معامله کند، باید شناسه خود را ثابت کند و نخست وزیر اسرائیل نیز باید انجام معامله را تصویب نماید. اگر اینطور نیست و او دروغ می‌گوید، باید مواظب خود باشد.

سپس بلند شدم و بار قهوه را ترک گفتم. از آنجا لیموزینی گرفتم و درحالیکه دونفر محافظ و بار و بنه‌ام را در آنجا گذاشتم به فرودگاه «نیو آرک» Newark رفتم. آنجا زیاد از «پاراموس» دور نبود. از فرودگاه «نیوآرک» با تاکسی به آن خانه رفتم و درست در ساعت ۲ بعد از ظهر به آنجا رسیدم. آن یک خانه عادی بود، در جلوی آن باغ کوچکی از گل و در پشت آن باغ عقب خانه قرار داشت.

زنگ در را به صدا در آوردم. «رابرت گیتز» در را برویم باز کرد. آن یکی از روزهای گرم بهار بود. «رابرت گیتز» یک پیراهن سفید آستین کوتاه یقه باز و شلوار آبی به تن داشت و جلیقه‌ای روی پیراهنش پوشیده بود. او مرا بسوی اطاق نشیمن راهنمائی کرد. بوی قهوهٔ تازه درست شده از آشپزخانه به مشام می‌رسید. او برای من و خودش قهوه آورد. به نظر نمی‌آمد که خانه به او تعلّق داشته باشد، ولی او در آن خانه راحت به نظر می‌رسید. من درباره مردی که آنروز بامداد ملاقات کرده بودم و ضمّ نسبت به او با «گیتز» به صحبت پرداختم.

او گفت: «نگران این موضوع نباشید.»

«ولی من براستی نگران این موضوع هستم. او می‌خواست مرا به دام بیندازد و کوشش می‌کرد مرا وادار کند تا به فروش غیر قانونی هواپیما به ایران موافقت کنم و این گفتگو را نوار می‌کرد.»

و با اشاره دست کوشش کرد به من بفهماند که این موضوع، رویداد ناخواسته و بی ربطی بوده که باید فراموش شود. من از ادامهٔ صحبت دربارهٔ مورد مذکور خودداری کردم، ولی موضوعی را که آن دیدار بمناسبت آن تشکیل شده بود، نمی‌توانستم فراموش کنم و دوباره جریان فروش جنگ افزارهای شیمیائی به عراق را پیش کشیدم.

بیش از مدّت ۲ ساعت آنچه را که از فعالیتهای «کاردوئن» می‌دانستم و خطری را که عراق برای اسرائیل بوجود آورده بود، برای «گیتز» شرح دادم. بدیهی است که او تمام جزئیات جریان را از پیش شنیده بود، ولی با شکیبائی و بدون اینکه لب به بیان تعهد انجام عملی در این باره بزند، به سخنانم گوش داد. ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر، به وی گفتم باید بروم. می‌دانستم که سخنانم هیچ اثری بوجود نیاورده بود. او تلفن کرد، یک تاکسی در محل بیاید و آنجا را به قصد فرودگاه «نیوآرک» ترک کردم.

ما برای پرواز به لندن از پیش، جا ذخیره کرده بودیم و دو ساعت پیش از وقت به متصدی مربوط مراجعه کردیم. وی اظهار داشت که شخصی ذخیره ما را باطل کرده است. من اظهار داشتم که بلیتهای ما از پیش تائید شده است. متصدّی مربوط به سرپرست خود تلفن کرد و او دستور داد، پرواز ما تائید گردد. من چند روز در لندن ماندم و سپس به اسرائیل بازگشت کردم.

در اینجا مأموریت شغلی در تاریخ زندگی من بسته شد. مأموریتی که با شکست روبرو شده

بود، ولی، باید توجّه داشت که اگر بخاطر فشارهای اسرائیل نبود، ذخیره‌های جنگ افزارهای عراقیها، بمراتب وحشتناک تر و مرگبارتر از وضع موجود آن می‌بود.

بطوریکه می‌دانیم، موشکهای اسکاد که در جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ بوسیله عراق بکار رفت، قادر نبودند کلاهکهای سنگین شیمیائی با خود حمل کنند، دلیل این امر آن بود که دانشمندانی که قرار بود، کلاهکهای شیمیائی مذکور را برای صدام حسین تهیّه کنند، قبل از پایان عمل، توسط سازمان اطلاعاتی اسرائیل نابود شدند. یکی از آن دانشمندان، «جرالد بول» بود که بوسیله اسرائیلی‌ها کشته شد و جسدش در مارس ۱۹۹۰ در آپارتمانش در شهر بروکسل کشف گردید.

۱۹
مأموریت کلمبو

سرمایه سیاه اسرائیل بدون بهره، به ۶۰۰ میلیون دلار رسیده بود و با ایمنی کامل در بانکهای کشورهای بلوک شرق نگهداری می‌شد. سرمایه سیاه CIA نیز بدون بهره ۶۰۰ میلیون دلار بود و در بانکهای خارج از امریکا سپرده شده بود. جمع این دو مبلغ، سرمایه‌ای بود، در حدود ۱/۲ بیلیون دلار. امریکائی‌ها هرگز به خود اجازه نمی‌دادند، به داشتن چنین سرمایه‌ای اعتراف کنند. در سال ۱۹۸۷، که نامزدی «رابرت گیتس» برای ریاست CIA با شکست روبرو شد و امریکائی‌ها خود را آسیب پذیر دیدند، آنهائی که در واشینگتن، قدرت را در دست داشتند، تصمیم گرفتند، خود را از پول مذکور دور نگهداری کنند.

امریکائی‌ها با دفتر نخست وزیر «شمیر» در باره پول مذکور وارد گفتگو شدند و قرار شد، آنها نام اسرائیل را روی پول خود بگذارند، ولی دارائی آنرا مانند گذشته برای خود نگهداری کنند. هنگامی که من عضویت کمیته مشترک ایران ـ اسرائیل را برعهده داشتم، یکی از سه نفری بودم که برای استفاده از پول مذکور حق امضاء داشتم. اکنون، بدین ترتیب پول CIA نیز مشمول امضای من می‌شد. دو نفر دیگری که برای استفاده از پول مذکور حق امضاء داشتند، عبارت بودند از «نحوم ادمونی،» رئیس «موساد» و یکی دیگر از اعضای آن سازمان.

من از داشتن چنین اختیاری بسیار خوشحال بودم. تنها نگرانی‌ام این بود که امریکائی‌ها به سبب ناراحتی‌هائی که در امریکای جنوبی برایشان تولید کرده بودم، مرا کنار بگذارند. آخرین انتظاری که امریکائی‌ها از من داشتند این بود که حیله‌ها و نیرنگهائی را که در فروش «پرومیس» در سراسر دنیا بکار رفته بود، فاش نسازم. آنها مرا تهدید کرده بودند که اگر این کار را انجام ندهم، در توقف فروش جنگ افزارهای شیمیائی به عراق، اقدامی بعمل نخواهند آورد. ولی، با توجه به اینکه من تا حدودی روی پول آنها کنترل داشتم، نمی‌دانستم چه عملی بر ضد من می‌توانستند، انجام دهند. آنها از پیش با کوک کردن دوست تازه‌ام «لئنر» دندانهایشان را به من نشان داده بودند.

در سال ۱۹۸۸، مبالغ زیادی از سرمایه سیاه به حرکت درآمد. در پایان آن سال، «وارنت

مکسول» با «اسحق شمیر» تماس گرفت و از او درخواست کرد، برای گرفتن وام به‌منظور گسترش امپراطوری نشاراتی‌اش، ضمانتی در اختیارش گذاشته شود. «اسحق شمیر» تصمیم گرفت، در صورت موافقت امریکائی‌ها، از پولهای آنها به عنوان ضمانت وام «رابرت مکسول» استفاده کند. بر پایه گفته «اری برتر»، سناتور پیشین امریکائی «جان تاور» از جانب امریکائی‌ها، این اجازه را به «شمیر» داد.

با مبلغ یک بیلیون دلار ضمانتی که برای وام «مکسول» ویژگی داده شد، او میلیونها دلار از بانکهای گوناگون وام گرفت و در سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹، به عملیات بزرگی دست زد. او یک کمپانی مخابراتی در ژاپن خریداری نمود، بیش از ۵۰ درصد سهم روزنامه معاریف در اسرائیل را نیز خریداری کرد. و کوشش کرد، روزنامه The Age در ملبورن استرالیا را به مبلغ ۷۵۰ میلیون دلار خریداری کند و مبلغ ۲۳۰ میلیون دلار برای خرید بیش از ۵۰ درصد سهام روزنامه‌ای در استرالیای غربی، پیشنهاد داد، ولی حکومت کارگر استرالیا، بر پایهٔ سیاست مالکیت خارجی خود با اقدامات مذکور مخالفت نمود.

«مکسول» از راه کمیسیونهائی که از داد و ستدهای زیادی که با اسرائیل داشت، مانند فروش «پرومیس» دریافت می‌کرد، مبالغ هنگفتی از وامهای خود را پرداخت کرد. در آن زمان، این سوداگر بریتانیائی که ادعا می‌کرد، در چکوسلواکی زایش یافته است، در اوج کامیابی روزگار می‌گذرانید. امّا روبهمرفته، وضع و پایدار نبود. ضمانتهائی که پشتوانه وامهای او بود، هر سه ماه می‌بایستی تجدید می‌شدند و در هنگام تجدید ضمانت نامه، ما معمولاً پولها را به بانکهای گوناگون جابجا می‌کردیم. ما سه نفر که برای استفاده از پولهای مورد نظر، حقّ امضاء داشتیم، می‌توانستیم بطور ساده با امضای یک برگ کاغذ، مبلغ یک بیلیون دلار را به بانک دیگری منتقل سازیم و بدین ترتیب با خودداری کردن از تجدید ضمانت نامه‌های وامها، جریان امور مالی «مکسول» را متوقف سازیم. ولی، بدیهی است که چنین اندیشه‌ئی هنوز به مغز ما خطور نکرده بود.

یک شب در میانه سال ۱۹۸۹، همانطور که من با «اورا» و دخترمان «شیرا» در خانه بودم، روی رویدادهای شگفت انگیز چند سال گذشته به اندیشه گری پرداختم. من نسبت به آینده بیمناک بودم. صدها میلیون دلار از فروش پنهانی لاستیکهای هواپیما جمع آوری شده بود. هیچکس به این فکر نبود که سرانجام چنین معاملاتی که بطور سرّی و پنهانی انجام گرفته، ممکن است یکدفعه منفجر شود و آتش آن، دست کم دامن مرا فرا گیرد.

من کارم را در زمانی که یک جوان ۲۹ ساله ساده و با هیجان بودم همراه بزرگان سازمان اطلاعاتی اسرائیل با امید و آرزوی فراوان آغاز کردم. در ابتدا جنبه‌های بین‌المللی شغل من برایم هیجان انگیز بود، پولهائی که در فعالیتهای مربوط در جریان قرار می‌گرفت، گیج کننده بود و همه این کارها برای منافع اسرائیل که من ژرف نگرانه به آن ایمان داشتم، انجام می‌گردید. من احساس کردم که در مرکز فعالیّتهای مذکور قرار گرفته و سبب ایجاد رویدادهای مهم در جهان می‌شوم. ولی، در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ متوجّه شدم که تصور مذکور اشتباه بود و من تنها اجرا

کنندهٔ سیاستهای دیگران بودم. بدین ترتیب هیجان نخستین ازبین رفته بود و من از شغلم خسته شده بودم. در معاملات جنگ افزار من می‌بایستی با افراد بسیار ناپاکی مانند «رابرت مکسول»، «رودلفو استانگ» و «کارلوس کاردونن» درگیر شوم. هنگامی که من از پیوندهای اسرائیل با افریقای جنوبی آگاهی حاصل کردم، از شغل خود دلسردتر شدم. تمام این وضع و احوال روی وجدان من سنگینی می‌کردند. من مانند لاستیکی شده بودم که آنرا بیش از حد کشیده بودند و در شرف پارگی کامل قرار گرفته بود.

بعضی اوقات فکر می‌کردم، از شغلم کناره‌گیری کنم، پولی را که به اندازه یک سوم روی آن کنترل داشتم به باد فراموشی بسپارم و شغل امن‌تری را پیشه سازم. ولی، از دگرسو می‌دانستم که براستی، این کار برایم امکان نداشت. من تا گردن در یک آلودگی بین‌المللی فرو رفته بودم و راه گریزی برایم وجود نداشت. گذشته از آن من بیش از اندازه از بعضی از اسرار و رموز جهانی آگاهی پیدا کرده بودم.

اگرچه «اسحق شمیر» نخست وزیر، یک شخصیت ملی و همگانی بنظر می‌آمد، وی براستی او در دنیای شخصی خودش بسر می‌برد. او بر ضد انگلیسیها مبارزات زیرزمینی انجام داده و سپس بقیه عمرش را در سازمان «موساد» صرف کرده و در اروپا به ریاست عملیات سازمان مذکور منصوب شده بود و از سرو تاد گرفته بود که نباید به مردم اعتماد کرد. روش بی اعتمادی او به دیگران در چگونگی وظائفی که در سمت نخست وزیر، انجام می‌داد، بخوبی مشاهده می‌شد. زیرا، بسیاری از تصمیماتش را حتی از اعضای حزب خود نیز پوشیده نگه می‌داشت. «شمیر» نگهداری اسرار و رموز مربوط به مقامش را در تجربه آموخته بود. او بعضی از اسرارش را تنها با مشاوران مورد اعتمادش در میان می‌گذاشت، که من یکی از آنها بودم. برای مثال، شماره حساب بانکی پسر «شمیر» به نام «یعیر» Yair را تنها من می‌دانستم. حساب مذکور از سال ۱۹۸۷ که گشایش یافته و شروع به کار کرده بود. من می‌دانستم که «شمیر» بعضی اوقات، اموری را که باور داشت به سود اسرائیل است، بدون موافقت کابینه بمورد اجرا می‌گذاشت. یکی از این موارد، گسیل داشتن من به کشور پرو، برای تهیهٔ مواد لازم برای تهیه جنگ افزارهای هسته‌ای بود.

من همچنین از نزدیکی «شمیر» با شورویها آگاهی داشتم. از سال ۱۹۸۴، «شمیر» دستور داده بود، اخبار اطلاعاتی و جاسوسی اسرائیل، از جمله گزارشهای پالایش شده اطلاعاتی امریکائیها در باره موضوعهای هسته‌ای و نیز گزارشهای مربوط به ارزش‌یابی‌های امریکائی‌ها از تکنولوژی هسته‌ای شورویها، با این کشور داد و گرفت شود. این گزارشها، تا اندازه‌ای از شبکه جاسوسی که «رافی ایتان» در امریکا ایجاد کرده بود، بدست می‌آمد. یکی از جلسات داد و گرفت اخبار اطلاعاتی در دهلی، بین KGB ، «موساد» و سازمان اطلاعاتی هندوستان، بمنظور بحث دربارهٔ راکتور اتمی پاکستان و تمایل هندوستان برای نابود کردن آن، تشکیل گردید. این ملتها، هر سه از برنامه اتمی پرزیدنت ضیاءالحق وحشت داشتند. بدیهی است که امریکائیها از چگونگی برنامه اتمی پاکستان آگاه بودند، ولی چشمهای خود را به عنوان جایزه‌ای در برابر پشتیبانی پاکستان از مجاهدین افغانستان، بروی برنامه‌های اتمی پاکستان بسته بودند. «شمیر»

کمک مالی لیبی برای تجهیز بعضی از کشورها را که «بمب اسلامی» نام گرفته بود، به اندازهٔ برنامه اتمی عراق برای امنیت اسرائیل خطرناک بشمار می‌آورد. نکته بسیار شگفت انگیز این بود که امریکا که کشور متحد ما بود و دوستانش مانند پاکستان و عراق، درباره جنگ افزارهای هسته‌ای، با یکدیگر بر ضدّ اسرائیل صف آرائی نموده و از اینرو «شمیر» را مجبور کرده بودند، پشتبانی شوروی را به خود جلب کند.

در سال ۱۹۸٦، پس از اینکه «چبریکوف» و «شمیر» درباره مبادله جنگ افزارهای شوروی به اسرائیل موافقت کردند، جریان ریزش اخبار اطلاعاتی اسرائیل به شوروی، بیش از پیش گسترش پیدا کرد. اسرائیل بطور منظم با شورویها به داد و گرفت اخبار اطلاعاتی در بارهٔ توانائی‌ها و امکانات کشور های عرب طرفدار امریکا ـ عربستان سعودی، اردن، مصر و حتّی عراق که شوروی به آن جنگ افزار صادر می‌کرد، می‌پرداخت. شورویها نیز به نوبهٔ خود تا سال ۱۹۸۹، بوسیله شبکهٔ اطلاعاتی خود در عراق، چگونگی جنگ افزارهای شیمیائی و اتمی عراق را در اختیار اسرائیل قرار می‌دادند. شورویها همچنین گزارش مربوط به پیوندهای امریکا و سایر کشورها را با عراق در اختیار اسرائیل قرار می‌دادند.

اسرائیل براستی با شوروی پیوندهای بسیار دوستانه‌ای داشت و بویژه این پیوندها پس از اینکه اسرائیلیها، موجودی‌های «سرمایه سیاه» را به بانکهای بلوک شرق انتقال دادند، بیشتر شد. «شمیر» و سایر اعضای کمیته مشترک اسرائیل ـ ایران نیز با «چبریکوف» بسیار صمیمی شدند. در نتیجه پیوندهای دوستانه ای که اسرائیل با بلوک شرق پیدا کرد، من بعدها متهم به طرفداری از شوروی شدم.

یکی از رازهائی که «شمیر» به بهترین صورت آنرا از دیگران پوشیده نگه می‌داشت، کوشش پنهانی او برای تماس با PLO و حلّ مشکل فلسطینی ها با فورمول ویژه خودش بود.

برخلاف اینکه همه فکر می‌کردند، بین PLO و «شمیر» دشمنی وجود دارد، رهبران PLO و «شمیر»، هر دو با این عقیده موافقت داشتند که کلید صلح در خاور میانه این نیست که اسرائیل ساحل غربی و نوار غزه را آزاد کند، بلکه صلح هنگامی در خاور میانه بوجود می‌آید که اسرائیل موافقت کند، فلسطینیها در سرزمین اردن، دولت آزادی برای خود بوجود بیاورند.

دولت اردن هاشمی، در اصل به سبب دشمنی و کینه‌ای که بین پسران پادشاه سعودی، سعود بن عبدالعزیز بر سر جانشینی او وجود داشت، آفرینش یافت. بدین شرح که بریتانیائیها که کنترل آن منطقه را در دست داشتند، برای خرسند کردن پسران سعود بن عبدالعزیز قسمتی از سرزمین فلسطین و بخشی از شبه جزیره عربستان را بیکدیگر وصل کردند و پادشاهی تازه‌ای به نام اردن هاشمی در این سرزمین بوجود آوردند، تا همهٔ برادران سعودی راضی باشند. بدین ترتیب، در حالیکه، کم و بیش ۷۰ درصد جمعیّت اردن تازه، فلسطینی بودند، بومی‌های سرزمین مذکور، زیر کنترل ارتش که پایگاه قدرت پادشاه بود، قرار داشتند.

تا جنگ سال ۱۹٦۷ بین اعراب و اسرائیل، حزب کارگر اسرائیل، فلسطینی ها را هیچگاه برای امنیّت خود خطرناک بشمار نمی‌آورد. حزب کارگر، به فلسطینی‌ها به نظر گروهی

تروریست‌های آدم کش نگاه می‌کرد که برای اسرائیل خطر سیاسی نداشتند و از اینرو هیچگاه کوشش نکرد، مشکلات آنها را مورد توجّه و بررسی قرار دهد. ولی، پس از جنگ سال ۱۹۶۷ که نوار غزه و ساحل غربی رود اردن به تصرّف اسرائیل درآمد، ۱/۵ میلیون فلسطینی زیر کنترل ارتش اسرائیل قرار گرفتند و از اینرو، اسرائیل دیگر نمی توانست در برابر فلسطینی‌ها بی تفاوت بماند.

یکی از افراد انگشت شمار حزب کارگر اسرائیل، که از مشکل فلسطینی‌ها آگاهی داشت، «لوی اشکول»، نخست وزیر آن زمان اسرائیل بود. او تشخیص داد که اسرائیل برای اسکان دادن پناهندگان فلسطینی، باید با کشورهای عربی و بویژه فلسطینی‌ها به گونه‌ای موافقت دست یابد.

«اشکول» به جمال عبدالناصر، رئیس جمهوری مصر پیشنهاد کرد که یک قرارداد صلح همه جانبه که موضوع اسکان فلسطینی‌ها را نیز شامل شود، بین اسرائیل و اعراب امضاء گردد. او حتّی دوبار برای گفتگو درباره موضوع مذکور، بطور سرّی با جمال عبدالناصر ملاقات نمود. امّا، هر دو نفر آنها به فاصله یکسال از یکدیگر درگذشتند. جمال عبدالناصر، در زمانی که مشغول ایراد سخنرانی بود، به سبب سکته مغزی درگذشت و «لوی اشکول» نیز هنگامی که مشغول بازدید کیبوتز خود به نام «دگانیا» Degania بود، بر اثر حمله قلبی، جهان را بدرود گفت.

انورسادات، جانشین جمال عبدالناصر، معتقد بود که بهترین راه رسیدن به صلح آنست که مشکل فلسطینی‌ها در گفتگوهای صلح مطرح نشود. جانشین «اشکول» در اسرائیل، «گلدا مایر»، وزیر خارجه پیشین این کشور بود که دید سیاسی محدودی داشت و نمی‌توانست هدفهای دراز مدت را درک کند. «گلدا مایر» در سال ۱۹۴۸ با ملک عبداله پادشاه اردن هاشمی، دوستی بهم زد. هر دوی این دونفر عقیده داشتند که مشکل فلسطینی‌ها روزی به خودی خود حل خواهد شد.

ملک عبداله در نتیجه دوستی‌اش با اسرائیل، جان خود را از دست داد. زیرا، در سال ۱۹۴۸، هنگامی که از مسجد الاقصی در مشرق اورشلیم، که آن زمان بخشی از اردن بود، بازدید می‌کرد، به ضرب چاقو از پای درآمد. پس از مرگ ملک عبداله، پسرش طلال، جانشین او شد و برای مدت چند ماه بر اردن پادشاهی کرد، ولی به سبب ناراحتی روانی به یکی از بیمارستانهای سویس اعزام شد و سرانجام، در آنجا در آرامش جان سپرد. پس از برکناری طلال از پادشاهی، پسرش حسین جانشین او و پادشاه اردن شد. ملک حسین پس از رسیدن به پادشاهی اردن با مشاورانش با مقامات حزب کارگر، از جمله «گلدا مایر» وارد گفتگو شد. این افراد نیز عقیده داشتند که مشکل فلسطینی‌ها خود به خود حلّ خواهد شد.

روش حکومت ملک حسین توجّه امریکا را به خود جلب کرد و ملک حسین یکی از رهبران محبوب امریکا در آن منطقه شد. امریکا فکر می‌کرد، تا زمانی که ملک حسین در اردن حکومت می‌کند و در این کشور دولت فلسطینی وجود ندارد، مبارزان فلسطینی برای کشور همسایه بغل دست اردن، یعنی عربستان سعودی تهدیدی بشمار نخواهند رفت. «گلدا مایر» و سایر رهبران حزب کارگر نیز از این جهت، پیرو روش امریکا بودند و میل نداشتند، ملک حسین از پادشاهی اردن کنار گذاشته شود.

پس از جنگ سال ۱۹۶۷، PLO و سایر گروههای فلسطینی در ساحل غربی رود اردن و نوار

غزه وارد اردن شدند. ملک حسین به اشتباه فکر کرد که قادر خواهد بود، با آرامش بر فلسطینی‌ها حکومت براند. ولی، PLO در سرزمین اردن، دولتی داخل دولت این کشور بوجود آورد و در نتیجه قسمتهائی از سرزمین اردن بطور کامل از کنترل ملک حسین خارج شد. PLO شروع به هواپیما ربائی و آوردن آنها به اردن کرد. در سال ۱۹۷۰ هنگامی که PLO سه فروند هواپیما را در هوا ربود و آنها را در «ازرقه» در اردن فرود آورد، مشکل فلسطینیها در سرزمین اردن به اوج بحران خود رسید. زیرا، فلسطینیها پس از فرود آوردن هواپیماها در «ازرقه»، دستور دادند، مسافران هواپیما پیاده شوند و آنها را منفجر کردند و ملک حسین هیچ اقدامی نتوانست در این باره انجام دهد.

ملک حسین که خود را در برابر فلسطینیها ناتوان دید، تصمیم گرفت ارتش اردن را در برابر آنها قرار دهد. او در این راه تا اندازه‌ای موفقیت حاصل کرد، تا اینکه در سال ۱۹۷۰، سوریه تصمیم گرفت به پشتیبانی فلسطینیها در جریان امر دخالت کند. در این زمان، مشکل مورد نظر این بود که آیا در سرزمین اردن، ملک حسین باید به پادشاهی ادامه دهد و یا در این کشور باید یک دولت فلسطینی ایجاد گردد. در کشاکش این درگیری، «گلدا مایر» نخست وزیر وقت اسرائیل، به بزرگترین اشتباه ممکن، در تاریخ اسرائیل دست یازید. بدین شرح که وی دستور داد، نیروهای دفاعی اسرائیل بر ضدّ سوریه بسیج شوند. با این اقدام، «گلدا مایر» از ایجاد یک دولت فلسطینی در سرزمین اردن جلوگیری کرد و ملک حسین را در اردن در قدرت نگه داشت. بدیهی است که در نتیجه اقدام مذکور، چاههای نفت عربستان سعودی از خطر مبارزان فلسطینی در امان ماند و این عمل بطور طبیعی، امریکا را نیز خشنود کرد. ولی، با اجرای این سیاست، در واقع منافع استراتژیکی دراز مدت اسرائیل نادیده گرفته شد و هرگونه امیدی برای ایجاد یک دولت فلسطینی در سرزمین اردن از بین رفت. باید اعتراف کرد که بهای تصمیم و اقدام «گلدا مایر» در نگهداری ملک حسین، سرانجام باعث در پروا قرار دادن وجود خود دولت اسرائیل شد.

در نتیجه تصمیم «گلدا مایر»، ملک حسین بوسیله ارتش خود، شمار ۲۰٫۰۰۰ نفر فلسطینی را کشتار کرد و بقیه آنها را از سرزمین اردن اخراج نمود. بدین ترتیب، فلسطینی‌ها وارد لبنان شدند و بسیاری از رزم آوران آنها برای رهائی از دست ارتش ملک حسین، به مرز اردن — اسرائیل رفتند و خود را به سربازان اسرائیلی تسلیم کردند. زیرا شهرت داشت که سربازان بومی اردنی، به زندانی کردن دشمنان خود تمایل نداشتند. (منظور نویسنده آنست که سربازان اردنی، فلسطینی ها را اسیر نمی‌کردند، بلکه آنها را می‌کشتند. مترجم).

پس از اینکه در سال ۱۹۷۷، حزب لیکود در اسرائیل روی کار آمد، «مناخیم بگین» نخست وزیر این کشور و پرزیدنت انورسادات در گفتگوهای صلح، سخن از استقلال ساحل غربی برای روی کار آمدن یک دولت فلسطینی در این منطقه نمودند. در نتیجه توافقی که سرانجام، بین رئیس جمهوری مصر و نخست وزیر اسرائیل بعمل آمد، «بگین» موافقت کرد، صحرای سینا به مصر باز پس داده شود و سادات نیز موضوع ساحل غربی رود اردن و مشکل فلسطینی‌ها را به فراموشی سپرد. سادات تنها هدفش باز پس گیری سینا بود و به این کار توفیق حاصل کرد. سادات به باز پس گیری نوار غزه که پیش از جنگ ۱۹۶۷ جزئی از خاک مصر بود، توجهی نداشت، زیرا بخش

مهمی از سرزمین مذکور دارای جمعیت فلسطینی بود. و امّا، برای «بگین» ساحل غربی و نوار غزه دارای اهمیت بسیار بودند، زیرا این دو سرزمین برای اسرائیل ارزشهای تاریخی و استراتژیکی داشتند.

پس از موافقت نامه‌های «کمپ دیوید»، و بعد از آنکه در سال ۱۹۸۱، جمهوریخواهان در امریکا حکومت را در دست گرفتند، امریکا و کشورهای میانه روی عرب، برای ایجاد یک دولت کوچک فلسطینی در نوار غزه و ساحل غربی پافشاری کردند. باید توجه داشت که حزب لیکود اسرائیل، طرفدار ایجاد یک دولت فلسطینی در اردن بود که این امر می‌توانست برای منافع نفتی امریکا خطرناک باشد، ولی ایجاد یک دولت کوچک فلسطینی در نوار غزه و ساحل غربی، این خطر را در بر نداشت. لیکود عقیده داشت که اسرائیل می‌تواند با یک دولت فلسطینی در اردن، همکاری مسالمت آمیز داشته باشد، ولی برای انجام این برنامه هیچ اقدامی بعمل نیاورد. در انتخابات سال ۱۹۸٤، چون هیچیک از حزبهای کارگر و لیکود نتوانستند اکثریت را در پارلمان بدست آورند، از اینرو یک حکومت ائتلافی در اسرائیل بوجود آمد و قرار شد، رهبران دو حزب مذکور، هر یک مدت ۲ سال، در سمت نخست وزیری بر کشور حکومت کنند. «شمعون پرز» که از سال ۱۹۸٤ تا ۱۹۸٦ نخست وزیری اسرائیل را بر عهده داشت، موافقت کرد تا در جهت همکاری با سیاست امریکا، ایجاد یک کنفرانس بین المللی برای بحث در باره ایجاد یک دولت فلسطینی در ساحل غربی و نوار غزه را مورد بررسی قرار دهد. ولی، حزب لیکود که در حکومت ائتلافی شرکت داشت، با اندیشهٔ مذکور بطور کامل مخالفت کرد و سبب شد که امریکا بطرف عراق متمایل شود.

در سال ۱۹۸٦، که «شمیر» نخست وزیری را در دست گرفت، بطور پنهانی با فلسطینی‌ها، از جمله PLO ـ اگر چه تا به امروز سازمان مذکور بوسیله حکومت اسرائیل، به ویژه حزب لیکود نه بطور رسمی و نه غیر رسمی برسمیّت شناخته شده است، وارد گفتگو شد. موضوع گفتگوهای مذکور این بود که سرزمین اردن از دست ملک حسین پادشاه این کشور خارج شود و یک حکومت فلسطینی در این کشور روی کار بیاید. نباید فراموش کرد که به هر حال، ۷۰ درصد جمعیت اردن را فلسطینیها تشکیل می‌دهند. چنین برنامه‌ای بدون تردید، حزب کارگر اسرائیل، حکومت جمهوریخواهان امریکا، پادشاه اردن و عربستان سعودی را خشمگین می‌کرد. ولی، جرگه‌های گوناگون فلسطینی، بویژه رادیکالهای آنها و نیز کشورهای سوریه و شوروی با اجرای چنین برنامه‌ای موافقت کامل داشتند.

شورویها عقیده داشتند که وجود یک دولت فلسطینی در ساحل غربی، بین کشورهای اردن و اسرائیل سبب ناآرامی‌های بیشتری در منطقه خاور میانه خواهد شد و اثر وجود اسرائیل را به عنوان دولتی که سبب تعادل قوا در منطقه شده است، از بین خواهد برد. اگرچه ظاهراً شوروی از سیاست ضدّ اسرائیلی پیروی می‌کرد، امّا در واقع، شورویها با عقاید و افکار «شمیر» دربارهٔ ایجاد یک دولت فلسطینی در اردن موافق بودند. در یک دیدار سرّی که در سال ۱۹۸٦، بین «شمیر» و «چبریکوف» رئیس KGB انجام گرفت، آندو موافقت کردند که درباره ایجاد یک حکومت

فسطینی در ساحل غربی و نوار غزه با PLO گفتگوئی بعمل بیاید. آنها یگانه راه حلّ مشکل حاورمیانه را در برکناری ملک حسین از پادشاهی اردن می‌دانستند.

«شمیر» و «جبریکوف» در دیدار خود موافقت کردند که اگر حزب لیکود روش سیاسی خود را بر پایه مخالفت با ایجاد یک دولت فلسطینی در ساحل غربی و نوار غزه قرار دهد و برنامهٔ صلح امریکائی‌ها را نیز نادیده بگیرد، شوروی به آن کمک خواهد کرد. کمک شوروی به اسرائیل آن خواهد بود که موافقت و همیاری کند تا اسرائیل نه تنها مهاجران کلیمی شوروی، بلکه مهاجران کلیمی اتیوپی را نیز که زیر نفوذ آنها قرار داشت، در ساحل غربی، اسکان دهد.

بطوریکه رویدادهای سالهای بعد ثابت کرد، موافقتی که بین «شمیر» و «جبریکوف» بوجود آمده بود، مو به مو اجرا گردید، زیرا در سال ۱۹۹۱، شمار ۲۵۰،۰۰۰ کلیمی از شوروی و ۳۰،۰۰۰ کلیمی نیز از اتیوپی به اسرائیل مهاجرت کردند.

پیوند استواری که بین شوروی و اسرائیل بوجود آمد، قوی‌تر از آن بود که کسی بتواند آن را تشخیص دهد، چون اسرائیل در خاک شوروی نمایندگی سیاسی نداشت، کلیمیهای شوروی، بمنظور سکونت در سرزمین اصلی خود (اسرائیل)، از کشورهای اتریش و ایتالیا تقاضای ویزا می‌کردند، تا از این کشورها به اسرائیل عزیمت کنند. سپس هنگامی که وارد دو کشور مذکور می‌شدند، تقاضای مهاجرت به امریکا می‌کردند. بعدها بخاطر اینکه از این کار جلوگیری بعمل آید، اسرائیل در مسکو یک شعبه کنسولی باز کرد و برای کلیمی‌های اهل شوروی که مایل به مهاجرت به اسرائیل بودند، اقدام به صدور ویزا کرد. ترتیب کار طوری داده شده بود که تمام امور مهاجرت کلیمیهای شوروی در مسکو انجام می‌گرفت و هرگونه فرصت تقاضای مهاجرت به امریکا از آنها سلب شده بود. هدف این بود که کلیمیهای شوروی بطور مستقیم به اسرائیل بروند و با در اختیار گرفتن قطعه‌ای زمین در ساحل غربی و سکونت در این منطقه، نقشه امریکا را برای تشکیل یک حکومت فلسطینی در آن منطقه خنثی کنند.

پس از آغاز «انتفاضه» در ساحل غربی و نوار غزه، مشکل فلسطینیها به اوج خود رسید. امریکا با فلسطینی‌ها در باره تشکیل یک کنفرانس صلح مشغول گفتگو شده بود و بطور رسمی کوشش می‌کرد، به گفتگوئی که بین سفیر امریکا در تونس و رهبری PLO بعمل آمده بود، جنبهٔ عملی بدهد. و امّا «شمیر» بجای اینکه در برابر فشار امریکا تسلیم شود و پیشنهادات این کشور را برای صلح بپذیرد، اعلام داشت که خودش برنامهٔ جداگانه‌ای برای صلح طرح خواهد کرد.

طرح «شمیر» برای ایجاد یک دولت فلسطینی در سرزمین اردن، هیچگاه در معرض افکار همگانی قرار نگرفت، ولی «شمیر» دربارهٔ آن با مشاورانش به گفتگو پرداخت. در کشاکش این گفتگوها، یاسر عرفات نیز طبل جنگ را بر ضدّ اردن به صدا درآورد. بدیهی است که دست زدن به چنین کاری از خطر خالی نبود، ولی «شمیر» زیر فشار امریکا، مجبور شده بود چنین خطری را لمس کند.

به دنبال اجرای چنین هدفی، «شمیر» به چند نفر از مشورانش دستور داد، با رهبران PLO در نقاط گوناگون جهان دیدار کنند و دربارهٔ ایجاد یک دولت فلسطینی در اردن به گفتگو بنشینند.

«شمیر» به یکی از مشاورانش نیز دستور داد به تونس مسافرت و با یاسر عرفات در این باره گفت و شنود کند. این ملاقات در پایان ژوئن ۱۹۸۹ انجام گرفت و نخستین ملاقات از سه دیداری بود که از طرف «شمیر» با رهبر PLO انجام گردید.

در دیدارهای مذکور چگونگی امکان شورش فلسطینی ها در اردن بر ضدّ ملک حسین و پشتیبانی اسرائیل از شورش مذکور برای برانداختن ملک حسین و ایجاد یک دولت فلسطینی در این سرزمین، مورد بحث قرار گرفت. این یکی از برنامه های سرّی «شمیر» برای حل مشکل فلسطینی‌ها بود که با کمال شگفتی آنرا با یاسر عرفات نیز در میان گذاشت.

پس از انجام گفتگوهای مذکور با عرفات، یکی از معاونان «شمیر» به نام «عهود اولمارت» Uhud Ulmart که با «شمیر» بسیار نزدیک بود با رهبر PLO در یک خانه خصوصی در شهر تونس دیدار کرد و دربارهٔ امکان اجری برنامهٔ مذکور به گفتگوهای بیشتر پرداخت.

بر پایهٔ گفتگوهای مذکور، «شمیر» نخست وزیر، مأموریت تازه‌ای برای من در نظر گرفت. مأموریت مذکور تا اندازه ی پیچیده بود، ولی اگر با کامیابی انجام می‌گرفت دو نتیجه بر می‌آورد ـ یکی اینکه سبب آزادی سه سرباز اسرائیلی که در لبنان گروگان گرفته شده بودند، می‌شد و دیگر اینکه ما را با PLO برای گفتگوهای بیشتر، نزدیکتر می‌ساخت. برای انجام این برنامه من می‌بایستی به «سری لانکا» می‌رفتم.

برای اجرای مأموریت مذکور، من در ژوئیه سال ۱۹۸۹ به کلمبو پرواز کردم. این مأموریت شبیه یک بازی شطرنج سیاسی بود که در این بازی یکی از بازیکنان بطرف جلو حرکت می‌کند، ولی در ضمن کوشش می‌نماید، از منافع خود نگهداری کند. امّا در هر لحظه امکان پیش آمد نامطلوبی قابل تصوّر می‌باشد.

برخلاف تصمیمی که «شمیر» در گذشته برای لغو فروش هواپیماهای C-130 به ایران گرفته بود، دوباره بر آن شد که برنامه فروش هواپیماهای مذکور به تهران، در برابر آزادی سربازان اسرائیلی مورد گفتگو قرار بگیرد. این بار، ما تصمیم گرفتیم از کمک‌های PLO نیز که نماینده‌ای در سری لانکا، داشت برای آزادی سربازان اسرائیلی بهره‌گیری کنیم. اگر ایران می‌توانست، محلّ نگهداری سربازان اسرائیلی را کشف کند، PLO قادر بود، آنها را از اسارت شمیانی که آنها در گروگان خود داشتند، آزاد کند.

دلیل اینکه کشور سری لانکا برای این کار گزینش شده بود، این بود که هنگامی که هواپیماهای مورد معامله از راه این کشور برای رسیدن به مقصد عبور می‌کردند، پوشش بایسته برای عملیّات مربوط به انجام معامله بوجود می‌آید و دیگر اینکه PLO در این کشور نماینده‌ای داشت که من می‌توانستم با او وارد گفتگو شوم. یاسر عرفات در هنگام مذاکرات سرّی خود در تونس، پیشنهاد کرده بود که در برابر کمک PLO ، حکومت اسرائیل باید پولی در اختیار چریکهای «تمیل» Tamil در سری لانکا قرار دهد، تا آنها بوسیله پول مذکور بتوانند از PLO جنگ افزار خریداری کنند.

بدین ترتیب، ما قرار بود، هم از حکومت سری لانکا به عنوان پوششی برای فروش

هواپیماهایمان به ایران بهره گیری کنیم و هم اینکه می‌بایستی از چریکهای «تمل» برای پوششی جهت پرداخت پول به PLO در برابر همکاری آنها استفاده می‌کردیم. براستی، موقعیت بسیار خنده دار و شگفت آوری بود. اسرائیل، در یک سو، مشاورانی به کشور سری لانکا گسیل داشته بود تا ارتش این کشور را بر ضدّ شورشگران «تمیل» یاری دهد و از دگر سو، من از طرف حکومت اسرائیل به این کشور رفته بودم، تا پولی در اختیار شورشگران «تمل» قرار دهم تا آنها بتوانند جنگ افزار خریداری کرده و در برابر ارتش سری لانکا به جنگ بپردازند.

من در کلمبو پایتخت سری لانکا در هتل «رامدا» که در مرکز شهر واقع بود، اقامت گزیدم و در شب اول ورودم به این شهر، در حالیکه در سرسرای هتل مشغول خوردن بستنی بودم با شخصی که خود را شارژه دافر مصر شناختگری می‌کرد، وارد گفتگوی دوستانه‌ای شدم. همچنانکه ما با یکدیگر گرم گفتگو بودیم، با کمال شگفتی مشاهده کردیم یک مرد عربی که سالهای پایان دهه ۶۰ سالگی اش را می‌گذراند و دارای ریش سفیدی بود، با آهنگ موزیکی که بند کوچکی در هتل می‌نواخت، به تنهائی با خود می‌رقصید.

همیر مصری من گفت: «این دیوانه را ببین. این شخص دیوانه‌وار دوست دارد، تنهائی برقصد و یا نمی‌تواند رفیقی را پیدا کند تا با او رقص کند.»

پس از پایان موزیک، او نزد من آمد و درحالیکه بدنش را روی یکی از مبلها انداخت و با پیراهنش خود را باد می‌زد، گفت: «ورزش خوبی بود.» سپس دستش را در جیب پیراهنش برد و کارت ویزیتش را درآورد. زمینهٔ کارتش دارای طرحی بود که سیارات را به دور زمین نشان می‌داد و روی کارت چاپ شده بود.

One Universe:

A Non-Profit Alliance,

Leon Siff, Chiet Organizer,

National Food Relief-Homes for the Homeless,

Counseling Without Walls-Advocates for the Homeless

«سیف» دستش را دراز کرد و توضیح داد که برای سیستم خرائی لوس آنجلس کار می‌کرده، ولی اکنون بازنشسته شده و درگیر امور خیریه است. او گفت، اگرچه کارت او نام کامل سازمانش را نشان نمی‌دهد، امّا نام سازمانش «دوستان گیتی» Friends of the Universe می‌باشد و هدفش کمک به افراد بیخانمانی است که در بخش Venice Beach و اطراف آن در لوس آنجلس زندگی می‌کنند.

سپس او توضیح داد که کلیمی می‌باشد و به سری لانکا آمده است تا پسرش را که یک راهب بودیست شده است، ملاقات کند. من در درازای اقامتم در شهر بخار آلود کلمبو، بسیار چیزهای دیگری از «سیف» مشاهده کردم.

بعد از آن، بصوریکه از پیش ترتیب داده شده بود، به نمایندهٔ PLO تلفن کردم و او گفت با کمال خوشبختی با من دیدار خواهد کرد. ما در هنگام ملاقات با یکدیگر به زبان عبری سخن می‌گفتیم. او به جرم گذاشتن بمب در شهر «افولا» Afula مدت ۱۲ سال در اسرائیل زندانی بوده

است. بمب مذکور پیش از زمان مقرّر، منفجر شده و کم و بیش خود او را کشته بود.

دیدار بعدی من که آنهم از پیش ترتیب داده شده بود، با وزیر اطلاعات سری لانک در خانه خودش بود. وزیر اطلاعات سری لانک دوست و همراز نزدیک پرزیدنت «ران سینگه پرمه داسا» Ranasinghe Premadasa بود و بهمین سبب من ملاقات با او را گام نخست در کامیابی ام در مأموریت مذکور بشمار می‌آوردم. من در هنگام شام برای او توضیح دادم که اگر سری لانکا کمک کند تا ما از راه این کشور هواپیماهای130ـ C خود را به ایران بفروشیم، نخست وزیر من در آن بسیار سپاسگزار خواهد شد و کمک های نظامی خود را نیز به ارتش آن افزایش خواهد داد. وزیر اطلاعات، ترتیبی داد که من در روز بعد، با رئیس جمهوری در کاخ خود او دیدار کنم. در اینجا گام نخست مأموریّت من در کامیابی پایان پذیرفته بود.

بامداد روز بعد، من صبحانه مختصری با نماینده PLO صرف کردم و به او گفتم: اگر PLO کمک کند که سه نفر سرباز اسرائیلی از سازمان شیعیان لبنان آزاد شوند، اسرائیل مبلغ ۸ میلیون دلار به چریکهای «تمیل» پرداخت خواهد کرد. بدیهی است که از نظر رسمی، پول مذکور به جهات انسانی به «تمیل» پرداخت می‌شد، ولی هم ما و هم گروه مذکور می‌دانستند که پول در راه خرید جنگ افزار از PLOهزینه خواهد شد.

شب آنروز، دوباره مشاهده کردم که «سیف» به تنهائی با خود می رقصد. هنگامی که او مرا دید، محلّ رقص را ترک کرد و نزد من آمد، سپس از من پرسش کرد، روزم را چگونه گذراندم و در آنروز چه کردم و کجا رفتم. من کوشش کردم، از پاسخ به پرسش او شانه خالی کنم. سپس او موضوع سخن را به بحث در باره پول تغییر داد.

و گفت: «آری، گروه من نیز به پشتیبانی دارد. من می‌دانم شما می‌توانید به ما کمک کنید. من میل دارم، زمانی شما به امریکا بیائید و از فعالیّت های ما بازدید کنید.»

گفتم: «بطور یقین. اگر به لوس آنجلس سفر نمودم، از شما دیدار خواهم کرد.»

در ۴۸ ساعت بعد، من با رئیس جمهوری سری لانکا، فرمانده نیروی هوائی این کشور، و نمایندهٔ PLO دیدار کردم و به همهٔ آنها پافشاری کردم تا به اسرائیل درباره فروش هواپیماهای-C 130 در برابر آزادی سربازان این کشور کمک کنند. اگرچه با دفتر «تمیل» در لندن برای پرداخت پول به آنها تماس حاصل شده بود، با این وجود من مجبور بودم با آنها دیدار کنم. بدیهی است که حکومت سری لانکا از این موضوع آگهی نداشت.

مسافرت من به «جفنا» Jaffna بدون زحمت نبود. من تصمیم گرفته بودم، خودم به تنهائی رانندگی کنم، زیرا میل داشتم کسی ناظر ملاقات ها و یا گفتگوهای من با افراد گروه «تمیل» باشد. در جاده باریکی که رانندگی می‌کردم، چندین بار با راه بندانهای ارتش سری لانکا و ارتش هندوستان روبرو شدم. هندیها به توریستی که در زمانی که شورشگران «تمیل» فعالیّت داشتند، در جهت شمال و بطرف «جفنا» حرکت می‌کرد، بسیار مشکوک بودند. ولی، پس از جرّ و بحث زیادی که با من کردند، اگرچه بخش شمالی، منطقه عملیّات نظامی اعلام شده بود، با این وجود به من اجازه عبور دادند.

آن شب، همانطور که از پیش بوسیله نماینده PLO ترتیب داده شده بود، مرا از هتل سبحی در «جفنا» برداشتند و به دهکده‌ای که زیر کنترل «تمیل» بود، بردند. راهنمایم، مرا به خانه بزرگی برد که پسرهای بین ۱۱ تا ۲۰ ساله هریک با کالاشینکوف از آن نگهبانی می‌کردند. من به داخل خانه‌ای که گروهی از مردان درنور چراغ گاز منتظرم بودند، وارد شدم. رهبر آنها که نام ساختگی‌اش «ببر شماره ۱» بود، خود و همیارانش را به من شناختگری کرد و سپس شروع به پروپاگند کرد و من می‌بایستی به آنها گوش می‌دادم.

ببر شماره ۱، مردی میانه سال، سیاه چرده، خپله و کوتاه قد بود. وی همانطور که در اطاق گام میزد، به من اظهار داشت که ۵۰ میلیون «تمیل» در سرزمین اصلی هندوستان در «تمیل نادو» Tamil Nadu بسر می‌بردند و همه آنها از چگونگی رفتار «رجیو گاندی» و حزب کنگره او بسیار ناراضی هستند. گاندی در سری لانکا، یک جبههٔ طرفدار هندوستان بوجود آورده و قصد دارد مناطق «تمیل» در سری لانکا را به هندوستان ضمیمه کند.

ببر شماره ۱، با خشونت اضافه کرد: «او قلدر شده است، او حتّی قصد تصرّف بخش بالای سری لانکا ـ میهن اجدادی ما ـ را دارد. ولی، شما باید بدانید که رجیو گاندی بهای اعمال خود را خواهد پرداخت. ما برای آزادی خود تا نثار آخرین قطره خونمان، نبرد خواهیم کرد و هیچ عاملی قادر نخواهد بود، ما را از نبرد باز دارد.»

من توضیح دادم که به آن منطقه مسافرت کرده بودم تا کمک مالی در اختیارشان بگذارم تا آنها بتوانند به هدفهایشان دست یابند. رهبر «تمیل» بدرنگ اظهار داشت، درست است که اسرائیل قصد دارد، مبلغ ۸ میلیون دلار به آنها کمک کند، ولی کشور مذکور به ارتش سری لانکا نیز بر ضدّ «تمیل» یاری می‌دهد. با این وجود آنها نیاز خود را به پول مذکور تأئید کردند. من توضیح دادم که پول مذکور، در واقع خونبهای سه نفر سرباز اسرائیلی است، ولی درباره فروش هواپیماهای C-130 به ایران سخنی بر زبان نیاوردم.

من با میزبانانم معامله‌ای ترتیب دادیم. بدین شرح که آنها کمک مالی اسرائیل را پذیرش کنند و با نمایندگی PLO در کلمبو تماس بگیرند و این موضوع را به آگاهی آنها برسانند. در اینصورت ما می‌توانیم انتظار داشته باشیم تا PLO در آزادی سربازان اسرائیلی کوشش بایسته را بکار برد.

بازگشت من به کلمبو بسیار وحشت‌آور بود. اتومبیلم در راه خراب شد و من مجبور شدم، در اتومبیل بخوابم. در هنگامی که در اتومبیل خوابیده بودم، گروهی از راهزنان «تمیل» با تهدید اسلحه از من پول می‌خواستند. سرانجام اتومبیلم را با یک یدک کش به کلمبو بردند.

هنگامی که به کلمبو بازگشت کردم، به «نیکولا دبویس» تلفن کردم و به او گفتم برای انجام معامله اقدامات بایسته بعمل آورد. ما از پیش با او قرار گذاشته بودیم که به نشانهٔ مذکور، مبلغ ۸ میلیون دلار به نمایندگی آنها در لندن بپردازد. بطور طبیعی پول مذکور از موجودی «سرمایه سیاه» تأمین شد.

من در کشاکش طوفانی که تماس ما با نمایندگان PLO بوجود آورده بود، به اسرائیل

برگشت کردم، من بوسیله خاخام «اوواد یا یوسف» Ovadia Yosef رهبر حزب «شاس» که خودش نیز با رهبران عرب درباره مشکل فلسطین بحث و گفتگو کرده بود، آگاهی حاصل کردم، که خبر تماس و گفتگو با PLO درز پیدا کرده است. بعضی از اعضای حکومت ائتلافی از این موضوع بسیار خشمگین شده بودند. «شمیر» بشدّت مورد غضب آنها قرار گرفته بود و از اینرو می‌بایستی به گونه‌ای، موضوع را انکار کند و برای این کار سپر بلائی پیدا نماید.

با پیش بینی افق آینده، من تصمیم گرفتم، گامی جلوتر از حوادث حرکت کنم. از اینرو با دو نفر دیگر از افرادی که برای استفاده از «سرمایه سیاه» حق امضاء داشتند، مشورت کردم و آنها را ترغیب کردم، موافقت کنند، برای ایمنی فیزیکی و مالی تمام افرادی که عضو کمیته مشترک بوده‌اند، موجودی پول CIA که در کنترل اسرائیل می‌باشد، به بانکهای کشورهای بلوک شرق منتقل شوند.

موجودی CIA که در این زمان به ۷۱۰ میلیون دلار رسیده بود، با چند حوالهٔ مستقیم، بدون اینکه نیازی برای استفاده از کمپانیهای «مکسول» برای جابجا کردن پول باشد، به بلوک شرق منتقل شد. این عمل، «مکسول» را در وضع ناپایداری قرار داد. زیرا، بانکهائی که در سال ۱۹۸۸ به او پول وام داده بودند، دیگر ضمانتی در برابر وامهائی که به او داده بودند، نداشتند. «شمیر» از اینکه دوستش در موقعیّت بدی قرار گرفته بود، بسیار ناراحت شد و مجبور گردید، با تماس فوری با بانک ها، آنها را قانع کند، تا حمایت خود را از «مکسول» ادامه دهند.

در آغاز پائیز سال ۱۹۸۹، «شمیر» مرا به دفترش فرا خواند. او پشت میزش نشسته و بدن کوچکش در صندلی چرمی فرو رفته بود. من ساکت نشستم و به قیافه جدّی و در هم رفته او خیره شدم.

او گفت: «شما به دشمنان ما بسیار نزدیک شده‌اید.»

«اگر منظورتان نمایندگان PLO هستند که من با آنها تماس گرفتم، شما میدانید که من اجرای دستور کرده‌ام. گذشته از آن، من شخصاً به خانواده سربازان گروگان گرفته شده، قول داده‌ام که هرچه در توان داریم، برای آزادی سربازان مذکور به کار بریم.»

در حالیکه چهره‌اش، مانند سنگ، سرد و خاکستری شده بود، گفت: «از اختیاری که به شما داده شده است، شما فراتر رفته‌اید. و آیا شما قصد دزدیدن آن پول را دارید؟»

یک گفتهٔ عبری در مغزم خطور کرد و گفتم: «دزدی که به دزد دیگر بزند، سرش به باد نخواهد رفت.»

او برای لحظه‌ای به من خیره شد و سپس با اشاره دست به من دستور داد: «بروید!» من از دفترش خارج شدم، ولی من او را بخوبی می‌شناختم و می‌دانستم که کار به اینجا پایان نمی‌پذیرد.

نقشه سرّی «شمیر» درباره ایجاد یک سرزمین فلسطینی در اردن که اکنون سعی می‌کرد، آنرا انکار کند، هیچگاه بجائی نرسید. مبارزات درون کابینه‌ای سبب شد که هرگونه تماسی بین PLO و دفتر «شمیر» قطع شود. ملک حسین، بوسیله شبکهٔ اطلاعاتی خودش از طرح «شمیر» دربارهٔ برکنار کردن او از قدرت، آگاهی حاصل کرد و به انجام یک رشته اقدامات احتیاطی پرداخت. در

این جهت، او به صدام حسین بسیار نزدیک شد و حتّی از او قول گرفت که اگر در اردن شورشی رویداد، او به کمک وی اقدام کند.

در این گیرو دار، امریکائی‌ها نیز «شمیر» را برای اجرای طرح خود زیر فشار قرار دادند. آنها با کشورهای مصر، اردن و عراق همرأی شدند و پذیرفتند که ساحل غربی و نوار غزه باید سرزمین آیندهٔ فلسطینی‌ها باشد. ملک حسین نیز بطور رسمی، هرگونه مسئولیتی را دربارهٔ فلسطینی‌ها و یا ساحل غربی از خود سلب کرد و اظهار داشت که از این پس، هیچ تمایلی به گفتگو در مورد ایجاد یک فدراسیون اردنی ـ فلسطینی نخواهد داشت. در کشاکش این اوضاع، امریکا در اگوست سال ۱۹۹۰ با صدام حسین اختلاف پیدا کرد و تصمیم گرفت، نیروی نظامی خود را وارد آن منطقه کند.

هنگامی که در آغاز سال ۱۹۹۱، صدام حسین با امریکا وارد نبرد شد، فلسطینی‌های سراسر دنیا بطور ناگهانی، به وی به صورت قهرمان و رهبری نگاه کردند که یک تنه بر ضدّ امپریالیسم امریکا وارد نبرد شده است. عرفات، بغیر از اینکه از عراق بر ضدّ امریکا پشتیبانی کند، چاره‌ای نداشت. پادشاه اردن که در این زمان، وفاداری‌اش بین امریکا و صدام حسین تقسیم شده بود، نخست نمی‌دانست به کدام طرف متمایل شود، سرانجام تصمیم گرفت جانب صدام حسین را بگیرد و به فلسطینی‌ها نشان دهد که او نیز پشتیبان و دنباله روی هدف اعراب است. ولی، سوریها که ضدّ صدام حسین بودند، بطور ناگهانی، موضع خود را تغییر دادند و به سوی امریکائی‌ها رفتند.

هنگامی که جنگ خلیج فارس به بهای شکست عراق و نابودی هزاران سرباز عراقی پایان یافت، عرفات موقعیّت خود را از دست داد. منابع مالی او از عربستان سعودی و سایر کشورهای خلیج فارس قطع شد و اعتبار ناچیزی که برای خود در غرب دست و پا کرده بود، از بین رفت. اگرچه، پادشاه اردن در جنگ خلیج از صدام پشتیبانی کرده بود، پس از پایان جنگ با شتاب به سوی امریکا بازگشت کرد. سوریها، در برابر همکاری خود با امریکا در جنگ، مجاز شدند لبنان را در کنترل خود درآورند. در نتیجه کنشها و واکنشهای مذکور، اسرائیل دوباره در یکی از مشکل ترین موقعیتهای سیاسی ممکن گرفتار شد. زیرا، امریکائیها اظهار داشتند که در گفتگوهای صلح با اسرائیل، PLO باید کنار گذاشته شود و فلسطینیهای میانه رو با این کشور در گفتگوهای صلح دربارهٔ ساحل غربی و نوار غزه شرکت کنند.

تمام گفتگوهائی که در سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ بین حزب لیکود و PLO انجام گرفته بود، همه نقش بر آب شد. بدین ترتیب، یکبار دیگر هر نوع کوشش واقعی برای حلّ مشکل فلسطین بدون اینکه موجودیت اسرائیل در پروا قرار بگیرد، بوسیله امریکا و دوستانش از بین رفت.

۲۰
وسیله جنگ

در اکتبر سال ۱۹۸۹، دو هفته بعد از رویارویی من با «شمیر»، مشاور او «اوی پرتر» به من پیشنهاد کرد که برای مدّتی مرخصی بگیرم. من از این عقیده پیشواز کردم. آن سال، برای من بسیار مخاطره انگیز بود. من در آن سال، در هر لحظه می‌توانستم یا کشته و یا دستگیر شوم. بنابراین، براستی به یک مرخصی نیاز داشتم.

از «اورا» پرسش کردم، آیا میل دارد برای مدت دو هفته به سیدنی، شهری که من در بازدیدهای پیشینم، شیفته آن شده بودم، برویم. در ضمن به او قول دادم که او و «شیرا» را به دیدن «پرا خواهم برد و در کنار ساحل با قایق به گردش خواهیم پرداخت. «اورا» با پیشنهادم بسیار موافق بود.

روز پیش از عزیمتمان به استرالیا، تلفن زنگ زد. کارگزار مسافرتی ما که امور مسافرتی کارکنان دولتی، مانند من را انجام می‌داد، اظهار داشت که بلیتهای مسافرت ما در کامپیوتر به سبب نامعلومی ناپدید شده است. امّا، افزود که اکنون مشکل برطرف شده و بلیتهای ما آماده است. سپس، شب آنروز، دوباره تلفن به صدا درآمد.

«اری، من لئون سیف هستم، آیا مرا به یاد می آوری؟»

چگونه من می‌توانستم «لئون سیف» رقصنده مشهور سری لانکائی را فراموش کنم.

«هی، تنفن کردم حالت را بپرسم. تو به من قول دادی، هر زمانی که برایت ممکن شد، به من سر بزنی. من هنوز در انتظار دیدارت هستم. من میل دارم تو عملیات سازمان مرا که عملیات دوستان گیتی نامیده می‌شود، بازدید کنی.»

حسّ زمان یابی «لئون» در تلفن کردن به من در این موقعیت، غیر قابل تصوّر بود. با خود اندیشیدم که شاید بعضی عملیّات پنهانی در این باره در جریان است و حسّ کنجکاوی‌ام برانگیخته شد. به وی گفتم، به او تلفن خواهم کرد.

فکر کردم، اگر من به لوس آنجلس بروم و پیشنهاد کنم که «اورا» و «شیرا» بدون من به سیدنی بروند، «اورا» تا اندازه‌ای رنجیده خاطر خواهد شد. امّا، با نهایت شگفتی، مشاهده کردم

که او بهیچوجه از این پیشنهاد ناراحت نشد.

«من به آنچه که دوستت قصد دارد، به تو نشان دهد، تمایلی ندارم، ولی بهرحال، اشکالی نیز در این کار نمی بینم. تو برای دیدار دوستت به لوس آنجلس برو و از آنجا به سیدنی بیا.»

ما با این اندیشه موافقت کردیم. من مسیر پروازم را به سیدنی تغییر دادم و تصمیم گرفتم از اسرائیل به لوس آنجلس و از آنجا به سیدنی پرواز کنم.

پس از ترک اسرائیل، در سر راه به لوس آنجلس، دو روز در جنوب فرانسه با «جان دولارک» بسر بردم و روز یکشنبه ۲۸ اکتبر وارد لوس آنجلس شدم. «لئون سنف» منتظر ورودم بود و از دیدن من بسیار شاد شد. اگرچه من از پیش، اطاقی در هتل برای خود ذخیره کرده بودم، او به حرف من گوش نداد و اظهار داشت که من مهمان او هستم. سپس، مرا در هالیوود به خانه‌ای برد که آدرس آن درست، همان آدرسی بود که روی کارتش برای «دوستان گنبی» چاپ شده بود.

به من گفت: «برایم جای بسیار خوشبختی است که برای مدّت چند روز میزبان شما بوده و این سامان را به شما نشان دهم.»

«بسیار عالی ست، ولی من باید روز سه شنبه اینجا را ترک کنم.»

با شنیدن این حرف، یک رنجش ساختگی در چهره‌اش بوجود آورد و گفت: «شما نمیتوانید روز سه شنبه اینجا را ترک کنید، زیرا من به افتخار شما ضیافتی ترتیب داده‌ام.»

او آنقدر پافشاری کرد که دوباره من به پیشنهادش تسلیم شدم و موافقت کردم که تمام روزهای هفته را در آنجا بمانم. بنابراین، به «اورا» تلفن کردم و جریان را با او در میان گذاشتم. در حالی که در پایش دوباره مرا شگفت زده کرد، بیدرنگ اظهار داشت، اشکالی ندارد، او چند روز دیگر در اسرائیل می‌ماند و سپس دوشنبه بعد، مرا در سیدنی ملاقات خواهد کرد.

لئون با اتومبیل، حدود و حوالی لوس آنجلس و Venice Beach، محلی که افراد بیخانمان می‌خوابیدند را به من نشان داد. او اظهار داشت که امیدوار است، قطعه زمینی در سری لانکا برای سازمانش خریداری کند.

من هنوز در انتظار شنیدن و یا روبرو شدن با اصل موضوع بودم.

بر پایه برنامه، سه شنبه شب برای ضیافت اختصاص داده شده بود. در آن شب، دوستان لئون که ترکیبی از گروهی تحصیل کردگان دروغین و هیپی‌هائی با سن و سالهای گوناگون بودند، وارد اطاق جلوئی شدند. من، یعنی مهمانی که ضیافت آن شب به افتخار وی برپا شده بود، در میان آنها گام بر می‌داشتم و هدف آن مهمانی کمی گنگم کرده بود. بطور ناگهانی، چهرهٔ آشنائی درمیان جمعیّت توجّهم را به خود جلب کرد. با دیدن چهرهٔ او، وحشت سراپایم را فرا گرفت. او دوست قدیمی‌ام «ژوزف دون»، مردی بود که چند ماه پیش، دیدار من و «ریچارد سنت فرنسیس» را با «لنتز» در فرودگاه کندی ترتیب داده بود. با مشاهدهٔ «اتول» احساس یک خطر جدّی، مرا به خود آورد.

همچنانکه «اتول» برای خوش و بش، به من نزدیک شد، من بطرف «لئون» رو کردم و تا آنجائی که صدایم اجازه می‌داد، با کمال سادگی پرسش کردم: «شما دو نفر چگونه یکدیگر را

می‌شناسید؟»

«اتول» گفت: «من شنیدم شما اینجا هستند و آمدم به شما درودی بگویم.» من احساس کردم که موضوع به این سادگیها نیست. «سیف» و «اتول» بدون تردید با یکدیگر آشنا و نزدیک بودند.

«اتول» موضوع گفتگو را به سه هواپیمای C-130 کشانید.

او گفت: «کمپانی من ترتیب معامله آن سه هواپیمای C-130 را داده است. ما قرار بود، در معاملهٔ بین اسرائیل و ایران، نقش میانجی را بازی کنیم، ولی شماها ما را از معامله خارج کرده‌اید. شما قصد دارید، این معامله را بوسیله سری لانکا و بدون دخالت ما انجام دهید.»

من ذکری از این نکته که ایرانیها هرگز همکار او «لنیر» را نمی شناختند، بمیان نیاوردم. کوشش من تنها آن بود که با این مرد حرف نزنم.

مدتی بعد، پرسش مبهمی از «سیف» مطرح کردم: «در این جهنّم درّه چه خبر است؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، او نمیداند من درباره چه موضوعی سخن می‌گویم. حس غریزی‌ام به من ندا داد که برنامه‌ای در حال اجراست و آن برنامه در همین محلّ انجام خواهد گردید.

سه روز بعد، که روز جمعه ۳ نوامبر بود و من فردای آنروز می‌بایستی امریکا را به قصد سیدنی ترک می‌کردم، و براستی برای رفتن به آنجا هیجان زیادی داشتم، در حدود ظهر در اطاق حمام «سیف» مشغول دوش گرفتن بودم، بطور ناگهانی، در حمّام باز شد. از میان بخار آب، مشاهده کردم، گروهی با اونیفورمهای آبی، سلاحهایشان را بسوی من نشانه روی کرده بودند.

مردی با بیسیم بطرف من آمد.

پرسش کردم: «چه خبر است؟»

او گفت: «خواهش می‌کنم، از حمام بیرون بیائید و لباس به تن کنید.» همانطور که من از کنار آنها رد می‌شدم، سلاحهایشان بطرف من نشانه گیری شده بود. بین آنها زنی نیز وجود داشت. بعدها فهمیدم نام او «الین بنر» Elaine Banar ، مسئول برداشت خدمات گمرکی امریکا بوده است.

همچنانکه بطرف اطاق خواب می‌رفتم، مشاهده کردم که «لئون سیف» بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد و یا نسبت به آنچه که آنها درباره من انجام می‌دادند، زبان به اعتراض باز کند، ساکت و بیصدا آنجا ایستاده و جریان را تماشا می‌کرد.

آنها کیف دستی مرا که شامل اسناد و مدارک، دفتر آدرس، پاسپورت، پول و کارتهای اعتباری‌ام بود، ضبط کردند. سپس آنها مرا برای لباس پوشیدن آزاد گذاردند، پس از آنکه لباسهایم را پوشیدم، دستهایم را پشت سرم بردند و به من دستبند زدند. من به «سیف» خیره خیره نگاه کردم و گفتم: «سپاسگزارم، لئون.»

سپس به سوی بازداشت کنندگانم رو کردم و پرسش نمودم: «شما مرا به چه سببی بازداشت می‌کنید؟»

پاسخ آنها مرا شوکه کرد. توطئه و تبانی برای فروش سه هواپیمای ساخت امریکا به ایران بر خلاف قانون کنترل صادرات جنگ افزارهای امریکائی. آنها افزودند، دلیلی که برای اثبات اتّهام من در دست دارند، دیداری بوده است که در بار قهوهٔ فرودگاه کندی با «لنر» داشته‌ام.

مرا بطرف اتومبیلی راهنمائی کردند و در صندلی جلو جایم دادند. «دان باندر» در صندلی عقب نشست. در جلو و عقب اتومبیلی که مرا در آن جای داده بودند، اتومبیلهای دیگری در حرکت بودند که همهٔ آنها پر از کارگزاران ویژه بودند. پشت فرمان اتومبیلی که من در آن نشسته بودم، کارگزار ویژه‌ای بود به نام «استادینگر» Staudinger. او در رادیو گفت: «ما برای یک مجرم بین‌المللی خطرناک و تجاوزگر که هم اکنون دستگیر کرده‌ایم، به یک جلسه دادرسی نیاز داریم تا فرمان انتقال او به بخش جنوبی نیویورک صادر شود.»

سپس در دادگاه بخش فدرال لوس آنجلس، من وکالت از خود را بر عهده گرفتم و به قاضی گفتم، اگر مرا با شتاب به نیویورک منتقل کنند، من خود به این کار رضایت خواهم داد. من از مسافرت اتوبوسهای در بردارندهٔ زندانیان از لوس آنجلس به نیویورک، داستانهای وحشتناک شنیده بودم. از جمله اینکه چنین مسافرتی مدت سه ماه به درازا می انجامد و از اینرو کوشش می‌کردم، بیدرنگ مرا با هواپیما به نیویورک منتقل کنند.

رئیس دادگاه، دستور داد من ظرف ده روز با هواپیما به بخش جنوبی نیویورک انتقال یابم. سپس آنها به دستها و پاهای من زنجیر زدند و مرا به مرکز بازداشتگاه شهر بردند و مدّت سه روز مرا در آنجا نگهداری کردند. در آن بازداشتگاه، امکان تلفن بین‌المللی وجود نداشت و گذشته از آن، من دفتر تلفنم را در اختیار نداشتم. بنابراین تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که به «لئون سیف» با پذیرش هزینه تلفن بوسیله خودش تلفن بزنم. هنگامی که با وی تلفنی به گفتگو پرداختم، او داشتن هر نقشی را در بازداشت من انکار کرد و اظهار داشت، در صدد گرفتن وکیلی برایم می باشد.

من هنگام ترک اسرائیل، شماره تلفن «لئون سیف» را به «اورا» داده بودم تا وسیله تماس ما برقرار باشد. از اینرو، هنگامی که با «لئون سیف» گفتگوی تلفنی داشتم، اظهار داشت که «ان ماگوری» Ann Magori به من تلفن کرده و برای دیدنم عازم امریکا می‌باشد. «ان ماگوری» یک کارگزار املاک اسرائیلی بود و من و «اورا» هنگامی که در جستجوی آپارتمان بودیم، با وی آشنا شده بودیم. بعد از آن، ما سه نفر با یکدیگر دوستی بهمزده بودیم و «ان» تصمیم داشت در مسافرت استرالیا، همراه ما بیاید. او در امریکا زایش یافته بود. ولی پرسشی که در این لحظه برایم پیش آمد، این بود که چرا او بجای «اورا» می‌خواهد به امریکا بیاید؟

از «سیف» پرسش کردم: «همسرم چی؟»

او گفت، وی نمی‌داند که آیا «اورا» از بازداشت من آگاهی دارد یا نه.

وکیلی که «سیف» برایم گرفته بود، در بازداشتگاه مرا ملاقات کرد. او خود را «هری ویس» Harry Weiss شناختگری کرد و گفت مشغول بررسی پرونده من است و اطمینان دارد که دربارهٔ پرونده من، می‌توان به انجام معامله‌ای دست زد. ولی، در هر حال من نخست می‌بایستی به

نیویورک می‌رفتم.

هنگامی که «دان ماگوری» وارد امریکا شد، در زندان از من دیدار کرد و گفت: «موضوع کار به این سادگیها نیست. من تمام مدّت روز را با لئون سیف در بارهٔ تو صحبت می‌کردم و فکر میکنم او و دوستانش همه با حکومت امریکا وابستگی دارند، تو باید خیلی مراقب خود باشی.»

در حدود ساعت ۳ صبح روز پنجشنبه ۹ نوامبر، به من زنجیر زدند و مرا به اتوبوسی که پر از زندانیان بود، بردند. منظرهٔ وحشتناکی بود که انسان را بیاد قرون تاریک می‌انداخت. مردان خاکستری چهره با صدای تلق تلق زنجیرهائی که به آنها بسته شده بود، در اتوبوس رفت و آمد می‌کردند. بسیاری از آنها، مجرمین خطرناکی بودند. در آن اتوبوس، برای مردی که هیچ کاری بجز خدمت صادقانه به کشورش انجام نداده بود، مرتّبی در نظر نگرفته بودند. براستی، خلاف این موضوع درست بود.

ما را به فرودگاهی بردند، سپس از اتوبوس پیاده‌مان کردند و از ما خواستند پشت سر هم در صف قرار بگیریم. در حالیکه نورهای قوی نورافکن از دور به ما می‌تابید، چند نفر از مأموران اجرای امریکائی با سلاحهایشان ما را محاصره کردند. در آنجا برای مدّت یکساعت انتظار کشیدیم تا یک هواپیمای کهنه ۷۳۷ که بطور کامل رنگ سفید داشت، در فرودگاه نشست. چون آنها از پیش ساعت مرا گرفته بودند، بطور اطمینان نمی‌دانم چه ساعتی بود، ولی شاید در حدود ۴ یا ۵ بامداد بود.

پرواز هواپیمای مذکور، از طرف اداره زندانها ترتیب داده شده بود و ویژه انتقال زندانیان به سراسر امریکا بود.

با زنجیرهائی که به دست و پای ما زده بودند، با زحمت از پله‌های هواپیما بالا رفتیم. سرویس داخل هواپیما در خور شرح و توصیف نیست. یکی از زندانیها درخواست آب برای آشامیدن کرد. به وی گفتند، در هواپیما آب وجود ندارد. زندانی مذکور اظهار داشت، این کار برخلاف حقوق شهروندهای امریکائی است که در قانون اساسی پیش بینی شده و درخواست کرد، نام مأموری که از دادن آب به او خودداری کرده، در اختیارش گذاشته شود. مأمور مذکور به وی گفت، یک لحظه صبر کند. چند ثانیه بعد، او از عقب هواپیما با سه نفر دیگر جلو آمدند و شروع به سیلی زدن به زندانی بدبخت کردند و او را یک لاغ نیمه‌هوش نمودند.

هواپیما پس از پیمودن مسافتی در محلی فرود آمد، بعضی از زندانیان را پیاده و زندانیان جدیدی را، که این بار چند نفر زن نیز بین آنها دیده می‌شدند، سوار کردند. سپس هواپیما در محل دیگری فرود آمد و همین کار تکرار شد. مردان و زنانی که از توالت هواپیما استفاده می‌کردند، معمولاً با لباسهای آلوده به لکّه از توالت خارج می‌شدند، زیرا زنجیرهای آنها در فضای محدود توالت، مانع از حرکتهای آزاد بدن آنها می‌شد. تنها خوراکی که در انتقال از غرب به شرق امریکا به ما دادند، یک آشامیدنی شیرین، یک شکلات و یک سیب بود.

ساعت ۱۰ بعد ازظهر، هواپیما در شهر اوکلاهما فرود آمد. نام من و دیگران خوانده شد و مأمور اجرای تازه‌ای برای نگهبانی از ما به مأموران پیشین افزوده شدند. مرا به زندان فدرال «دان

رنو» El Reno بردند و از یک پلکان فلزی به سولی در طبقه پائین هدایتم کردند. اگر کسی دستهایش را بطرفین دراز کند، دستهایش هر دو دیوار سلول را لمس خواهند کرد. در یک سمت سلول یک تختخواب قرار داشت. شخصی که پیش از من در آن سلول بوده، شکر روی آن ریخته بود و از اینرو سوسکها در روی آن منور می‌دیدند. سمنت کف سلول تر بود. در گوشه سلول یک توالت آلومینیوم و یک دستشوئی متصل بدان وجود داشت. توالت کار می‌کرد، ولی دستشوئی خراب بود.

آنها برای مدت دو روز مرا در آن زندان نگهداری کردند. بعدها، فهمیدم که آن بدترین زندان امریکا بوده است. نگهداری زندانی در آن مدت بدون اینکه به وی اجازه ورزش در هوای آزاد بدهند، غیر قانونی بود، ولی آنها گوشهایشان به این حرفها بدهکار نبود. به من برچسب «زندانی خطرناک» زده بودند و کسی نمی‌توانست با آنها جنگ کند.

تنها چیزی که مایه تسلی من شد، این بود که آنها به من اجازه دادند، به «لئون سیف» با هزینه خودش تلفن بزنم.

هنگامی که «لئون» گوشی تلفن را برداشت، گفت: «من میل ندارم، با تو صحبت کنم، تو یک مجرم هستی. دوستت ان اینجاست، او می‌خواهد با تو حرف بزند.»

سخنان «ان» مرا براستی کشت. او گفت: «امیدوارم در زندان بپوسی».

به «هری ویس» وکیلی که «لئون سیف» برایم گرفته بود، تلفن کردم و از او درخواست نمودم، مرا در یک گفتگوی سه طرفی تلفنی با «اورا» در اسرائیل و خودش قرار دهد. من می‌دانستم که کارگزاران دولتی امریکا به گفتگوی تلفنی مذکور گوش می‌دهند و از اینرو می‌خواستم دست کم «اورا» تائید کند که من برای حکومت اسرائیل کار می‌کرده‌ام.

هنگامی که «اورا» روی خط آمد، امیدهای من در این لحاظ هم نقش بر آب شدند. زیرا، او گفت: «آری، من نمی‌دانم چگونه می‌توانم به تو کمک کنم.»

«کمکی که تو میتوانی به من بکنی، اینست که بیدرنگ به اینجا بیائی، برای من وکیلی بگیری و به آنها بگوئی، من چه کسی هستم.»

«من نمی‌توانم این کار را بکنم. من با افراد وابسته به حکومت در اینجا درباره تو صحبت کرده‌ام و قادر نیستم به آنجا بیایم. من نمیتوانم اسرائیل را ترک کنم. در اصل، هیچ کاری از من برایت ساخته نیست.»

«خدای من، اورا، یعنی آنها ترا نیز به سوی خود کشیده‌اند؟»

او پاسخی نداد و من تلفن را قطع کردم.

روزگار من دهشتناک شده بود. برای بیش از مدت ده سال، من با غیر قابل اعتمادترین افراد روی زمین که مرا بیش از اندازه نسبت به بشر بدگمان کرده بودند، درگیر شده بودم. و بدیهی است که ازدواج من با «اورا» نیز از همان لحظه نخست، بر پایهٔ بی اعتمادی بنا شده و او طرف مریکائیها را گرفته بود. و من هم، بدون تردید با خواندن این و آن، اعتماد او را نسبت به خود متزلزل کرده بودم. با این وجود، در ژرفای روانم می‌خواستم باور داشته باشم که زن و شوهر در

زمان بحران به یاری یکدیگر خواهند شتافت. هنگامی که صدای او از دور به من گفت که من در چنین صرز اندیشه‌ای اشتباه کرده‌ام، بیکباره قلبم فرو ریخت.

تا حدود یکساعت بعد، روی تختخواب سلولم نشسته و فکر می‌کردم، تا چه اندازه در دنیا تنها شده‌ام.

روز دوم، یک هم سلولی به سلول من فرستادند. اگرچه، او نیز مانند سایر زندانیان، لباس اونیفورم خاکی زندانیان را به تن داشت، ولی رنگ پوستش کمی سوخته‌ای بود، ریشش را تراشیده و بر خلاف سایر زندانیان، ساعتی به مچش بسته بود. بمجرد ورود به سلول، بیدرنگ، داستان زندگی اندوه بارش را بدون شرح برای من توضیح داد که او مالک یک معدن مس بوده و کارگزاران حرامزاده حکومت فدرال امریکا، به سبب مالیات او را به این زندان انداخته‌اند. سپس، بیدرنگ از من پرسش کرد: «و تو چرا به زندان افتاده‌ای؟»

من حدس زدم که این مرد را با نوارهای صداگیری مجهز کرده‌اند. از اینرو، شانه‌هایم را بالا انداختم و کلمه‌ای بر زبان نیاوردم. سپس به تختخوابم تکیه دادم، تا ببینم، بعد چه روی خواهد داد.

او متوجه شد که چیزی از من دستگیرش نمیشود. گذشته از آن، گویا بوی گند آن سلول مرطوب لعنتی و سکوت من، شکیبائی‌اش را به پایان برد. از اینرو، بطور ناگهانی سر یکی از مأموران نگهبان زندان فریاد کشید: «چرا شما مادر... حرامزاده مرا اینجا نگهداشته‌اید؟»

نگهبانان زندان، پیام را گرفتند، به سلول آمدند و او را با خود بردند ـ و من معتقدم او را به زندگی آزادش برگردانیدند.

در حالیکه، رئیس دادگاه دستور داده بود، من ظرف ۱۰ روز به نیویورک انتقال داده شوم، سرانجام پس از ۱۲ روز وارد نیویورک شدم. من می‌دانستم که آنها می‌خواستند جان مرا به لب برسانند، تا اعتراف به ارتکاب جرمی بکنم که هرگز به آن دست نبرده بودم. تجربهٔ وحشتناکی بود. من از کشور، از خانواده و از دوستانم دور افتاده بودم و از طرفی هم کم‌کم به این اندیشه افتاده بودم که آیا مگر من دوستی هم دارم. رفتار «اورا» نیز مرا به شگفتی انداخته بود. آیا سرستی، آنها او را در باره من، شستشوی مغزی داده بودند؟ آیا او و «شیرا» را مورد تهدید قرار داده بودند؟ و یا اینکه او پیش از اینکه من اسرائیل را ترک کنم، می‌دانست چه سرنوشتی در انتظارم می‌باشد؟ بهرحال، او برای مدتی برای سازمان اطلاعات اسرائیل کار کرده بود. و اینکه او با کمال شگفتی با تمام تغییراتی که من در آخرین لحظه در برنامه مسافرتمان ایجاد کرده بودم، روی خوش نشان داده بود. آیا «اورا» مرا لو داده بود؟ من نمی‌خواستم، چنین عقیده‌ای را در باورم قرار دهم. من چنین عقیده‌ای را از مغزم خارج کردم ـ و یا دست کم، برای بیرون راندن چنین عقیده‌ای از مغزم کوشش بعمل آوردم.

در وانت زندان که ما را از فرودگاه به زندان مرکزی شهر در مانهاتان می برد، من کنار مردی از امریکای جنوبی نشسته بودم که از میامی به اوکلاهما و از آنجا به نیویورک پرواز کرده بود.

او گفت: «دوست محترم، ماشینی که ما او را اجتماع می‌نامیم، ترا به خارج تف کرده است. درست، ترا به خارج تف کرده است.»

در مرکز زندان، مرا از سایر زندانیانی که با هم وارد زندان شده بودیم، جدا کردند. به هر یک از آنها لباس یک تکهٔ قهوه‌ای رنگ، ولی به من یک اونیفورم نارنجی رنگ دادند. مرا یک زندانی خطرناک طبقه بندی کرده بودند. آنها راستی تصمیم گرفته بودند، مرا خرد کنند.

دو روز بعد، در اثنای یک دادرسی کوتاه در دادگاه، از رئیس دادگاه پرسش کردم، چرا مرا خطرناک طبقه بندی کرده‌اند. معاون دادستان امریکا برای بخش جنوبی نیویورک، به نام «باروخ ویس» Baruch Weiss بیدرنگ بانگ برآورد: «این یک اشتباه بوده است، عاشجناب.»

وکیلی که «هری ویس» برای دفاع از من پیدا کرده بود، نامش «دان سن تلری» Don Santelleri بود. او پیشنهاد بسیار شیفته کننده‌ای به من نمود. او گفت، خود و همکارش از تایوان تنها برای دیدن من به امریکا آمده‌اند و میل دارند، درباره فعالیتهای من در کره شمالی آگاه شوند. گفتم، این موضوع به اتهامی که مقامات امریکائی می‌خواهند به من ببندند و عبارت از معامله جنگ افزار می‌باشد، هیچ ارتباطی ندارد و پرسش کردم، چرا آنها به چنین موضوعی آنقدر علاقه‌مند هستند. آنها گفتند، موکل دیگری دارند که در بارهٔ معامله هواپیماهای C 130 در کره شمالی و ویتنام آگاهی دارد. گفتم، در این باره زیادتر بحث نخواهم کرد.

«سن تلری» پافشاری کرد، موضوع خیلی ساده است. «شما پیش از اینکه کیفر خواست بر ضدتان صادر شود، مزد وکالت ما را پرداخت خواهید کرد، سپس به جرم خود اقرار می‌کنید و به میهنتان برمی‌گردید. ما موفقیت، ترتیب کار را با دادستانی خواهیم داد.»

گفتم: «بسیار خوب. و مزد وکالت شما چقدر است؟»

«۱۲۵٫۰۰۰ دلار.»

گفتم: «من دست به چنین معامله‌ای نخواهم زد.»

آنها پافشاری می‌کردند، من به ارتکاب جرمی اعتراف کنم که به آن دست نزده بودم، من حاضر شده بودم، با تمام توان تا مرحله آخر از خود دفاع کنم. آنها با توجه به دوره درازی که من در پیش داشتم با من خداحافظی کردند و مرا ترک گفتند.

سپس، هنگامی که من در یکی از محل‌های همگانی زندان مرکزی شهر نشسته بودم، به من گفتند، وکیلی برای دیدار من آمده است. من به اطاق کنفرانس وکلا رفتم و مشاهده کردم که وکیل بسیار مشهوری با من دست داد و خود را به من شناختگری کرد.

پرسش کردم: «آیا شما برای دیدار من آمده اید؟ و آیا شما خوبی مرا می‌خواهید؟»

نیم لبخندی زد و گفت، او وکیل حکومت اسرائیل است. او توضیح داد که من باید به جرم خود اعتراف کنم و سپس به اسرائیل بازگشت نمایم. با کمال ادب به وی گفتم، چنین کاری نخواهم کرد.

بار دوم، وکیل دیگری از طرف حکومت اسرائیل با من ملاقات نمود و دربارهٔ پولهائی که در کشورهای اروپای شرقی پنهان شده است، از من پرسش نمود. او تا آن اندازه به من فشار وارد کرد که به وی گفتم، اگر مرا به حال خود رها نکنند، موضوع «رابرت مکسول» را به دنیا خواهم گفت.

او از پافشاری اش دست بردار نبود و ادامه داد: «شما یک جوان برجسته ثروتمند خواهید شد.»

این حرف، براستی مرا خشمناک کرد. آنها می‌خواستند، من در نقطه‌ای از دنیا «اورشلیم، آلاباما» در جنگلزاری فرو روم و دیگر کسی صدایم را نشنود. آنها می‌خواستند، از من استفاده کنند، مرا لو بدهند و مرا نفی کنند. چگونه می‌توانستم به این افراد اعتماد کنم؟ اگر به آنچه که آنها می‌خواستند، عمل کرده بودم، شاید صرف دو ماه مانند «میرام نیر» مرده بودم. بهرحال، این دومین وکیلی نیز که از طرف حکومت اسرائیل با من تماس گرفت، نومیدانه مرا ترک کرد.

سپس «مکن ماستر»، کارگزار ویژهٔ FBI و کسی که از طرف «لارنس والش» بازجوی ویژه موضوع ایران ـ کنترا تعیین شده بود، برای دیدار من به زندان آمد و درباره «رابرت مک فارلین» از من پرسش نمود. به او پیشنهاد معامله‌ای کردم. بدین شرح که او موضوع پروندهٔ و پیگردی مرا از میان بردارد و من همه چیز را درباره «مک فارلین» به وی خواهم گفت. او از من خواست که نخست، آنچه را که دربارهٔ «مک فارلین» می‌دانستم به او بگویم. من گفتم، نه. او گفت، دوباره به دیدنم خواهد آمد، ولی هنگامی که برای بار بعد، به دیدارم آمد، به شرایطم گردن ننهاد.

سرانجام با «باروخ ویس» معاون دادستان بخش جنوبی نیویورک، به امضای قرارداد دیگری تن در دادم. بدین شرح که حاضر شدم، بدون حضور مک وکیل با او سخن بگویم، به شرط اینکه در باره هر موردی که سخن گفتم، مصونیت داشته باشم. این کار را به یک دلیل ساده انجام دادم: می‌خواستم، هر کسی که با او کار کرده بودم، بداند که حاضر شده‌ام، او و عملیاتش را برای همگان فاش سازم. تصور من این بود که «ویس» که کم و بیش ۴۰ ساعت با او حرف زدم و بنظرم می‌رسید که تمام آن گفتگوها را ضبط کرده بود، پیام را به آنهائی که باید بدانند خواهد رسانید. اینطور هم شد.

در یک مورد، «ویس» ترتیبی داد که از دفتر او با «رابرت مکسون» و «نیکولا دیویس» صحبت کنم. در گفتگوهای مذکور از آنها درخواست کمک کردم. هر دوی آنها به من گفتند: «تو دیگر وارد تاریخ شده‌ای.»

گفتگوی تلفنی من با «نیکولا دیویس» که بوسیله مقامات مربوط کنترل میشد، بسیار جالب بود.

من گفتم: «نیک، چرا شما به آنها راستی‌ها را نمی‌گوئید؟»

او گفت: «من تنها یک روزنامه نویس هستم و نمی‌دانم شما درباره چه موضوعی سخن می‌گوئید.»

پس از آن، «ویس،» به من اظهار داشت که هرگونه تماسی با گروه روزنامه Mirror متعلق به «مکسول» باید بوسیله وکیل و «دیوید زورنو» David Zornow انجام آید.

نام «زورنو»، آهنگ تازه‌ای در گوشهای من به صدا در آورد. «زورنو» کسی بود که از جانب گروه «لارنس والش» سرهنگ «اولیور نورث» را مورد پی گرد قانونی قرار داده بود. این بار، او وکالت افراد جالبی را پذیرش کرده بود: «مکسول،» «دیویس،» و «تاورز.» بدیهی است که

بعدها، معلوم شد که او خدمت شایسته‌ای به موکلش کرده است. اگرچه، او خود در هنگام دادرسی در دادگاه حضور نداشت، ولی موفق شد با کارگزاران قضائی وارد گفتگو شود و ترتیبی دهد که نامهای افراد مذکور در دادگاه به میان نیاید.

من دوباره کوشش کردم با «اورا» تماس تلفنی بگیرم و او را قانع کنم، به من کمک کند. ولی، پاسخ او مرا خشمناک‌تر کرد، زیرا او گفت، به امریکا نخواهد آمد.

من نمی توانستم برای خود وکیل مدافع بگیرم، زیرا، مقامات کنترل کننده ارز خارجی در اسرائیل، اجازه نمی دادند، مادرم از اسرائیل برای من به امریکا پولی بفرستد. نکته جالب اینجاست که قوانین و مقررات اسرائیل حاکی است که اگر یک شهروند اسرائیلی در خارج از کشور، گرفتاریهای قضائی داشته باشد، می‌تواند از اسرائیل به خارج پول انتقال دهد. امّا، بر خلاف قانون مذکور، مقامات اسرائیلی اجازه انتقال پول، به امریکا به مادرم ندادند. با این وجود، هنگامی که قاضی دادگاه، دستور داد که خود دادگاه برایم وکیل بگیرد، دادستان به دلیل اینکه من شخص نیازمند و تنگدستی نیستم، با این امر مخالفت کرد.

روز ۱۸ ژوئیه ۱۹۹۰، پس از اینکه مدت ۷۵ روز از زندانی شدن من می‌گذشت، «باروخ ونس»، سرانجام مواردی را که در کیفر خواستم آمده بود، به آگهی‌ام رسانید. همچنین رئیس دادگاه بر پایهٔ قانون دادگستری مجرمین، وکیلی برای من تعیین کرد. در این زمان، دوستی بین ما شکوفیدن گرفته بود. وکیلی که برای دفاع از من تعیین شده بود، «توماس دن» Thomas F.X. Dunn، یک وکیل کاتولیک ایرلندی الاصل بود که در نیویورک پرورش یافته بود. اگرچه، او از منطقه خاور میانه، اسرائیل، و کشمکشها و واکنشهای اطلاعاتی و جاسوسی بین‌المللی، آگاهی نمی‌داشت، با این وجود، علاقه‌مند بود در این باره آگاهی حاصل کند.

برایم مانند روز روشن بود که اسرائیل به اندازه امریکا باید برای دستگیری من مورد سرزنش قرار بگیرد. بهرحال، من از اینجهت که «توماس دن» با اسرائیل پیوندی نداشت، خوشحال بودم.

یک روز، «دن» به من خبر داد که دادستان اسرائیل، قصد دارد «باتول» و «ریچارد سنت فرنسیس»، یعنی مردی که «لنز» مرموز را در فرودگاه کندی به ملاقات من آورده بود، زیر پیگرد قانونی قرار دهد.

من گفتم: «این کار غیر ممکن است. زیرا «باتول» برای حکومت امریکا کار میکند و او کسی است که مرا در فرودگاه کندی لو داد.» من نتوانستم بفهمم، چرا او قرار بود، زیر پیگرد قانونی قرار بگیرد.

«دن» با جزئیات پروندهٔ من آشنا نبود ـ حتّی او در ابتدا، نمی دانست C-130 چی بود. ولی، از من خواست که وی را با تمام جزئیّات امر آشنا کنم. هنگامی که او از نقشهای «باتول» و «سنت فرنسیس» آگاه شد، موافقت کرد که اوضاع و احوال بسیار عجیب و غریب بنظر می‌آیند.

امید من از اینکه با ضمانت آزاد شوم، با شکست روبرو شد. دادستان برای ضمانت من، وثیقه‌ای که دست کم ۱۳۰٫۰۰۰ دلار ارزش داشته و در امریکا موجود باشد، خواستاری می کرد. و من نمی‌توانستم، پول نقد وارد امریکا کنم، زیرا حکومت اسرائیل با این کار مخالفت می کرد.

«دن»، گفت، آنها با مخالفت با انتقال پول به امریکا، میخواهند مرا در زندان نگهدارند.

روز پنجشنبه اول فوریهٔ ۱۹۹۰، برای من کیفر خواست صادر شد و دوباره مرا به زندان برگرداندند. بعد فهمیدم که «اتول» و «سنت فرنسیس»، پیش از من، در آوریل ۱۹۹۰، دستگیر شده و با ضمانت آزاد شده‌اند. ولی تا ماه مارس ۱۹۹۰، بر ضدّ آنها کیفرخواست صادر نشده بود.

اتهامات وارده بر ما درازی زیادی نداشتند. اتّهامات مذکور در اصل عبارت از این بودند، که «سنت فرنسیس»، «اتول» و من تبانی کرده‌ایم، امریکا را با پوشش معملات غیر قانونی، فریب داده و کوشش کنیم، بر خلاف قوانین فدرال، به ایران سه فروند هواپیما بفروشیم.

آنها ادّعا کردند که ما برای فروش سه هواپیمای C-130 باربری نظامی بین یک فروشندهٔ اسرائیلی و یک خریدار ایرانی میانجی گری کرده‌ایم. و نیز بمنظور انجام معامله مذکور توطئه کرده‌ایم که یک نامهٔ گویا از یک کمپانی برزیلی بدست بیاوریم، مبنی بر اینکه کمپانی مذکور دریافت کننده هواپیماهاست و بدین ترتیب کوشش کرده‌ایم واقعیت را که از اداره کنترل تسلیحات دولتی امریکا پوشیده نگهداشته و مانع آن شده‌ایم که ادارهٔ مذکور بر واقعیّت امر آگاهی حاصل کرده و بداند که مقصد نهائی هواپیماها، ایران است، نه برزیل.

مجازات ارتکاب جرم مذکور برای هریک از ما، تا ۵ سال زندان و ۲۵۰٫۰۰۰ دلار جریمه بود. بدیهی است که شدت و ضعف مجازات مذکور، به درجه پیشرفتگی هواپیماهای مورد نظر بستگی داشت.

مرا مدّت ۱۱ ماه در زندان نگهداشتند و دادرسی‌ام در ماه دوازدهم زندانی بودنم آغاز گردید و این یکی از ناگوارترین تجربه‌های زندگی من بوده است. من کوشش می‌کردم، از زندان، وضع پیچیده‌ام را برای وکیلی که دادگاه برایم تعیین کرده بود و به آسانی نمی‌توانست حرفهایم را درک کند، شرح بدهم.

جالب اینجا بود که حکومت اسرائیل انکار می‌کرد که مرا می‌شناسد و یا من هیچگاه در خدمت آن بوده و یا هرگز برای آن کار کرده‌ام.

«دن» نیاز به شهودی داشت که شهادت بدهند، من برای حکومت اسرائیل کار می‌کرده‌ام و امریکا نیز از این جریان آگاه بوده است. ولی، این کار غیر ممکن بود. افرادی که من با آنها کار کرده بودم، حتّی حاضر نبودند با من حرف بزنند، چه رسد به آنکه خدمت مرا برای حکومت اسرائیل، صحّه بگذارند. «دن» ماهها کوشش کرد، پیشینه‌های خدمتی مرا از اسرائیل بخواهد، ولی این کار امکان ناپذیر بود. پدرم، ۴ برگ نظریّه رؤسایم را برایم فرستاد و آنها در جریان دادستان قرار گرفتند، ولی حکومت اسرائیل همه آنها را ساختگی خواند. ناچار، نظریه‌های مذکور برای بررسی «رابرت پری» Robert Parry که در آن زمان برای مجله Newsweek کار میکرد، فرستاده شدند. وی، درستی و اعتبار نامه‌های مذکور و امضاهای آنها را تأئید کرد. این موضوع سبب شد که حکومت اسرائیل، روش خود را در این باره تغییر دهد. از این پس، حکومت اسرائیل وابستگی مرا نسبت به خود تأئید می‌کرد، ولی اظهار میداشت که من بعنوان یک مترجم دون پایه زبان فارسی، برای آن خدمت می‌کرده‌ام و صرفاً، پس از آن برای خودم وارد خرید و

فروش غیر قانونی جنگ افزار شده‌ام.

چون، اسرائیلی ها دیگر نمیتوانستند انکار کنند که من برای حکومت آن کشور کار می‌کرده‌ام و ادّعا میکردند که من سمت مترجم فارسی داشته‌ام، میبایستی آنها در این زمینه، پیشینه‌هائی از من داشته باشند. بدیهی است که من میدانستم، آنها پیشینه‌هائی در این باره جعل خواهند کرد، ولی بهرحال امیدوار بودم، اسناد و مدارکی که آنها جعل میکنند و بعنوان پیشینه‌های خدمتی من ارسال میدارند، بتوانند به روشن شدن بررسی‌ها کمک کند. در میان جریان دادرسی‌ام، پیشینه‌های خدمتی‌ام رسیدند و من فهمیدم که دست کم در اداره‌ای که در پیش در آن مشغول خدمت بوده‌ام، دارای دوست گمنامی هستم.

امّا، پیش از آنکه چنین خبر شگفت آوری به ما برسد، «دن» موفق شد با یگانه شخصی که حاضر بود در دادگاه برای من شهادت دهد، دسترسی حاصل کند. در گفتگوهای زیادی که من با «دن» داشتم و ضمن آنها کوشش میکردم، برایش ثابت کنم که من در فعالیّت‌های سطح بالای حکومت اسرائیل شرکت داشته‌ام، به یاد راجی سمیع‌آبادی، گزارشگر مجله «تایم» افتادم. بطوریکه در گفتارهای پیشین شرح داده شد، من پیش از اینکه کسی از جریان موضوع ایران ـ کنترا، هیچ نوع آگاهی داشته باشد، جزئیات امر را برای سمیع آبادی توضیح داده و از او درخواست کرده بودم، موضوع جریان را، در مجله «تایم» چاپ کند. بدون تردید، شهادت او در نظر هیئت منصفه دادگاه من میتوانست تأثیر داشته باشد.

سمیع آبادی، در ابتدا میل نداشت برای من شهادت بدهد. او از بیماری ضعف اعصاب شدید رنج میبرد و مجله «تایم» بدین مناسبت به او مرخصی درمانی داده بود. گذشته از آن، او مرا یکی از سببهای بیماری اعصابش بشمار می‌آورد. امّا، هنگامی که متوجّه شد، اگر برای شهادت در دادگاه حاضر نشود، برای وی احضاریّه فرستاده خواهد شد، قبول کرد در دادگاه برایم شهادت بدهد.

جلسه دادرسی روز ۱۷ اکتبر در دادگاه محلّی مانهاتان پائین شروع شد. دادرس دادگاه، «لوئی استنتون» Louis Stanton بود. من کنار «ریچارد سنت فرانسیس» سوداگر کانکتیکتی نشسته بودم. بر پایهٔ درخواست ما، پرونده «اتول» از ما جدا شده بود، زیرا او برای بر دادن من با حکومت امریکا وابسته بود. بعدها، او متهم شد که کوشش کرده است، بطور غیر قانونی موشکهای استینگر را از اسرائیل به یک کشور نامشخّص بفروشد، درحالیکه براستی این موضوع حقیقت نداشت. دوستان انگشت شماری که برای من در حکومت اسرائیل باقی مانده بودند، کمک کردند تا امریکا برای او کیفرخواست صادر کند. بنابراین، اکنون من و «اتول» در شرایط برابر قرار گرفته بودیم.

همچنانکه «دروح ویس» دستیار دادستان، اتهامات «سنت فرنسیس» و من و گفتگوی مرا در فرودگاه کندی به تفصیل شرح می‌داد، به این اندیشه افتادم که آیا تا چه مدّت دیگر، در زندان خواهم ماند.

این کار زیاد به درازا نکشید. پس از مدّت ۴ روز دادرسی که بیشتر آن صرف شرح

درخواستهای کارگزاران حکومتی و بررسی در پایهٔ گفتگوها شد، دادرسی دادگاه «واشنتون» با ضمانت ۰۰۰ر۳۰ دلار مرا از زندان آزاد کرد. او سرانجام، در پایه گفتگوهای لمثی را که «لنر» نوار کرده بود، بطور کامل بررسی کرده و بدین نتیجه رسیده بود که آنها اتهام‌آور نبودند. «لنر» کارگزار پنهانی گمرک بود که نام واقعی‌اش «جان بی سیک» بود، ولی من از او به نام ساختگی‌اش «لنر» نام میبرم. بهرحال، پس از ۱۱ ماه و سه هفته، من از زندان آزاد شدم.

بخش مهمی از دلائلی که بر ضد من وجود داشت، نوار گفتگوهای فرودگاه کندی بود. اگرچه، خاطره من درباره آن گفتگوها زیاد روشن نبود، ولی می‌دانستم که من با درستی در آن موقعیت حرف زده بودم و هرکسی که آن نوارها را بررسی میکرد، بخوبی میفهمید که من در جایگاه یک مأموریت رسمی، عمل کرده بودم.

بدیهی است که «ویس» به پیروی از خواستهای دفتر «شمر»، پافشاری کرد که من یک مترجم پیشین نظامی بوده و این کار را برای سود شخصی انجام داده‌ام.

ولی، در پایه نوارها نشان می‌دادند که من برای حکومت کار می‌کنم. برای مثال، «لنر» در آغاز گفتگو کوشش کرد مرا ترغیب کند که اگر این معامله با موفقیّت انجام نگیرد، امکان زیادی وجود دارد که ایرانیها را تشویق کرد تا داد و ستدهای بیشتری با ما انجام دهند. من در پاسخ گفته بودم نه، «معامله دیگری مطرح نخواهد بود.» ولی دستیار آقای «ویس» به این موضوع اشاره‌ی نکرد.

همچنین من به «لنر» پافشاری ورزیدم که او باید شناسهٔ خود و ارتباطش را با تهران ثابت کند (ولی، او به هیچیک از آندو جامهٔ عمل نپوشانید). و نیز از او خواستم نام شخصی را که بتواند در تهران بررسی کند، چه کسی به او اختیار چنین معامله‌ای را داده است، در اختیار من قرار دهد. او این کار را نیز انجام نداد.

همچنین، اگرچه بخشی از اتّهامات حکومت امریکا بر ضدّ ما این بود که ما توطئه و تبانی کرده و یک پروانه ساختگی از صرف کشوری که از جنگ افزارهای مورد معامله استفاده نهائی خواهد کرد، تهیه کنیم، ولی من به «لنر» گفته بودم: «استنباط من اینست که شما برای انجام معامله کوشش دارید از کشوری که از هواپیماها استفاده نهائی خواهد کرد، پروانه مصرف نهائی بدست آورند. من نمی‌دانم چرا شما باید به چنین پروانه‌ای نیاز داشته باشید.» زیرا یک سوداگر خصوصی برای پروانه کشوری که از کالاهای مورد نظر استفاده میکند باید نگرانی داشته باشد، نه یک نماینده دولتی. من همچنین به «لنر» گوشزد کردم که هواپیماها بوسیله خلبانان اسرائیلی پرواز داده خواهند شد.

پس از آن، مهمترین بخش گفتگو بین من و «لنر» انجام گردید. «لنر» گفت، «بهرحال، باید وارد جریان شد، هیچکس در پی شهرت اینجا نیست.»

من پاسخ دادم: «من در بارهٔ موضوع دیگری نیز با شما رک و بی پرده خواهم بود. این افراد، انجام این معامله را اجازه داده‌اند.»

«لنر»: «ببخشید، ممکن است تکرار کنید.»

من: «این فرد انجام این معامله را اجازه داده‌اند.» منظورم از «این افراد»، حکومت امریکا بود.

لستر: «آهان.»

من: «آنها به موقع خود، زدن جنس حرفی را امکان‌پذیر خواهند کرد.»

لستر: «البته.»

من: «ولی ما بدون وجود نوعی موافقت، دست به هیچکاری نخواهیم زد.»

لستر: «آهان.»

من: «در اسرائیل، هیچیک از افرادی که با سیاست سروکار دارند، در صدد کنترل این کار بر نخواهند آمد.»

لستر: «بله، این موضوع بدیهی است.»

برای «ویس» بسیار مشکل بود که این موضوع را برای هیئت منصفه توضیح دهد. اسناد و مدارک حکومت، سخنان مرا تأیید می کرد که فعالیتهای من توسط حکومتهای امریکا و اسرائیل، هر دو مجاز شده بود.

مورد دیگری نیز وجود داشت که توضیح آن برای «ویس» کار آسانی نبود، ولی سبب تفریح «دن» در هنگام دفاع از من شد — و آن موضوع پاسپورتهای من بود. من تمام پاسپورتهای قدیمی‌ام را در اختیار نداشتم، ولی سه شمار آنها در دسترسم بودند و مسافرتهای من را از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۹ نشان می‌دادند. (پاسپورتهای من، معمولاً پیش از تاریخ پایانشان باطل می شدند و پاسپورتهای جدیدی برایم صادر می کردند، زیرا به سبب مسافرتهای زیادی که می کردم، صفحه‌های ویزای پاسپورت به سرعت پر می شدند.)

پاسپورتهای من، نشانگر مسافرتهای مکررم به فرانسه، انگلستان، گواتمالا، امریکا، اسرائیل، السالوادور، پرو، جامائیک، استرالیا، پاراگوئه، آرژانتین، سری‌لانکا، اتریش، و شیلی بودند و گذشته از آن به هر یک از کشورهای مذکور نیز چندین مرتبه مسافرت کرده و از این‌رو، دارای مهرهای فراوان ورودی بودند. کم و بیش، ظرف چند سال، من ۷۰ و یا ۸۰ مسافرت به کشورهای گوناگون که بیشتر آنها در محدودهٔ عربی بودند، انجام داده بودم. بطوری که «دن» وکیل مدافعم با جزئیات فراوان، برای هیئت منصفه توضیح داد، یک مترجم دون پایه زبان فارسی، نمی توانست این همه مسافرت انجام داده باشد. ولی «ویس» که نقش دادیار را بر عهده داشت، توضیح داد که همهٔ مسافرتهای مذکور برای گذران کردن تعطیلات خصوصی بوده است. بدین ترتیب «ویس» مرا مترجم دون‌پایه‌ای شناخته‌گری می کرد که درآمدش از تمام مترجمهای دون پایه در جهان بیشتر بوده است.

هنگامی که «ویس» سرگرم جمع‌آوری دلیل بر ضد من بود، متوجه شدم، در دوره‌ای که در پیش کار می کرده‌ام، دارای دوستی هستم. پس از این که اسرائیلی‌ها اعتراف کرده بودند که من در سازمان اطلاعات ارتش کار می‌کرده‌ام، «ویس» از آنها درخواست کرده بود، نوشته‌هایی را که نشان میدهند، من یک مترجم دون پایه بوده‌ام، برای او بفرستند تا با ارائهٔ آنها به هیئت منصفه

دفاعنامه خود را استوارتر سازد.

هنگامی که مدارک مذکور در یک پاکت مهر شده رسید، «ویس» می‌دانستی آنها را به دادگاه ارائه می‌داد. مدارک مذکور، شامل گزارشهای مربوط به چگونگی انجام وظیفه من و سه نامه‌ای بودند که در زمانی که سازمان اطلاعات ارتش را ترک می‌کردم، روسایم، بمنظور قدردانی از وضع کار من نوشته بودند و «ویس» درگذشته، آنها را خطی خوانده بود (آنها پیش از آن که من به سازمان نخست وزیری بروم نوشته شده بودند؛ ولی کسی این موضوع را تایید نمی‌کرد).

همانطور که من حدس می‌زدم، پیشینه‌های خدمتی را در اسرائیل نشر داده و سپس آنها را برای دادیار فرستاده بودند. تمام آنها مرا مترجم نشان می‌دادند، ۲ شمار آنها هیچ یکائی را برای خدمت من ذکر نمی‌کردند. آن دو مدرک، آنهایی بودند که دوست ناشناخته‌ام تهیه کرده و مرا وابسته به یکانی نشان نمی‌دادند. ترجمهٔ انگلیسی مدارک مذکور، می‌گفت: «افسر ستاد، وسائل جنگ.»

توضیح این موضوع برای «باروخ ویس» غیر عملی بود. وسائل جنگ، عبارت بودند از: انواع جنگ افزارهای ارتشی، وسائل و تجهیزات نظامی — این چیزی بود که من همیشه بعنوان رشتهٔ کارم ذکر کرده بودم. و «افسر ستاد»، نمی‌توانست مفهوم یک مترجم دون پایه را داشته باشد.

نامه‌هایی که روسایم درباره قدردانی از من نوشته بودند و جزء مدارک مربوط به پیشینه‌های خدمتی‌ام به دادگاه رسید، هدیهٔ دیگری بود که دوست ناشناخته‌ام برایم فرستاده بود و مانند گل بوته روی کیک شیرینی بودند. نخستین آنها را سرهنگ «پساه ملووانی» Pesah Melowany نوشته بود. قسمتی از آن به شرح زیر بود:

«آقای بن مناشه در مقامات مهم اداره روابط خارجی نیروهای دفاعی اسرائیل به کار اشتغال داشته است. آقای بن مناشه، در این سمتها مسئول انجام ماموریتهای گوناگون حساس و پیچیده‌ای بوده که مستلزم شایستگی‌های تحلیلی و اجرایی استثنائی بوده است. از آشنایی او در این اداره، من کفایت و فداکاری او را تحسین می‌کنم. او ماموریتهایش را به گونه‌ای بسیار شایسته و درستکارانه انجام داده است.»

نامهٔ دیگری از سرهنگ «اریه شور» Arieh Shur می‌گوید:

«آقـــــای بن مناشه در مدت خدمتش در این اداره، عهده‌دار وظیفه‌ای بود که مستلزم کاردانیهای تحلیلگرانه و اجرایی بوده است. آقای بن مناشه، وظایفش را با کیاست، کاردانی، و عزم انجام داده و قادر بوده است خودش را با تغییر موقعیتهای گوناگون همساز کند.»

دو نامه دیگر نیز شبیه به نامه‌های مذکور بودند و به عبارتهای «مقامات مهم» و «مسئولیتهای بزرگ» اشاره کرده بودند.

بدین ترتیب، دادیار خلع سلاح شد و داستان مترجم دون پایه در آب مرد. (منظور نویسنده آن است که ماهی قبل از گرفتن، در آب مرد. مترجم.)

پیش از این که «دن» دفاع از من را آغاز کند، ما از تنفس استفاده می‌کردیم. در این لحظه

شکیبایی «ریچارد لنت فرنسیس» که در این جریان بطور سهوی اتهام خورده بود، به پایان رسید و به خبرنگارانی که به وی گوش میدادند، ظهار داشت کمپانی Transcapital که وی برای آن کار می کرده، سبب دستگیری و اتهام او شده است. او با اعصاب بر افروخته اظهار داشت، سبب این که کمپانی مذکور پای او را در این ماجرا کشیده، آن بوده است که وی آشکارا درباره نقش کمپانی مذکور در فروش سخت‌افزار کامپیوتر به خارج سخن گفته است.

سرانجام دادگاه دوباره تشکیل شد و این بار نوبت ما فرا رسید. «دن» یگانه شاهدی را که ما داشتیم، برای شهادت فراخواند. او راجی سمغ آبادی، خبرنگار مجله «تایم» بود. سمغ آبادی، کم و بیش تنومند و شهروند ایران بود. او با هیجان و تشویش صحبت می کرد و دادرس دادگاه، چندین مرتبه، او را به آرامش فراخواند. هنگامی که از او پرسش شد، درباره زندگیش در ایران توضیح دهد، او درباره کمونیستها و مسلمانان بنیادی که موفق شده بود، از دست آنها جان سالم بدر ببرد، شروع به یاوه‌سرایی و عبارت پردازی کرد. او توضیح داد که حتی او را برای مسخرگی و تفریح به پای اعدام برده، ولی در عمل اعدامش نکرده‌اند.

هنگامی که از راجی سمغ آبادی، پرسش شد رابطه‌اش را با من توضیح دهد، ظهار داشت: «آزار دهنده، سخت، خطرناک، بعضی اوقات غیر قابل تحمل، کم و بیش غیر قابل تحمل، ولی بهرحال من مجبور بودم با او سر و کار داشته باشم.» در یکی از موارد، هنگامی که می خواست به من اشاره کند، گفت: «آن مارو.» در یکی از موقعیتهایی که «دن» روش پرسش کردن از او را بدون این که نتیجه‌ای به بار بیاورد، تغییر داد، او به «دن» گفت: «در ضمن، شما باید بدانید که من برای موکل شما هیچ احترامی قائل نیستم.» سپس هنگامی که دادرس دادگاه، در صدد آرام کردن او بود و به وی گفت: «بهتر است، کمی قدم بزنید و آرامش خود را بازیابید.» با فریاد ظهار داشت:

«عالیجناب، دو میلیون نفر را کشته و یا چلاق شده‌اند. و ما این عقده مضحکه را آنجا گذاشته‌ایم تا بوسیلهٔ او اعمال جورج بوش و شمیر را روپوشی کنیم. من نمی توانم چنین موضوعی را تحمل کنم.»

اینهم شاهدی بود برای دفاع از من.

«ویبر» بیشتر زمانی را که در دادگاه از راجی سمغ آبادی پرسش می کرد، صرف این نمود که او را وادار کند، اعتراف نماید که من به او گفته‌ام، با سازمان اطلاعاتی اسرائیل پیوند دارم و تا آنجایی که او آگاهی دارد، من ممکن است یک مترجم دون پایه بوده باشم. از اینرو، هنگامی که «ویبر» از او پرسش کرد که آیا هرگز من به عنوان مترجم به خود اشاره‌ای کرده‌ام، او بدون اندیشه و تأمل گفت: «یک مترجم هیچگاه با اعضای کابینه ایران تریاک نمی کشد.» دادرس دادگاه، به اعضای هیئت منصفه گوشزد کرد که این نکته را نادیده بگیرند. ولی من اطمینان ندارم که آنها به توصیه او عمل کردند.

خلاصه این که، سرانجام راجی سمغ آبادی، به قید سوگند تاکید کرد که چند ماه پیش از این که داستان ایران ـ کنترا در روزنامه الشریعه چاپ و منتشر شود، من تمام جزئیات فروش جنگ افزار مربوط به موضوع ایران ـ کنترا را برای او توضیح داده بودم.

«توماس دن» وکیل مدافع من، مرد بلند ولاغری که دارای سبیل بلوند پرپشت بود، اکنون آمده شده بود تا موضوع مهمترین پرونده‌ای را که در عمر حرفه‌ای‌اش با آن روبرو شده بود، برای هیئت منصفه توضیح دهد. او اطمینان داشت، آنچه را که برای خلاصه‌گویی در پایان دفاعش نیاز داشت، در اختیارش قرار گرفته بود. یک سال پیش او هیچ دلیلی برای دفاع از من در دست نداشت و حتی به سختی مرا می شناخت، ولی اکنون او از کلاف سردرگمی که در میان آن قرار گرفته بود، یک تفهم ژرف و توانمندی پیدا کرده بود. او به هیئت منصفه اظهار داشت:

کسی که اینجا نشسته، براستی قربانی دیگری می باشد، یک قربانی اسرائیلی، قربانی گروهی از افراد گوناگون؛ قربانی خدمات گمرکی امریکا، قربانی حکومت ممالک متحده امریکا، و سرانجام، قربانی حکومت خودش اسرائیل، که او را تنها و بیکس رها کرده است... امریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها کوشش میکنند، راستی ها را در پرده نگهداری کنند، و اکنون این مرد را همه فراموش کرده‌اند، تا برای زنده ماندن جان بکند...

او توضیح داد: «آقای بن مناشه به‌هیچوجه قصد نداشت، قوانین و مقررات امریکا را بشکند، او برای حکومت اسرائیل کار می کرد، گرچه کسی به این امر اعتراف نمی کند، ولی وزارت خارجه امریکا (در واقع CIA)، عملیات او را تصویب کرده بود و اگر شما به یاد بیاورید، ما همیشه کوشش کرده‌ایم، عملیات پنهانی را که در موضوعهای (واترگیت)، (ایران گیت) درگیر بودند، بپوشانیم و آنها را انکار کنیم، ولی سرانجام، آنها به حقیقت امر اعتراف کردند. داستانی که ما امروز با آن روبرو شده‌ایم، یکی از نوع آن رویدادهاست.»

«دن» از هیئت منصفه درخواست کرد، کمی درباره شهادت سمغ آبادی اندیشه کند. «اگر آن مرد [من] دهنش را بسته بود، شما و من و هرکس دیگری که در این کشور زندگی می کند، تا به امروز از موضوع ایران ـ کنترا اطلاعی نداشت. شما فکر نمی کنید که آنها (حکومت امریکا) در این باره سرزنش شدند، شما فکر نمی کنید که آنها می خواهند، دیگری تاوان عملیاتشان را بدهد.»

«دن» جزئیات مسافرتهای من را به کشورهای گوناگون و همچنین درونمایه‌های نامه‌هایی را که رؤسایم نوشته و از من قدردانی کرده بودند، واژه به واژه به تفصیل شرح داد.

هیئت منصفه برای اندیشیدن درباره رأی خود از دادگاه خارج شد. همانطور که من در خارج از دادگاه نشسته و با روزنامه‌نویسها و افراد دیگری که جریان دادگاه را مشاهده کرده بودند، گفتگو می‌کردم، با خود می اندیشیدم که آن رأی هیئت منصفه چه خواهد بود. من تنها می توانستم دعا کنم که آنها تشخیص بدهند، شهادتی را که در دفاع از من در دادگاه شنیده‌اند، واقعیت دارد، زیرا، اگر این طور می بود، آنها غیر از رأی دادن به بیگناهی من راه دیگری نداشتند. پس از دو ساعت و نیم، سر و صدایی بلند شد و اعضای هیئت منصفه به دادگاه برگشت کردند... ولی، برای ابراز رأی خود بازگشت نکرده بودند، آنها می خواستند نواری را که «لشر» در فرودگاه از گفتگوهای من با خود تهیه کرده بود دوباره بشنوند.

۳۰ دقیقه بعد، اعضای هیئت منصفه دوباره به دادگاه برگشتند. پس از مدت شش هفته که از

جریان دادرسی می گذشت، این لحظه‌ای بود که من هم آرزوی فرارسیدن آن را می کشیدم و هم از آن وحشت داشتم. من می دانستم که بیگناه بودم؛ ولی از این که رأی هیئت منصفه بر ضد من اعلام شود، نگران بودم. همچنان که کوشش می کردم، رأی اعضای هیئت منصفه را در چهره‌های آنها بخوانم، قلبم به شدت بالا و پایین می رفت. همیشه فکر می کردم، می توانم چهرهٔ افراد را بخوانم، ولی این بار احساس می کردم قدرت مذکور از من سلب شده بود. به‌هر حال، چشمانم را بستم. دلم می خواست تمامی دادگاه از وجود خالی می شد و من نیز در سوراخ بزرگ سیاهی ناپدید می شدم.

«بیگناه!» این واژه در مغزم طنین انداخت. چشمانم بیکباره باز شدند. اعضای هیئت منصفه به من نگاه میکردند و لبخند می زدند. به صندلی تکیه دادم. سراسر چهره «سنت فرنسیس» که او نیز بیگناه شناخته شده بود، از خنده پوشش گرفته بود. همه به من گفته بودند، کسی در اتهامات قدران تبرئه نخواهد شد و باور داشتند، چون بیگناه هستم، مجازات حقیقی به من خواهند داد. «تومس دن» دستش را برای دست دادن و شادباش گفتن به من دراز کرده بود. دادرسی تمام شده بود.

من بیگناه تشخیص داده شده بودم. یک مرد آزاد.

آن روز ۲۸ نوامبر ۱۹۹۰ بود. سالروز دهمین سالی که من به عضویت کمیته فروش سری جنگ افزار به ایران منصوب شده بودم.

پایان گفتار

از زمانی که من از دادگاه برائت حاصل کردم، رویدادهای بسیار به وقوع پیوسته است. گروهی از روزنامه‌نویسان بعضی از رویدادهایی را که من شرح داده‌ام، مورد رسیدگی قرار داده و دست کم قسمتی از این داستان اکنون در حال روشن شدن است. «رابرت پری» در دو نوشتار علنی، جریان ماجرای فروش تسلیحات برای آزادی گروگانها را در PBS منتشر کرد.

«گری سیک» مشاور پیشین کارتر در امور ایران، کتاب مهمش را زیر عنوان October Surprise منتشر کرد. دلائل و شواهدی که او به دست آورد، وی را قانع کرد که رگن و یارانش با خمینی بطور سری با یکدیگرمعامله کردند. کتاب عالی «سیمور هرش» Seymour Hersh زیر عنوان The Samson Option واقعیتهایی را که او درباره برنامهٔ هسته‌ای اسرائیل و «رابرت مکسول» به انتشار رسانید، سر و صدای زیادی به راه انداخت. کتاب تازه «پاتریک سیل» Patrick Seal زیر عنوان Abu Nidal: A Gun for Hire دربارهٔ پیوندهای اسرائیل با تروریستهای فلسطین روشنگری می کند. و چند نفر از گزارشگران جسور و بی‌پروای روزنامه‌ها و مجلات، هم اکنون سرگرم بررسی فروش جنگ افزارهای شیمیایی از طرف «کارلوس کاردوئن» که بوسیله امریکا پشتیبانی می شد به صدام حسین در سالهای دههٔ ۱۹۸۰ هستند.

مطالبی که روزنامه‌ها و مجلات دربارهٔ موارد مذکور چاپ و منتشر کرده‌اند، کم و بیش ثمربخش بوده است. مجلس نمایندگان و سنای امریکا، هر دو درباره رویدادهایی که در کتاب October Surprise چاپ شده، رسیدگیهایی را آغاز کرده‌اند. بدیهی است که سنای امریکا، دربارهٔ رسیدگی رسمی به موارد مذکور، رای منفی داد، ولی کمیته روابط خارجی سنا تصمیم گرفت، با استفاده از بودجهٔ عادی خود، رسیدگیهایی درباره معامله جنگ افزار برای آزادی گروگانها بعمل آورد. همچنین مجلس نمایندگان امریکا، بودجه‌ای تعیین کرد که گروهی بطور تمام وقت، دربارهٔ مطالبی که «سیک» و من و دیگران شرح داده‌ایم تحقیق و رسیدگی بعمل آورند. رئیس مشاوران گروه مذکور، دادیار پیشین فدرال «لارنس بارسلا» E.Lawrence Barcella می باشد.

در ژوئن سال ۱۹۹۲، گروه مذکور مصاحبه کاملی با من بعمل آوردند. آگاهی پیدا کردم، پیش

از این که گروه مذکور برای رسیدگیهای مورد نظر بوجود آمد، ظاهراً بین رهبران حزبهای جمهوریخواه و دموکرات، موافقت بعمل آمده بود که گروه مذکور پیش از اول ژوئیه ۱۹۹۲، یک گزارش موقتی تهیه و جورج بوش را به سرعت از دست داشتن در رویدادهای مذکور بطور کامل تبرئه کند. بنابراین، گزارش موقتی مذکور که در ۳۰ ژوئن بوسیله گروه «لی هامیلتون» Lee Hamilton نماینده کنگره صادر شد، تنها به یک نتیجه رسیده بود: «آقای بوش، در اثنای مدت بین ۱۸ تا ۲۲ اکتبر بصور پیوسته در امریکا بوده و بنابراین برای شرکت در ملاقات سری با دولتمردان ایرانی، به پاریس، فرانسه مسافرت نکرده است.»

اگرچه در گزارش مذکور تصریح شده بود که گروه مذکور تنها با ۵۰ نفر از ۱۵۰ نفر شهودی که در فهرست مصاحبه شوندگان ذکر شده، گفتگو کرده و تنها به بخش کوچکی از اسناد و مدارکی که در جستجوی آن می باشد، دست یافته، با این وجود، بطور قطع و یقین جورج بوش را، از هرگونه شرکتی در عملیات مورد نظر، تبرئه کرده بود. «لی هامیلتون» دریک کنفرانس مطبوعاتی که بدین منظور در اول ژوئیه ترتیب داده شده بود، اظهار داشت تمام شواهد معتبر، حاکی است که جورج بوش در آن زمان در پاریس نبوده است.

در مه ژوئن نیز من به قید سوگند در برابر کمیته روابط خارجی سنا که درهای خود را بسته بود، بطور صریح اظهار داشتم که جورج بوش را در کنفرانس پاریس، دیده‌ام، ولی امیدوار نیستم که گزارش کمیته روابط خارجی سنا در این باره با گزارش موقتی گروه مورد نظر در مجلس نمایندگان تفاوتی داشته باشد. بدیهی است که سرهای زیادی ممکن است در این جریان به باد برود، ولی پرزیدنت جورج بوش ظاهراً چه در انتخابات آینده پیروز شود و چه شکست بخورد، سر خود را حفظ خواهد کرد.

چندین کمیته رسمی رسیدگی نیز در بریتانیا در حال حاضر درباره عملیات «رابرت مکسول» و «نیکلا دیویس» مشغول کار شده‌اند. در استرالیا نیز کمیسیونی به نام کمیسیون عالی استرالیای غربی درباره آنچه من اظهار و ادعا نموده‌ام به بررسی پرداخته است، ولی اکنون هنوز زود است پیش بینی کرد که آیا رسیدگیهای مذکور، به اقدامات زیادتری منجر خواهد شد و نتیجه‌ای به بار خواهد آورد یا نه.

بسیاری از افرادی که من در کتابم از آنها نام برده‌ام، دستخوش تحول و تغییر شده‌اند. جورج بوش هنوز رئیس جمهوری امریکاست، ولی درجه محبوبیت او با شتاب در حال نزول است. زیرا هر روز وضع اقتصادی امریکا وخیمتر می شود و مردم امریکا از معاملات این کشور با عراق، آگاهیهای تازه‌ای پیدا می کنند. بنظر می رسد که پیروزی او در انتخابات آینده امریکا کار آسانی نباشد.

«رابرت گیتز» برای دومین بار نامزد ریاست سازمان CIA شد. هنگامی که من و دیگران در پایان بهار سال ۱۹۹۱، در برابر کمیته روابط خارجی مجلس نمایندگان و سنا و نیز کمیته اطلاعات سنا، که درهای خود را بسته بودند، درباره او شهادت دادیم، تأیید گزینش او به ریاست CIA تا ماه اکتبر آن سال به تأخیر افتاد. ولی بعدها به دنبال تأیید تماشایی «کلارنس توماس» Clarence

Thomas به عضویت دادگاه عالی امریکا، نامزدی «رابرت گیتز» نیز به ریاست CIA تأیید شد. او امروز هنوز در این سمت باقی است.

سناتور پیشین، «جان تاور» کتابی دربارهٔ ایران ـ کنترا به رشته نگارش درآورد که نه چیز تازه‌ای در آن نوشت و نه این که مردم امریکا از آن استقبال کردند. «جان تاور» در آغاز سال ۱۹۹۱ در یک تصادف هواپیما در ایالت جورجیا کشته شد.

«رابرت مک فارلین» که کنون بعنوان یک شهروند خصوصی در امریکا زندگی میکند، در آغاز سال ۱۹۹۱، بوسیله ضد اطلاعات FBI در مورد روابطش با «رافی ایتان» و سازمان اطلاعات اسرائیل و شرکتش در جریان جاسوسی «پولارد» مورد بازجویی قرار گرفت. تا به امروز، هیچ کس از نتیجهٔ بازجوییهای و بوسیله FBI آگاهی حاصل نکرده است. ولی، در اکتبر سال ۱۹۹۱، «کرگ اونگر» Craig Unger اظهارات و ادعاهای مرا درباره «مک فارلین» در گفتاری که در مجلهٔ Esquire منتشر کرد، تأیید نمود. کرگ اونگر در گفتار مذکور نوشت که مک فارلین بوسیله سازمان اطلاعات اسرائیل جهت جاسوسی برای آن کشور استخدام شده و در جریان جاسوسی «پولارد» بر ضد امریکا با نام X شرکت داشته است. مک فارلین مجله مذکور را به مناسبت چاپ نوشتار مذکور زیر پیگرد قانونی قرار داد و موضوع دادخواهی مذکور هنوز در جریان می باشد.

و اما درباره اسرائیلیها، در آغاز سال ۱۹۹۲، شمعون پرز بوسیله رقیب قدیمی‌اش اسحاق رابین از رهبری حزب کارگر کنار گذاشته شد. روز ۲۳ ژوئن، حزب کارگر در انتخابات با اختلاف زیادی پیروز شد و «رابین» بجای شمیر ۷۶ ساله به نخست وزیری اسرائیل گزینش یافت. برکناری شمیر از نخست وزیری اسرائیل، امید امریکاییها را برای اجرای برنامه صلح بوش در خاورمیانه افزایش داد.

«رافی ایتان» از سازمان اطلاعات بازنشسته شد و تمام پولهایی را که از «سرمایه سیاه» در اختیار داشت آزاد کرد. با کمال شگفتی بر پایهٔ نوشته یک روزنامه اسرائیلی، کنون و برای یک کمپانی بین المللی که برخلاف تحریم اقتصادی امریکا فروش نفت عراق را بر عهده دارد کار می کند.

موشه هبرونی اکنون برای سازمان کلیمی‌ها کار میکند و «یهوشو آساگی» به نمایندگی مجلس قانونگزاری اسرائیل (کنست) گزینش یافت. «اوی پزنر» سخنگوی شمیر بوسیله مطبوعات درباره دروغهایی که حکومت اسرائیل دربارهٔ من گفته بود مورد فشار قرار گرفت. او در سال ۱۹۹۱ به ریاست نمایندگی سیاسی اسرائیل در ایتالیا تعیین گردید. «نچوم ادمونی» در سال ۱۹۸۹ از ریاست موساد برکنار شد، ولی به عنوان مشاور اطلاعاتی شمیر انجام وظیفه می کرد. او اکنون رئیس یک سازمان مربوط به فواند همگانی در اسرائیل میباشد. دوست ایرانی من؛ سید مهدی کاشانی، در سال ۱۹۹۳ خود را نامزد نمایندگی مجلس اسلامی کرد، ولی دو روز پیش از برگزاری انتخابات اتومبیلش را بمب‌گذاری کردند و او کشته شد. سرهنگ محمد جلالی اکنون بازنشسته شده و در ایران بسر میبرد. او خانهٔ دومی نیز در لندن دارد.

در عراق، پرزیدنت صدام حسین در آگوست سال ۱۹۹۰ یک شبه از شخصیت محبوب

امریکاییها به مرد دیوانه و شیطان صفت تبدیل یافت. در ماههای ژانویه و فوریه سال ۱۹۹۱ کشور او زیر شدیدترین بمبارانهای هوایی که از جنگ دوم جهانی به بعد سابقه نداشت قرار گرفت. گزارشهای مربوط حاکی است که در نتیجه جنگ خلیج فارس شمار ۱۰۰/۰۰۰ نفر عراقی کشته شدند، ولی صدام حسین هنوز در رأس قدرت قرار دارد.

کشور آشفته شوروی در حال حاضر، دگرگونیهای شگفت‌آوری را پشت سر گذاشته است. در تابستان سال ۱۹۹۱ مخالفان گورباچف از کودتایی که بر ضد او تدارک دیده شده بود جان سالم بدر برد، ولی پس از آن مجبور به کناره گیری شد. کشور اتحاد جماهیر شوروی به دولتهای مجزایی تجزیه شد و سازمان KGB قدرت خود را از دست داد. یکی از روسای پیشین KGB ، ویکتور چبریکوف، که به ما کمک کرده بود تا موجودیهای «سرمایه سیاه» را به بانکهای کشورهای بلوک شرق منتقل سازیم، کنون شغل خود را از دست داده و بدون سر و صدا بعنوان یک شهروند خصوصی در شوروی بسر می برد.

در کشور پرو، «آلبرتو فوجیموری» Alberto Fujimori در آغاز سال ۱۹۹۲، بیشتر بمنظور مبارزه با جنبش «راه درخشان» قانون اساسی پرو را لغو کرد. این عمل فوجیموری در لغو قانون اساسی پرو، بوسیله جرگه‌های گوناگون جهانی محکوم شد. در آغاز سپتامبر ۱۹۹۲، در لیما اعلام شد که «ابیمائل گوزمن» Abimael Guzmanو گروهی از سایر رهبران جنبش «راه درخشان» دستگیر شده‌اند. اکنون باید دید که آیا این اقدام جلوی رویش سریع قدرت جنبش «راه درخشان» را خواهد گرفت یا نه.

کارلوس کاردوئن هنوز صنایع خود را دنبال و رهبری می کند. پس از این که شماری از روزنامه‌ها داستان درگیری او را با عراق چاپ و منتشر کردند، سازمان خدمات گمرکی امریکا در آوریل سال ۱۹۹۲، رسیدگیهایی را درباره فعالیتهای او آغاز کرد و پرونده ی بر ضد او در میامی تشکیل شد. در سال ۱۹۸۹، کارخانه او در پاراگوئه به سبب پشتیبانی پرزیدنت «آندره رودریگز» تعطیل نگردید. آندره رودریگز هنوز به برکت امریکا به حکومت در پاراگوئه ادامه می دهد.

چند نفر از سترالیاییهایی که من به شرح فعالیتهای آنها پرداخته‌ام، با مشکلاتی روبرو شده‌اند. در دسامبر سال ۱۹۹۱ نخست وزیر این کشور «باب‌هاک» Bob Hawke ، در یک جلسه رأی گیری حزبی، شکست خورد و مجبور شد از مقام نخست وزیری کناره گیری کند. پس از کنار رفتن وی پاول کیتینگ Paul Keating ، به جانشینی او منصوب شد. برای سالها «کیتینگ» جانشین طبیعی هاک به شمار می رفت، ولی هاک بعدها بر سر زمان کناره‌گیری خود با کیتینگ اختلاف پیدا کرد. برایان برک Brian Burke نخست وزیر استرالیای غربی که ما در دورهٔ تصدی او مجاز شده بودیم هواپیماهایمان را متوقف سازیم، مجبور به کناره گیری شد و بوسیله کمیسیون عالی مورد بازجوییهای دراز مدت قرار گرفته است و «الن باند» سوداگر ثروتمند استرالیایی که با عملیات کارلوس کاردوئن در شیلی و عراق درگیر شده بود، در ماه مه سال ۱۹۹۲ محکوم به کلاهبرداری از بانک شد. او به دو سال و نیم زندان محکوم شد و اکنون در زندان مشغول گذرانیدن دوره محکومیتش می باشد. ولی بدیهی است که از حکم دادگاه پژوهش‌خواهی کرده

است.

مطالبی که مطبوعات بریتانیا منتشر کردند، اعتبار و حیثیت «رابرت مکسول» و «نیکولا دیویس» را که من در لندن با آنها همکاری نزدیک داشتم از بین برد. کتاب سیمورهرش که در اکتبر سال ۱۹۹۱ انتشار یافت و رابرت مکسول را عامل سازمان اطلاعات اسرائیل خواند، آغاز پایان بود. مکسول و گروه روزنامه Mirror هرش را زیر پیگرد قانونی قرار دادند و روزنامه Daily Mirror نوشتار گسترده‌ای به چاپ رسانید و اتهاماتی را که به رابرت مکسول و نیکولا دیویس نسبت داده شده بود، نکوهش و رد کرد. (دیویس نیز بر ضد هرش اقامه دعوی نمود، ولی آن را دنبال نکرد.) تقریباً بلافاصله پس از آن که Mirror نوشتار مذکور را در نکوهش «هرش» منتشر کرد، درستی بعضی از مطالبی که روزنامه مذکور انکار کرده بود، روشن شد و «هرش» و ناشران کتاب او، متقابلاً بر ضد مکسول، دیویس و گروه Mirror اقامهٔ دعوی کردند. ولی، درست درگیر و دار کنشها و واکنشهای مربوط به اقامه دعواهای هر یک از این دو گروه بر ضد یکدیگر، روز ۵ نوامبر جسد یادکرده مکسول در ساحل جزایر «قناری» نزدیک کرجی‌اش کشف شد و سبب ایجاد یک غوغای بین المللی شد. جسد مکسول پس از کشف در اسپانیا کالبد شکافی شد و نتیجهٔ مرگ تصادف اعلام گردید. سپس جسد او دوباره در اسرائیل کالبدشکافی و سبب مرگ قتل اعلام شد. برپایهٔ قوانین و مقررات بریتانیا، دعوایی که مکسول اقامه کرده بود با مرگ او بایگانی شد و در ماه ژوئیه دادگاه ادعای گروه Mirror را منتفی بشمار آورد. گروه Mirror به تصمیم دادگاه اعتراض کردند و پژوهش دادند. دعواهایی که بر ضد گروه مکسول اقامه شد هنوز در جریان می باشد.

پس از انجام مراسم خاکسپاری «مکسول» در «موست‌اوسور» اسرائیل، امپراتوری انتشاراتی او داغان گردید. مطبوعات بریتانیا او را آنطور که بود شناختگری کردند ــ یک انسان نادرست و کلاهبردار که بیلیونها دلار از حقوق بازنشستگی کارکنانش دزدی کرد. شرحهای گسترده‌ای نیز از پیوندهای او با سازمانهای اطلاعاتی اسرائیل و شوروی به چاپ رسید. امور معاملاتی او، هم اکنون بوسیله سازمانهای اطلاعاتی و کمیته‌های پارلمانی اسرائیل، بلغارستان، شوروی و بریتانیا زیر رسیدگی قراردارد. درامریکا نیز از طرف کنگره، هیئتهایی مشغول رسیدگی به فعالیتهای او هستند. دو پسر مکسول به نامهای «کوین» و «یان» که وارث امپراتوری درهم شکسته او شدند، در ماه ژوئن ۱۹۹۱، به اتهام کلاهبرداری در لندن دستگیر گردیدند.

نیکولا دیویس سردبیر خارجی Daily Mirror بوسیله سیمور هرش و چندین نشریهٔ بریتانیائی، جاسوس اسرائیل و سوداگر جنگ افزار خوانده شد. دیویس اتهامات وارده بر خود را بطور کامل انکار کرد، ولی هنگامی که بعضی از دروغهای او ثابت شد، در آغاز نوامبر از Mirror اخراج گردید. در ژوئن سال ۱۹۹۲، او کتابی درباره شاهزاده «دایانا» منتشر کرد، ولی در برابر کتابی که کم و بیش در همان زمان بوسیله «اندرو مورتون» Andrew Morton درباره همان موضوع انتشار یافت، موفقیتی بدست نیاورد. می‌گویند او درحال حاضر سرگرم نوشتن کتابی زیر عنوان «رابرت مکسول راستین» می باشد. سازمانهای ضد کلاهبرداری MI5 پلیس اسکاتلندیارد و

مالیات، مشغول رسیدگی درباره امور «نیکلا دیویس» می باشند.

و اما دربارهٔ خودم، پس از برائت در دادگاه، سدرینگ درنوامبر ۱۹۹۰، آپارتمانی در شهر «لگزینگتون» Lexington در ایالت کنتاکی اجاره کردم، چون من نگران جان خود بودم، دوستانی که در آن شهر دارم و دارای مقامات بلندپایه هستند، ایمنی مرا بر عهده گرفتند (این فرد سالها پیش با اسرائیلی‌ها در معاملات مربوط به جنگ‌افزار شرکت داشتند). من تا میانه آوریل ۱۹۹۱ در آن شهر سکونت کردم، سپس با پاسپورت اسرائیلی‌ام که تا سال ۱۹۹٤ اعتبار دارد به شهر سیدنی در استرالیا رفتم. من در این شهر از روزهایی که به معاملات جنگ افزار اشتغال داشتم، شماری دوست دارم که بعضی از آنها در گذشته دارای مقامات بلندپایه دولتی بودند. آنها به من قول دادند که من قادر خواهم بود ابتدا از استرالیا پناهندگی سیاسی و سرانجام شهروندی بگیرم و در آنجا به سکونت ادامه دهم.

در چند ماه بعد مطبوعات به من توجه زیادی پیدا کردند. من در برابر کمیته‌های کنگره امریکا شهادت دادم و کتاب سیمور هرش نیز انتشار یافت. بطور ناگهانی، در روز ۲۸ دسامبر ۱۹۹۱، سه روز پیش از ورود جورج بوش به استرالیا برای دیدار از این کشور، زمانی که در مسافرتی به اروپا و امریکا بازگشت می کردم، ویزای من در فرودگاه سیدنی لغو شد. مقامات مربوط اظهار داشتند که من اجازه دارم تنها مدت یک ماه در آن کشور توقف کنم. این موضوع توجه ویژه مطبوعات استرالیا را به خود جلب کرد. آنها حکومت استرالیا را متهم کردند که چون حضور من در استرالیا سبب تشویش ریاست جمهوری امریکا می شده، از اینرو حکومت استرالیا به فشار امریکا تسلیم شده و ویزای مرا لغو کرده است. من بر ضد وزیر مهاجرت استرالیا در دادگاه اقامه دعوی کردم. قاضی فدرال «گراهام هیل» Graham Hill دستور داد شخصی که مسئول لغو کردن ویزای من بوده شناختگری شود و تمام اسناد و مدارکی که برای این منظور تهیه شده، برای بررسی او ارسال گردد. ولی، حکومت استرالیا بجای انجام اعمال مذکور ویزای مرا دوباره به من برگرداند و موافقت کرد هزینه‌های دادگاه من را در این باره بپردازد.

در این اثنا، در آغاز سال ۱۹۹۱، CIA بوسیله یکی از خبرگزاران خود به نام «هربرت آلوین اسمیت» Herbert Alwyn Amith با من تماس حاصل کرد. این شخص بریتانیایی بوده و به سبب خرید و فروش جنگ افزار به زندان محکوم شده و من در زندان با او آشنا شده بودم. «اسمیت» از جانب CIA به من پیشنهاد کرد به شرط این که من سکوت کرده و نامه ی امضاء کنم که هیچ ادعای قانونی یا گفته‌ای بر ضد حکومت امریکا ندارم، سازمان مزبور مبلغ دو میلیون دلار به من پرداخت خواهد کرد و مرا به شهروندی امریکا درخواهد آورد. حتی اعتبارنامه‌ای نیز به مبلغ ۲ میلیون دلار در اختیار من گذاشتند که من از آن استفاده نکردم.

در ظرف یک سال بعد، اسمیت پنج بار با من در استرالیا دیدار کرد. با پادرمیانی «اسمیت» قرار شد من در آگوست سال ۱۹۹۱ با دو کارگزار رسمی CIA و در همان ماه با «رابرت مکسول» در شوروی ملاقات کنم. هدف ملاقاتهای مذکور این بود که مرا وادار کنند کنترل بخشی از «سرمایه سیاه» را به CIA بدهم، در حالی که اسمیت در انجام ماموریت خود، توفیقی حاصل

نکرد و شاید خیلی چیزها نیز در این جریان دستگیرش شده بود. در ماه مارس ۱۹۹۲، درست ۱۰ روز پس از بازگشت از سیدنی درگذشت. سبب درگذشت او حمله قلبی اعلام گردید.

چیزی که من از زمانی که در نیویورک در دادگاه تبرئه شدم، آموخته‌ام، قدرت چاپ و انتشار کلمات و ترس و وحشتی است که افرادی که درصدد پنهان کردن راستی‌ها هستند، از آن دارند. بنابراین، در ژوئن ۱۹۹۱، من با بنگاه نشراتی Allen and Unwin قراردادی برای نوشتن این کتاب امضاء کردم. حکومت اسرائیل، گویا از این جریان آگاهی حاصل کرد و در فاصله زمان کوتاهی، یک شخصیت اسرائیلی برجسته و بلندپایه به دیدارم آمد. این شخص «ایهود اولمرت Ehud Ulmart»، وزیر وقت بهداری و دوست بسیار نزدیک شمیر بود. و به من پیشنهاد کرد که اگر از نوشتن این کتاب خودداری کنم، برای من شهروندی استرالیا خواهد گرفت (چگونه؟ من نمی‌دانم.) و ضمانت میکند که اسرائیل به کار من کاری نداشته باشد. ولی، من پیشنهادش را نپذیرفتم.

این، آن تازه آغاز کار بود. پس از این که در پائیز سال ۱۹۹۱، کتابهای گری سیک و سیمور هرش انتشار یافت و هر دو از من بعنوان منبع مهمی در کتابهای خود نام بردند، رسانه‌های گروهی حمله‌های شدید و مداومی را بطور جدی بر ضد من آغاز کردند. مجله تایم نخستین آنها بود و در شماره ۲۸ اکتبر ۱۹۹۱ خود، مرا یک دروغ باف حرفه‌ای و قدیمی و سرندهٔ داستانهای خالی از واقعیت خواند.

مجلهٔ Newsweek، در هم‌آهنگی کامل با مجلهٔ تایم در شماره ۱۴ نوامبر ۱۹۹۱ خود، نوشتاری در دو صفحه و نیم درباره من چاپ کرد و مرا یک «اسرائیلی تبعیدی ناشناس» و «یک مترجم پیشین حکومت اسرائیل» خواند. در حالی که مجله مذکور از روی بی‌میلی اعتراف کرد که سخنان مرا نمی‌توان به آسانی نادیده گرفت، با این وجود نتیجه گرفت، درمواردی که من گفته‌ام «با یکدیگر همساری ندارند،» نوشتار مذکور، با زحمت فراوان، نقش مرا در فاش کردن موضوع ایران ـ کنترا انکار کرد. ولی بدیهی است که به شهادت راجی سمیع آبادی در هنگام دادرسی من اشاره‌ای نکرد.

هفته بعد، روز ۱۱ نوامبر، مجله نیوزویک دوباره موضوع را پیش کشید و ۷ صفحه از مجله خود را به October Surprize ویژگی داد و آن را «توطئهٔ آزاد بدون کنترل» نامید. سپس «استیو امرسون» Steve Emerson با نداندنشی در مجله New Republic و Wall Street Journal به من حمله کرد. او در شماره ۱۸ نوامبر ۱۹۹۱ مجله «نیو ریپبلیک» مرا یک «مترجم دون پایه» نامید و اداره روابط خارجی سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل را «یکی از بی اهمیت‌ترین» سازمانهای اطلاعاتی اسرائیل بشمار آورد. امرسون در شماره ۲۷ نوامبر ۱۹۹۱ وال استریت جورنال، مرا یک «دروغگوی پست» خواند. او بطور جدی از هرش خواست که به مناسبت چاپ کردن مطالب من در کتابش درباره توهینهایی که من به مکسول کرده و نسبتهای ناروایی که به او داده‌ام، از خانوادهٔ مکسول پوزش بخواهد.

در این زمان مکسول بنظر می‌آمد که قدرت است بطور کامل از خودش نگهداری و دفاع کند.

همان‌طور که انتظار می رفت روزنامه‌های او در لندن، نیویورک و تل‌آویو مرا مورد حمله‌های شدید قرار دادند.

در میان آنهمه سر و صداهای انتقادآمیزی که برای لکه‌دار کردن حیثیت من بلند شد، نوشتارهایی نیز به چاپ و انتشار رسید که ادعاها و گفته‌های مرا تأیید می کرد. مهمترین آنها نوشتاری بود که در دو بخش در شماره‌های ژانویه و فوریه سال ۱۹۹۲ روزنامه روزانه Davat بوسیله «پزیت رویت» Pazit Ravina زیر عنوان «شما کی هستید، اری بن ـ مناشه؟» در اسرائیل چاپ و منتشر شد. نویسنده نوشتار مذکور نوشت: «در گفتگوهایی که با افرادی که با بن‌مناشه کار کرده‌اند انجام شد، این نکته دوباره و دوباره تأیید شد که او به امور و موارد بسیار حساس اطلاعاتی دسترسی داشته است.» و درست در زمانی که این کتاب برای چاپ آماده می‌شد، روز ۷ ژوئن ۱۹۹۲ نشریهٔ The Village Voice نوشتاری بوسیله «کرگ اونگر» چاپ و منتشر کرد. او از قول دوست و همکار پیشینم، «موشه هروبی» نوشته بود: «بن ـ مناشه، بصور مستقیم زیر نظر من خدمت می کرد. او برای بخش خارجی اداره روابط خارجی کار می کرد و به امور بسیار بسیار حساس اطلاعاتی دسترسی داشت.»

گذشته از حمله‌هایی که رسانه‌های گروهی به من کردند، افراد دیگری نیز با من تماس گرفتند و با روشی لطافت‌آمیز کوشش کردند، مرا از نوشتن این کتاب باز دارند. برای مثال، یکی از دوستان پیشین من که در «موساد» کار می کرد، در دسامبر ۱۹۹۱، از روی تصادف در لندن با من روبرو شد و گفت، چقدر خوب شد که بعد از اینهمه سالها دوباره مرا دیده است. گرچه، من دربارهٔ این کتاب با او سخنی به میان نیاورده بودم، دو روزبعد به من تلفن کرد و درباره پیشرفت کتاب از من پرسش کرد. سپس گفت: «اری، وقتی هرکاری می کنی، کشورت را فراموش نکن. هرکاری که تو انجام داده‌ای و هر قربانی که در این جریان داده شده همه بخاطر اسرائیل بوده است.»

پرسش کردم: «آیا منظورت این است که من قربانی شده‌ام؟»

پاسخ داد: «تنها، ما را به یاد داشته باش. این تنها چیزی است که ما از تو درخواست داریم. تو می‌دانی، امور و مواردی وجود دارد که نباید درباره آنها حرف زده شود ...»

کوششهای سهمگین‌تری نیز برای جلوگیری از انتشار این کتاب بعمل آمد. نویسندگانی که در استرالیا، برای نوشتن این کتاب با من کار می کردند، چندین بار به مرگ تهدید شدند. یک ناشر امریکایی که برای چاپ و انتشار این کتاب، با او وارد معامله شده بودم، از انجام این کار انصراف حاصل کرد. یک ناشر بریتانیایی که حاضر شده بود این کتاب را چاپ و منتشر کند، در آخرین لحظه از انجام این کار خودداری کرد. خوشبختانه Sheridan Sqaure Press در نیویورک و Allen and Unwin در سیدنی، به تهدیداتی که بر ضد آنها شده بود، بی‌تفاوت ماندند و این کتاب را چاپ و منتشر کردند.

و بر سر موجودیهای «سرمایه سپه» چه آمد؟ موجودی اسرائیل از «سرمایه سپه» کم و بیش ۷۸۰ میلیون دلار (شامل بهره) و موجودی سازمان CIA امریکا نیز ۷۸۰ میلیون دلار دیگر

(شامل بهره) بود. برای یک سیاستمدار زیرک و یا یک کارگزار اطلاعاتی سری، این پول مبلغ بسیار کلانی است و بویژه این که مانند موجودیهای برنامه‌های بودجه‌ای، هزینه آن مشمول هیچ نوع قاعده‌ای نیست و بدون هرگونه مسؤولیتی می تواند خرج شود.

در سال ۱۹۹۱، در حدود ۸۰ میلیون دلار از موجودی «سرمایه سیاه» اسرائیل که در بانکهای استرالیا سپرده شده بود به کشورهای پیشین بلوک شرق انتقال داده شد. ۱۰۰ میلیون دلار دیگر، از موجودی حسابهای بانکهای کشورهای اروپای شرقی برداشت شد و به یک حزب سیاسی در اسرائیل (نه حزب لیکود و نه حزب کارگر) که از صلح با فلسطینیها جانبداری می کند داده شد. باقیمانده پول اسرائیلیها (که کم و بیش ٦۰۰ میلیون دلار می باشد ــ بدون این که هدف و یا برنامه‌ای برای استفاده از آن در نظر گرفته شود، به بانکهای کشورهای سراسر دنیا سپرده شد.

و اما درباره موجودی «سرمایه سیاه» سازمان CIA امریکا، در اگوست سال ۱۹۹۱، ما موافقت کردیم، کنترل آن را به «رابرت مکسول» واگذار کنیم و او نیز به نوبهٔ خود قرارشد آن را به امریکاییها پرداخت کند، ولی او پس از دریافت پول، از انجام این کارشانه خالی کرد.

امروز، من مرد تنهایی هستم. پس از اینکه جریان دادرسی‌ام پایان پذیرفت، در کشور جمهوری «دومینیکن» درصدد طلاق همسرم «اورا» برآمدم، ولی چند ماه بعد آگاهی پیدا کردم که او از پیش مرا در اسرائیل طلاق داده است. از اکتبر سال ۱۹۸۹، من دخترم «شیرا» را ندیده‌ام. من اکنون به هیچ کشوری وابسته نیستم. من شهروند دنیا هستم. شهروند هیچ کجا.

هنگامی که به گذشته نگاه میکنم، میتوانم بگویم که سالهای دهه ۱۹۸۰، سالهای بدنهادی بودند که از ارزشهای انسانی کمتر نشانی در آنها مشاهده می شد. اگرچه برای رنجها و مصیبتهایی که جهت ایرانیها روی داد، ژرفگونه افسوس می خورم. با این وجود میدانم، هنگامی که اعتراف میکنم که از نقشی که در رویدادهای مذکور در کشور ایران داشته‌ام، تأسف دارم، کاری بیش از اندازه ساده انجام میدهم. من، همچنین افسوس میخورم که اسرائیل به گسترش برنامه‌های هسته‌ای نابود کننده‌اش ادامه داد و این که ما نتوانستیم با فلسطینی‌ها به صلح و آشتی دست یابیم.

اما، از این که تجربه‌های من، مرا قادر کردند که از نزدیک با چشمهای خود ببینم که چگونه سازمانهای اطلاعاتی، بیش از اندازه تصور، بر سیاستهای خارجی کشورها، مانند امریکا و اسرائیل نفوذ دارند، تأسفی به خود راه نمیدهم. در حالی که، زمانی سازمانهای اطلاعاتی وظیفه‌شان این بود که رهبران را در گرفتن تصمیمات سیاسی یاری دهند، امروز عملیت پنهانی سازمانهای اطلاعاتی و سیاستهای خارجی در یکدیگر ادغام شده و از یکدیگر قابل تفکیک نیستند. وسائل سری جمع‌آوری پولهای «سرمایه سیاه،» عملیات پنهانی و نشر اکاذیب و سیاست بازیهای نیرنگ و فریب، آنچنان در دنیای سیاست شایع شده‌اند که نهاد و طبیعت امور سیاسی و سیاست را بکلی تغییر داده‌اند. بنا به دلائل مذکور، امروز مشتی از افرادی که هیچ کس آنها را به مقامات امور همگانی گزینش نکرده و اختیاری به آنها نداده، قادرند سیاست کشورهای خویش را زیر نفوذ خود قرار دهند.

و همکاران پیشین من، سوداگران بین المللی جنگ افزارهایی که من با آنها آنقدر داد وستد داشتم، هنوز به پیشه خود ادامه می دهند و حتی در شرایط نامناسب نیز حاضر نیستند، از تجارت پرسود خود دست بکشند. اگر جنگهای بزرگ در بعضی زمانها در جریان نباشد، ولی همیشه جنگهای کوچک در گوشه و کنار دنیا وجود دارند. رویدادهایی مانند آنچه که در اروپای شرقی ــ در یوگسلاوی و در جمهوریهای پیشین کشور شوروی می‌گذرد ــ برای آنها کاردادهای سودآوری بوجود خواهد آورد. همچنان که من اینجا نشسته‌ام، می توانم مجسم کنم که آنها هم اکنون در اطراف میزهای خود نشسته و انتظار رویدادهای بزرگی را دارند که بازارشان را رونق بخشند، درست مانند موارد ایران و عراق. شاید هندوستان و پاکستان. جانهای زیادی بدون تحریک عواطف انسانی برای مدتی دراز قربانی خواهد شد و در غرب هیچ کس دلش برای آن نسوخته است که چه کسی در این نبردها کشته می شود. معدنهای طلا را همیشه باید در نهاد اختلافات نبردآور جستجو کرد.

من امروز، مردی فروتن‌تر از سالهای دههٔ ۱۹۷۰ که به استخدام سازمان اطلاعات اسرائیل درآمدم شده‌ام. امروز من این واقعیت تلخ را آموخته‌ام که هر کسی در این دنیا اشتباه می کند و بعضی از این اشتباهات تا آن اندازه بزرگ هستند که جبران ناپذیر می باشند. من، همچنین نظرم را نسبت به اسرائیل و کلیمی‌ها تغییر داده‌ام. هنگامی که جوان بودم، با احساسات ناسیونالیستی، بسیاری از اسرائیلی‌ها، احساس همیاری و یگانگی داشتم. من در آن زمان دارای این اعتقاد خودبینانه و خودخواهانه بودم که ما مصون از اشتباه، ولی هر کس دیگری در اشتباه است. من به این عقیده باور داشتم که نخست اسرائیل و کلیمی‌ها باید زنده بمانند و سپس دیگران. من در آن زمان ایمان داشتم که ــ هم چنان که انجیل می گوید ــ اسرائیلی‌ها و کلیمی‌ها قوم برگزیده خدا هستند.

بدیهی است که من هنوز باور دارم که کلیمی‌ها قوم برگزیدهٔ خدا هستند. اما، دیگر به عقیده‌ای که پایه و اساس معاملات جنگ‌افزار با ایرانیها بر آن نهاده شده بود پای بندنیستم. آن عقیده حاکی بود که: «بهتر است جوانان آنها به جای جوانان ما کشته شوند.» افراد انسان همه انسان هستند. همهٔ ما برگزیده هستیم.

پایان

سایر نگارشات دکتر مسعود انصاری

الف ــــ به زبان فارسی:

۱ ــ تألیفات:

ناسیونالیسم و مبارزات ضد استعماری کشورهای افریقای شمالی، برندهٔ جایزهٔ بهترین کتاب سال ۱۳۴۷

تشنجات سیاسی پس از جنگ دوم جهانی

مصونیتهای قانونی

نقش روحانیت درتاریخ معاصر ایران

مرزهای نو در روانشناسی

روانشناسی جرائم و انحرافات جنسی

روانشناسی قماربازی، علل و طرق تداوی آن

خوشه‌های زرین

زمان در انگلیسی

روش نو در دستو رزبان انگلیسی

فعل و فهرست افعال بی قاعده در زبان انگلیسی

۲۸ جلد انگلیسی در خانه

۲ ــ تصنیفات

عزم شکسته

آفات انسانی

دادگاه عدل مردمی

۳ ــ ترجمه‌ها

شرح حال برتراند راسل به قلم خودش

سرزمین محکوم

ب ــــ به زبان انگلیسی

Treatment of Sexual Deviations and
Sexual Dysfunctions by Hyposis
International Terrorism: Its Causes and How to Control it
Modern Hypnosis: Theory and Practice
Hypnotherapy for Smoking Cessation with Ease